ویلان

باسمه تعالی

دستش را خوب چفت دسته ی چرمی کیف مشکی بی رنگ ورویش کرد .
به یقه ی کج بارانی اش اهمیتی نداد . بالاخره جرات کرد جلوبرود . مقابل ریل چرخان چمدان ها ایستاد .
بی اراده اخم کرده بود.
شاید برای تمرکز بیشتر، شاید هم از اضطراب ...
نگاهی به چمدان هایی که از جلوی چشمش می گذشتند انداخت .
انگار چیزی مانع میشـــد تا رنگ چمدانش را به یاد بیاورد چندان عجیب هم نبود. ریل می چرخید. رنگ به رنگ ســـاک و بســـته های مختلف از جلوی چشمش رد میشد ولی هیچ کدام به نظرش آشنا نبود .
بی تفاوت فقط نگاه می کرد .نمیدانســـت باید از کجا شـــروع کند ، از کدام خیابان یا از کدام کوچه و گذر !
ریل می چرخید . شاید بارها چمدانش از جلوی چ شمش رد شد و او هر بار غریبه نگاهش میکرد ، هر بار فکرش می رفت به ناکجا و برمیگشت !

با صدای تلفن همراهش ، به خودش امد .

به سختی انگشتش را روی صفحه کشید. با لحنی زوری که وانمود کند هنوز نرسیده خودش را نباخته جواب داد :

-سلام.

-سلام . خوبی ؟ رسیدی ؟

لب تر کرد و دوباره چشـــم چرخاند به ریل چرخان وگفت : آره . نیم ســـاعتی هست . دارم چمدون هامو تحویل میگیرم.

-خیلی خب . خدا رو شکر . سپردم یکی از دوستام میاد دنبالت .

کلافه و عصـبی غرغر کرد : امیرعلی محض رضـای خدا بذار راه خودمو پیش برم ... تو چرا ...

امیرعلی میان کلامش گفت : ای بابا رها چقدر زود عصـبانی میشـی . ما فقط میخوایم کمکت کنیم.

پوفی کرد و با حرص گفت: ممنون از تو و فرشـــته .ولی بذارید دو روز تو حال خودم باشم ... مطمئن باشید دست از پا خطا نمیکنم ... !

امیرعلی خنده‌ای تصنعی تحویلش داد و گفت: خیلی خب . عصبانی نشو . ولی خواهش میکنم یه چند روز به خودت استراحت بده ، یکم تمرکز کن ... بعدش برو...

رها آرام گفت : بعدش برم کجا؟!

امیرعلی جدی شد.

wWw.Roman4u.iR

-نباید عجله کنی ... صبور باش. بسپار به خدا . در ست میشه . من وفر شته دلمون روشنه .

رها نفسش را فوت کرد و امیرعلی ادامه داد: باور کن اتفاق خاصی نمیفته ... نگران هیچی هم نباش ...

در گیر ودار موعظه های امیر علی بود که دستی روی شانه اش فرود آمد ، گاردی به خودش گرفت و تلفن همراهش را از گوشش جدا کرد . به پشت سرش چرخید . با دیدن امیر علی ولبخندش ، آهش را خورد و گفت : فکر کردم گفتی یکی رو میفرستی دنبالم ... نه اینکه خودت بیای دنبالم !

امیر علی خندید و گفت : خدا به خیر کنه عاقبت همه ی مارو ... دختر تو که هنوز هیچی نشده مثل گچ شدی!!!

کیف دستی اش را گرفت و متعجب پرسید : پس چمدونت کجاست؟!

فصل اول :

کلیدش با سرو صدا از جیب شلوارش افتاد . چند کارت و چند اسکناس هم با خودش روی زمین انداخت. به خودش بود جعبه ی توی دستش را هم ول میکرد !

اما ول نکرد.

حتی خم هم نشد تا کلیدهایش را بردارد.

همانطور ایستاده بود و به اتوبارپارک شده مقابل خانه زل زده بود .

چراغ هایش راهنما میزدند و دو سه پسر جوان سعی داشتند تخته فرشهای لوله شده را به زورم که شده در عقب کامیون جا بدهند.

کامیون دهانش باز بود و هرچه بود ونبود را در خودش جا می داد .

سست خم شد و کلید و کارت ملی و گواهینامه اش را برداشت. همانطور مشت کرده بود و سخت جلو می رفت. کارتون توی د ستش مانع دیدنش می شد.

نمی توانست ادرس و شماره تلفن کامیون اثاث کشی را خوب بخواند .

هرچه جلوتر می رفت ، رنگ قالی آشنا تر میشد .

اگر روز روشن نبود حتما با صد و ده تماس میگرفت... اما ساعت چهار بعد از ظهر یک روز ابری بهاری بود.

کارگرهای بنده ی خدا عرق می ریختند و میز وصندلی ها را جا می دادند .

wWw.Roman4u.iR

وارد ســـاختمان گرانیتی شـــد . چند پله را لک لک کنان بالا رفت. مردی با "ببخشیدجناب " ، مجبورش کرد سد راه نشود و دو صندلی را از در بیرون برد.

دو قدم بلند برداشت .

مقابل اسانسور ایستاد .

نفس عمیقی کشید و وارد اتاقک فلزی شد .در اینه به اخم میان ابروهایش نگاه کوتاهی انداخت .

اتاقک فلزی در طبقه ی ششم متوقف شد .

صدای زنگ داری به گوشش رسید.

پوزخند سردی روی لبهایش نشست. به ارامی از اتاقک خارج شد. بدون اینکه تمایلی داشته باشد تا کفش هایش را در بیاورد وارد واحد شماره ی شش شد، واحد دنجی که درچوبی خوش ســاختی داشــت و اســتخودوس وشــمعدانی هایش بالای جا کفشـــی چوبی که تا چند ماه پیش از ســـبزی و طراوت نمایی می دادند به سنگهای گرانیتی و مرمری پشت سر شان ، حالا خشک خشک بودند!

وارد خانه که شد حواسش رفت به قد و قواره اش که پشت به او به جوانک سبزه ای بی درنگ تذکر می داد .

کارگر جوانی از جلوی در دو کارتن را برداشـــت و گفت: خانم دیگه بعید میدونم واسه یخچال و گاز جا داشته باشه ماشین.

بدون اینکه به عقب بچرخد گفت:

-گفتم که اقای محترم فعلا قصد ندارم اونا رو ببرم .شاید یه روز دیگه ...

و رو به مرد دیگر گفت : اقا تو رو خدا مراقب باش، شکست...

باقی کلمه در دهانش ماسید.

نگاهش به پوزخند مسخره ی روی لبهایش، خشک شد.

سعی کرد مسلط شود ... شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا زبان بچرخاند و به زور سلام کند .

wWw.Roman4u.iR

کاملا داخل واحد شد کارتون توی دستش را گوشه ای گذاشت و کیف مشکی اش را پرت کرد کنج دیوار .

حتی نیم نگاهی هم به نشـــیمن و پذیرایی خالی از مبل و فرش و نهار خوری نینداخت .

جلو امد و مقابلش ایستاد . در اولین دمش که از حضور او از هوا گرفت ؛ عطر ا شنایی به م شامش ن شست . رایحه اش همانی بود که سال گذ شته به عنوان هدیه ی سالگرد برایش خریده بود . دقیق تر نگاهش کرد .

مانتوی خاکستری هم سوغاتی یکی از ماموریت های چند ماه پیش بود .

حتی شال نا مرتب قرمزش هم که با هم از یک د ستفروش در خیابان ولیعصر خریده بودند سلیقه ی خودش بود!

سکوت شکسته شد.

صدای ظریفش سعی میکرد مسلط باشد اما می لرزید.

ارام و شـــمرده گفت: ببخشـــید . خیلی زنگ زدم خونه نبودی ... بابا هم که میشناسی اصرار داشت همین امروز بیام و ...

بدون اینکه جوابش را بدهد از کنارش گذشت .

صدای قدم هایش را از پشت سرش می شنید .

تند تند میخواست رفع و رجوع کند:

-بنیامین باورکن من بیشـتر از ده بار باهات تماس گرفتم تو دیشـب هیچ کدوم از پیام هامو تلفن هامو جواب ندادی؛ بخدا نمیخواســتم بدون هماهنگی بیام خونه ات ...

شناسه ی "ات" را با غیظ گفت.

از روی اجبار نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: مشکلی نیست .

دستگیره ی درب اتاق را پایین کشید .

با دیدن وسایل متعجب شد . اتاق دست نخورده بود .

wWw.Roman4u.iR

تـخت دونفره ، کنســول و ایـنه ... چراغ خواب و حتی عکس مضــحک عروسیشان که بالای اباژور قرمز رنگ خود نمایی میکرد!

همه چیز همانطور بود که صبح وقتی میخواست از خانه خارج شود .

ارام وارد اتاق شد ، کنارش قرار گرفت وپرسید : بنیامین... چرا حرف نمیزنی؟

حتی نگاهش هم نکرد به پنجره و پرده های حریر شیری خیره شده بود .

مقابلش ایســتاد و با ســماجت گفت: باور کن نمیخواســتم اینطوری بیام همه چیز وبهم بریزم . فقط چند تا تیر وتخته بردم ، بابا فکر نکنه که ...

مستقیم نگاهش کرد . کلامش در نطفه خفه شد .

به زور لبهایش را بست و سرش را پایین انداخت .

بنیامین دست توی جیبش کرد وپاکت کوچک سفیدی را دراورد .

بدون اینکه چیزی بگوید مقابلش گرفت.

پاکت را از د ستش گرفت؛ ارام بازش کرد . با دیدن برق زرد سکه ی تمام بهار ، ته حلقش چیزی گره خورد.

با چشمهای بهت زده گفت: بنیامین ... تو این بی پولی !

نالید: نه ... نه من قبولش نمیکنم .

بنیامین خشک گفت: مگه میتونی؟

wWw.Roman4u.iR

قطره اشک سمجی را از کنار چشمش پاک کرد و گفت: من که گفتم مهریه امو می بخشـــم... چرا اینطوری میکنی بنیامین... من میدونم تو الان شـــرایطشـــو نداری... فردا بی خبر از بابا میرم مهریه امو می بخشم! من راضی نیستم تو این شرایط تو...

بنیامین کلافه از صدای زنگ دارش گفت : فقط صدو یازده ماه دیگه مونده!

سرش را پایین گرفت . دست اخر اشکش هم چکید ر وی پاکت کوچک.

بنیامین : چرا تخت و نبردی؟!

با فین فینی گفت : پس کجا میخوابیدی ...!

با صـــدای بلندی پقی زد زیر خنده و گفت : تو این ســـه ماه فکر کردی رو این تخت خوابیدم ؟!

فورا به پشت سرش چرخید و در اتاق را بست .

wWw.Roman4u.iR

مضــطرب نگاهی به چشــمهای ســرد بنیامین انداخت و گفت : تو رو خدا بنیامین ...

سرش را جلو برد و گفت : چی ...

با ترس کمی عقب گرفت . پشت را به در اتاق چسباند .

لبش را گزید و گفت: تو رو خدا بنیامین . انقدر تلخ نباش.

لبخندی به لبهایش چسباند و با همان صدای بغض دار گفت : برات شام درست کردم .

بنیامین: چرا یخچال و ماشین لباسشویی رو نبردی ؟! میخوای به بهانه ی اونابازم بیای اینجا؟!

wWw.Roman4u.iR

چشمهایش بدتراز لبهایش می لرزید .

با زهرخند گفت : بابات میدونه با قابلمه ی غذا میای خونه ی من؟! نگران جای خواب منی ؟!

انگشـت اشـاره اش را به سـمت پیشـانی اش برد ، روی جای بخیه ی کوچک بالای ابرویش را کمی ماساژ داد وگفت : بابات میدونه هر شب پیام می فرستی

ا

د ستش را پایین اورد و فرو کرد توی جیبش و پر سید: میدونه با شوهر سابقت هنوز تیک میزنی؟!

-بنیامین... چرا داری همه چی رو خراب میکنی ؟!

بنیامین با لبخند کش دار د ندان نمایی گفت : من دارم همه چی رو خر اب میکنم؟!

نیش دار اضافه کرد : جالبه ...

wWw.Roman4u.iR

صدای کارگری از بیرون اتاق امد که بلند گفت : خانم تو این ماشین لباسشویی که رخت چرک هست!

اشکهایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت.

تمام حر صش را سرکارگر خالی کرد و داد زد : اقای محترم چند بار بگم کاری با لباسشویی و یخچال و گاز نداشته باشید...!

ساعتش را روی کنسول پرت کرد ، کف دستهایش را گذاشت لبه ی میز چوبی و دراینه زل زد به خودش.

نمیدانســت چقدر گذشــت یا چقدر به همان حال ماند که صــدای پیغام گیر تلفنش بلند شد .

نمیدانســت چقدر گذشــت یا چقدر به همان حال ماند که صــدای پیغام گیر تلفنش بلند شد .

wWw.Roman4u.iR

کش دار ، مثل همیشه با آن صوت خاص و عجیب غریبش حرف میزد .

-بـــنی... الـــــوو... هانی خوابی؟ بنی زو زو ام! نیستی ؟!

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد .

با د ستهای م شت شده ، خیز بردا شت سمت در اتاق و و سط ن شیمن خالی ایستاد .

رو به رویش ایستاده بود و گوشی تلفن با جاه و جلالش دستش بود . چشمهای پر از اشک و لبهای لرزان!

و صدای دختری که در کل فضای خالی خانه از پیغامگیر تلفن اکو می شد !

-بنی بهم زنگ بزن .... منتظرم ... بـــــای!

پوزخند نشسته روی لبهایش با اشک جمع شده در چشمهایش تناقض داشت .

نمیدانســـت دلجویی کند یا بگذارد با همین تناقض مســـتولی به چهره اش ، تماشایش کند تا بلکه به نقطه شرمندگی برسد .

دستش را جلو برد و دم ودستگاه تلفن را گرفت.

خواســـت در جعبه ای که روی زمین بود جا بدهد که صـــدایش کل خانه را برداشت .

--صبر میکردی شیش ماه بگذره بعد میرفتی پی الواتی!

روی زمین زانو زد ، میخواست با ان یونولیت های سفید توی جعبه کل تلفن را پوشش دهد .

بلند گفت: مگه با تو نیستم!

جوابی نداد . سیم شارژر را دور اداپتور می پیچید .

با حرص ســـر تکان داد و گفت: باشـــه ... به جهنم . من فکر میکردم آدمی ... من فکر میکردم تو ...

سریع بلند شد ، نیم قدم برداشت و روی کل هیکلش سایه انداخت .

wWw.Roman4u.iR

صدایش قطع شد . با ترس تماشایش میکرد .

نفسش را روی صورتش خالی کرد وگفت : منم نیازهای خودمودارم !

با بغض نالید : کجا کم گذاشتم بنیامین ؟!

-وقتی چهار ماهه زندگیتو ول کردی رفتی ! نپرس !

د ستش را جلوی صورتش گرفت . میخوا ست هق هق کند که بنیامین با ت شر گفت : بس کن آنا . تو خسته نشدی !

جعبه ی تلفن را بغلش انداخت و گفت: بسلامت. کار امروزت تموم شد .

در ورودی را باز کرد و منتظر ماند .

سلانه سلانه سمت در امد ، فین فین میکرد .

بنیامین با مکث به زمین ا شاره کرد ، ساک ظرف فلزی غذایش را نشانه گرفت و گفت : اینم بردار با خودت ببر .

با تعلل گفت : شب ساعت هشت میام دنبال رُهام!

آنا چ شم گرد کرد وگفت : تو ساعت ده اوردی پی شم ... قا ضی گفت بی ست وچهار ساعت نه بیست و دو ساعت!

بنیامین در ورودی را تکانی داد وگفت : هشت میام دنبالش ! به سلامت .

وارد ا تاق که میشـــد بلند گفت : هر وقت دیگه برای بردن گاز و یخچال و لباسشویی اومدی ، تیرو تخته های این اتاق هم جمع کن ببر !

در با صدای بدی بسته شد .

همان جا ، حد فاصـــل راهروی ســـرویس بهداشـــتی و اتاق خواب روی زمین خالی نشست .

تلفن همراهش را سخت از شلوار کتانش بیرون کشید .

wWw.Roman4u.iR

یک مشت پیام و تماس های بی جواب ...

دستش را کشاند سمت مخاطبین ... الف ، آنا صدر لیست بود ... پوفی کرد ، امیرعلی را گرفت .

بعد از چند بوق ، درست وقتی که میخواست تماس را قطع کند ، صدایش امد .

-باز چی شده؟

کلافه از سوال تکراری اش گفت : تو نمیتونی مثل آدم سلام علیک کنی؟!

امیرعلی بلند خندید ، حوصله ی سرخوشی این یکی را اصلا نداشت ، لب زد : امروز نیومدی .

-یه کاری پیش اومد گرفتار شدم! چی شد؟! بستن؟!

-آره.

امیرعلی اهی کشید وگفت: نگران نباش. درست میشه .

-خرده ریز داری پیشم . بعدا بیکار بودی بیا تحویل بگیر.

امیرعلی: باشه . شب میام .

-نه امشب میخوام برم دنبال رُهام قول دادم ببرمش پارک.

امیرعلی دلخور گفت : دوروز پیش مادرش با شه ، وا سش سم نیست ! انقدر حرص نزن سر بچه .

بی حرف تماس را قطع کرد.

همین مانده بود امیرعلی هم وسط کار و زندگی اش دخالت کند!

با فحشی تلفن را قطع کرد ، رها پشت پنجره ایستاده بود .

فر شته با سینی چای از ا شپزخانه بیرون امد، نگاهی به شانه های مرتعش رها انداخت و رو به امیر علی گفت : چی شده؟!

رها به سمتشان چرخید و گفت : نمیدونستم طلاق گرفته ...

wWw.Roman4u.iR

امیر علی سری تکان داد و گفت : سر همین جریان . پدر زنش پا شو کرد تو یه کفش ! طلاق دختره رو گرفت .

رها روی مبل نشست .

به بخار چای نگاه میکرد.

فرشته کنارش امد وگفت: چقدر تو فکری .

رها دستی به صورتش کشید وگفت : نمیدونم باید چه کار کنم . از کجا شروع کنم ... به معنای واقعی هنگ کردم ! فکر نمیکردم انقدر همه چیز سخت باشه.

امیر علی لبخندی زد وگفت: دیگه قرار باشـــه انقدر زود خودتو ببازی ... بهتره برگردی .

رها جبهه گرفت : نیومدم که دست خالی برگردم!

امیر علی شانه ای بالا داد .

- فعلا بهتره دست نگه داری. تو این شرایط اصلا صلاح نیست ...

خم شد فنجان چای را برداشت.

-بنظرم الان ...

رها میان کلامش گفت :من باید دنبال خونه باشم .

فرشته دستش را گرفت و گفت : اینجا هم خونه ی خودته!

امیر علی یک نفس فنجان را سرکشید و از جایش بلند شد ، رها با نگاه دنبالش میکرد ، امیرعلی لبخندی زد وگفت : من فعلا برم ...

رها ارام گفت : نمیخواستم تو این اوضاع مزاحمتون بشم.

فرشته اهی کشید و گفت : دیر یا زود اون دفتر مجله بسته می شد !

wWw.Roman4u.iR

رها لبخندی زد و رو به امیر علی گفت: نگران کارتون نباشید . من قبل از اینکه بیام ایران با عموم صحبت کردم . اگر بشه ... بشه که شما و ... بن ...

لبهایش را چند ثانیه روی هم فشرد .

چشـــمهایش را بســـت و باز کرد و بالاخره با زور گفت : بنیامین هم بیاین تو همون شرکت فکر کنم اینطوری خیلی جلو بیفتم!

امیرعلی: بنیامین خیلی غد تر از این حرفهاســـت . به همین راحتی به کســـی اعتماد نمیکنه . حداقل با شناختی که من ازش دارم بعید میدونم!

رها بلند شد ، رو به روی امیرعلی ایستاد و گفت : به هر حال شما چند سالی ازش بزرگترید . باهم همکار بودید. شاید بتونید اعتمادشو جلب کنید .

امیرعلی: من نمیتونم قول بدم ولی سـعی مو میکنم ... بنیامین هم شـکاکه هم بی گدار به اب نمیزنه .

رها نا امید نگاهش میکرد.

امیرعلی به زور گفت : من نهایت تلاشمو میکنم.

رها : این لطفتون رو جبران میکنم .

و رو به فرشته اضافه کرد : قول میدم جبران کنم .

امیرعلی با اخم گفت : امیدوارم این کارا لطمه ی بدتری به زندگیش نزنه !

سری تکان داد و زیرلب زمزمه کرد : خدا عاقبت همه ی ما رو بخیر کنه .

و با خداحافظ کوتاهی از خانه خارج شد .

رها روی مبل ســـر راهش وا رفت . گفته بودند ســـخت اســـت ... گفته بودند نشدنی است ... گفته بودند بگذار و برو ...

گفته بودند انقدر امید نداشته باش...

بیخیال باش...

بگذران ... هرجور که هســـت ، این زندگی را به هر قیمتی بگذران و فراموش کن!

wWw.Roman4u.iR

همه ی اینها را گفته بودند ... گفته بودند و تا جان داشت وجا داشت نشنیده بود ... با همه ی اینها اما نگفته بودند چه کار کند ... فراموش کند و بگذرد

چطور مرور خاطرات نکند؟!

اصلا به قول همه بیخیال باشد ...

چطور جواب دلش را بدهد ؟!

اگر می گفتند با این همه زخم توی دلش چه کار کند !

با این همه حسرت تلنبار شده و اه های خورده و نخورده اش چه کار کند !

شاید اگر می گفتند ... حال بهتری داشت !

حداقل حالا مثل تیری که اماده ی خروج از چله ی کمان بود ، نبود !

فصل دوم :

چ شمهایش را چند ثانیه ب ست و باز کرد ، مطمئن نبود که میتواند اع صابش را کنترل کند ،با این حال دستش را به دستگیره ی درب اتومبیل گرفت و پیاده شد.

پیرمرد با ان ژســت طلبکار جوری جلوی در ایســتاده بود که بنیامین با خودش فکر کرد قفل فرمان مشکی زیر صندلی را دست چپش بگیرد یا راست؟!

پوفی کرد ، با پاشنه ی پا درب را بست .

کوچه ی عریض را با چند قدم کوتاه طی کرد . حالا رو به رویش ای ستاده بود . نفسش بوی سیگار می داد ، یقه اش هم مثل همیشه کیپ بود . لابد

میخوا ست مطمئن شود مبادا همسایه ای راپورتش را بدهد که ، مهندس البرز ، شبها وقتی در کوچه سیگاری دود میکند ، یقه آخوندی نمی پوشد!

خواست متاسف شود اما نشد .

به زور سلام کرد .

مهندس البرز به زحمت سری تکان داد و پرسید : از این ورا عالیجناب . دستور بدم گوسفند سر بزنن برات جناب بدیع !

wWw.Roman4u.iR

نیشخندی به لحن نچندان دلچسبش زد و بی پرده سراغ اصل مطلب رفت و گفت : اومدم دنبال رهام !

مهندس البرز دست چپش را بالا اورد ، با دیدن عقربه های ساعت ،ابرویی بالا انداخت و گفت : فکر کنم دو ساعتی زود اومدی !

خواست راند دوم را اجرا کند که ، در خانه باز شد ، اناهیتا دست رهام را گرفته بود .

رهام با دیدن بنیامین اخم کرد و پشت اناهیتا رفت .

مهندس البرز پوزخندی زد و گفت: می بینم که رابطه ات با پسرت خوبه .

-مهندس البرز من برای بحث نیومدم .

و رو به رهام گفت : رهام ... بیا میخوام ببرمت پارک ...

خواست جلو برود که مهندس البرز سد راهش شد .

آنا دخالت کرد وگفت : بابا خودم گفتم این موقع بنیامین بیاد دنبال رهام . من فردا صبح زود باید برم جایی . شب باید زود بخوابم.

مهندس خواست حرفی بزند که ، آنا صورت رهام را ب*و*سید و با فشار کوچکی به شانه اش ، وادارش کرد ، جلو برود .

بنیامین دستش را گرفت ، رهام چرخهای اتومبیل کوچکش را روی صورتش حرکت می داد .

مهندس البرز: میخوای بچه رو ببری خونه ای که اسباب اثاثیه نداره که چی بشه ؟! میخوای باهاش فوتبال بازی کنی ؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت : مرسی از پیشنهادتون ... فکر خوبیه . امشب با پسرم...

نگاهش را انداخت در چشمهای قرمز آنا و گفت : وسط سالن خالی ، فوتبال بازی میکنیم.

رو به آنا گفت : راستی خانم البرز.

آنا با تته پته گفت : ب... بله ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین شــمرده گفت : امروز بابت ســکه ای که ازم دریافت کردید ، رســیدی تحویلم ندادید!

آنا ماتش برد . مثل ادم هایی که ناگهانی کیش و مات می شــوند ، ضــربه ی کاری را در لحظه ای که نباید می خورند ! دو قطره اشــک اماده ی فرو ریختن بودند.

بنیامین شب خوش کوتاهی گفت و دست رهام را کشید .

پشــتش بود به ادم های که تا دیروز خانواده اش محســوب می شــدند و امروز دشمن !

استارت که زد از اینه به در ورودی خانه نگاه کرد ؛ آنا هنوز ایستاده بود . دست به سینه ... به مسیری نا کجایی نگاه میکرد .

رهام با ماشین پلیس کوچکش لابه لای صندلی ها می لولید .

رهام با ماشین پلیس کوچکش لابه لای صندلی ها می لولید .

با شیطنت ، چرخ های اتومبیل را روی گردن بنیامین کشید .

-نکن رهام...

با لجبازی ، ماشـــین را روی موهایش برد ، بنیامین چیزی نگفت . ســـعی کرد تمرین سکوت کند .

رهام ، با شیطنت ما شین را روی کتف و گوش بنیامین میکشید و سر و صدای استارت ماشین و ترمز در می اورد.

بنیامین ، کلافه گفت: رهام اروم بشین دارم رانندگی میکنم!

رهام حرصـــی گفت: تو داری رانندگی میکنی ... مامان تلفن حرف میزنه گریه میکنه ... باباجون همش روزنامه دستشه... پس کی با من بازی کنه؟!

بنیامین از اینه به صندلی عقب نگاه کرد . رهام مچاله شده بود کنج پنجره.

wWw.Roman4u.iR

پوفی کرد وگفت: میخوای با عمه بیتا بری اصفهان؟

رهام چشمهایش برقی زد و گفت: فرهود وفرهادم هستن؟!

-اره . میخوای تو هم باهاشون بری؟!

رهام نگران گفت: پس مامانم چی؟!

بنیامین رو به روی کافه ای نگه داشــت و به عقب چرخید وگفت: مامانت چی ؟!

رهام با چرخهای ماشین پلیسش ور می رفت.

بنیامین متحکم گفت: وقتی کسی باهات حرف میزنه سرتو نناداز پایین!

رهام مستقیم در چشمهای بنیامین نگاه کرد وگفت : میخوای منو از مامانم دور کنی ؟!

بنیامین لبخند ســردی زد وگفت: نه . با عمه بیتا میری با عمه هم برمیگردی. با فرهود و فرهادم بازی میکنی . دوست نداری؟!

-نمیشه مامانمم بیاد؟!

بنیامین چرخید و به خیابان نگاه کرد وگفت: مامانت بیاد چه کار؟ مامانت میره سرکار. بعدم توله سگ تو فقط نگران مامانتی؟!

رهام لب برچید و گفت : تو رو کل هفته می بینم . مامانم فقط یه روز می بینم . اونم نه یه روز کامـــل!

"کامل" را با غیظ گفت. درســـت مثل مادرش... وقتی در خانه چانه می زد ، بیست و چهار ساعت نه بیست و دو ساعت !

دستش راعقب برد و لای موهای نرم رهام فرستاد و گفت: غصه نخور کاپیتان . بستنی میخوری؟!

-نچ...

-چرا؟! بستنی میوه ای نخرم یعنی؟!

رهام چیزی نگفت.

wWw.Roman4u.iR

-مثلا با طعم های شاهتوت وانار و پرتقال؟!

رهام اب دهانش را قورت داد .

-شایدم شیک کارامل میخوای ؟!

بالاخره سرش را بالا اورد و گفت : نه . آیس پک میخوام!

بنیامین خنده ای کرد وخواست از ماشین پیاده شود که رهام گفت : بنیامین؟!

-بله؟!

تو دیگه مامانمو دوست نداری؟!

بنیامین زیر لب گفت : آیس پک با چه طعمی؟

رهام چشــمهایش را انداخت ســر در کافه ی چوبی نقلی چســبیده به پیاده رو وگفت : شکلاتی!

انقدر زننده گفت "شـکلاتی" که بنیامین میخواسـت همان جا فرمان اتومبیل را بکند و پرتش کند و سط خیابان . انتظار ندا شت ، وقتی طعم یک بـستنی را از پسرش می پرسد : مثل برج زهرمار بگوید : شکلاتی...

شـکلات شـیرین بود ... حداقل آدم را سـرحال می اورد ، نباید اینطور تلخ و سوزناک ادا می شد . نباید یک پسر شش سال و نیمه ، برای گفتن طعم آیس پک دلخواهش انقدر سرد

بگوید : شکلاتی ...!

بنیامین ارام پرسید : شکلاتی بزرگ ؟!

رهام نگاهش کرد وکسل گفت: نه گشنم نیست .

بنیامین ابروهایش را بالا داد و گفت : شام خوردی؟!

رهام یک دور چرخ های ماشینش را چرخاند و گفت: اوهوم . کتلت !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبخندی زد و گفت : با سیب زمینی سرخ کرده؟!

رهام لبهایش را زبان زد و گفت: با سس قرمز.

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و موهای رهام را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت: بدون من از گلوت پایین رفت کاپیتان؟!

رهام کوله اش را سمت خودش کشید و زیپش را باز کرد.

کیسه فریزری محتوی دو ساندویچ باگت مقابلش گرفت و گفت: مامان داد بدم به تو .

و ادای بنیامین را دراورد و با لحن خودش گفت: حالا دیدی چطوری از گلوم پایین رفت؟!

بنیامین اب دهانش را قورت داد ، بسته ی ساندویچ ها را با پوزخندی روی داشتبرد گذاشت .از اتومبیل پیاده شد .

ایس پک شکلاتی باخامه و اسمارتیز ، شاید فقط پنج دقیقه طول کشید.

تمام مدت نگاهش به هویج های داخل ابمیوه گیری بود ، فکری بود ه*و*س اب هویج نداشت اما انقدر عمیق نگاه میکرد که دست اخر فروشنده پرسید : جناب اب هویج هم میخواستید ؟!

فقط سرش را به علامت نه تکان داد .

حساب کرد و سوار شد .

رهام با بی میلی خامه های ایس پک را بالا و پایین میکرد .

بار ســوم بود که از جلوی درب خانه ی بیتا رد می شــدند . خودش هم نمی دانست چه کار کند . از اینه پرسید : برم پیش عمه ؟! باهاشون میری اصفهان؟ پسرخوبی هستی ؟!

رهام شانه ای بالا انداخت و گفت : نمیتونم قول بدم .

بنیامین خنده ای کرد و گفت : باشه پس بریم خونه ...

رهام غر زد : قول میدم.

wWw.Roman4u.iR

بنیامین با شیطنت گفت: نشنیدم.

رهام خودش را جلو کشید و با صورت نوچ ، صورتش را چسباند به شانه ی بنیامین وگفت: قول دادم بنیامین .

بنیامین پارک کرد وگفت : پس پیاده شو !

خودش هم پیاده شـد ، در صـندوق را باز کرد ، یک کوله دراورد و رو به روی رهام زانو زد وگفت : زنگ خونه ی عمه بیتا رو بزن . خودتو معرفی کن.

نفس عمیقی کشید و گفت : وسایلتو جمع کردم . مسواک وخمیر دندونت هم هست . "کوشی" هم تو کوله اته!

رهام با حرص گفـت: چرا اونو گذاشتی .فرهاد و فرهود مسخرم میکنن . میگن عروسک مال دختراست !

بنیامین بینی اش را کشـید و گفـــت: فقط تو کوله اسـت . لازم نیسـت درش بیاری. پسر خوبی باش. د ست عمه رو تو جاهای شلوغ ول نکن . خب؟! گم شدی چیکار میکنی؟

-میرم پیش یه پلیس راهنمایی رانندگی که لباس سـفید پوشـیده میگم من گم شدم اینم ادرس وشماره تلفنم..

بنیامین لبخندی زد و گفـت: خوبه .مراقب خودت باش.

رهام خودش را جلو کشید و سرش را فرو کرد در پیراهن تلخ بنیامین .

بنیامین دستی روی سرش کشید و گفت: هر وقت خسته شدی زنگ بزن میام دنبالت . خب؟!

رهام با بغض گفت: تو که میخواستی من پیشت نباشم...

بنیامین: کی خواستم؟

-وقتی داری منو میفرستی؟!

بنیامین چیزی نگفت.

رهام سرش را عقب کشید وگفت: چرا نمیذاری پس پیش مامان بمونم؟!

بنیامین : میخوای ببرمت پیش مامانت؟!

wWw.Roman4u.iR

رهام چشمهایش برقی زد و گفت: برگشتم ببر .

بنیامین بلند خندید و گفت: توله سگ هم اصفهان بری هم پیش مامانت بری . بد نگذره .

رهام لبخند زد .

بالاخره زد ... از سر شب تا به حال . بالاخره اینجا ، ساعت ده شب ، لبهای کوچکش کش امد و دندان های شیری اش مشخص شدند .

بنیامین نفسی کشید و گفت: خیلی خب برو . پسر خوبی باش رهام . اکی؟! بعدم رفتی بگو شـــام خوردی . باز مثل دفعه ی قبل عمه رو مجبور نکن برات پیتزا درست کنه و نخوری !

بنیامین ایستاد و رهام لیوان ایس پک را سمتش گرفت و گفت: بقیشو تو بخور .

بنیامین سری تکان داد لیوان را از دستش گرفت و کوله را روی دو پله ی جلوی در گذاشت . زنگ ایفون را زد . با قدم های تندی به سمت ماشینش میرفت که زنی گفت: کجا با این عجله؟!

بنیامین چشمهایش را بست . لیوان ایس پک را روی صندلی شاگرد انداخت .

زن جلو امد . انقدر که چسبید کنارش... انقدر که یک سر وگردن بلندی بنیامین به چشم بیاید .انقدر جلو امد تا بتواند در سمت شاگرد را ببند .

انقدر نزدیکش ایستاد تا عطرش را حس کند ... تا بغضش حجم بگیرد .... بترکد ، ده قطره اشک یک جا روی صورتش بلغزد ...

بنیامین پوفی کرد و گفت :رهام و سپردم به خودت .

خواست سوار شود که دستش را گرفت و گفت: حداقل اندازه ی یه چای خوردن با خواهرت وقت داری ؟! نداری؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین کلافه گفت : باشه بعد بیتا ...

بیتا کیسه های خریدش را روی زمین گذاشت .

یک دست بازوی بنیامین را چسبید، و کف دست دیگرش را به شیشه ی ماشین چسباند وگفت : بخدا نمیذارم بری.

بنیامین نگاهی به کیســـه ها انداخت وگفت : شـــوهرت مرده مگه تو میری خرید؟

بیتا زهرخندی زد وگفت : کارش تو مطب طول کشـــیده ... برای تو راهمون یخرده خرت و پرت خریدم . میای تو ؟! بچه ها خوشحال میشن..

بنیامین سوئیچ را توی دستش چرخاند.

بیتا هلش داد . مثل سنگ بود . تکانی نخورد.

باز تلاش کرد . بالاخره رضـــایت داد. یکی از کیســـه ها را برداشـــت ، بیتا هم دیگری را ...

دزدگیر را زد ، باهم وارد اپارتمان شدند .

بچه ها کل خانه را گذاشته بودند روی سرشان ...

بیتا که در را باز کرد . با دیدن صـــورت گریان رهام ، بنیامین با کفش وارد خانه شد .

"کوشی" دست فرهود بود ... رهام کنج دیوار داشت اشکهایش را پاک میکرد.

فرهاد ارام گفت : سلام دایی!

بیتا با غرولند گفت : چه خبرتونه خونه رو گذاشـــتید ســـرتون . رهام ، عمه چرا گریه میکنی ؟!

بنیامین با همان کفش ها وارد نشـیمن شـد . حتی ده دقیقه هم نگذشـته بود از اخرین لبخند روی لبهایش... چشمهایش پر اشک بود .

فرهاد ارام کنار فرهود قرار گرفت .

رو به رهام گفت : چرا گریه میکنی ؟!

wWw.Roman4u.iR

-من گفتم" کوشی "رو نذار تو کیفم !

بنیامین رهام را بغل کرد ، کوله ی سیاه وسایل و کوله ی نارنجی بچه را برداشت . نگاه پر اخمی به فرهود انداخت ، کوشی از دست بچه افتاد .

ان هم برداشت و راست ایستاد.

بیتا جلویش را گرفت. قدش تا سینه اش به زور بود . مجبوری سرش را به عقب خم کرده بود تا چهره ی بنیامین را موشکافی کند. عصبانی تر از این حرفها بود که بشود جلویش را گرفت .

-به قران نمیذارم بری...

بنیامین با اخم گفت : برو کنار ...

بیتا در را بست و گفت : داداش قربونت برم بچه ان ...

بنیامین کلافه گفت : رهام و ببرم اصفهان حال و هواش عوض بشه اینطوری؟! اینطوری بیتا؟!

فرهاد به زور گفت : دایی داشتیم شوخی میکردیم بخدا .

بنیامین محل نکرد.

فرهاد با بغض گفت : دایی بخدا شوخی کردیم ... نبر رهام و دایی ...

بالاخره چ شمهایش پر شد و به زور نالید : دایی تو رو خدا ... رهام ببخ شید. نرید دیگه ...

فرهود هم یک قدم جلو امد و گفت : ببخشید.

نگاه بنیامین باعث شد هر دو ساکت شوند . سرشان را پایین انداختند . فرهود کم مانده بود گریه کند .

بیتا با گریه گفت : من فردا اگر شما دو تا جونور و ببرم اصفهان ! برید تو اتاقتون ! آبرو برای من نذاشتید تو این ساختمون .

فرهاد به گریه افتاد . یکی محکم پس سر فرهود زد و گفت : همش تقصیر تو بود .

wWw.Roman4u.iR

با هم وارد اتاق شـدند ، در کوبیده شـد . رهام اشـکش بند امده بود . بیتا اما روی مبل سر راهش نشست . شانه هایش می لرزید .

بنیامین با غر گفت :اینجوری میخواستی بهم چای بدی؟!

با همان چشمهای خیس نگاهی به صورت خشک بنیامین انداخت و گفت : الان میارم ...

از جایش بلند شـد ، خودش را داخل اشـپزخانه انداخت. نمیخواسـت جلوی چشم بنیامین باشد.

رهام در گوش بنیامین گفت : من با عمه اینا تنها برم اصفهان؟!

-اره . دوست نداری؟!

رهام لبهایش به بیرون برگشت و گفت: نه...

بنیامین با اخم گفت : یعنی می بخشیشون؟!

رهام مکثی کرد و گفت : آره.

-پس چرا گریه کردی؟!

رهام دستی به صورتش کشید و گفت : نکردم .

بنیامین لبخند محوی زد و گفت : پس برو بهشون بگو بخشیدیشون .

رهام را ارام پایین گذاشـــت ، جفت کوله ها و کوشـــی هم کنج دیوار ؛ تازه یاد کفشهایش افتاد ، دستی روی پیشانی اش کشید . نگاهی به قالیچه ی شش متری کرد .

رهام در زد و وارد اتاق شد . همانطور جلوی در ورودی ایستاده بود .

فرهاد جلو امد ، بغلش کرد . عذرخواهی کرد . فرهودهم همینطور... بعد هم دست دادند.

دست اخر هم در را بستند و صدای خنده ها و شیطنتشان بلند شد . به همین راحتی ... انگار نه انگار کوشی شده بود مایه ی دست انداختن رهام !

بیتا با سینی چای ، وارد هال شد . نگاهی به بنیامین انداخت و گفت : کاش ما هم مثل بچه ها بودیم .

wWw.Roman4u.iR

-داری طعنه میزنی...

بیتا شال سرش را روی دسته ی مبل انداخت و گفت : طعنه؟! نه ... چرا نمیای داخل ...

بنیامین اشاره ای به قالیچه کرد و گفت : با کفش اومدم رو این .

بیتا لبخندی زد و گفت : عیبی نداره . بعدا می برم قالیشـــویی... بیا تو . غریبی نکن!

-این یکی دیگه طعنه بود .

بیتا حرصی گفت : اره این طعنه بود.

بنیامین کفش هایش را دراورد . مقابل بیتا نشست .

بنیامین کفش هایش را دراورد . مقابل بیتا نشست .

شمایل خانه فرقی نکرده بود . همان نشیمن کوچک ، همان تلویزیون چسبیده به دیوار ... همان نهار خوری شش نفره ی چسبیده به اپن اشپزخانه .

شاید چند گلدان و دو سه جا شمعی فقط اضافه شده بود ... باقی اش همان بود !

همانی که با آنا و رهام شام می امدند ، سر میز با خاطرات مرتضی وقت می گذراندند ، آنا تزیین سالادش را به رخ بیتا میکشید ... بچه ها سر وصدا میکردند!

شکل خانه مثل یک سال پیش بود . همان یک سال پیش ، که همه ی شرایط ایده ال بود !

ایده آل هر ادمی ...

قسط بود اما سقف بود ، عذر و بهانه ی دویدن های رهام برای همسایه ها بود، اما کار بود ... اخر هفته ها کباب در پارک و بساط پهن کردن به راه بود!

wWw.Roman4u.iR

بیتا مثل آدم ندیده ها زل زده بود به سـر وصـورت خسـته و کسـل بنیامین ! به چشـمهای جنگلی و ته ریش دو سـه روزه و موهای خرمایی تیره و بهم ریخته اش!

-هوم؟! باز چیه؟

-هیچی ... دلم تنگ شده دارم نگات میکنم !

بنیامین پوزخندی زد و خم شد ، سینی چای را به سمت خودش کشید .فنجان را بلند کرد و بیتا گفت : چرا نمی پرسی چه خبر؟!

بنیامین چیزی نگفت .

بیتا کفری ، تند تند شروع کرد : چرا نمی پر سی تا برات تعریف کنم مامان دو بار آی سی یو بـ ستری شده ... بابا دیگه حتی از خونه بیرون هم نمیره ... چرا نمی پرسـی چه خبر تا بگم یه چشـم مامان خونه یه چشـمش اشـک ... چرا بنیامین ؟! چرا حال و احوال ما رو نمی پرسـی ؟! چرا یه زنگ نمیزنی ببینی مردیم یا زنده ایم ؟!

بنیامین چایش را فوت می کرد .

بیتا گوشـه ی چشـمش را پاک کرد . انقدر تند گفته بود ، که مبادا چیزی یادش رفته باشد.

در اتاق باز شد . رهام ارام جلو امد و رو به بیتا گفت : عمه ...

بیتا صورتش را ب*و*سید و گفت: جان عمه؟

-فرهاد و فرهود فردا میان اصفهان؟!

بیتا نگاهی به بنیامین انداخت و گفت : شاید عمه .

رهام نارا حت گفت : ا خه عذرخواهی کردن... نمیشـــه همه با هم بریم اصفهان؟!

بیتا روی موهای خرمایی رهام را چند بار پیاپی ب*و* سید و گفت : با شه عمه هرچی تو بخوای .

رهام لبخند پت و پهنی زد و گفت : هـــورا...

بیتا بلند گفت : فرهاد با بچه ها بازی کن من با داییت حرف دارم.

wWw.Roman4u.iR

رهام به طرف اتاق دوید و بیتا نفس عمیقی کشـــید وگفت: تو این چهار ماه که طلاق گرفتی یه زنگ نباید بزنی ؟! یه سر نباید بزنی ؟! یه حالی نباید بگیری ؟!

به جهنم اون هفته نامه بسته شده ،ا صلا چی بود همش عذاب بود و ا سترس. بخدا هر بار که چاپ میشـــد ، من وهم برم میداشـــت امروز و فردا میان بابت اعتراض و انتقادت می برنت! ... من خودم به مرتضی میسپارم . یه کار بهتر یه جای بهتر ...

بنیامین کمی از چای فنجان مزه مزه کرد و گفت: من جز عکاسی و خبرنگاری و نوشتن کار دیگه ای بلد نیستم !

بیتا با اطمینان خاطر گفت : من به مرتضی میسپارم ...

-برم عکاس عرو سی شم ؟! مثل دفعه ی قبل هان؟! شات زن و شوهر های عاشق و لب رود و توی باغ بگیرم ؟

بیتا لب گزید و گفـــــت: من که هزار بار ازت معذرت خواســتم بنیامین... د ستشون تنگ بود... بخداکار خیر کردی ... بعدم منظورم این نبود که وا ست عروسی جور کنم که بری برای عکاسی عروس و داماد!

بنیامین فنجان را سر کشید و گفت : بس کن بیتا . تو یکی دیگه بس کن .

فنجان را به سینی برگرداند ، خوا ست نیم خیز شود که بیتا گفت: هنوز ا صل حرفم مونده.

بنیامین کلافه گفت : زود تر بگو میشنوم .

-بردیا ...

بنیامین ساکت شد . تمرکز کرد ، مستقیم به بیتا نگاه میکرد.

بیتا انگار حرفش را خورد.

بنیامین ناگزیر گفت: خب؟!

-چند وقت پیش ، گرفتنش...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین: چی؟! کجا؟!

-تو شمال ... البته خدا رو شکر ، مرتضی ا شنا دا شت، فقط دو سه شب تو بازداشــتگاه خوابید. اما داداش مامان داره دق میکنه . نزدیک ده واحد فقط این ترم حذف کرده ...پسره معلوم نیست داره چه کار میکنه ... از یه طرفم افتاده به جون بابا که سربازیش درست بشه بذاره بره ...

بنیامین با اخم گفت: کجا بره؟!

-چه میدونم... خیلی عوض شــده ... اخلاقش... رفتارش... داداش تو ما رو حساب نمیکنی ، ما رو تو خیلی حساب میکنیم!

بنیامین پوفی کرد و گفته: اره دیگه ... لابد تو فامیل چو افتاده ، بنیامین بیکاره ... کار و زندگی که نداره ... شغلش هم که از د ست داده ، چه بهتر بیفته دنبال حل مشکلات لاینحل خانواده !

بیتا مبهوت گفت : همون حق داشــتند هفته نامتو ببندن ، بس که زبونت تلخه ... من همچین منظوری داشتم؟!

باز کم مانده بود اشکش راه بیفتد.

قبل از اینکه احساساتش دوباره جریحه دار شود گفت: خیلی خب. سر میزنم . دیگه؟!

بیتا لبخند کمرنگی زد وگفت : جمعه شاید از اصفهان برنگردیم .طرح مرتضی ممکنه یکم طول بکشه ... بیفته به شنبه یکشنبه .

-خب؟!

بیتا مضطرب گفت : قرار جمعه ی آنا با رهام چی؟!

-هفت روز عقب میفته! هفت روز چیزی نیست!

بیتا : واســـه یه مادر دوروزم دو روزه ، چه برســـه به یه هفته ! میگم بچه رو هر وقت برگشتیم خودم تحویل آنا بدم؟!

بنیامین تیز نگاهش کرد و گفت: بچه ی من مگه قابلمه اســـت که تحویل تحویل میکنی؟! مگه پاکته ؟!

بیتا لب گزید و تند تند گفت: نه به قران منظورم این نبود ...

wWw.Roman4u.iR

-تا جمعه ی بعدش... خودم می برم تحویلش میدم. دیگه؟!

بیتا نالید : مادره گ*ن*ا*ه داره اینطوری از این جمعه تا جمعه ی دیگه نه بعدیش ، دو هفته نمی بینه بچه رو ... میخوای رهام و نبرم؟!

بنیامین مستقیم به بیتا نگاه کرد و گفت: اومده خونه رو خالی کرده ! میخوره تو ذوق رهام !

بیتا مردمکهایش گشاد شد ....

انگار که داشت با خودش حرف میزد : جهازشو برد؟! خدایا این چه کاریه اخه ... این بچه بازی ها چیه ... شما بالاخره که اشتی میکنید ... بنیامین نمیخوای یه کاری کنی؟! هان؟!

-انتخاب خودش بود. دیگه؟!

بیتا : انتخاب؟ اون بدبخت مگه انتخاب دیگه ای هم داشت ... یادت رفته؟

-اون موقع که پاشـــو کرد تو کفش باباش یک کلام گفت طلاق ، باید فکر اینجاشو هم میکرد. دیگه؟!

بیتا: نمیخواســت طلاق بگیره ... خودتم میدونی .آنا مجبور شــد ... بخاطر تو ... بخاطر پدرش... بخاطر این بحث و جنجال کوفتی !

-فعلا همینه که هست . دیگه؟!

بیتا نفسش را فوت کرد و با غیظ گفت: دیگه سلامتی ...!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت : مراقب خودتون باشید .

بیتا بازویش را گرفت و گفت : شام خوردی؟! پای چشمات گود افتاده ... واسه تو راهمون الویه درست کردم ، بذار دو تا ساندویچ بدم ببری...

بنیامین زیر لب گفت : لازم نیست. شام دارم.

بیتا کنجکاو گفت: چی؟!

بنیامین لب زد : کتلت ...

wWw.Roman4u.iR

شب خوشی بلغور کرد .

و حتی نگذاشت بیتا ، برسد تا دم در برای بدرقه، پا تند کرد و قبل از هر حرفی ،از خانه بیرون زد .

و حتی نگذاشـــت بیتا ، برســـد تا دم در برای اســـتقبال ، پا تند کرد و قبل از هر حرفی ،از خانه بیرون زد .

سوار اتومبیل که شد ، چشمش افتاد به دا شتبرد و دو ساندویچ کتلت و لیوان بستنی... !

بعد از طلاق همه ی شـبها نمی توانسـت شـام و دسـر را با هم داشـته باشـد . دست دراز کرد ، گره ی کیسه فریزر کور بود ؛ بی حوصله پاره اش کرد .

عطرش همان بود .

ا ستارت زد ، فرمان را یک د ستی چرخاند ، گاز بزرگی به ساندویچ محبوب و پر ملاتش زد . کاهو داشــت ، گوجه داشــت ... روی کتلت ســس قرمز فراوان بود.

باب طبعش ! مثل همیشه ...

کنار ســطل مکانیزه ای پارک کرد و لیوان خالی بســتنی و کیســه فریزر ها را داخلش انداخت ، میخواســت از تقاطع خارج شــود که زنگ تلفن همراهش درامد.

با دیدن اسم ، اخم کرد .

لحنش پر از خش و گفت: بله؟!

-اویی... بنی" عصبانی" ... سلام!

-فرض کن جوابتو دادم ، بعدش؟!

خندید و گفت: نشناختی منو ؟!

جواب نداد.

wWw.Roman4u.iR

-الو ... بنی ... نیستی؟!

-بگو...

خنده اش را جمع کرد و گفت: خیلی خب بابا . فهمیدم بنی "خشن" ! بیا اینجا پرویز کارت داره . همه هستن . جای تو خالیه فقط !

بی حرف قطع کرد .

سوار اتومبیل که شد ، دوباره زنگ زد.

بی حوصله تر گفت: حرفت مگه تموم نشد؟!

-پرویز عصبانیه . نیای حالتو میگیره . جلو چشم خودم سه تا چک هاتو داد به مسلم !

-امشب نمیتونم خودت یه جوری ردیفش کن!!!

-بنی من خیلی سعی کردم ، نشد . خودت بیا . بیا یذره جلو چشمش باش ، فکر نکنه دو دره اش کردی !

-کجا بیام ؟!

-همون لواسون . جای قبلی. منتظرتما ... تند هم نیا .بنی" سالم "میخوام!

حوصله ی لوس بازی های این یکی را نداشت ، قطع کرد . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد . شاید چند ثانیه... شاید هم چند دقیقه ...

به خودش که امد ؛ اواسط جاده تلو داشت پیچ میخورد .

ساعت نزدیک دوازه شب بود اما به نظر نمی امد کسی خواب باشد . نگهبان با تعظیم کوتاهی راهنمایی اش کرد کجا پارک کند .

از اتومبیل پیاده شد ، سوئیچ را دستش داد و دست در جیب به سمت فضای روشن جلوی ویلا رفت .

استخر را رد کرد ، دو سه نفری در اب داشتند مثل همیشه مسخره بازی در می اوردند .

wWw.Roman4u.iR

کســی از داخل آب بلند گفت : به افتخار خبرنگارخبره ی هفته نامه "..." ... مستندساز ... به افتخار بنیامین خان بدیع!

صدای دست و هورابلند شد ، اما حتی برنگشت عقب را نگاه کند . پا تند کرد و پله های ایوان مرمری را بالا رفت.

زحمت نداد حتی دســتش را از جیب بیرون بیاورد با کف پا در چوبی با زینت های طلایی را هل داد ، بوی دود تا مغ

استخوانش نفوذ کرد.

چشــمش که به مه غلیظ مخلوط دو ســیب و نعنا و لیمو و هلو و علف و باقی اش عادت کرد ، کسی جلو امد .

چهره اش اشنا بود .

-بنی آن تایم! چقدر تند اومدی؟ مگه نگفتم . بنی سالم میخوام؟!

داشت دستش را میگذاشت روی شانه اش که محکم پس زد و پرسید:

-پرویز کجاست ؟!

-حالا بیا یه چیزی بخور ... از راه اومدی. یکم خستگی درکن .

چشمهایش را درشت کرد و گفت: وایسا ببینم ...

و یک قدم خیز برداشـــت ، ســـایه ی کل هیبتش را انداخت روی اندام لاغر و دودی اش وپرسید : اصلا پرویز هست؟!

از ترس جمع و جور شـــد و گفت: آره به جون آرزو . من دروغ نگفتم. مگه اصلا جرات دارم به تو دروغ بگم .

و لحن کودکانه ای گرفت و گفت: زو زو صادق!

نیم قدم عقب رفت و گفت: خوبه . حالا بگرد پیداش کن .

و بی توجه به آرزو ، راهش را سمت مبلمان زرشکی کج کرد .

روی تک نفره نشست.

wWw.Roman4u.iR

پای راســتش را روی چپ انداخت ... بی توجه به دو دختری که رو به رویش بودند و با پچ پچ حرف میزدند اما مستقیم او را نشانه گرفته بودند ، آرنج هایش را روی دسته ی مبل گذاشت.

از دور پرویز را شناخت .

حتی زحمت ایســتادن هم نداد . همراه با آرزو به طرفش می امدند . پرویز با سرخوشی لبخندی زد و گفت: به به ... پارسال دوست امسال آشنا . چه عجب از این ورا ... چطوری پسر؟!

دستش را جلو برد.

بنیامین هنوز کف دستهایش روی دسته ی مبل بود .

دست پرویز رو هوا مانده بود .

آرزو خنده ی کم صــدایی از دهانش بیرون داد و بنیامین گفت : چک های من دست مسلم چه کار میکنه ؟!

پرویز نگاهی به آروز انداخت که با عث شـد کم کم فاصـله بگیرد و در کنجی پنهان شود . پرویز دستش را توی جیبش فرستاد .

با لبخند گفت: حالا بیا بریم بالا .

بنیامین پایش را عوض کرد .چپ را روی را ست انداخت و گفت: هستم . بگو !

پرویز کمی جدی شـد وگفت: فکر کردم دیگه مارو یادت رفته گفتم یه جوری بالاخره بکشمت این ورا .

مشـت دوسـتانه ای به بازوی بنیامین زد و گفت: میدونی چند وقته سـراغ منو نگرفتی؟!

بنیامین جواب نداد ،پرویز اخم کرد وگفت : پاشو بیا بالا . اینجا شلوغه نمیشه حرف زد !

بی حرف بلند شد .

از لا به لای دختر وپسرهای گیج که در هپروت سیر می کردند رد شد . پلکان سفید با نرده های طلایی کنج سالن بود . قبلا هم این راه را امده بود .

wWw.Roman4u.iR

میدانست تهش به کجا ختم می شود .

میدانست بالای این پله ها چه چیزها که رخ نمی دهد.

دفعات قبلی که می آمد ، آنا بود ... هفته نامه بود ... قرار اخر هفته سـرجایش بود !

اما حالا ... برعکس چند ماه پیش ، هیچکدامشان سر جایش نبود جز این پله های سفید مشمئز کننده با نرده های طلایی ... که وقتی پنجه اش قفل میشد به نرده با خودش فکر میکرد، چند نفر گریان به زور از این پله ها بالا رفته اند ...

چند نفر پشیمان از این پله ها پایین امدند !

سالن بالا خلوت بود .

صدا هم کمتر در سرش زنگ می زد . پرویز کنار میز بلیارد رفت و مرد مسنی سیگارش را لبه ی میز گذاشت و گفت: رفتی برا خودت نیروی کمکی اوردی؟!

پرویز دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: برو یه ضربه از طرف من بزن ، همه حساب کار دستشون بیاد !

چوب را به سـمتش گرفت و تقریبا هلش داد سـمت میز ، چهار توپ در سـه چهار مختلف...

میز را دور زد ، خم شد چوب را مثل همیشه با همان پوزیشن خاص خودش ، حرکت داد ، توپ شـماره ی شـش را نشـانه گرفت ، هدف انداختن سـه توپ همزمان بود!

با تقی ، توپ شـماره ی شـش به دو توپ دیگر برخورد کرد و دو توپ وارد تور کناری شد!

پرویز با اشتیاق دست زد و گفت: مرسی ...

بنیامین چوب را لبه ی میز گذاشت و گفت: نیومدم بازی کنم .

پرویز با حرص گفت: دو تا ضربه دیگه بزنی تمومه !

بنیامین اما همچنان ایستاده بود.

wWw.Roman4u.iR

پرویز با ببخ شید کوتاهی د ستش را ک شید وبه سمت یکی از خواب ها برد . اول بنیامین وارد شد . پرویز در را پشت سرش بست و گفت: تو چته؟! میدونی چقدر شرط کردم بابتش؟!

بنیامین از سرشانه نگاهش کرد و گفت: چک های منو دادی دست شرخر ؟!

پرویز لبخند مهربانی زد و گفت : نه داداش. مسلم همین تو ا ستخره . صداش میکنم الان.

بنیامین خشک نگاهش کرد !

- چک هارو میدم بهت . بیا این بازی و ببر برام ! حریفم قدره ...

بنیامین خشک نگاهش کرد !

-چک ها رو میدم بهت . بیا این بازی و ببر برام ! حریفم قدره ...

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: سه تا چکمو بده بعد .

پرویز کلافه گفت: بنیامین داری شورشو درمیاری ...

-قرار این نبود پرویز . قرار این نبود منو وارد بازیت کنی !

پرویز پوزخندی زد و گفت: تو خوا ستی یادت رفت؟ سر اون مستند و خبرت میدونی من چند تا مشتری هامو از د ست دادم؟! داداش من بهت اعتماد کردم هرچی خواستی برات مهیا کردم... حالا این رسمشه؟!

بنیامین نگاهی به تخت ا نداخت. ملحفه اش کهنه بود . لک بود ... بالش هایش هم روکش نداشتند ..

آنا ملحفه ها را اتو میزد !

خسته بود ... آنا نبود. این هم تخت خانه شان نبود .

لبه ی تخت نشست وگفت: کمم گیرت نیومد . حداقل از زندان نجاتت دادم ! ازادیت مشروطه !

پرویز سری تکان داد : با هم بی ح سابیم بنیامین . تو هم خودت زد به سرت اومدی سر میز . باختی باید توئونشو بدی ! سی تومن پول چرخ ماشینتم نیست .

wWw.Roman4u.iR

مکثی کرد و با لحن نرم تری گفت : بیا این بازی منو برنده کن. یه چکتو پس میدم . راضی ؟!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: دوتا ...

پرویز کفری گفت : نامسلمون ، اینجوری دوزارم گیرم نمیاد !

بنیامین دو انگشتش را بالا برد و گفت : دو تا چک ...

پرویز دستی به تی شرتش کشید و گفت : پس دو دست بازی کن برام !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: این حرف وسر چک دوم گفتی !

پرویز لبخندی زد و گفت: خیلی خب. بیا این د ست و ببر برام . رو چشم . دو تا چک اولتو تحویلت میدم.

بنیامین نوچی کرد وگفت : اصل چک سومه !

پرویز : دیگه اومدی نسازی .گفتی دو تا چک منم گفتم چشم. پاشو بیا بریم... مشتری اولمه... دیگه نمیان سراغم!

بنیامین با رخوت بلند شد ؛ پرویز پشتش رفت و شانه هایش را مالش داد و با خوشرویی گفت : راستی این زو زوی ما هم دریاب . بدجوری دلتنگته .

محل نداد .

از در که بیرون رفت ، مرد مسن با ان تی شرت زرد وشکم رو به جلویش گفت: پرویز خان ، خوب م شورتاتو کردی ؟! ام شب شب تو نی ست داداش. انقدر جوش نزن !

و دو مرد دیگر با هم بلند خندیدند!

بنیامین سر چوب را سمباده زد ، امیر علی حق دا شت بگوید ... هزار بار گفته بود ... این میز های لعنتی شبانه آدم را معتاد می کند ...

یک بار با ورق... یک بار با همین دسته بیل های سمباده نخورده !

پایش بروی ... لیز میخوری میروی تا انتها ...

انتهایش هم ختم می شد به همین خواب ها با تخت و ملحفه هایی که بوی نا می دادند !

wWw.Roman4u.iR

یک روز میخواست کاسه کوزه شان را جمع کند ... یک روز میخواست برای پس گرفتن چک هایش با چوب به توپ ها ضربه بزند !

در دنیا بود دیگر ... روی یک پاشنه نمی چرخید !

فصل سوم :

****

دستهایش عرق کرده بود ؛ حالش هم رو به راه نبود ؛ اما چشم از در و دیوار بر نمی داشت .

دستی امد روی شانه اش و گفت : چطوره می پسندی ؟!

لبخندی زد و جواب داد: یخرده باید تر و تمیزش کنم... اما واقعا خوبه عمو . همش خدا خدا میکردم مبادا اینجا رو فروخته باشید !

پیرمرد خندید و گفت: نه بابا . چرا بفروشم . ملکه ... سرمایه است .

با خســتگی به دیوار تکیه زد و رها گفت: خســته اتون نکنم عمو . بریم داخل ماشین حرف میزنیم.

خنده ای کرد و گفت: الان خواستی گوشزد کنی من دیگه پیر شدم رها؟!

رها بلند خندید و گفت: نه به خدا . شما عمو شهریار عزیز دل منی ... خیلی هم خوشتیپ و جوونی هنوز .

-چه خو به برگشــتی ... راســتی از مادرت بگو خو به حالش؟! چند ســاله ندیدمش... باز تو معرفت داری ... میای ... سر میزنی... زنگ میزنی ...

رها لبخند مغمومی زد وگفت: مامانم خوبه. میگذرونه ...

شهریار ارام گفت: قرار نیست به بابات سر بزنی؟!

رها رویش را چرخاند سمت پنجره و گفت: چرا سر میزنم. یخرده کارام سبک بشه ، یه جایی پیدا کنم برای خودم ... این شرکت وراه بندازم . میرم پیش بابا.

شهریار لبخند زد و گفت: وقتی خودت خونه داری ، میخوای بری پی خونه؟!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: از واکنش بابا می ترسم ...

wWw.Roman4u.iR

دست به سینه شد مبادا لرزش دستهایش رازش را برملا کند .

-خیلی میترســم عمو ... از اون همه خاطرات و اتفاقات تلخ ... یهو دو باره وضع بدتر میشه !

شهریار جلو امد و گفت: از این بدتر عمو؟!

رها افتاد به جان لبهایش... پوســته پوســته هایش را می کند . دندان میزد ... وقتی حسابی لب بیچاره ملتهب میشد یا دهانش طعم خون میگرفت دست بر میدا شت! اما عادت کرده بود . هرچه می شد... هرچه نمی شد ... همین کار را می کرد. دیگر خیلی به خودش رحم میکرد ، لبهایش را فقط می میگزید.

شــهریار ارام گفت: خودت میدونی بابا . ولی وقتی اینجا خونه داری... اینجا آ شیونه داری... خریدن خونه جایز نی ست. خونه ی بابات راحت نی ستی ، در خونه ی من به روت بازه ... دیگه نشــنوم اســم خرید خونه رو بیاری ها ... میخوای سرمایه دا شته با شی نقلی نی ست ، بخر بده د ست م ستاجر ... ولی تهرون مثل قدیم نیســت ... بخوای اینجا تنها زندگی کنی ما رازی ها غیرتمون برنمیداره !

رها لبخند مهربانی زد وگفت: قربون شـــما رازی ها برم... میدونم ... چشـــم . حالا فعلا این شرکت راه بیفته ، بیشتر واسم مهمه ...

شهریار: میخوای همون شرکت فروش باشه؟! یا کارشو میخوای تغییر بدی ؟!

رها چینی به بینی اش انداخت و گفت: اره دیگه . شـرکت فروش محصـولات آرایشـی بهداشـتی ! همون کاری که قبلا میکرد. با همون اسـم ... فقط عمو مجوز ها رو چه کنم؟!

شـــهریار خندید و گفت: همون روز که زنگ زدی ، گفتی میخوای بیای... از همون دی ماه پی شو گرفتم . امروز فردا حاضر میشه ...

رها به ســمتش رفت و محکم ب*و*ســه ای روی گونه اش گذاشــت وگفت: الهی قربونت برم خیلی زحمت کشیدی پس .

شهریار بلند قهقهه ی سرخوشی سر داد وگفت: بعد عمری یه کاری وا سه ی برادرزاده ام کردم ...

رها دسـتهایش را بهم چسـباند و گفت: پس فقط باید اینجا رو رنگ بزنم ... با یه دکوراتور صـــحبت کنم ... تو لندن با چند تا شـــرکت هم هماهنگ کردم تا کمکمون کنن ... خدا کنه بتونم از پسش بربیام.

wWw.Roman4u.iR

شهریار سری تکان داد وگفت: حتما میتونی ... راستی رها جان؟

-جانم عمو؟

-این پسره کیه باهاته ... ؟!

-امیر علی؟!

شهریار چشمهایش را گرد کرد و رها بی تفاوت گفت: دوستمه چطور مگه؟!

شـهریار کم کم داشـت اخم میکرد که رها اضـافه کرد : البته شـوهر دوسـتمم هست . قراره با هم کار کنیم عمو .

پیرمرد انگار سبک شده باشد نفس بلندی کشید و گفت: خوبه پس...

رها با شیطنت گفت: هنوز دم به تله ندادم عمو جون .

شهریار : ای پدر سوخته ... میدونی چند سالته؟!

رها با خنده گفت: دقیق میدونم . با حساب روز وساعت !

شهریار : الهی همه ی جوون ها خوشبخت بشن .

رها آمینی گفت وبا هم از واحد خارج شدند .

امیر علی به اتومبیلش تکیه زده بود ، با دیدن شهریار ورها شق و رق ایستاد .

رها : چرا نیومدی ببینی ؟!

امیر علی درب جلو را باز کرد و گفت: حالا وقت بسیاره .

شهریار جلو نشست ، رها هم عقب ...

امیر علی پشت فرمان قرار گرفت و پرسید : خب تایید شد؟!

رها از پشت با هیجان گفت: دقیقا همون چیزی بود که میخواستم و تو فکرش بودم .

wWw.Roman4u.iR

سرش را به شیشه تکیه داد . نمی دانست بتر سد ... یا خودش را به بی خیالی بزند! همه چیز داشــت همانطور که پیش بینی کرده بود ... خواســته بود ، پیش میرفت ...

فعلا خطا ندا شت ... اما اگر نمیشد، اگر به همین سادگی نبود ، محا سباتش همه بهم میریخت .

مقابل برجی نگه داشت ،شهریار ورها همزان پیاده شدند.

امیر علی نیم تنه اش را از ما شین بیرون کشید و گفت: به سلامت . از ا شنایی با شما خیلی خوش وقت شدم جناب رازی !

شهریار تشکر کوتاهی کرد.

رها با تعجب گفت: نهار نمیخوای بیای؟! د ست پخت زن عموی من مح شره ها ....

شهریار به سمت درب خانه رفت .

امیر علی اهسته گفت: باید برم یه سر به بنیامین بزنم .از دیشب جواب تلفنمو نمی ده ...

رها مضطرب گفت: یعنی طوری شده؟! منم میام ...

امیر علی با حرص گفت: تو دیگه کجا ! لازم نیســت . میرم بهش ســر بزنم ... تو بهتره زودتر کارای شرکت و تموم کنی ... منم ببینم چطوری میتونم راضیش کنم...

رها نگران گفت: یعنی ممکنه را ضی نشه ؟! ممکنه نیاد ؟! اینطوری که هرچی رشته کردم پنبه میشه؟!

امیر علی شانه ای بالا انداخت .

-دیگه نمیدونم. حالا اجازه صادر میکنید برم ببینم کدوم گوریه ؟!

رها با اســترس گفت: از حالش بهم خبر بده امیر علی. نگرانم کردی... کاش میشد منم بیام ...

از ایفون ، صدا امد : رها جان ...

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی سوار شد وشیشه را پایین کشید.

-برو داخل . بهت خبر میدم. الکی نگران نباش. بچه که نیست ...

و با خداحافظ کوتاهی ، رها را میان کوچه جا گذاشت .

به محض اینکه پارک کرد ، خودش را از ماشین پرت کرد ، خوشبختانه درب باز بود و دو سه پسر بچه مقابل اپارتمان بازی میکردند ، بدو از پله ها بالا رفت ، سوار اسانسور شد . اتاقک فلزی در طبقه ی شش توقف کرد .

با استرس ، زنگ را فشار داد .

سر دومین صدا ، با حوله ی سفید رو به رویش حاضر شد !

امیرعلی نفس راحتی کشید و گفت: هیچ معلومه کدوم گوری هستی ...

بنیامین کلاه حوله را از سرش انداخت و از جلوی در کنار رفت .

امیرعلی با حرص زانویش را بالا کشید تا کفشش را در بیاورد ، بنیامین با پوزخند گفت: نمیخواد ...

.

وارد خانه که شد تازه دوزاری اش افتاد .

نشیمن و پذیرایی خالی بود ! خالی خالی ...

در را بست و گفت: اینجا چرا اینطوریه؟!

بنیامین بی حرف وارد اتاق شد ، امیرعلی دنبالش رفت و باز پرسید : باتو اَم ...

-وقتی ادم زنی رو طلاق میده ، اون زن میاد کل جهازشـــو با خودش می بره ! رسمه نمیدونستی؟!

امیرعلی لبه ی تخت نشست و گفت: چطور اینجا رو جمع نکرده ؟

بنیامین حوله اش را دراورد و گفت: نگران جای خواب من بود !

امیر علی لبخندی زد وناگهانی پرسید: تلفن خونه رو هم برده ؟

بنیامین : اره ...

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی : که اینطور حالا تو چرا موبایلتو جواب نمیدادی !

بنیامین مکثی کرد وگفت: موبایلم؟!

شلوار سیاهی تنش کرد وگفت: هان ... دیشب جا موند تو لواسون !

امیرعلی چشمهایش را گرد کرد .

بنیامین همانطور با نیم تنه ی برهنه جلویش ایستاد و گفت: تلفنتو بده یه زنگ بزنم!

امیرعلی با تاسف گوشی اش را داد.

بنیامین شماره ای گرفت . بعد از چند لحظه گفت: گوشیم اونجاست ؟!

...-

-فکر کنم روی پاتختی، شایدم رو تخت زیر بالش...

-....

-آها...

-...

-اکی بیار واسم.

-...

-خوبه .

و بی حرف تماس را قطع کرد ، گو شی را تحویل امیرعلی داد و رکابی سیاهی را تنش کرد ، حوله ی کوچکی را دور گردنش انداخت و گفت: چه خبر؟!

امیر علی با غیظ گفت: خجالت نمیکشی ؟!

بنیامین پر استفهام گفت: درمورد؟!

-داری چه غلطی میکنی؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین چیزی نگفت .

امیرعلی عصبی گفت: انگار آنا راست میگفت ...

بنیامین پرسید : که چی؟!

-همین کثافت کاری هات !

.

.بنیامین حوله را روی تخت پرت کرد و گفت: چی گفته؟!

امیرعلی چیزی نگفت.

بنیامین دوباره پرسید : آنا چی گفته؟!

امیرعلی در سکوت نگاهش میکرد.

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: اکی نگو ...

-جالبه که حرفهای آنا هنوز برات مهمه !

بنیامین روی تخت ولو شد و گفت: نه دیگه نیست .

-مشـــخصـــه ... معلومه داری با زندگیت چیکار میکنی ؟! تو که اهل پارتی نبودی !

بنیامین جفت دســتهایش را زیر ســرش قلاب کرد و عضــلات بازوهایش را منقبض کرد .

-باتوام... لواسون چه خبر بود دیشب که سر و تهش به تخت خواب ختم شد !

بنیامین همانطور که به سقف نگاه میکرد گفت: دیشب اونجا خوابیدم !

امیرعلی با طعنه گفت: خواب داریم تا خواب ... آنا حق داشت پس!

-برام مهم نیست . من الان یه مرد ازادم !

امیر علی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: میدونستم جنبه اشو نداری ، نمیذاشتم بیای تو این خط ها ...

wWw.Roman4u.iR

و از جایش بلند شد.

بنیامین نیم خیز شد و گفت: منظور؟!

امیر علی با تشر گفت: فقط قرار بود یه مستند باشه ... قرار بود یه خبر باشه ... قرار بود یه م صاحبه با شه ... بدبخت یه نگاه به قیافه ات بنداز... ! تو چطوری جرات میکنی بری اونجا... اصلا مگه تو رو راه میدن؟!

بنیامین رویش را گرفت.

امیر علی دو قدم در اتاق راه رفت و گفت: بنیامین قضـــیه چیه؟! تو ســـیگارم نمیکشی ... تو لب به دود نمیزنی... اون وقت توی استرلیزه سر از پارتی شب لواسـون درمیاری؟! توی وسـواسـی که بعد باشـگاه دو بار دوش میگیری؟! رو تخت ویلای لواسون میخوابی؟!

جواب نداد . در موضع سکوتش فرو رفته بود .

امیر علی عصبی صدایش کم کم بالا رفت .

-باورم نمیشه اینجوری داری گند میزنی به شخصیتت و اعتبارت و احترامی که عالم و ادم برات قائل بودن !

کلافه گفت:چیکار داری میکنی بنیامین ؟!

بنیامین به پارکت خیره شده بود.

امیر علی داد زد : یابـــــو باتو ام ...

بنیامین سرش را بالا گرفت و مستقیم به امیرعلی زل زد .

-باورم نمیشــه بنیامین... یه منتقد اجتماعی چطوری ســر از ویلاهای اطراف شهر درمیاره ؟! شب و صبح میکنه ؟!

بنیامین کلافه از غرولند های امیرعلی گفت: چک داشتم ... رفتم دنبال اون .

امیر علی گیج گفت: چک؟! چه چکی ؟ تومگه چک داری ؟!

با تعلل کوتاهی انگار که گر گرفته باشد داد زد : تو قمار میکنی مگه؟!

بنیامین دستهایش را عقب کشید و رو کف دستهایش لم داد .

wWw.Roman4u.iR

امیر علی کنارش وا رفت و باز پرسید : تو قمار کردی ؟! هان؟!

جوابی نداد.

-تو رفتی ادم هایی که اونجان و از منجلاب نجات بدی خودت افتادی توش؟!

سکوت!

-این همه دوندگی برای مجوز... برای پخش مستندت ... برای راضی کردن اون همه آدم برای مصاحبه ... تو قمار کردی بنیامین؟!!!

سکوت!

-ده تا تیتر انتخاب کردی برای اون خبر... کازینوهای شبانه در شمال شهر... چه کسی میداند چند درصد جوان های تهرانی قمار بازند ؟! ... اعتیاد روانی به قمار در تهران ! اون وقت خودت شدی جز همونا؟!

بنیامین زیر لب گفت : تیتر اخرم شد : تورهای قمار در تهران !

امیر علی موهایش را کشید و گفت: خب ! جواب منو بده ...

بنیامین نگاهش کرد و اضـافه کرد : بیسـت و چهار تا جمله ی کلیدیم از خبرم رو حذف کردند بعد اجازه دادند نشر بشه!

امیرعلی متحکم گفت: از چکات بگو ... نه از چیزهایی که خودم خبرشو دارم !

-دیشب دو تا چکمو گرفتم. یکیش مونده ! جوابتو گرفتی؟!

امیرعلی خشک گفت: چند تومنه ؟!

بنیامین پوفی کرد و گفت: بیست میلیون. داری بدی؟!

امیرعلی با چشم های گشاد شده گفت: تو بیست میلیون سر میز باختی ؟؟؟ این مال قبل طلاقه یا بعدش؟!

بنیامین ابروهایش را بالا داد و چیزی نگفت.

wWw.Roman4u.iR

-یه موقع تو ســـرت میزدی آنا اجاق گاز صـــفحه ای میخواد ... کابینت های گلس... کف پوش خونه رو پارکت کنم ، رهام میدونه کف پاش درد میگیره ! بعد بیست میلیون یه جا می بازی؟!

بنیامین حرف نزد .

-تو قســـط خونه رو چطوری میخوای بدی؟ قرض اون ماشـــین و چطوری میخوای پاس کنی ؟! ماهی یدونه ســـکه ی آنا چی ؟ تو این بیکاری ، بی پولی... این بیست میلیون چک چی میگه این وسط ؟ دو ماه دیگه باید رهام و مدرسه ثبت نام کنی تا قبل از شهریور ، هیچ حالیته چه غلطی کردی؟!

-واسه رهام کنار گذاشتم ...

-خوبه باز عقلت رسیده ... نگفتی این قضیه مال قبل طلاقه یا بعدش...

بنیامین با حرص توپید : چه فرقی میکنه مال کِی باشـــه... بدهی منه ... بلدم صافش کنم .تولازم نیست غصه بخوری !

-بیچاره ... گند زدی به زندگیت ... من باورم نمیشـــه تو به آنا خیانت کرده باشی... باورم نمیشه رفتی سر میز قمار... پسر چه مرگته تو؟! عالم و ادم طلاق میگیرن ... هیچکدوم خریت هایی که تو کردی رو نمیکنن !

بنیامین ساکت بود اما صورتش به سرخی میزد !

امیرعلی سری تکان داد .

- این همه ادم مثل تو... هم شون گند میزنن به زندگی شون؟! طلاق دادی تموم شد رفت پی کارش دیگه !

بنیامین از جایش پرید و گفت: من طلاق دادم ؟ یا خودش طلاق گرفت؟! گفته من خیانت کردم بهش؟! کاش دلیل طلاق من از آنا خیانت بود ... که ای کاش خائن بودم ... که ای کاش اعتیاد داشـــتم...! من گفتم بره ؟! تو بحرانی ترین شرایط باباش گفت : دخترم طلاق... گفت چشم... چشم بابا ... طلاق میگیرم... بچه و زندگیشـــو ول کرد رفت !راضـــی بودم دلیل طلاقم خیانت باشه... حتی راضی بودم بره خیانت کنه بهم... ولی انقدر اراده داشته باشه جلو باباش وایسه بگه میخوام بمونم پیش شوهرم!

امیر علی میان کلامش گفت: اراده داشت که می موند !

wWw.Roman4u.iR

-ا صلا من به درک... بمونه بالا سر بچه اش... چی میگی امیر وا سه خودت ... من گفتم بره ؟!

امیرعلی سرش را پایین انداخت.

بنیامین با توپ پر گفت: انقدر بدبخت بود که تا یه چیزی شنید حتی نموند پی شـو بگیره ... رفت امیر... ول کرد رفت ... جمعه غروب میاد امار منو بگیره به بهانه ی بردن جهاز ... میاد پیش تو و زنت درد و دل میکنه بنیامین خائنه ! جلوی بچه ی من گریه میکنه بابات دیگه منو دوست نداره ! من گند زدم؟! یارو دوزار اعتماد به نفس نداره وایسـه جلو باباش بگه من با این مرد هشـت سـال زندگی کردم... باباهه گفت : طلاق گفت: چشـم ... به همین راحتی تف کرد به هشت سال زندگی و تر زد و رفت ! تمام ...

امیر علی با لحن ارامی گفت: ا صلا درست . هرچی تو میگی درست .تو باید بری قمار ... عکاس برنده ی جایزه ی یونسکو سال ۲۰۱۰... ! آره؟! این همه جایزه ... این همه افتخار ... اون وقت تو قمار میکنی بنیامین؟!

بنیامین روی صـندلی مقابل کنسـول نشـسـت و گفت : سـر لجم انداختن... مجبور شـدم ... وقتی هم که یه بار می بازی ، باید بار دوم و سـوم و چهارمم بری تا یه بار ببری خنک شی ! این چک پاس شه نمیرم سمتش ...

امیرعلی : تو دردت بیکاریه...

بنیامین با اخم گفت: محض رضـای خدا دوباره شـروع نکن ... من عکاسـی نخوندم که برم آتلیه بزنم بعد فیلم زوج های عاشـق و بگیرم که تهش یه تف بندازن بهم و یه*و*سـر از دادگاه دربیارن ، چون باباشـون امر ونهی میکنه بهشون !

امیر علی لبخندی زد و گفت: با هم اتلیه میزنیم من سرمایشو دارم. تو فقط سه در چهار بنداز . فیلمبرداری عروسی با من و فرشته .

-برا خودت بزن . چند وقت دیگه بچه دار میشـین به دردتون میخوره . اب از سر من یکی گذشته !

امیرعلی با اخم گفت: یه کار دیگه هم هست ؟!

بنیامین نگاهش کرد.

امیر علی لبش را گزید و با مکث گفت : پزشک قانونی ؛ از طرف نیرو انتظامی یه عکاس لازم دارن برای عکاسی صحنه های جرم و جسد !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین مستقیم نگاهش میکرد .

امیرعلی : از طرف شوهر خواهر فر شته بهم پیشنهاد شد ، تو واجب تری. از هیچی که بهتره !

-من چی می گم تو چی میگی ! من میگم زورم میاد از زنده هاش عکس بگیرم برم از جسد و جنازه عکس بندازم ؟! نیرو انتظامی با اون عظمت دو تا گو شی تو جیب ماموراش نیست عکس بندازن؟!

امیرعلی خنده ای کرد وگفت: چیه نکنه از جسد میترسی؟!

بنیامین زیر لب ناسزایی گفت.

امیرعلی بلندتر خندید و گفت: گفتم شاید از اب میترسی از جسدم میترسی...!

-خفه شو امیر...

امیرعلی جدی شد و گفت: بنیامین این وضع بیکاریت داره خل و چلت میکنه . باید زودتر دســت به کار شــی. اون هفته نامه به لطف پدرزن جنابعالی عمرا دیگه باز بشه ...انقدر زور نزن برای کاری که نشدنیه !

بنیامین کلافه گفت: زور نمیزنم .قیدشو زدم...

امیر علی با دلداری گفت: اگر میخوای حتما بنویســی ، باید بری ســراغ همین مجله ها ... وگرنه کلاهت پس معرکه است ...

-کدوم مجله ها؟! برم چی بنویسم... از کجا بنویسم ...؟!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و گفت: من یکی فهمیدم تو این شغل نون و آب نیســت ... برم ســراغ یه کار دیگه ســنگین ترم. تو هم با این همه قرض عوض اینکه یکم به فکر باشی بدتر چوب خطتو بدتر پر میکنی!

بنیامین زیر لب گفت: اره... برم از چهار ســانتی مانتالش عکس بندازم ... خداتومن پول بذارن کف دســتم تا ســوالایی رو ازشــون بپرســم که خودشــون لیست کردن!

-پس چی ؟... من هرچی کار این چند وقت بهم پیشنهاد شده بود دارم حواله میکنم به تو... سر وتهش یه نه میاری !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین محلش نداد.

امیرعلی تماشایش کرد . الان بهترین فرصت بود . مطمئن نبود کارش درست هست یا نه ... زندگی بنیامین مهم بود . برادرش بود . رفیقش بود...

نمیدانست رها لطمه می زند یا ...

دلش را به دریا زد بالاخره که چه !

با کمی درنگ گفت : راستی...

حواس بنیامین جمع شد.

امیر علی کمی من من کرد وگفت : میخواستم بگم ...

بنیامین نگاهش کرد.

امیرعلی چانه اش را مالید و گفت: یه شـرکت تازه تاسـیس هم هسـت . البته هنوز راه نیفتاده ... ولی شرکت فروش و معرفی محصولات ارایشی بهداشتیه!

بنیامین سری تکان داد و امیرعلی ادامه داد: شاید اگر پا بگیره ... بد نباشه چند تا تیزر تبلیغاتی براشون درست کنیم... با عکس و لوگو ...

-شرکت کی هست ؟!

امیرعلی نفس عمیقی کشـــید و گفت : تازه کاره ... البته محصـــول نه ... ولی رییس شـــرکته هم جوونه ، هم تازه از فرنگ برگشـــته . تا وقتی دکور وطراحی داخلی شـــرکت تموم بشـــه ، بد نیســـت دســـت به کار بشـــیم ... یه تیزری ... طرحی... عکسی! برای تبلیغات.

بنیامین ساکت بود.

امیرعلی ادامه داد: بنظرم اینجا بهترین گزینه است .

-کی بهت پیشنهاد کرده؟!

امیرعلی شوکه شد .

wWw.Roman4u.iR

انتظار این ســوال را نداشــت . خودش را ملامت کرد ... اگر امار همه ی ادم هایی که کار پیشــنهاد می کردند را کف دســت بنیامین نمیگذاشــت الان این سوال را مجبور نبود جواب بدهد!

ســعی کرد به خودش مســلط شــود ، بنیامین تیز نگاهش میکرد. چند ثانیه ی دیگر بیشتر مکث میکرد ، شک برش می داشت .

به زور جور کرد : از دوســتهای فرشــته اســت دختره. دبیرســتان باهم بودن... عروسی ما هم اومده بود! یادت نیست ؟!

بنیامین چشمهای جنگلی اش را ریز کرد و پرسید: اسمش چیه؟!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و گفت: رها رازی !

با صدای زنگ آیفون ، از جایش بلند شد .

امیرعلی هم متعاقبش از اتاق بیرون امد . بی توجه به تصویر آرزو ، در صفحه ی کوچک آیفون امیرعلی با اخم های در هم رفته توپید: همه ادرس اینجا رو بلدن؟! بنیامین اینجا رو کردی مکان؟!

بنیامین محلش نگذاشت ، دستش را پشت امیرعلی فرستاد و با دست دیگرش ، درب را باز کرد وهولش داد بیرون .

اسانسور که بالا امد ، ارزو با دیدن بنیامین لبخند کمرنگی زد .

امیرعلی خط و نشان کش ، نگاه پر تاسفی نثار بنیامین کرد وسوار اسانسور شد . نمیخواست این فضاحت را بیشتر از این نظاره گر باشد !

ارزو خم شد تا کفش هایش را دربیاورد.

بنیامین خسته از این دیالوگ تکراری گفت: نمیخواد. گوشی!

ارزو بی حرف د ست در کیفش کرد و گو شی را به سمتش گرفت و گفت: بنی پر مشغله!

بنیامین پر اخم نگاهش کرد.

ارزو با ناراحتی گفت: دعوتم نمیکنی بیام تو؟!

خواســـت در را ببندد که ارزو خودش را جلو انداخت وگفت: چرا اینجوری میکنی ...

wWw.Roman4u.iR

و بدون اینکه نیازی به تعارف بنیامین باشـــد ، خودش را داخل خانه انداخت . بنیامین داشت تماس های بی پاسخش را چک میکرد .

ارزو با دقت همه جا ر انگاه میکرد .

بنیامین گوشـــی را توی جیب راحتی ســیاهش انداخت وگفت: کی بهت اجازه داد پاتو خونه ی من بذاری؟!

ارزو با اخم گفت: هم گشنمه هم پولم تموم شده! میدونی دربست از لواسون تا اینجا چقدر از ادم میگیرن؟! پنجاه تومن دادم... مرتیکه تازه میگفت شصت و هفت تومن . انقدر باهام چونه زد اخری مجبور شدم تلمو بهش بدم !

-بنیامین حرفی نزد.

ارزو با تعجب گفت: میدونستم پول و پله داری... نمیدونستم انقد مدرنی که تو خونه ات هیچی نباشه!

ارزو با ان کفش های پر ســر و صــدا کمی در پذیرایی قدم زد و با دیدن در باز اتاق خواب و تخت دو نفره، نیشش باز شد و گفت: اها پس اصل کاری هست !

فکر کردم به روش سنتی وارد عمل میشی ...

دست برد سمت دگمه های مانتویش که بنیامین یک قدم به سمتش برداشت .

-نمیخوای یه نوشیدنی بهم بدی ؟!

بنیامین ساکت تماشایش میکرد .

آرزو کنجکاو گفت: اینجا خونه مجردیته؟!

هومی کشید و باز گفت: یعنی برای زنت یه خونه ی دیگه گرفتی؟؟؟

.آرزو کنجکاو گفت: اینجا خونه مجردیته؟!

هومی کشید و باز گفت: یعنی برای زنت یه خونه ی دیگه گرفتی؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

چ شمهایش در شت شد و گفت: اوه ... پس چرا هی حرص چک هاتو میزنی ؟! ادمی که خونه مجردیش این باشـــه ، وای به حال خونه ای که واســـه زنش گرفته؟!

گردن دراز کرد و باز اتاق را وارسی کرد .-

-خوبه ... سرویس خوابتم تکمیله !

نگاه دقیقی به بنیامین انداخت .عضـــله هایش در رکابی مشـــکی بدجور خود نمایی میکرد.

بنیامین کمی جا به جا شد .

آرزو لبخند کمرنگی زد و گفت: عجله نکن ... بنی خوا بالو ، چشـــات چرا خماره ؟! خوابی؟! الان بیدارت میکنم ...

چ شمکی حواله اش کرد که بنیامین یک خیز بلند بردا شت و قبل از انکه ارزو به خودش بجنبد ، گلویش را با د ست چپ سفت گرفت و محکم از عقب به تیغه ی دیوار چسباند .

حین فشار برامدگی ماهیچه های بازویش بیشتر خود نمایی میکرد ...

شست و سبابه اش را کمی بالا تر اورد و چانه ی ارزو را مچاله کرد .

آرزو با ترس ، جفت دستهایش را اویز مچ دست بنیامین کرد .

چشمهایش داشت از حدقه بیرون میزد به چشمهای منجمد بنیامین زل زده بود ، هوا نداشت ... بنیامین بی تفاوت دست و پا زدنش را تماشا میکرد .

ارزو تقلا کرد ...

زانویش را بالا اورد ..

حس میکرد از زمین کم کم فاصله میگرد. انگار در خلا معلق بود.

خواست جیغ بزند اما صدا هم نداشت . پنجه های بنیامین خوب می دانست کجای گلوگاهش را فشـار دهد که حتی صـوت کوچکی هم از دهانش خارج نشود!

تارهای صوتی اش گره خورده بودند ، تدریجی صورتش به سرخی زد ، انقدر داشت کبود میشد که فشار پنجه ها کمتر شد .

wWw.Roman4u.iR

یک دم از هوا گرفت و بنیامین رهایش کرد ، زانوهایش سست شد ، همان پای دیوار لیز خورد و به سرفه افتاد ... یک د ستش را به گلویش گرفته بود و د ست دیگرش تکیه گاهش روی زمین بود ... صدایی چیزی بین عق و سرفه و هق از دهانش در می اورد .

اغراقش ستودنی بود ...

بزاق کش داری از لبهایش اویزان شد و روی پارکت ریخت.

دســتش را لرزان ســمت دهانش برد ... حیران میان هق زدن هایش بنیامین را تماشا میکرد .

بنیامین دســتهایش را در جیبش فرو کرد یک قدم جلوتر ا مد و گفت: پنجاه تومن پول دربست ازلواسون تا اینجا دادی که بنی کوچولو رو بیدار کنی؟!

کمی کمرش را خم کرد وگفت: میدونی با ادم هایی مثل تو چطوری رفتار میکنم ؟! از رفقات نپرسیدی؟! هوم؟! من اصلا از روابط عادی خوشم نمیاد!

یک تراول از کیف پولش دراورد و مقابلش انداخت .

-این کرایه ی راهت ...

لبخندی زد و کمرش را صـــاف کرد . یک تراول دیگر هم جلویش انداخت و گفت: اینم واسه شیرین کاریت. فکر کن از خماری دراومدم. خوش گذشت .

آرزو منگ بود.

نمی دانست چه کار کند .

بنیامین چشمهایش را باریک کرد.

دســت راســتش را کمی ورزش داد ... که ارزو دو زاری اش افتاد و تند دو چک پول مقابلش را چنگ زد و با ترس ، به ســـمت در دوید ، با ان کفش ها ، با ان دویدن حتما باید یک ربع تمام وقتش را به تذکرات اقای احمدی اختصـــاص میداد !

در که بسته شد ، تازه حس کرد چقدر گرسنه است !

فصل چهارم :

wWw.Roman4u.iR

****

یک ساعتی میشد مقابل خانه ی کلنگی توقف کرده بود . هنوز تردید دا شت . مطمئن نبود . دستش را در کتان تنگ شلوارش فرو کرد گوشی اش را دراورد.

بعد از چند بوق متوالی بیتا با صدای بـ شا شی جوابش را داد و گفت: رهام ... بیا عمه ... باباته ...

صدای رهام که امد چشمهایش را بست . سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: خوبی ؟! خوش میگذره؟!

-خیلی دیروز با عمو مرتضی و فرهود و فرهاد رفتیم شهربازی...

دهانش پر بود ، بنیامین پرسید: چی میخوری؟!

-بستنی...

بنیامین: افرین-داری بستنی میخوری؟! خوشبحالت ...

-برات سوغاتی خریدم ... خاتمی... !

-جعبه ی خاتم خریدی؟!

-برای خودمم یه هواپیما خریدم ...

-نذاشتی که عمه حساب کنه ؟!

رهام جواب نداد.

با تشر گفت: رهام به عمه بگو خودت حساب کنی من پول تو ساکت گذاشتم!

رهام ارام در تلفن گفت: عمه بیتا برای مامانم یه گردنبند خریده ... با یکی از همین خاتمی ها!

"بیتا هم با این ایده هایش" را بلند نگفت !

تنها توانست بگوید: چه خوب...

میگفت چه بد ، کل روز بچه را خراب میکرد.

ناگهان رهام با ذوق گفت: فرهاد اسب .... اسب .... !

wWw.Roman4u.iR

و نفهمید تماس چطور قطع شـد . بنیامین گوشـی را روی داشـتبرد انداخت ، قفل فرمان را زد و بالاخره از صندلی راننده دل کند .

دزدگیر را زد .

پنج قدم با در خانه بیشتر فاصله نداشت . چقدر میل داشت عقب برود ، سوار شود ... گورش را از این محل گم کند . اما نمیشد.

این همه بنزین خرج نکرده بود که بیاید و تیر چراغ و کاج های قدیمی و هجله ی نوه ی اقای پیروزی سر کوچه را تماشا کند ...

بدبختی پایش نمی رفت .

یک نفس عمیق کشید .

میلی ندا شت تا زنگ بزند، د سته کلیدش را دراورد. کلید را در قفل چرخاند . بوی نم خاک میداد حیاط همان بوی آشنا و همیشگی! ...

حوض خالی بود ... اما دو درخت خرمالو هنوز کنج حیاط برای خودشـــان دلبری می کردند . ایوان شلوغ بود ... پشتی ها هم سرجایشان !

فلفل های قرمز و گوجه های کوچک و سبزی های حاج خانم هم به راه بود .

چند قدم جلو رفت.

پای ایوان ایستاد .

به زور در دهانش یک " یا الله " چرخاند.

مستوره خانم چادرش را از شانه روی سرش انداخت و از پای باقالی های جلو رویش بلند شد و داد زد : حاج خانم... بیا ببین کی اومده!

و با سرخوشی ، به زور دست گرفتن به دیوار و پشتی پشت سرش و ستون ایوان ، بالاخره رو پا شد و گفت: بنیامین جان ... الهی دورت بگردم ...

بنیامین سلام کوتاهی گفت و د ست م ستوره خانم را گرفت پ شت د ستش را ب*و*سید .

wWw.Roman4u.iR

مستوره خانم بیچاره میخواست هق هق کند که حاج خانم همانطور پا برهنه از پله ها پایین امد و محکم بغلش کرد . تا جایی که جان در تنش بود ...

تا جایی که مفاصـل ارنج و مچ دسـتش به ترق و تروق نمی افتادند ... سـفت هیبت درشت بنیامین را چسبیده بود.

دستهایش پشت کمر بنیامین بهم نمی رسید اما امده بود... بو میکشید ... چند نفس پی در پی ...

بنیامین اما بی حرکت ایسـتاده بود . کاری نمیتوانسـت بکند. تکانی میخورد پیرزن پرت می شد ان سر حیاط ...

خوب که سیر شد از بوی بنیامین عقب کشید .

بنیامین دسـتش را گرفت ب*و*سـه ی نرمی پشـت رگ های دسـت بیرون زده اش نشاند و گفت : سلام .

حاج خانم از ذوق محو تماشایش بود . حتی سلامش هم جواب نداد.

بنیامین دست گذاشت ، پشت قوز اورده ی حاج خانم و گفت: خوبین؟!

خواســت بگوید : چه خوبی. .. چه حالی... چه احوالی... اما نگفت ! فکرش پیش اجاق بود ... چای تازه دم دا شتند؟! بنیامین اگر شام می ماند ... ما ست داشتند؟!

یک دور محتویات یخچال را با خودش مرور کرد ... همه چیز داشتند!

گوجه و خیار و ابغوره... میوه دو سه قلم بی شتر نبود ... باید به بردیا زنگ میزد میگفت : زودتر بیاید. به مصــطفی هم میگفت ســر راه دوغ محلی بگیرد. بنیامین دوست داشت !

بنیامین لبه ی سفره ی باقالی های پاک نکرده نشست و گفت: خوبی مستوره خانم ...

یک باقالی د ستش گرفت ؛ پو ستش را کند ... دانه هایش را داخل سبد ابکش بزرگ انداخت .

مســتوره خانم خنده ای کرد و گفت: نکن مادر دســتت کثیف میشــه! خوبی پسرم... ! چرا حالی نمیگیری ازمون ...

بنیامین نگاهی به حاج خانم انداخت و گفت: چه لاغر شدی !

wWw.Roman4u.iR

حاج خانم دستی به سر و صورتش کشید و گفت : چاق شدم تازه .

بنیامین دقیق نگاهش کرد . پوســتش چروک تر شــده بود . موهایش هم دیگر رنگ نمی کرد . روسری سر کرده بود!

با چشمهایش اشاره ای به روسری زد و گفت: رو سری سرت کرد

.با چشمهایش اشاره ای به روسری زد و گفت: رو سری سرت کردی؟!

حاج خانم میخواست همان جا به زار زدن بیفتد، حواسش نبود... خواست گره اش را باز کند که بنیامین گفت: نه بذار سرت باشه. بهت میاد .

بنیامین بلند شد.

حاج خانم با ترس جلویش ایستاد . انگار اگر میخواست بنیامین برود ،زورش میر سید جلویش را بگیرد ... شاید نمی تواند ست اما به احترام موی سفیدش چند دقیقه بیشتر هم می ماند بس بود .

برایش بس بود همین که بنشیند لب ایوان دستش را به باقالی الوده کند ، همین که چشمهای یشمی اش را تماشا کند. موهای تاب دار خرمایی اش را ...

قد و قامتش را تما شا کند برایش بس بود . همین که حظ کند بس بود... ا صلا اگر همین حالا هم می رفت تا چهار ماه دیگر با همین خاطره نفس می کشید؛ بس بود !

بنیامین زانویش را بالا اورد و کفشش را روی پله گذاشت وگفت: من میتونم برم تو اتاقم ... چند تا خرده ریز میخوام...

حاج خانم با بغض گفت: واسه رفتن به اتاقت اجازه میخوای؟!

بنیامین د ستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: با شه حالا گریه نکن ... پس من میرم تو اتاق.

و رو به مستوره خانم گفت: فعلا با اجازتون ...

مستوره خانم لبخندی زد و گفت: سرت سلامت مادر...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین که وارد خانه شد نفسش را فوت کرد . تمام در ودیوار خاطره داشت ... خاطره ها همه با هم داشتند به سمتش حمله میکردند. داشتند پاتک میزدند... هجوم اورده بودند به مغزش...

قبل از اینکه بیشـــتر از این خودش را ببازد ، پا تند کرد ســـمت اتاق زیر پله ... همان دنج گاهی که شب های کنکور و جوانی و نوجوانی و کودکی اش را انجا گذرانده بود.

در را که باز کرد ، دست نخوردگی اتاق ، توی ذوق میزد. انتظار داشت حداقل یکی از ان عکس های عجیب و غریبش از دیوارکم شده باشد.

حداقل پوســتر پدرخوانده بالای تخت نباشــد ... یا ان تصــویر مار دو ســر در جنگل های آمازون هم که بالای ســاعت دیواری خواب رفته بود ، ســر جایش نباشد!

به جز تمیزی پرده ها باقی چیزها همانطور بود که وقتی با آنا عقد کرد و این اتاق را به حال خودش ول کرد و رفت ...

لبه ی تخت که نشست ، در با تقه ای با ز شد .

حاج خانم سیر در شربت سکنجبین گریه کرده بود . چشمهایش میگفت ... شربت شور است !

کنارش نشست . قد و قواره اش را نگاه کرد و گفت: چرا اب رفتی مادر؟!

بنیامین لیوان پرملات سکنجبین خنک را د ست گرفت و گفت: حرف خودمو به خودم تحویل نده افاق خاتون!

افاق نفس راحتی کشـــید و گفت: با خودم گفتم دیگه هیچ وقت افاق خاتون صدام نمیزنی ...

بنیامین کمی طعم شربت را مزه مزه کرد و افاق گفت: زیادی شیرینه ؟!

بنیامین: نه...

-کم شیرینه بده ببرم شیرین کنم...

بنیامین نگاهش کرد وگفت: نه ...

-گرمه؟! چند تا یخ بندازم توش؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لب زد : نه ...

-نکنه دیگه شربت سکنجبین دوست نداری ...

بنیامین : چرا دوست دارم ... !

افاق اشک کنج چشمش را با دسته ی روسری اش پاک کرد و گفت: این حالتو می بینم داغ دلم تازه میشه!

بنیامین حرفی نزد.

افاق ارام گفت: طلاق ندا شتیم توخانواده... چرا باید شانس پسر من بشه ... خدایا ...

خواست هق هق کند که بنیامین دست گذاشت روی شانه اش گفت: نیومدم گریه کنی ...

افاق تند تند گفت: چشم ... چشم... گریه نمیکنم ... پسرم اومده چه گریه ای ... باید بخندم ...

و نگاهش کرد. خیره شـــد به صـــورتش... به موهای درهم و برهمش... به ته ریشش...

خسته گفت: یه چیز بگم مادر ؟!

-بگو...

افاق با همان بغض چنبره زده ته حلقش گفت: طلاق بهت نســـاخته ... عقد کرده بودی سر دو ماه نشده شکم اوردی جلو ... الان پای چشات قد دو تا بند انگشت گود رفته ...

بنیامین یک لنگه ی ابرویش را بالا داد وگفت: دو تا بند انگشت؟!

زیر نگاه دقیق افاق نصف شربت را خورد و لیوان را در پیش دستی گذاشت و گفت: از حاج اقا چه خبر؟!

افاق اهی کشـــید و گفت: رفته مســـجد ... ختم همین نوه ی اقای پیروزی... جوون بنده ی خدا سر تصادف جونش رفت !

بعد با هول گفت : تو که تند نمیری مادر؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین سـری به علامت نه تکان داد و افاق گفت: دلم برا رهام یه ذره شـده ... چرا با خودت نیاوردیش؟! نکنه با آناهیتا وعده داشت؟!

-نه با بیتا فرسـتادمش اصـفهان. خیلی وقت بود مسـافرت نرفته بود. منم که با این وضع و اوضاع فعلا باید قید سفر و بزنم!

افاق اهی کشید و گفت: چند بار بابات گفت بری پیش خودش ...

و زبانش را گاز گرفت چشمهایش را گرد کرد و تصحیح کرد: نکه خدای نکرده بگم شـاگردی کنی ها ... واسـه خودت کار کنی... همون مغازه ی روسـری فروشی مگه چه عیبی داشت؟!

بنیامین با شـیطنت گفت: برم تو مغازه ی حاج اقا ، بعد به مردم روسـری بفروشم... که وقتی پسرشون بعد چهار ماه بهشون سر میزنه، با روسری بیان جلو؟!

افاق خدا مرگم بده ای گفت و بنیامین باقی شربتش را سرکشید و افاق گره ی رو سری اش را باز کرد وگفت : بخدا بی منظوربود . به حرم اقا قسم من ا صلا نفهمیدم که تویی ...صدای در اومد ... سر کردم ... بخدا ...

بنیامین دستش را گرفت وگفت: چرا پشت دستت کبوده ؟!

افاق دستش را کشید و گفت: خورده به درو دیوار ...

-جای سرمه ... باز حواست به قند خونت نیست ؟!

افاق با خنده طفره رفت و گفت: نه طوریم نیســـت مادر. تو اومدی دیگه حالم خوبه ... خودت خوبی؟! یه وقتی کم و کسری داشتی بگو ها ... بخدا هزار بار با بابات تا دم در خونه ات اومدیم ... رومون نشد بیایم تو ...

بنیامین خواست جواب بدهد که صدای در امد .

بنیامین از حریر اویزان به پنجره نگاه کرد .بردیا بود ، سعی کرد اخم نکند .

افاق با ترس گفت: شام میمونی...

بنیامین نگاهی به چروک دور چشمهای افاق انداخت و گفت: نه ... بذار دفعه ی بعد ...

wWw.Roman4u.iR

ا فاق با التماس نگاهش کرد وگفت: دلمه داریم... برگ مو. همونجور که دوست داری... سالاد شیرازی هم درست میکنم. با ماست و سیر... بردیا هم میفرستم تافتون تازه بگیره ... میمونی؟!

بردیا بلند صدا میزد : مامان ... افاق خانم ؟! کجایی ...

افاق با واهمه گفت: بنیامین بگو می مونی ...

صدای قدم های بردیا به در اتاق نزدیک میشد .

افاق ملتمسانه گفت: امشب میمونی پسرم؟!

بنیامین ارام گفت: باشه...

افاق فورا دست برد سمت صورتش ، اشکهای جمع شده را پاک کرد . بردیا در اتاق را باز کرد و با غرغر گفت: باز که چپیدی اینجا افاق ....

و خانم در دهانش ماسید.

با دیدن بنیامین جا خورد اما به خود ش امد و نیشخندی روی لبهایش نشست وگفت: به به ... احوالات داداش بزرگه . از این ورا داداش. راه گم کردی... ! پس بالاخره یادت افتاد یه پیرزن پیرمردی یه گو شه ی شهر چ شم به راهتن !!! باز جای شکرش باقیه ...

بنیامین خونسرد نگاهش میکرد.

بردیا با خنده گفت: افاق جون چرا روسری سرت کردی! بابا طرف خودیه ... پسرته ها نا سلامتی ! البته می دونم که ...

افاق میان کلامش گفت: خوش اومدی مادر... دانشگاه بودی؟!

بردیا نوچی کرد وگفت: نه پیش دوستام بودم...

افاق خم شد پیش دستی و لیوان شربت بنیامین را برداشت وگفت: برو دست و روتو بشور ، میوه بشورم دور هم بخوریم ...

بردیا نگاهی به بنیامین خشک انداخت و گفت: فکر کنم مستوره خانم دا شت میرفت!

افاق مضطرب نگاهی به هر دو تایشان انداخت و ارام از اتاق بیرون رفت.

wWw.Roman4u.iR

در که بسته شد ، بردیا با اخم و تخم گفت: هنوز بابا ننم زندن ... خبر ای سی یوی مامان ک شوندت اینجا نه؟! فکر کردی سفره ی ارث باز شد به تو هیچی نرسید!

بنیامین ساکت بود .

بردیا دو سه قدم از در فاصله گرفت .

بینی اش را خارش داد و گفت: چه خبرا ؟! برادرزاده ی عزیزم چطوره؟! رهام ... خوبه؟!!! زن داداش چطورن؟! اوه ... ببخشید داداش نمیخواستم داغتو تازه کنم. فراموش کردم طلاق گرفتی... زن داداش جدید وارد عرصه نشده هنوز؟!

بنیامین دست در جیبش کرد و دو تا کاغذ مقابلش گرفت.

بردیا با کنجکاوی دو قدم دیگر جلو امد. مقابلش ایستاد . با دیدن چک ها با تعجب گفت: چه خوب ...

دستی رو شانه اش گذاشت وگفت: نگفتم بد نمیگذره.

بنیامین دستش را پس زد و بردیا گفت: اینا رقمی نبود. اصل اون بیست میلیونیه بود . تو که این همه زحمت کشیدی حداقل اونو واسم پس میگرفتی... !

بنیامین باز هم چیزی نگفت.

بردیا با خنده گفت : داداش بزرگه روزه ی ســکوت گرفتی؟! جدی دلم واســه صدات تنگ شده ... حداقل یه احوالپرسی کوتاه داشته باش باهام !

بنیامن مسکوت نگاهش میکرد.

بردیا سری تکان داد و گفت: با شه . مر سی که خودتو انداختی جلو... فردین بازی دراوردی ... چکها رو گرفتی واسم . تشکر !

بنیامین نفس عمیقی کشید و بالاخره سکوتش را شکست: دیگه تمومش کن. اون چکت هم پاس میکنم . شرش کم بشه ... خرج دانشگاهتو نذار پای اون میز لعنتی !

بردیا با حرص گفت: تو چه کاره ای که واسه من تعیین تکلیف میکنی...؟

ضربه ای به شانه اش زد و گفت: هان چه کاره ای ؟!

wWw.Roman4u.iR

ضـربه ی دوم را محکم تر زد ، انقدری که بنیامین کمی جا به جا شـد و گفت: به من امر ونهی میکنی ...

ضربه ی سوم را که خواست بزند بنیامین مچ دستش را گرفت وگفت: یه امشب به خاطر افاق و حاج اقا تحملم کن!

بردیا د ستش را از پنجه ی بنیامین بیرون ک شید و گفت: به خاطر اینکه ه شت میلیونمو زنده کردی تحملت میکنم !

بنیامین سـری تکان داد و خواسـت از کنارش رد شـود که بردیا گفت: میدونی چیش خوبه ... دیگه کسی نمیگه بنیامین و ببین! هنرمنده ... شا سی بلند داره ... عرض هفت سال زندگیشو جمع کرد ... حالا دیگه مثال نیستی وا سم ... دیگه کسی نمیگه برو از بنیامین یاد بگیر...

بنیامین پوزخندی زد و گفت: خوبه که دیگه مثال برات نیستم ...

بردیا با طعنه گفت: بیشـتر درس عبرتی ... حداقل به زور نمیگن بردیا ؟؟؟ اره برادر بنیامینه ! حالا میگن بنیامین؟؟؟اره برادر بردیاست !

بنیامین در اتاق را باز کرد و گفت: خوبه !

بردیا با غیظ ادامه داد : خوشحالم بدبختی تو می بینم داداش !

بنیامین دم در ایستاد و گفت: خوبه که بدبختی من تو رو خوشحال میکنه بردیا !

و بی توجه به چشمهای پر از کینه ی بردیا درب اتاق را ارام بست .

و بی توجه به چشمهای پر از کینه ی بردیا درب اتاق را ارام بست .

افاق با دیدن بنیامین ، از اشــپزخانه بیرون امد و گفت: نگو که داری میری ... من چایی دم کردم برات ...

بشقاب میوه ی توی دستهایش را بالا اورد وگفت: میوه شستم ... کجا میخوای بری؟!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد وگفت: تا دلمه نخورم نمیرم !

افاق لبخند پت و پهنی زد و گفت: فکر کردم باز بینتون ...

wWw.Roman4u.iR

در اتاق باز شـــد ، بردیا که بیرون امد ، افاق لبش را دندان گرفت و گفت: بردیا جان برو دســـت و روتو بشـــور بیا باهم میوه بخوریم. الان باباتونم میاد. زنگ بزنم بره دوغ بخره ...

بنیامین دست در جیبش کرد و گفت: من میرم میگیرم.

افاق لبخندی زد وگفت: دستت درد نکنه .

بردیا با حرص گفت: من میگفتم برم دوغ بگیرم احتمالا میگفتی چه عجب یه خیری هم از تو به ما رسید!

بنیامین نگاهش کرد . افاق با اخم رویش را برگرداند . با قدم های ارامی سمت نشیمن رفت.

تلویزیون را روشن کرد ، سه پیش دستی با کارد وچنگال روی میز وسط راحتی ها گذاشت .ظرف میوه را وسط قرار داد و دوباره به اشپزخانه برگشت.

بردیا با لبخند دندان نمایی گفت: برو دوغ بگیر دیگه ... !

مکثی کرد وگفت: اها ...

ودســت در جیبش فرســتاد و دو اســکانس پنج تومانی شــمرد و گفت: بیا ... میدونم وضعت خوب نیست . بیکاری .... زن طلاق دادی ... مهریه میدی!

-بذار تو جیبت !

بردیا با خنده گفت: نه این مزد دســتته ... میگن عرق تا رو پیشــونی کارگرته ، باید مزدشو بدی ... راست میگن. هشت میلیونمو زنده کردی بالاخره!

بنیامین فقط نگاهش میکرد.

بردیا نگاهش را دزدید و دو اسکانس را تا کرد و در جیب پیراهنش فرستاد.

قبل از اعتراض یا حرف بنیامین پله ها را بالا رفت .

دستی به پیشانی اش کشید .

افاق کنارش امد وگفت :به دل نگیری ها ... از رو بچگی و سادگیشه ...

دستش را کشید و گفت: گفتم حاج اقا سر راهش بخره ... الانا میرسه.

wWw.Roman4u.iR

و کشان کشان ، هدایتش کرد سمت راحتی های جلوی تلویزیون .

روی کاناپه ی دو نفره نشـــستند ، افاق ارام گفت: اون پرونده ای که خواســته بودی ...

بنیامین دقیق نگاهش کرد و گفت: خب.

افاق نفس تنگش را فرو داد و گفت: دو ماه پیش رفتیم پا ب*و*س امام رضـــا ... وای یادم رفت سوغاتی هاتو بذار بیارم.

خواست بلند شود که بنیامین تند گفت: بعدش؟!

افاق میخواســت فرار کند ... برود یک جایی زار بزند ... اما روی این کاناپه ی دونفره ننشـیند ... در چشـــمهای این پســـر نگاه نکند! فقط برود گورش را گم کند...

بنیامین کلافه از سکوت افاق گفت: خب . چی شد ...

افاق بغضش را زوری قورت داد و گفت : ا سمش منیره فلاحتیه ... بازنشست شده ... اما ...

و نتوانست .

بلند شد.

بنیامین عصبی گفت: اما چی ؟!

افاق دستمال گردگیری جا مانده روی میز تلویزیون را دستش گرفت .قبل از امدن مستوره ، داشت میز تلویزیون را تمیز میکرد !

بنیامین کمی عصبی گفت: اما چی ؟!

افاق به خودش امد... نگاهش کرد. دو قطره ا شک همزمان باهم فرو ریختند ، بردیا از پله ها پایین امد و بلند گفت: مرده داداش جان . طرفی که دنبالشی عمرشو داده به پروردگار منان !

و پاکت سیگارش را از جیب دراورد و با سبابه ضربه ای به بدنه اش زد و رو به بنیامین گفت: حالا چه توفیری واسه تو داره ...

بنیامین مشت کرده بود.

wWw.Roman4u.iR

انقدر سفت که سر استخوان پشت دستش به سفیدی میزد.

به پایه ی میز نگاه میکرد. تمام واکنشی که توانست زیر نگاه سنگین افاق از خودش بروز دهد همین بود !

صدای تق و توق فندک بردیا با صدای بسته شدن در حیاط یکی شد .

بردیا مضطرب ، سیگار خاموش را در پاکتش انداخت و در ورودی را باز کرد .

حاج اقا چنان تند قدم برمیدا شت که انگار چه خبر ا ست . بی توجه به سلام زیر لب بردیا ،خودش را داخل خانه پرت کرد.

با دیدن بنیامین ، که به احترامش ایستاده بود با خنده گفت: ببین کی اینجاست ... ببین کی اومده ...

بنیامین جلو امد و سلام کرد.

کفش هایش را جلوی در دراورد ، سخت خم شد ، دوغ و هندوانه و پاکت های اجیل را کنج در انداخت . بنیامین جلوتر امد . خوا ست خم شود پشت دستش را بب*و*سد که نگذاشت.

حاج اقا با خنده و چشمهای نیمه ا شکی بغلش زد. محکم و سفت... دلتنگی های چهار پنج ماه را میخواست در چهار پنج دقیقه صاف کند.

پیر مرد لاغر تر از افاق بود . قدش هم هم قد و قواره ی افاق ... دوتایی با هم توافق کرده بودند لاجون شـــوند ... انقدر لاجون که حلقه ی اغوش بنیامین سبب شکستن قولنجشان شود ... مفاصل هیچکدامشان طاقت گره ی دستهای بنیامین را نداشت!

دو ســه ضـربه به پشـت بنیامین زد و گفت: خوش اومدی پسـر... به خونه ات خوش اومدی !

بردیا با حرص زیر لب گفت: هه ... خونه ات!

حاج اقا رو به بردیا گفت: چرا خشکت زده تو ... اون بساط و ببر اشپزخونه ...

و دســـت بنیامین را گرفت و گفت: خوبی بابا جان؟! چه خبرا ... دلمون تنگ شده بود برات پیرمرد...!

و خودش با سرخوشی خندید .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین کنارش نشـــت. افاق به اخم های بردیا نگاه کرد . میترسـید . شـاید حتی با خودش فکرکرد کاش به بنیامین اصرار نمی کرد .

پشت سر بردیا وارد اشپزخانه شد.

بنیامین بی مقدمه گفت: نگفته بودید رفتید مشهد؟!

حاج اقا شوکه شد. انتظارش را نداشت افاق به این زودی بند را اب داده باشد .

د ستی به محا سن جو گندمی اش کشید و گفت: خبر خوش که برات نیاوردیم جار بزنیم پسرخوب!

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: شاید باهاتون میومدم ... شاید ...

حاج اقا د ستش را روی زانوی بنیامین گذا شت وگفت: صبور باش بابا جان . هزار راه دیگه هم هسـت ... غم به دلت راه نده ... تا اخرین روزی که خدا بهم عمر بده.... این نفس بره و بیاد من پی کار تو هستم!

بنیامین سرش را تکان داد.

از اشپزخانه صدای تق وتوق می امد .

بردیا کیسه ها را گذا شته بود روی میز ، افاق در قابلمه ی دلمه ها رب و سرکه ریخت و رو به بردیا که لبه ی پنجره نشـسـته بود لبخندی زد و گفت: مادر چه خبر از درس و دانشگاهت؟!

بردیا خنده ای کرد ، سـرش را بالا اورد و گفت: به به پس بالاخره نوبت ما هم رسید ...

افاق پنجره را باز کرد وگفت : میخوای سیگارتو همین جا بکش...هودو روشن میکنم ، به بابات نمیگم!

-داری باج میدی افاق ؟! فقط یه نخ سیگار ؟!

.

-داری باج میدی افاق ؟! فقط یه نخ سیگار ؟!

صـدای خنده های بلند حاج اقا می امد. دلش انجا بود ... اما باید بردیا را رام میکرد ...

wWw.Roman4u.iR

ته تغاری باز از حسودی اور دوز کرده بود !

خیلی وقت بود اینطور صدای قهقهه در نشیمن نپیچیده بود ...

این صداها مال شش هفت ماه پیش بود که همه چیز سر جایش بود !

بنیامین می امد ... حاج اقا سرش با رهام و فرهود و فرهاد گرم میشد و افاق می ماند و هزار ه*و*س پختن برای نوه ها !

بنیامین هم یک بار ه*و*س میکرد در حیاط شام بخورد ... الاچیق درست کند ! برای بچه ها بالای درخت خرمالو ، خانه درختی بسازد !

میرفت پشت بام ، انجا کاهو سکنجبین بخوردند ... بعد هم تا نیمه شب از هر زاویه ای عکس می انداخت ...!

خوش بودند ... !

اما حالا ... انگار تمام ان روزها خواب بود !

یک خواب شیرین ... !

افاق نگاهش به نشـــیمن بود ، لبخند کمرنگی زد و بعد از تعللی رو به بردیا گفت: مادرت بمیره یه امشب... قد دو ساعت بذار بهمون خوش بگذره . دور هم شام بخوریم.

در یخچال را باز کرد و گفت: ببین برات ژله هم درست کردم.

بردیا با پوزخند گفت: افاق خانم. اتفاقا اونی که ژله دوست داره من نیستم !!!

خواست از اشپزخانه بیرون برود که افاق استینش را کشید و گفت: من همین پنجشـــنبه میرم از بانک پول میگیرم. چهار تا لاســـتیکی که میخواســـتی عوض کنی رو عوض کن... خوبه؟!

بردیا نگاهی به مادرش انداخت و با طلبکاری گفت: روکش صـــندلی های ماشینمم پاره است .

افاق نفسش را سخت بیرون داد و گفت: پول اونم بهت میدم .

بردیا سری تکان داد و گفت : خوبه ...

خواست برود که افاق گفت : یه امشب و زهرمون نکن ...

wWw.Roman4u.iR

بردیا کلافه گفت : میخوای گم شرم برم سه تایی خوش با شید.هان ؟ ام‌شب من فقط اینجا اضافه ام دیگه ...

افاق با ترس گفت: خدا منو مرگ بده اگر یه همچین چیزی خواسته باشم!

بردیا سینه اش را جلو داد که خارج شود باز افاق گفت : مرگ مادرت بردیا...

بردیا چشـمهایش را بسـت و گفت: اکی بابا. انقدر قسـم نده ... ! اون سـیب زمینی تر، از این حرفهاست چیزی بهش بربخوره !

افاق لب گزید : برادر بزرگترته!

بردیا فقط گفت: اره... بزرگتره !

افاق لب گزید : برادر بزرگترته!

بردیا فقط گفت: اره... بزرگتره !

بنیامین وارد اشپزخانه شد و گفت: کمک نمیخواین؟!

بردیا خواست چیزی بگوید که با اشاره ی افاق سکوت کرد.

افاق مهربان گفت: نه جانم . برو سر میز .دارم میارم بساط شام و...

و اهی کشید و گفت : کاش بیتا و مرتضی هم بودن ! با فرهود و فرهاد ...

نگاهی به بنیامین انداخت و با اضطراب گفت: جای آنا و رهامم خالیه !

بنیامین بی حرف از اشپزخانه بیرون رفت.

افاق که میز را چید ، حاج اقا با د ستهای خیس د ستمالی از جعبه ی د ستمال کاغذی بیرون کشید ، نگاهی به دیس دلمه هاو سالاد شیرازی و ماست و سیر وسبزی خوردن و ژله انداخت و با لبخند گفت : چه کردی خاتون . سرت سلامت . میدونستی امشب بنیامین میاد ها ...

wWw.Roman4u.iR

افاق لبخند دندان نمایی زد و گفت: به دلم برات شـــده بود امشـــب یه خبری هست ...

و با هول گفت : بردیا مادر بشین ... بنیامین جان ، بشقابتو بده برات بکشم...

بردیا کنار بنیامین نشست و گفت: سعی کن همیشه بیای تا ما هم دلی از عزا دربیاریم.

حاج اقا خواســـت چیزی بگوید که افاق میانه را گرفت و با خنده گفت : حالا انشاالله تو زن گرفتی ، هر شب هرچی که دوست داری برات می پزه مادر.

بردیا یک دلمه ی برگ مو را به چنگال زد و در ظرف ماست و سیر گوشه اش را فرو کرد و گفت: اگر یه زن مثل آنا بگیرم که از گرسنگی میمیرم !

بنیامین نگاهش کرد و پرسید: چطور؟!

بردیا با توجیه و دهان نیمه پر گفت: یه پاش ســـر کار... یه پاش باشـــگاه ... یه ســـرش ارایشـــگاه ... بعد برو مهد دنبال رهام ... بعد ببرش کلاس موســـیقی... بعد ببرش ژیمناستیک و والیبال! کی وقت میکنه برای من غذا درست کنه؟!

حاج اقا در لیوان دوغ ریخت .

بنیامین زیر لب گفت: آنا اشپزیش خوب بود!

بردیا چشمکی زد وگفت: پس چرا طلاقش دادی ؟!

حاج اقا لیوان دوغ را جلوی بردیا گذاشـــت و گفت: دوغ بخور رو دلمه می چسبه!

بنیامین چیزی نگفت. برگ دلمه ها را جدا کرد که بردیا گفت: راســتی بابا تا اخر هفته چهار میلیون لازمم برای ثبت نام ترم تابستون .

افاق با خنده گفت: تو پاییز و زمســتونشــو بزور رفتی مادر ... تابســتون دیگه نمیخواد بری...!

بردیا با جدیت ادامه داد: یادت نره ها ... من از دوستای دیگم عقب ترم .

حاج اقا محلش نگذاشت.

بردیا کلافه گفت: اصلا شنیدی چی گفتم بابا؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین عوض حاج اقا گفت: ترم عادی دانشگاه چهارتومن نیست شهریه اش ! وای به حال تابستون که شهریه ی ثابت نصف قیمته !

افاق با ترس دست از خوردن کشید.

بنیامین با ارامش کمی ماست و سیر روی دلمه اش ریخت.

بردیا جا خورده بود.

حاج اقا گفت: جواب دادا شتو بده دیگه بردیا خان ! چهارمیلیون پول مفت بدم دستت که باز سر از شمال و بازداشتگاه دربیاری؟!

افاق ارام گفت :حاجی چرا سالاد نمیخوری؟!

حاج اقا بی محل به افاق رو به بردیا گفت: کم این ماه خرج رو دســـت من نذاشتی ! سرکارم که نمیری...

بردیا با حرص نفس میکشید .

حاج اقا با تاسف گفت: موندم تو این دانشگاه چی یاد تو دادن ! بیست و دو ساله دارم خرجتو میدم. برو دنبال یه کاری ، دستت تو جیب خودت باشه!

بردیا حرصی گفت : میگم واسه دانشگاه میخوام! واسه رشتم ...

حاج اقا خواست چیزی بگوید که بنیامین شمرده گفت: شاید کارگاه خصوصی دارن برگزار میکنن؟!

بردیا نگاهش کرد. انتظارش را نداشت.

با من من گفت : آره ... آره ... کارگاه نقشه کشی و ...

بنیامین ادا مه ی حرفش گفت: پلات و اتوکد ... اینا خیلی هزینه بره ... اگر واجب نیست ...

بردیا میان کلامش گفت :واسه درسمه . اتفاقا خیلی هم واجبه .

بنیامین برای خودش سالاد کشید و گفت: میتونی رو کمک منم حساب کنی ... این کلاسا به هر حال لازمه ! باید بگذرونی !

wWw.Roman4u.iR

بردیا ماتش برد که افاق گفت: نه مادر من . باباش حی و حاضر ... واسه درس بردیا هرکار لازم باشه میکنیم ... اصلا حاجی نداد خودم میدم.

حاج اقا لازم نکرده ای زیر لب گفت و بردیا با دیدن چهره ی پدرش که نرم شده بود گفت: فقط تا اخر هفته بیشتر مهلت ثبت نام نیست !

بنیامین نگاهی به لبهای خندان بردیا انداخت و چیزی نگفت .

بعد از صـــرف شـــام ، بردیا به حیاط رفت ، حاج اقا تازه قامت گرفته بود برای نماز ، افاق هم در اشپزخانه مشغول بود .

بنیامین در را باز کرد .

بردیا لب حوض نشسته بود و با تلفن همراهش حرف میزد.

دســتهایش را در جیبش فرو کرد و نگاهش کرد. پچ پچ میکرد ... بااخم ... با حرص ... خفه خفه داشت داد میزد ... !

حداقل از رگ های متورم گردنش میشد فهمید صوت عاشقانه بلغور نمی کند در گوش کسی !

ارام به طرف حوض رفت.

بردیا با گفتن بعدا بهت زنگ میزنم ، تماس را قطع کرد. رو به رویش ایستاد و گفت: میخوای آمار منو بدی به مامان؟! نترس پای دختر وسط نیست !

با سبابه انگشتش را به سینه ی بنیامین نشانه گرفت و گفت : که اگرم با شه ... عمرا بذارم مثل دفعه ی قبل پاتو بذاری وسط زندگی من !

خواست رد شود که بنیامین ارنجش را گرفت و گفت: کاری به تلفن هات ندارم. هم تو میدونی ... هم من که چهار میلیون واسه کارگاه نیست ، واسه دانشگاه هم نیست !

بردیا رویش را انداخت سمت در حیاط ...

بنیامین تکانش دادوگفت: گفتم چک بیست میلیون و پس میگیرم . دیگه دردت چیه؟! باز ه*و*س کردی خودتو بندازی تو چاه ؟!

بردیا کلافه گفت: الکی تیتر ننویس ... قرار نیست دوباره برم سر میز !

بنیامین دست به کمر شد و گفت : پس چی ... باز چه گندی زدی ؟!

wWw.Roman4u.iR

-هیچی ...

بنیامین متحکم پرسید: عین ادم حرف بزن. باز با دسته چک من برای کی چک کشیدی؟!

بردیا با حرص گفت: اه... گفتم که هیچی نیست !تو زندگی من دخالت نکن!

بنیامین تشـــرزد : عین ادم جوابمو بده ... ! این بدهی های تو چرا تموم بشـــو نیســـت؟! چرا گندات تموم نمیشـــه؟! کیه این یارو که تا اخر هفته باید چهار میلیون پول بی زبون و بذاری کف دستش؟!!!

بردیا جواب نداد.

بنیامین دستش را پیچاند و بردیا با چهره ی تو هم گفت : دستمو داری میشکنی بنیامین !

بنیامین با تهدید گفت : مجبورم نکن چهار تومنی که خودم ســـر میز زنده اش کردم و دوباره ازت بگیرم ! خودتم خوب میدونی میتونم!

بردیا از شدت درد گفت : آی ...

بنیامین رهایش کرد و گفت: بگو ... گوش میدم !

بنیامین رهایش کرد و گفت: بگو ... گوش میدم !

بردیا با نفس نفس گفت: چیه باز اومدی جاسوسی منو کنی ؟! اصلا به تو چه ... چه کاره ای مگه؟!

بنیامین از میان دندان های کلید شـــده اش گفت: خیال کردی انقدر خرفت شدن که نفهمن این همه پول واسه ی یه دانشجوی دوزاری یکم زیادیه؟!

بردیا تقلا میکرد.

بنیامین اما محلش نمیداد.

بردیا با صدای بلندی گفت : ول کن دستمو نشونت بدم با کی طرفی.

بنیامین پوزخند زد . زانویش را پشـت سـاق پای بردیا گذاشـت . کم مانده بود نقش زمینش کند.

wWw.Roman4u.iR

بردیا کوتاه امده بود اما مقر نمی امد.

بنیامین فشـار را روی دسـت بردیا بیشـتر کرد که بالاخره صـدایش به زور از ته حلقش درامد :

-زدم به یکی ...

بنیامین ساکت شد. یعنی کلمه در دهانش ماسید ... مات و مبهوت تماشایش میکرد !

بردیا اب دهانش را قورت داد و گفت: دیه اسـت ... یارو کتفش شـکسـت .. .مجبور شدم ده میلیون دیه بدم !

بردیا وارفت لب و حوض و دستهایش را دور کاسه ی زانوهایش حلقه کرد.

بنیامین خم شـد و گفت: چه جور دیه ایه که انقدر بی سـر و صـدا ... بدون دادگاه و وثیقه و کلانتری؟!

بردیا با هراس نگاهش کرد و اقرار کرد: آنا کمکم کرد !

بنیامین خشکش زد .

بردیا ســـرش را پایین انداخت و گفت: اونطوری نگاه نکن . مجبور بودم به آنا زنگ بزنم ...

-این اتفاق مال کیه؟!

- یک ماه و نیم پیش... نمیخواستم به آنا رو بزنم. مجبور شدم. کسی نبود ! به بیتا میگفتم میومد میذا شت کف د ست بابا ! بعدم که حسابم با کرام الکاتبین بود!

بنیامین مسکوت نگاهش میکرد.

بردیا اشفته دستی به موهایش کشید و گفت: این چهار میلیون و بدم... میمونه یه قسط دیگه و تموم !

بنیامین پر استهفام گفت: تو الان ترم چندی؟!

بردیا با ا سترس گفت : این ترم نتونستم برم امتحان بدم. کل شهریه رو دادم به یارو ! میخواستم با پرویز حسابمو صاف کنم ... این یارو هم شد قوز بالا قوز!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین فقط داشت نگاهش میکرد .

-یهو همه چی با هم گره خورد . حتی خواستم ماشین و بفروشم بابا نذاشت !

مکثی کرد وگفت : چرا لال منو نگاه میکنی؟!

بنیامین خسته لبه ی حوض نشست و گفت: تصادف کردی ... بعد صداشم در نمیاری؟! دو ترمه دانشگاه نرفتی بردیا !

بردیا کف دستش را به پیشانشی اش کشید و گفت: بد اوردم... !

بنیامین سری تکان داد و گفت : چقدر دیگه بدهکاری؟!

بردیا حرفی نزد.

بنیامین صدایش را بلند کرد و گفت : پرسیدم چقدر؟!

بردیا با ترس گفت: سه تومن دیگه میمونه !

بنیامین لبهایش را روی هم می فشرد ...

بردیا کمی جا به جا شـد و بنیامین گفت: هفت میلیون بدهی اینجا ... یه چک بیست تومنی هم اونجا !

بردیا ارام گفت : بابا رو راضی کنی ماشین وبفروشم همه اش حل میشه! حرفتو میخونه !

بنیامین پوزخندی زد و گفت : ماشین وبفروشی سه روز بعد ضجه میزنی واسه ماشین ... !

بردیا پاهایش را دراز کرد و دستهایش را لبه ی حوض گذاشت و گفت: اگر سر زندگیم بودم اینطوری نمیشد!

بنیامین نیشخندی زد: یارو جلو چشمت دورت زد ... بعد هنوز تو فکر شی؟! همین افکار احمقانه و بچگانه ات داره سـرتو به باد می ده ! لابد پشـت فرمون داشتی بهش فکر میکردی... باز فیلت یاد هندستون افتاد !

-میخواستم با عشق ازدواج کنم !

-منو ببین. با عشق ازدواج کردم عاقبتم چی شد ؟!

wWw.Roman4u.iR

بردیا زانویش را بالا کشید . چانه اش را روی کاسه ی زانو گذاشت.

بنیامین بعد از چند دقیقه سکوت بحث را عوض کرد و پرسید:

-این یارو مگه چند جاش شکسته میخواد از تو ده میلیون دیه بگیره ؟!

-کتفش .. با چند تا خراش ...

بنیامین سری تکان داد و گفت: هرکی به تورت خورده بز فرصت کرده ! چه اون دختره ... چه این یارو ...

بردیا گیج گفت: یعنی کمتره ؟!

بنیامین چشـــمهایش را باریک کرد و گفت: پی شـــو میگیرم. یارو انگار داره سرکیسه ات میکنه !

و نگاهش را در چشمهای بردیا انداخت و گفت : تابستون دانشگاهت در سی ارائه میده؟!

بردیا زیر لب گفت : هفت هشت واحدی میخوان ارائه بدن.

-واسه دانشگاه ثبت نام کن .

-میخوام برم سرکار ...

-به توی ترم چهار معماری ، چه کاری میدن؟! باز میخوای دردسردرست کنی ؟! وایسا ببینم ...

چشـــمهایش را ریز کرد و گفت: میخوای بزنی تو خلاف؟! دیگه نمیام جمعت کنم بردیا !

بردیا با حرص گفت: تو یه کافی نت کارتایپ و ترجمه و این چیزها ... عصرها هم با یه کافی شاپی اون نزدیکی حرف زدم .برم اونجا کار کنم!

بنیامین با تمسخر گفت:اها ... خوبه. اون دفعه تو کلاس گیتار عاشق شدی... حالا هم تو کافی شاپ !

بردیا از جایش پرید و گفت: تو کی میخوای دســت از این لحن ازار دهنده ات برداری ؟! حتی به درد ، درد و دلم نمیخوری ! به تو هم میگن برا... در ...

و خودش از حرفش جا ماند .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبخندی زد و چیزی نگفت.

بردیا دستی به موهایش کشید و گفت: ادمو عصبی میکنی ... !

باز هم حرفی نزد .

بردیا لب حوض نشست و گفت : منظوری نداشتم .

بنیامین د ستش را گذا شت روی شانه اش و گفت: کم ضرر بزن ... کم خون این پیرزن پیرمرد و بکن تو شیشه !

بردیا با خشم گفت : من یا تو !

- خیلی رو داری !

بردیا سکوت کرد.

بنیامین بلند شد ... خوا ست به سمت پله ها برود که بردیا د ستش را گرفت و گفت : به بابا که نمیگی !

بنیامین جوابش را نداد .

بردیا جلویش رفت و گفت : نگو بهش. کلی زور زدم کسی چیزی نفهمه ... !

بنیامین پوزخندی زد و بردیا لبهایش را خیس کرد وگفت: نمیخوا ستم اینطوری بشه...

-دقیقا چطوری؟!

بردیا سـرش را پایین انداخت و گفت: از وقتی دسـته چکتو برداشـتم... یا ... چشم در چشم شدند و گفت: از وقتی که ...

بنیامین میان حرفش گفت : ولش کن. درست میشه . نگران نباش.

-چطوری میخوای بیسـت و هفت میلیون جور کنی ... خودت کار نداری... مهریه ی آنا هم هست .

-من مثل تو نیستم بی گدار به آب بزنم ... فکر این چیزا رو نکن .

-اگر میخوای پول مدرسه ی رهام و ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین سریع گفت: نه ... گفتم نگران نباش.

چشـــمهایش را در چشـــمهای قهوه ای بردیا انداخت و گفت: قد یه پژو بدهی داری!

بردیا لبخندی زد و بنیامین دســـت هایش را توی جیبش فرو کرد و گفت: دلم میخواد تو همین حوض خفه ات کنم!

دستش را به چشمش برد و بنیامین گفت: درست میشه ...

بردیا با فین فین گفت : یه چیز دیگه هم هست ...

بنیامین منتظر نگاهش کرد.

بردیا با تته پته گفت: نمیخواستم باعث طلاقت بشم ... فقط... فقط میخواستم ... یعنی میخواستم ... فقط میخواستم حقیقت و بفهمی !

بنیامین خونسرد گفت : فهمیدم !

خواست برود که بردیا گفت : بنیامین.

ایستاد ... نگاهش کرد.

بردیا دست در جیب شلوارش کرد و یک برگه کاغذ یادداشت کوچک دراورد و گفت: اون زنه مرده ... ولی این دخترشه... تو کرج زندگی میکنه . اسمش لادن فیضه... دختر اون زنه است ... منیره فلاحتی !

بنیامین حیران نگاهش میکرد.

بردیا زیر لب توضیح داد: دو تااز دوستام که مشهد قبول شده بودند... امارشو گرفتن واسم.... نمیدونم شایدم به کارت نیاد ولی...

بنیامین کاغذ را گرفت و گفت : به کارم میاد ... حتما میاد!

-فکر کنم بی حساب شدیم نه؟!

بنیامین لبخند کمرنگی زد و گفت: فکر کنم بهت بدهکارم شدم!

بردیا کمی سرجایش جا به جاشد و بنیامین دستی در موهای بردیا کشید وگفت: مرسی...

wWw.Roman4u.iR

کاغذ را بالا اورد وگفت: این خیلی اتفاق خوبی بود امشب....

بردیا با بغض گفت : خواهش...

خواست برود که منصرف شد ، بی هوا بنیامین را در اغوش کشید .

بنیامین دستش را پشت کمرش فرستاد و گفت: گریه نکن ... !

بردیا زیر گوشش گفت : نمیخواستم اینطوری بشه ... نمیخواستم رهام اینجوری الاخون والاخون شه ... پشت فرمون که بودم داشتم به همین فکر میکردم... یهو به خودم اومدم دیدم یه چیزی خورد به ماشین و کف آسفالت افتاده ... فکر کردم کشتمش!

بنیامین دستش را لای موهای بردیا فرستاد و گفت: نگران نباش. درست میشه!

بردیا میخواست به هق هق بیفتد که بنیامین ارام گفت : بسه ... تمومش کن . بشین یه ابی به سر و صورتت بزن !

و فاصله گرفت.نگاهش به ادرس و شماره تلفن ونام روی کاغذ بود.

بردیا لبه ی حوض نشست ، دو مشت آب به صورتش زد .

افاق پرده را که انداخت ، یک الهی شکر با خودش زمزمه کرد ، صدای سوت کتری میگفت ،چای حاج اقا قریب به یقین جوشیده بود !

فصل پنجم :

****

بدون آنکه ساعدش را از روی پیشانی بردارد گفت : خب ؟!

امیر علی از ان سوی خط داد زد : همین ؟! خب ...

بنیامین با خمیازه ی بلندی کمی روی تخت جا به جا شـــد و لب تاب روی سینه اش بود .

با کلافگی گفت : نمیدونم . حالا که به قول تو شـــرکت اماده نیســـت .بیام چه کار ...

امیر علی شمرده شمرده گفت : برای مصاحبه و تحویل رزومه !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهی به قاب عکس عروســی اش انداخت ... آنا زنگ نزده بود ! عجیب بود ... زیادی هم عجیب بود . خبر از رهام نمی گرفت. نمی پرســید ....!

نمی امد حتی ...

بی بهانه یک مدتی بود زنگ نزده بود !

امیر علی از ان سمت خط داد زد : کجایی؟!

بنیامین کمی نیم خیز شد و گفت : اکی میام. کی بیام؟!

-بهت خبر میدم. همین روزها !

قبل از خداحافظی پرسید : حالا چرا انقدر روی این شغل اصرار داری ؟!

امیر علی سکوت کرد. گیر افتاده بود...

بنیامین فکر کرد ، آنا چرا نباید از حال رهام بعد از یک هفته خبر بگیرد ؟! او که به هر بهانه ای تماس میگرفت ، پیام میفر ستاد ... سر و کله اش اینجا پیدا میشد ، حتی برای بردن تخت و فرش و کنسول این اتاق هم نیامده بود ...

امیرعلی انگار داشت حرف میزد.

از کل حرفهایش فقط شنید : این بهترین و ابرومند ترین جاییه که برای تو سراغ دارم !

بنیامین با شک پر سید : جای مطمئنیه ؟! کارش چطور... امیر من اهل خلاف نیستما !

امیر علی با صدا خندید و گفت : بنیامین امروز چته ؟! خیالت راحت ... امنه !

-باشه ... پس خبرم کن . توجیهش کن من جز عکاسی و ساخت تیزر تبلیغاتی کار دیگه ای نمی کنم. هیچ علاقه ای هم ندارم بشم بازاریاب ! متوجهی که؟!

امیرعلی : اکی ... حواسم هست. تو فقط بیا شرکت و ببین . دو تا نمونه کار بساز ... حله ! نونمون میفته تو روغن . طرف خانوادگی همه پولدار و دکتر !

بنیامین بی حرف تماس راقطع کرد .

wWw.Roman4u.iR

چشمش را انداخت روی صفحه ی لب تاب روی سینه اش ، باید همین یک دست را می خرید .

نیم ست راحتی کرم هفت نفرهددر عکس که به نظر تمیز وسالم می امد .

یک قالیچه و یک تلویزیون که ال سی دی نبود را به سبد خرید اضافه کرد !

اگر رهام نبود عمرا همین دو قلم هم ســـفارش می داد . ادرس را زد ، هزینه را کارت به کارت کرد ، لب تاب را بســـت . فکرش را نمیکرد یک روز گرفتار خرید و سایل د ست دوم دیگران شود ! بدون اینکه لمس کند جنس و پارچه را بفهمد !

تلفنش را که برداشــت باز برای بار چند هزارم آمار تماس را چک کرد. نزده بود ! انا زنگ نزده بود ...

آنا قید رهام را زده بود .

نه زنگی نه پیامی ... نه خبری حتی !

چشمهایش را بست . نمی دانست چرا انقدر منتظر تلفن آنا بود !

باید میرفت سـراغ کسـی که بردیا کتفش را شـکانده بود ، بعد هم به کرج می رفت ... بعد هم !

نمیدانسـت ... شـاید شـغل دوم ... شـاید هم دوباره میرفت سـر وقت تفریح قدیمی اش ! ...

باز نگاهی به گوشـی اش انداخت . خراب نبود ، وگرنه امیرعلی چطور تماس میگرفت ، آنا هم بلاک نبود ... اما زنگ نزده بود !

.

-گفتم از حافظه ی دستگاه پاک شده . نه حافظه ی بنیامین !

رها مضطرب نگاهش میکرد.

امیرعلی اضافه کرد: فقط شانس اوردیم گریه میکردی و حرف میزدی !

رها با استرس گفت : امیر واقعا ممکنه یادش مونده باشه؟

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم . بعید نیست .

رها شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت: من نهایت پنج یا شش بار تماس گرفتم. تا جایی هم که یادمه صـدام یا واضـح نمیومد یا هم به قول تو با بغض بود و گرفته.

امیرعلی نگاهی به در انداخت و گفت: انگار یکی داره میاد .

رها با سر ناخنش به در چند ضربه زد و گفت: اقا جواد؟!

کسی از پشت در بلند گفت: بله کیه؟!

رها صدایش را صاف کرد و گفت: رها هستم اقا جواد . دختر تیمسار رازی!

صدای قدم ها تند تر شد . انگار کسی از پشت در لای سنگها می دوید.

در با صدای غیژ و غیژ بدی باز شد .

مرد میانسال با تعجب گفت: رها خانم شمایید؟! چه بی خبر.... خوش آمدید.

رها لبخندی زد و گفت: سلام اقا جواد ... خوبین شما .

امیرعلی دسته ی چمدان را گرفت و ساک رها را روی دوشش انداخت . اقا جواد سلام کرد ودستش را برای امیرعلی جلو برد و گفت: خوش اومدید. بفرمایید.

و بلند داد زد: فوزیه ... فوزیه ابجی... بیا ببین کی اومده !

نگاهش به سیاهی باغ بود .

قدیم لای همین درخت ها تاب سواری میکرد ... بالای همین درخت ها ، توپ می انداخت ... زیر سایه ی همین درخت ها مشق می نوشت.

فقط قدشان بلند تر شده بود و بارشان بیشتر... وگرنه تاریکی و ترس شب قدم زدن هنوز به قوت خودش پابرجا بود !

از سنگ های زیرپایش تا نمای کهنه ی امارت ، تا درخت های خوش قد و قامت ... هیچ کدام هیچ فرقی نکرده بودند!

wWw.Roman4u.iR

فوزیه روســری اش را گره میزد که با ذوق گفت: رها خانم شــمایید؟! خوش اومدی مادر... چه بی خبر... چرا نگفتی یه گاوی گو سفندی جلو پات قربونی کنیم.

همانطور که لک لک کنان جلو می امد بلند بلند قربان صدقه اش میرفت.

رها خم شد و هیکل فربه و نقلی اش را دراغوش گرفت.

فوزیه خانم رویش را چند بار پشــت هم ب*و*ســید و گفت: الهی همیشــه بیای... قربونت برم چه خوب کردی اومدی ...

و چشــمش به قد وقامت امیرعلی افتاد که گفت: الهی دورت بگردم رها جان ایشون هم...

تا خواســت کلمه اش را کامل بگوید که رها ســریع گفت: نه نه ... ایشــون امیرعلی همسر دوستمه خاله فوزیه . لطف کردن منو تا اینجا رسوندن . همسر دوستمه!

فوزیه خانم با این حال لبخند زد و خوش امد گفت.

امیرعلی ساک و چمدان را د ست جواد سپرد و رو به رها گفت: من دیگه پس برم .

رها دستش را از دست فوزیه بیرون کشید و چند قدم فاصله گرفت و گفت: قراره رفیق نیمه راه بشی امیر؟!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: نه . فعلا که هستم. ببینم چه آشی برامون پختی.

رها مستقیم نگاهش کرد و گفت: قول میدم هیچ ضربه ی ناجوری به زندگی هیچکس نزنم!

امیرعلی با خنده سرتکان داد و رها گفت: چون فرشته تنهاست اصرار نمیکنم. وگرنه خوشحال میشم یه چای با ما باشی.

امیرعلی مچ دست چپش را بالا اورد و گفت: دیره .فرشته بدون من شام نمیخوره. مراقب خودت باش. تا بعد .

رها سری تکان داد و رو به جواد گفت: ممکنه بدرقه اش کنی اقا جواد.

و رو به فوزیه لبخندی زد و گفت: تپل شدی خاله فوزیه.

wWw.Roman4u.iR

فوزیه دســتش را دور کمر رها حلقه کرد و گفت : بیا بریم تو نور ببینم تو چه فرقی کردی دختر قشنگم. خدایا شکرت زنده بودم باز چشمم به صورت مثل گل تو افتاد ...

درب ســاختمان را برایش باز کرد و گفت: خوش اومدی به خونه ی خودت خوش اومدی .

رها نگاهی به اثاثیه انداخت .

دور تا دور نشیمن و پذیرایی انگار کفن پوش بود ! روی تمامی مبل ها رو انداز ســفید ... حتی روی عتیقه هایی که مادرش با شــیفتگی جمع میکرد و ســر وســامانشــان می داد ... یا هر ازگاهی از ســر بی کاری و بی حوصــلگی جا به جایشان میکرد!

روز اخری که میخواســت از این خانه دل بکند ، حتی نگاهی به این بســاط پر زرق و برق هم نینداخت.

کل محتویات چمدانش ، چهار ورق عکس بود و همین!

فوزیه خانم دستش را پشت کمر رها گذاشت و با فشارکوچکی مجبورش کرد جلوتر برود.

رها دگمه های مانتویش را باز کرد و گفت: بابا خوابیده؟!

فوزیه خانم سری تکان داد و گفت: تیمسار طبقه ی بالاست . همون اتاق سابقش. اتاق تو هم دست نخورده است دخترم. بخدا یک ساعت زودتر میگفتی مثل دسته ی گل جمع و جورش میکردم !

فوزیه خانم سری تکان داد و گفت: تیمسار طبقه ی بالاست . همون اتاق سابقش. اتاق تو هم دست نخورده است دخترم. بخدا یک ساعت زودتر میگفتی مثل دسته ی گل جمع و جورش میکردم !

رها کش و قوسی امد و گفت : بی زحمت به جواد بگید وسایلمو تو همین اتاق پایین بذاره .

فوزیه خانم چشم درشت کرد و گفت: نمیری اتاق خودت ؟!

-نه . دل و دماغ اونجا رو ندارم !

wWw.Roman4u.iR

فوزیه خانم سرانگشتانش را روی چشم راستش گذاشت و گفت: رو چشمم . تا بری پدرتو ببینی ، منم یه دستی به اتاق بکشم.

رها لبخندی زد و گفت: نمیخواد . یه ملافه ی تمیز کافیه . فقط تو دســـت و بالت شام هست ؟!

فوزیه خانم چشـــمهایش برقی زد و گفت: معلومه که هســـت مادر. بخدا نیم ساعت نشده که کلتلت ها رو گذاشتم تو یخچال. همونا رو داغ کنم به دلت هست؟!

رها اخمی کرد و گفت: وای معلومه خاله فوزیه . چه حرفیه میزنی. از اون ترشی خوشمزه ها هم هست؟!

فوزیه خانم غش غش خندید و گفت: خوب حواست جمعه ها ... اساعه برات اماده میکنم قربونت برم. ماشاالله هزار ماشاالله بزنم به تخته ...

و در جستجوی تخته بود که رها فاصله گرفت .

نرده ی این پله ها یک زمان طلایی بود . یک زمانی دو مجسمه ی اعیانی شیر و خورشید پایین پله ها به چشم میخورد.

یک زمانی یک قاب بزرگ دور تا دور طلاکوب از خاندان پهلوی بالای دیوار پلکان بود !

پوزخندی زد !

ارام پله ها را بالا رفت ... هر صـــدای ناهنجاری که از زیرپایش بلند میشـــد ، حجم خاطرات بیشتری به ذهنش حمله ور می شدند .

هر پله ای که بالا می رفت ، یورش دیروز بود ...

هر صـــوت غریب و ناله ای که از پله ها می شـــنید ... انگار همه ی در و دیوار خانه داشتند به سمتش هجوم می اوردند !

با یک مشت اتفاقات تلخ ...

در ا تاق نیمه باز بود ، می ترســـید ... شـــاید هم نگران بود . بیشـــتر دلش میخواســـت خودش را بردارد ببرد پشـــت بام ! پیش همان خانه ی چوبی که تیمسار دستور داده بود بابت تولدش ساخته شود!

میخواستند فراموش کنند.

wWw.Roman4u.iR

ان تولد کذایی و شوم را خوب به خاطر داشت. ورود به هشت سالگی...

مادرش مثل مجسمه فقط کنارش نشسته بود ... ! در تمامی عکس ها نگاهش یک سمت دیگر بود ! مثل همه ی آدم های چشم به راه و افسرده و خموده !

تمام ذوق تولد هشت سالگی اش خانه ی چوبی روی سقف بود ... ! بعداز آن هم دیگر تولد نداشت .

یعنی کسی یادش نماند ! خودش هم تمایلی نداشت زادروزش را یاداوری کند ! با دوستانش میگذراند ... روزش را شب میکرد ! مثل باقی روزها !

تقه ای به در زد ، حجم لاغر و مچاله ای کنج تخت به چشم میخورد !

در را کامل باز کرد.

برعکس باقی جاها که فغان و ناله شان بلند میشد ، این در انگار تازه لولاهایش را روغن زده بودند !

دستش به کلید برق رفت ، منصرف شد . در را پشت سرش بست. کمرش را تکیه داد به چوب اعلای قهوه ای رنگ !

ان موقع یادش هســت که خاله هایش به نقش و نگار و در و دیوار و رنگ و رخ خانه چه جور نگاه می کردند !

ان موقع که تیمسار افتاده بود به جان در و دیوار ...

رنگ میزد... درهای اتاق را عوض میکرد... وســایل نو میخرید . از ان عتیقه های قدیمی می خرید ! فرش دستبافت و نقاشی های گران !

در و همســایه کنجکاو می امدند ســر ســلامتی ... مادرش مثل چوب خشــک یک کنجی می نشست ! انگار نه انگار !

شمایل اتاق فرقی نکرده بود !

با خودش فکر میکرد .

فوزیه کارش را بلد بود . از پیرمرد نگهداری میکرد . رتق و فتقش می کرد . غذا می پخت ... خانه تمیز میکرد. عروسی دو تا دختر ویک پسرش در همین باغ برگزار شده بود! جشن تولد دو تا نوه هایش هم همین جا !

wWw.Roman4u.iR

درست بود سر نمیزد اما خبر همه چیز را داشت!

می دانست چه میکند و چه نمی کند.

کجا می رود و کجا نمی رود !

حداقلش خوب بود که مهر پیرمرد به دلش بود !

زیرپیرمرد را تمیز میکرد ، عوضـش مزد میگرفت ! جای خواب اعیانی داشـت ... هر وقت مهمان رودربایستی دار هم برای هر کس از قوم و قبیله اش می امد ادرس و نشانی همین امارت بی صاحب را می داد . بد نبود!

بازی برنده برنده ای بود!

نگاهش را چرخاند سمت جثه ی پیرمرد !

مهتاب و نورافکنی باغ کمی به روشـنایی داخل اتاق کمک میکرد. جلو تر رفت. پیر شده بود. پیرتر از چیزی که در کاب*و*سهایش می دید ...

پیرتر از چیزی که حتی تصورش را می کرد !

خم شد .

د ستش را جلوی دهانش گرفت. بی اراده بود... پیر مرد شاید بوی ادرار میداد اما نه انقدر که باعث شود دلش بهم بخورد ...

اما ضـــمیرناخودگاهش فرمانبردار نبود. دســـت راســـتش جلوی دهانش بود ! نمیدانست میخواست از هق زدن ناگهانی اش جلوگیری کند یا عق زدنش!

قفسه ی سینه ی پیرمرد ارام بالا میرفت ... ارام تر پایین می امد.

ریش داشـــت . موهای نامرتب جوگندمی ... نگاه که میکرد میفهمید هنوز هم چند تا تار موی سیاه می شد پیدا کرد !

چروک هم تا میخوا ستی دا شت ! میشد تا قیامت نشست خطوط پو ستش را شمرد!

مطمئن بود تا اخرین روز زندگی اش هم تمام نمیشد !

دستش را جلو برد ، وسط راه منصرف شد. فوزیه ارام صدایش میزد.

wWw.Roman4u.iR

دست چپش معلق مانده بود .

تمام میلش برای ب*و*سیدن و در اغوش کشیدن تیمسار هوشمند رازی خلاصه شد در یک دست چپ دراز کردن و یک دست راست جلوی دهانش گذاشتن!

.

از اتاق که بیرون امد دستش را از جلوی دهانش برداشت.

اشک های جمع شده در چشمهایش را نمی دانست کجا خالی کند.

تازه فهمید چقدر هوای این خانه سنگین است ... آلوده است ... ! پر از خاطره های ریز و درشت است که مثل کنه می امدند می چسبیدند ...

بدتر از کنه ... زالو بودند. خون مغزش را می مکیدند !

فوزیه خانم با لبخند مهربانی میانه ی پله ها ایستاده بود.

-شام حاضر کردم برات .

رها لبخندی زد و گفت: خواب بود . بیدارش نکردم.

فوزیه خانم اهی کشـــید و گفت: قرص ها دیگه مگه میذاره بنده ی خدا بیدار بمونه... تا فردا ده صبح خواب خوابه !

دست رها را گرفت و به سمت اشپزخانه برد .

با دیدن ســـفره لبخندی زد و گفت: خاله فوزیه خیلی زحمت کشـــیدی .گفتم هرچی باشه میخورم چرا دیگه املت درست کردی!

و مانتویش را به پشتی صندلی اویزان کرد .

فوزیه خانم خندید و گفت: مادر گفتم شاید دلت نباشه غذای مونده بخوری... ! البته کتلت هم گرم کردم ها !

از پارچ اب خنکی توی لیوان ریخت و فوزیه خانم کنارش نشست و گفت: با معده ی خالی آب یخ نخور دختر جون.

wWw.Roman4u.iR

در پشتی حیاط با تقه ای باز شد ، اقا جواد یاالله‌ی گفت ، فوزیه خانم خواست هین و جیغ بکشد که رها گفت: بفرما اقا جواد.

جواد بدون انکه به بی حجابی رها کار داشــته باشــد گفت : خانم با من امری نیست ؟! چمدونتون رو گذاشتم تو اتاق پایین. ملحفه ی تخت و روبالشی هم عوض کردم.

رها تشکری کرد و گفت: مرسی اقا جواد. شبتون بخیر.

اقا جواد سری تکان داد و درب اشپزخانه را بست .

رها نگاهی به فوزیه خانم که خشک شده بود انداخت ، نسبت به دفعات قبلی متمدن تر شــده بود ، حداقل نه جیغ میزد نه لب به اعتراض باز میکرد ، تکه ی نانی برداشت وگفت: تعریف کنید . دختراتون خوبن؟! نوه دار نشدید ؟!

میدانست ... اما از بی حرفی پرسید.

فوزیه خانم خودش را جمع و جور کرد و با خنده گفت: عروســم پا به ماهه. این چند وقته همش گوش بزنگم!

-پسره یا دختر؟!

چشمهایش برق زد و گفت: هر جفتش!

رها لبخند بزرگی روی لبهایش نشست وگفت: چقدر خوب. به سلامتی ...

فوزیه خانم برایش سالاد کشید و گفت: تو خبری نیست مادر؟! قرار نیست ازدواج کنی؟!

رها لقمه ی کوچکی در دهانش گذاشت و گفت: از من گذشت خاله فوزیه !

فوزیه خانم اخم شیرینی کرد و گفت: واه چه حرفها میزنی . تو با این بر و رو ... با این اصالت و خانواده .... با این همه ثروت ... کم خواستگار نداری مادر جون.

خودت یکم سبک سنگین کن بعدم یکی رو انتخاب کن . هنوز دیر نشده !

رها خندید و گفت: باشه ... حالا روش فکر میکنم !

فوزیه خانم اخمش را تند تر کرد و گفت: خارج نرفته بودی خودم واست استین بالا می زدم!

wWw.Roman4u.iR

رها ســری تکان داد و دو قاشــق نازخاتون پشــت هم بلعید و گفت: حالا اون گزینه ها اگر مجردن معرفی کنید شاید یه فرجی شد !

فوزیه خانم با خوشی گفت : راست میگی دخترم؟!

رها سری تکان داد و گفت: اره چرا که نه . البته یکم الان سرم شلوغه ... حالا خودم دو سه نفری زیر نظر دارم ببینیم به کجا میر سه ق ضیه ام! . د ستتون درد نکنه خیلی خوشمزه بود .

فوزیه خانم واه بلندی گفت و در ادامه غر زد : مادر تو که هیچی نخوردی !

رها از جا بلند شــد و گفت: اتفاقا امشــب حتی بیشــتر از حد مجازم خوردم . عالی بود . هم کتلت هم املت . هم این ترشی...

و با لذت یک قاشق دیگر در دهانش گذاشت !

فوزیه خانم سری تکان داد و گفت: مثل عروسم می مونی .اونم همینطور عین خودت به خودش هی سخت میگیره !

رها خنده ای کرد وگفت: بذارید تو ظرف شستن کمکتون کنم.

فوزیه خانم لب گزید و گفت: نشـــنوم این حرفو دیگه ها . برو دخترم. برو تو پذیرایی الان برات میوه میارم. چای هم دم کردم ...

رها از اشپزخانه بیرون رفت .

شومینه ی کنج خانه چشمک میزد . جلو رفت ... تمام قاب عکس ها با همان چیدمان قبلی بالای شومینه خودنمایی میکردند !

از عکس های عروسی که لباس داماد ، لباس ارتش اسبق بود ... تا لباس ساده و بلند و بدون پف مادرش...

با ان گل های سفیدی که روی موهای مشکی اش عجیب زیبا به نظر می رسید !

لبخند زد ...

عکس های خودش هم بود ... عکس خودش و پسرعموهایش و عمو شهریار و خاله و...

wWw.Roman4u.iR

پوزخند زد ... نمیدانست اصلا خاله هایش زنده هستند یا نه ! چند سال بود نمی دانست ؟!

عکس خودش را برداشـــت .... موهای چتری روی پیشـــانی ... با آن لباس صورتی !

چشـــمهایش را بســـت . حالش از مرور خاطرات بهم میخورد ! حالش از این زندگی پاره پوره هم بهم می خورد !

.

فصل ششم :

****

سر کوچه زیر سایه ی کاجی پارک کرده بود.

به جز آها و باشـــه چیز دیگری به زبانش نمی آمد . نگاهش به در ســـفید رنگ خانه ی البرز بود و کوچه ی خلوت !

بیتا در گوشی باز گفت: فکر کنم تا پنج ، پنج و نیم برسیم . نه مرتضی؟!

صدای همهمه ی فرهاد و فرهود و رهام در تلفن می امد.

بیتا از نو گفت: بنیامین تو سعی کن پنج و نیم خونه باشی!

بنیامین با تعارف گفت: شام و بیاید پیش من .

بیتا خندید .

-نه عزیزم. ما تو راه نهارخوردیم . باید برسم خونه ... کلی کار دارم !

بنیامین اصرار نکرد.

بیتا با همان لحن سرخوشش خداحافظی کرد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ! میلش برای پیاده شدن و زنگ زدن و پشت درسفید رنگ ایستادن را سرکوب کرد !

خبری از آنا نبود...

wWw.Roman4u.iR

ساعت چهار و سی دقیقه ی جمعه بود !

باید تا پنج خودش را به خانه میرســاند ، بالاخره بعد از یک هفته دلتنگی رهام برمیگشت و خانه اش باز رنگ سرو صدا به خودش می گرفت !

رهام با دیدن خانه حتما ذوق میکرد !

دوباره چشمش افتاد به در سفید ... آنا همین ساعت روز تعطیل میشد! حوالی همین ساعت هم به خانه می رسید ...

با محا سبه و کسر وقت خرج کردن بین مسیر سابق و مسیر فعلی ، آنا باید تا پنج دقیقه ی دیگر سر و کله اش پیدا می شد !

پوفی کشید .

ارنجش را لبه ی پنجره گذا شت . کل ما شین داغ کرده بود ! کف د ستش را زیر گوش چپش میزان کرد . انگار نه انگار بهار بود ! از اسمان گدازه می بارید .

اتومبیل سیاه رنگی از انتهای کوچه نمایان شد.

باز نفسش را فوت کرد ، اتومبیل آنا نبود . آنا هیچ وقت ما شین سیاه ندا شت! حتی اگر هم اتومبیل سیاه داشت مطمئن بود که اهل داشتن باربند روی سقف ماشینش نبود!

بیشتر شبیه ماشین مرتضی بود !

یک پژوی مشکی !

با آن چشـم نظر بد قواره و نعل اسـبی که معلوم نبود دقیقا به کجای آینه و صل ا ست ! سلیقه ی بیتا بود ! با همین خرت و پرت ها دلش خوش بود مرتضی را کسی چشم نمی زند !

میگفتی تذکر بده مرتضـی آرام تربرود نمیگفت ! توضـیح میداد چشـم نظر و قران حافظ است !

کاپوت جلو از دو ماه پیش همچنان قر بود !

بر خلاف انتظارش که فکر میکرد مرتضی باز از ان مسیرهای عجیب و غریب انتخاب کرده و می خوا ست از این سمت به خانه اش برود؛ اما پژوی مشکی جلوی درب سفید پارک کرد .

wWw.Roman4u.iR

ســـرو صـــدای بچه ها کل کوچه را برداشـــته بود ! با آن شـــال قرمز و مانتوی مســـافرتی ســـفید به نظر حالش خوب می امد ! فقط وقت نداشـــتن و احوال نپرســـیدن از پســـرش را نمی شـــد توجیه کرد که خب انگار به توجیه هم نیاز نداشت !

مرتضی از پشت فرمان پیاده شد !

بیتا هم از سمت شاگرد پایین امد .

چه خوش و بشی هم میانشان برقرار بود !

آنا شـــالش را مرتب کرد رو رو به مرتضـــی که چمدانش را از بالای باربند پایین می اورد گفت: مرسی اقا مرتضی خیلی لطف کردید !

فرهود و فرهاد سرشان را از پنجره بیرون کرده بودند !

آنا نفری دو سه تا ماچ آبدار روی صورتشان نشاند !

رهام هم پیاده شده بود . با آن پیراهن چهارخانه ی سبز و شلوار یشمی انگار کوچک شده ی خودش بود!

صورتش گل انداخته بود !

مطمئن بود اگر الان بپرســد بســتنی با چه طعمی حتما شــاهتوت را انتخاب میکرد ! همرنگ قرمزی لپ هایش ...

آنا خم شد رهام را بغل کرد ...

رهام دستهایش را دور گردن آنا حلقه کرده بود .

چند بار پیاپی روی موهای رهام را ب*و*سید و گفت: مراقب خودت باش...

با چند پچ پچ در گوشی که سردرنیاورد . یعنی از ان فاصله نمی شنید .

آنا که راست شد کیف قرمزش را روی شانه انداخت و خواهرانه بیتا را دراغوش کشید ...

نمی دانست چرا با انگشت شصت شاسی بالا بر پنجره ی سمت خودش را فشار داد.

نمی دانست چرا چک کرد که حتما اتومبیل خاموش باشد !

wWw.Roman4u.iR

نمی دانست چرا درب اتومبیلش را آرام باز کرد ...

آنها درگیر خوش و بش وتعارفات مرسوم خود شان بودند ! آن وقت در این اوج گرمای بهاری ، مثل احمق ها ... زیر سایه ی یک کاج قدیمی ...

مسیر فعلی همسر سابقش را از سرکار تا خانه ی پدری محاسبه می کرد !

نگران بود که چرا حال پسرش را نمی پرسد !

پسری که دیشب باید تحویلش می گرفت برای بیست و چهارساعت کامل !

اما حالا همه با هم از یک پژوی مشکی خارج می شوند !

بیتا می خندید ...

آنا هم سرش را برده بود عقب ،موهای بلوطی چتری اش هم با نسیم خنکی نا مرتب می شد .

رهام اما مثل چوب خشک کنار درب جلو خشکش زده بود !

به خودش که امد وسط کوچه ایستاده بود و بی مقدمه پرسید : خوش گذشت؟!

به خودش که امد وسط کوچه ایستاده بود و بی مقدمه پرسید : خوش گذشت؟!

بیتا هین کشـید ، رهام پشـت آنا بود . مرتضـی ماتش برده بود . فرهود و فرهاد هم لال شده بودند !

بنیامین یک قدم دیگر جلو امد ، رو به روی آنا که بند کیفش داشـت از روی شانه سر میخورد ایستاد و گفت: زیرپوستت آب رفته ! پس خوش گذشته !

رهام هاج و واج نگاهش میکرد.

بنیامین خم شد و گفت: سلام بلد نیستی رهام ؟!

رهام سرش را پایین انداخت . دستش به کمر آنا بود.

بیتا با تته پته گفت : بن.... بنیامین .... داداش...

کمرش را صاف کرد و رو به مرتضی گفت : پسرات هم سلامشون رو خوردن انگار !

wWw.Roman4u.iR

بیتا دستش را جلو برد ، قبل از اینکه پنجه هایش دور بازوی بنیامین قفل شود ، بنیامین شانه اش را عقب برد و گفت : دستت به من نخوره بیتا !

بیتا با گریه گفت : داداش قربونت برم ...

بی توجه به اشـــکهای بیتا مقابل صـــندوق عقب ماشـــین قرار گرفت و رو به مرتضی گفت: ساک رهام!

مرتضـی با تک سـرفه ای لبخندی مصـنوعی زد و گفت: خوبی بنیامین ؟! چه خبرا ... داشتیم اتفاقا میومدیم که ...

بنیامین میان کلامش گفت : ساک رهام!

مرتضی بی حرف خم شد ، کوله و دو سه ساک باهم بردا شت و گفت : این ساک لباساش ، اینم برات سوغاتی خریده !

پوزخندی زد و رو به روی آنا ایستاد و بدون اینکه چشم از چهره ی مبهوت آنا بردارد بلند صدا زد : رهام ...

رهام پشت مادرش مانده بود. دستش به کمربند قرمز آنا قفل شده بود .

بنیامین پوفی کشید ، بیتا با ترس گفت : داداش الهی قربونت برم ... من ... من ...

بنیامین نگاهش کرد. تند و مستقیم ... !

کاسه ی چشمهایش خونی بود !

بیتا خفه شد !

آنا پوست لبش را می جوید .

بنیامین روی رهام خم شد و خش دار گفت : نمیای ؟!

رهام سرش را به عقب تکان داد و بلند گفت : نچ ...

بنیامین چشمهایش را بست و متحکم گفت : رهـــام ... داری عصبانیم میکنی !

رهام باز جرات کرد و گفت : نمیام . میخوام پیش مامان بمونم !

wWw.Roman4u.iR

صبرش تمام شد ! یک هفته ی تمام بس نبود ؟! کم بود ؟! کافی نبود ؟!

-بار اخره دارم میگم رهام . نمیای؟!

رهام بغض کرده بود . چشمهایش اشکی بود ...

بنیامین نفسش را فوت کرد در صورت آنا ...

بی توجه به چهره ی خشک شده اش روی رهام خم شد ...

قبل از اینکه به خودش بجنبد با یک حرکت بلندش کرد !

بازو و ساعدش را حلقه کرد دور کمر رهام...

رهام دست و پا میزد ... تقلا می کرد ... داد می زد ...

از پس قد و قامت بنیامین بر نمی امد !

صدای گریه و جیغش باهم بلند شد : آنـــــا .... نمیام... من نمیام.... مامان .... عمه بیتا ... مامان ....

با مشت به کتف و شانه ی بنیامین می کوبید و جیغ میزد ...

جیغ میزد و گریه میکرد !

قرمز شده بود ...

آب بینی اش راه افتاده بود ...

اشک تمام صورتش را پوشانده بود ...

هق میزد و میگفت : نمیـــــام .... مامان... آنـــا .... آنا بگو منونبره....

جیغ زد : نمیـــــام.... نمیام... نمیـــــام.... مـــــامـــــان .... مامان نذار منو ببره ... مامانـــــی...

بیتا دستهایش را محکم تر به صورتش فشار داد !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین درب ما شین را باز کرد ، رهام را روی صندلی عقب انداخت ، ساک و کوله را هم نفهمید روی صندلی گذاشت یا همه سر ریز شدند کف ماشین !

رهام جیغ میزد ... کف دستهایش را به شیشه می کوبید ...

هق هق میکرد و آنا را صدا می زد ...!

بنیامین درب را قفل کرد .

دو سه نفری از پنجره تماشایشان می کردند !

یک نفر هم سیگارش را اورده بود دم در کوچه به معرکه نگاه می کرد !

خواست پشت فرمان برود که آنا جلویش را گرفت .

نگاهش به آسفالت بود . صدای گریه ی رهام می امد !

بیتا وسط کوچه نشسته بود ، دستهایش هم جلوی صورتش...

آنا به زور گفت : غلط کردم ...

.

.

بیتا وسط کوچه نشسته بود ، دستهایش هم جلوی صورتش...

آنا به زور گفت : غلط کردم ...

بنیامین خودش را کشید سمت درب راننده ...

آنا باز سد راهش شد ...

موهای بلوطی خوشرنگش از عرق بود یا هرچیز دیگر چسبیده بودند به پیشانی اش!

انا نالید : غلط کردم رفتم... بذار امشب پیشم بمونه ... !

بنیامین با مسخره گفت: یه شب بمونه پیشت !

wWw.Roman4u.iR

آنا با گریه گفت : یک ســاعت ... بذار باهاش حرف بزنم. ازش خداحافظی نکردم هنوز...

بنیامین نگاهش کرد .

انا ناله کرد : ببخشــید غلط کردم ... تو رو خدا بنیامین ... با این حال نبرش... گ*ن*ا*ه داره ... کوفتش شد ، من غلط کردم تقصیر من بود ... همش تقصیر من بود!

دستش را رساند به بازوی بنیامین و گفت : غلط کردم ... تو رو خدا بنیامین ...

داشت بدتر از رهام هق میزد ...

پنجه اش را مشت کرد کوبید به سینه ی بنیامین و گفت: تو رو خدا بی انصاف بچم داره از گریه خفه میشه !

بنیامین آنا را هل داد .

آنا روی کاپوت جلوی ماشین افتاد .

در ســـمت راننده را که باز کرد ، رهام خودش را روی صـــندلی جلو کشـــید ، بنیامین با سرعت دنده عقب گرفت ، سرعتش را کم کرد ، خوا ست دور بزند که درب سمت شاگرد باز شد ، رهام خودش را از ماشین به بیرون پرت کرد !

آنا جیغ زد ، بیتا بلند شد ، مرتضی دوید ...

رهام با گریه و جیغ همانطور روی زمین پهن شـــده بود ، بنیامین با حرص از اتومبیلش پیاده شد ،زودتر از بقیه بالای سر رهام زانو زد.

دستش رفت بالا که آنا خودش را رساند و جیغ زد : رهام ...

بنیامین بی توجه به آنا رو به رهام که هق میزد و دهانش را باز کرده بود و زار میزد گفت: چه غلطی میکنی توله سگ !

آنا رهام را بغل کرده بود .

پشت سر هم می گفت: هیچی نشده ... هیچی نشده ...

صـــورتش را میان دســـتهایش گرفت ... چانه اش خراش برداشـــته بود و ساعدش...

wWw.Roman4u.iR

سرش را کشید توی سینه اش و دوباره گفت : هیچی نشده پسرم... رهامم ... هیچی نشده مامان . گریه نکن پسرم ...

بنیامین آنا رانگاه می کرد... تمام صورتش قرمز بود، پر از رد اشک !

مژه هایش خیس خیس بود ! ... چشمهایش سرخ بود ! در ست همرنگ شال روی سرش... !

رهام هنوز گریه میکرد ... سرش را فرو کرده بود درشانه ی آنا ... ندیده می توانست حدس بزند ،

یقه ی مانتویش را گرفته بود به دندانش وزار میزد !

بنیامین کلافه گفت : رهام نمیای ؟!

صدای جیغش در همان حال درامد !

بنیامین با تاسف گفت: رهام دیگه منو نمی بینی ها ! بمون پیش مادرت !

و با پوزخندی چشم از چشمهای گرد شده ی آنا گرفت و دوباره سوار ماشینش شد !

صدای جیغ لاستیک ها و سرعت سرسام آور بنیامین باعث شد نفسش حبس شود !

دستی روی شانه اش آمد .

سرش را به عقب چرخاند .

بیتا بود ...

با ناله گفت : دیدی چی شد بیتا ! دیدی ...

بیتا اشکهایش را پاک کرد و گفت: فعلا برو خونه. استراحت کن ...

و دستش را روی موهای رهام کشید وگفت: درست میشه آنا ...

شانه ی رهام را ب*و*سید و گفت: عمه چه کاری بود کردی ...

wWw.Roman4u.iR

دســت آنا را کشــید ، نفســش را فوت کرد و گفت : بروخونه . بعد باهم حرف میزنیم !

آنا اب دهانش را فرو داد و گفت :میری پیشش؟!

بیتا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد !

دگمه ی طبقه ی ششم را زد . سرش را به آینه تکیه داد .

بیتا دو کیسه آ شغال به سمتش گرفت و گفت: تو چطوری تو این خونه زندگی میکنی ؟! چرا انقددیر کردی ...

با حرص گفت : افتادی به جون خونه ی من؟!

بیتا دسته ی تی را دست به دست کرد و گفت: واقعا همه جا رو گند گرفته بود ! تو وسیله خریدی زیرشون رو جاروبرقی نکشیدی؟!

بنیامین هلش داد و گفت: بیا چای و گزتو بخور برو رد کارت دخترجون !

بیتا با خنده ، دسته ی تی را کنجی تکیه داد و گفت: چرا انقدر دیرکردی !

بنیامین با مکث گفت: هیچی . ماشـــین تو کوچه بود ، تا ببرمش تو پارکینگ بذارم طول کشید !

بیتا دو لیوان چای ریخت و پشـــت میز اشـــپزخانه نشـــســـت و گفت: ظرفاتو گذاشتم تو ماشین، قلقشو بلد نیستم چطوری روشن میشه ... اما لباس شویی تو روشن کردم !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: نه خوشم اومد تر و فرزی! استخدامت میکنم!

بیتا ســـرخوش خندید و بنیامین گفت: خو به چایی تو خوردی ، تمیزکاریتم کردی ... خنده هاتم تموم شد. به سلامت !

بیتا ماتش برد.

مکثی کرد تا بنیامین بخندد اما نخندید چهره اش که حداقل جدی بود !

از چشمهایش می بارید چقدر شوخی ندارد !

با شیطنت گفت: اصلا من بخوام شب اینجا بمونم بیرونم میکنی؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین سرش را به علامت آره تکان داد و گفت : بیتا دارم زنگ میزنم به آژانس ...

بیتا با اخم گفت: چرا خودت منو نمی رسونی !

بنیامین تند نگاهش کرد که بیتا رفع و رجوعش کرد و گفت: منظورم اینه که شـــام بیای خونه ی ما ... چیه انقدر تنهایی تو لاک خودتی ... هان؟! اصـــلا میریم دنبال اقا جون و مامان و بردیا ... دور هم شـــام باشـــیم خانوادگی؟! مثل قدیما !

بنیامین بی حرف تلفن را برداشت.

بیتا جلویش ایستاد و گفت: هرچی تو بخوای درست میکنم هان؟ سالاد الویه یا چی دوست داری؟ کتلت هان؟! ... یا اصلا الکی چه زحمتی ... شام میریم بیرون ... دورهم ... هان؟! یا میخوای به مرتضی بگم جوجه آماده بگیره میریم خونه اقاجون اینا جوجه کباب میخوریم !

بنیامین منتظر بود ... بعد از سه بوق مردی جواب داد.

بنیامین سلام کوتاهی کرد و گفت: اشتراک ۱۷٤۰ هستم . یه ماشین میخواستم برای ... !

-...

بنیامین مکثی کرد و گفت: خانم ملکی هستند؟!

-...

بنیامین اوهومی گفت و ذکر کرد : لطفا خانم ملکی رو بفرستید . بله خودم حساب میکنم. تشکر.

و تماس را قطع کرد.

نگاهی به قیافه ی خشک بیتا کرد و گفت: گفتم راننده اش یه خانم باشه!

بیتا با ناراحتی گفت: یعنی دو ساعته الکی دارم نقشه میچینم بنیامین؟!

-باشه هفته ی دیگه ، که رهامم باشه!

wWw.Roman4u.iR

هرچند به گفته اش نمی تواند ست اعتماد کند ، بعید میداند ست رهام از مادرش دل بکند !

-حالا امشب تو بیا ... هفته ی دیگه هم با رهام !

بنیامین بی حوصـــله از اصـــرار بیتا گفت: بدون رهام بهم خوش نمیگذره بیتا ! هفته ی دیگه همه رو جمع کن اینجا! همین جا هرکاری دلت خواست بکن!

بیتا چشمهایش برقی زد و گفت: تو رو خدا راست میگی؟!

بنیامین مانتوی بیتا را که روی دسته ی مبل انداخته بود را برداشت و به دستش داد و گفت: بپوش زودتر برو دنبال کار و زندگیت ! خوب نیســـت مرتضـــی رو انقدر تنها میذاری!

بیتا خنده ای کرد و گفت: اون موقع که اومد خواســـتگاریم تو که مخالف سرسخت بودی حالا شدی هواخواهش!

-اره مخالف بودم که یه جوون بنده ی خدا بدبخت نشـــه ... و چشـــمهایش را درشت کرد و گفت: که شد!

بیتا مشتی به پهلوی بنیامین زد و گفت: میذاشتی برات شام بپزم بعد میرفتم ...

-خودم میپزم یه چیزی. بیام تا پایین؟!

بیتا نفهمید کی تا دم در ورودی خانه رسیدند .

سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: حواسم هست منو انداختی از خونه ات بیرون !

بنیامین لبخندی زد و همان موقع صدای ایفون بلند شد.

بنیامین کفشهایش را پوشید و گفت: تا پایین باهات میام.

بیتا چند باری تعارف کرد که نیاید ، اما به گوش بنیامین نرفت ، تا سوار تیبای سبز خانم ملکی شود و از پیچ کوچه رد شود ، جلوی در ایستاد !

پوفی کرد و وارد ساختمان شد. پا تند کرد و راهش را سمت پارکینگ کج کرد. آرزو روی صندلی عقب مچاله شده بود !

در عقب را باز کرد ، آرزو با ترس پرید .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین صاف ایستاد و گفت: پیاده شو بریم بالا .

آرزو بغض کرده بود و گفت: پام خیلی درد میکنه !

بنیامین سری از روی تاسف تکان داد و گفت: با این وضع ببرمت درمانگاه گیر میفتم که یا بهت زدم یا خودم دست روت بلند کردم! بیا بریم بالا یه کاریش میکنم!

آرزو فرمانبردار ، به آرامی از ماشین پیاده شد ، داشت نقش زمین میشد که بنیامین دستش را گرفت و گفت: یواش !

آرزو با ترس نگاهی به برق چشمهای یشمی بنیامین انداخت و گفت: چشم... بخدا هیچی... هیچی نیست که بخوای نگرانش باشی!

بنیامین عقب کشید و گفت: برو دوش بگیر. انتهای راهرو در دوم!

دستهایش را درجیبش فرستاد و وارد اشپزخانه شد . بدون اینکه اهمیتی به وجود آرزو بدهد ، درب یخچال را باز کرد. میخواست امشب برای رهام پیتزای خانگی درست کند!

میخواست تمام یک هفته دوری را امشب جبران کند !

یک بسته خمیر پیتزا بیرون اورد .

ظرف در دار محتویات قارچ های ریز شـده را روی اپن گذاشـت . پنیر پیتزا را باید رنده میکرد ، کاغذ دور سس قرمز را توی سطل زباله انداخت.

فلفل دلمه ای و گوجه فرنگی را از سبد سبزیجات یخچال برداشت،میخواست انها را بشوید که چشمش به کوله ی ارزو افتاد.

با فکری که به سرش زد ، کل بساط پیتزای خانگی را به حال خودشان گذاشت و از اشپزخانه خارج شد.

با تعلل کوتاهی مقابل کیف ارزوزانو زد ، زیپش را باز کرد و تمام محتویات را با هم وسـط پذیرایی خالی کرد ... همان آت اشـغالهایی که حدس میزد ! رژ لب و چند رقم لاک و یک مشت اشغال دیگر !

جز یک تکه کاغذ چیز دیگری به نظر با ارزش نمی امد .

کاغذ را که باز کرد تازه دو زاری اش افتاد ! سـونوگرافی بود ... واقعا باردار بود ! با حرص باقی بساط را در کوله ریخت . کوله را روی مبل انداخت ، سر پا شد.

wWw.Roman4u.iR

برگه ی ســـونوگرافی را به کناره ی رانش چند بار پیاپی کوبید ، نمیخواســـت به فکر توی سرش جولان بدهد ... نمیخواست اجازه ی خود نمایی بدهد .

برگه را روی میز شیشه ای جلوی راحتی ها انداخت.

دستهایش را بالا برد . پنجه هایش را در موهایش فرو کرد .

در خانه با سر و صدایی باز شد !

جلوی درگاه ا شپزخانه ایستاده بود ... د ستش را به دیوار گرفت... سرش را به سمت چپ ، همان سمتی که در ورودی خانه بود، کج کرد .

قد و قامت رهام پیدا شد .

با دو خودش را به او ر ساند و گفت: سلام . من امروز کار ا شتباهی کردم. من معذرت میخوام !

و انگشت کوچکش را بالا اورد و گفت : آشتی؟!

بنیامین حتی نگاهش هم نکرد ...

تمام حواسش پیش او بود !

با یک پیرکس توی دستش و یک مانتوی گلبهی و شال صورتی کنار در ایستاده بود ... لبخند میزد ! دندان هایش را همه با هم نشان می داد !

رژلب صورتی با شالش و موهای بلوطی اش همخوانی داشت !

رهام بلند گفت : مامان من معذرت خواهی کردم !

و چشـمش افتاد به ماشـین قرمز کنار شـومینه!... با هیجان از بنیامین فاصـله گرفت و با صـدای بلندی گفت : مال منه؟! این مال منه ؟! آخ جون ... از مال فرهاد هم مدلش بالاتره !

وپشت فرمانش قرار گرفت.

باز ناباورانه پرسید: بنیامین این مال منه ؟!!!

آنا کفشهایش را دراورده بود.

wWw.Roman4u.iR

با پاهای برهنه و لاک سفید ناخن های پایش روی سنگها جلو می امد !

خط اتوی شلوار سفیدش زیادی تیز بود ! جلوتر که آمد عطر خنک و میوه ای اش تا سر شامه اش را سوزاند ! بیشتر انگار یک پاستیل صورتی جلویش ایستاده بود ... تا زن سابقش!

انا چاقو را روی تخته گذاشت ...

بی معطلی از اشپزخانه بیرون امد .

رهام با سرخوشی جلوی مادرش را گرفت و گفت: ببین چطوری ماشین سواری میکنم ...

بوقی زد و دور زد .

آنا وسط هال ایستاده بود.

به سمت بنیامین که تکیه اش به ستون کنار ا شپزخانه بود نگاهی کرد وگفت: کسی تو حمامه؟!

بنیامین حرفی نزد .

آنا نگاهی به دور وبر انداخت. با دیدن کوله ی آبی رنگی روی مبل تک نفره با قدم های سستی جلو رفت وگفت: این کوله مال کیه؟!

دیگر نمی خندید !

اخم کرده بود ! ابروهای نسکافه ای اش خیلی زود گره خوردند !

چشمش به برگه ی روی میز شیشه ای افتاد.

انتهای راهرو انگار شنید دری باز و بسته شد !

بنیامین نفسش را ارام فوت کرد .

آنا پوزخندی زد و گفت: کی تو حمامه بنیامین؟!

برگه را برداشت و گفت: این چیه ...

چشمهایش درشت شد ! یعنی داشت از حدقه در می امد ! ماتش برده بود ... همانطور هاج و واج به آن برگه ی سیاه و سفید نگاه میکرد !

wWw.Roman4u.iR

بی ســـواد که نبود ... قد نه ماه از آن برگه ها در البوم جمع کرده بود ... خودش هم جمع نمی کرد بنیامین تمامشـان را جمع کرده بود ... آلبوم رهام با این برگه ها شروع میشد !

از اولین تا اخرین ...

با یک دســـتبند بیمارســـتانی یک البوم تمام می شـــد ... البوم بعدی مال یک سالگی بود ... بعد هم دو سالگی... رهام بیشتر از ده تا البوم پر کرده بود !

با همان حالت گیجی گفت: بنیامین این سونوگرافی کیه؟!

خواست به سمت راهرو برود که بنیامین سد راهش شد و گفت: اومدی شام بخوری با من و پسرت خرابش نکن ! بعدا توضیح میدم!

رهام رانندگی نمیکرد . توی ماشـــین نشـــســـته بود ... کمی با ترس... کمی با اضطراب...

فاصله ی مادر و پدرش از حد مجاز نزدیک تر شده بود !

قرمزی صورت مادرش هم اخطار بود ...

حالت پدرش هم اخطار بود ...

ارام پیاده شد و گفت: نمیخوایم الویه بخوریم؟!

آنا بغض کرده بود ...

خوا ست بنیامین را دور بزند که بنیامین مچ د ستش را گرفت، د ستش خورد به زنجیری که خودش برای آنا خر یده بود. زنجیر ســفید نازک با دو اویز ماه و ستاره ... آنا ان را دست راستش می بست، چشم در چشمش انداخت و گفت: خرابش نکن آنا ... اومدی یه شب خوب برای رهام بسازی من حاضرم ...

و همانطور که به چشــمهای ملتهب انا زل زده بود گفت :رهام بریم شــهربازی ؟!

رهام با هیجان جیغ کشید و گفت: اخ جون... بریم ... تو رو خدا بریم...

از ماشـیشــن پیاده شــد و کنار مادرش ایســتاد و گفت: بریم مامان...تورو خدا بریم... مامانی ...

wWw.Roman4u.iR

آنا ساکت بود ...

بنیامین لبخندی زد و در چشـــمهای آنا فرو رفت و گفت: مثل قدیم ... بســـاط میبریم پارک، همین الویه اتو ... سه تایی، بدون سرخر.

آنا چیزی نگفت .

بنیامین لب زد : قول میدم چیزهایی که سرت و گیج می بره سوارت نکنم !

آنا نگاهش را از نگاه سبز و قرمز بنیامین برداشت ...

دستش را از دست بنیامین بیرون کشید ...

بنیامین کاغذ را از دســتش کشــید و مچاله اش کرد و گفت: این به من مربوط نیست !

یک مقوا از پیشخوان دکه ی چای فروشی برداشت و دو لیوان کاغذی محتوی اب جوش و تی بگ را رویش گذاشت .

آنا زانوهایش را بغل کرده بود ، حواســش به رهام بود که با توپی که بنیامین برایش برده بود ورجه وورجه می کرد !

کنار آنا نشست و گفت: دفعه ی بعد یادم باشه فلاسک بیارم !

آنا نگاهش کرد و با طعنه گفت: مگه دفعه ی بعدی هم وجود داره ؟!

بنیامین محل نداد ، نخ تی بگ را گرفته بود و در لیوان بالا و پایینش می کرد !

رهام توپ را پرت میکرد می دوید دنبالش... دوباره پرتش میکرد ... دوباره می دوید دنبالش !

آنا پوفی کرد و چهارزانو شد !

بنیامین یک لیوان چای را مقابلش گذاشــت و آنا برای بار چندم پرســید : نمیخوای حرف بزنی؟!

بنیامین لیوان را مقابل صــورتش نگه داشــت و حین بوییدن عطر چای گفت : چی بگم !

-بگو تو حمام خونه ات چه خبر بود !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین پوزخندی زد و گفت: یکی داشت دوش میگرفت!

انا با حرص گفت : اینو خودم میدونم ... ولی کی بود ! چه کاره بود ؟! از کی اومده بود ... ! اسمش چی بود !

بنیامین بلند گفت: رهام دور نشو ...

رهام به سمتش دوید و گفت: نمیای بریم قطار سوار شیم؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: صفش شلوغه ... یکم خلوت شد میریم ...

رهام گونه ی بنیامین را ب*و*سید و باز به سمت توپش رفت ...

آنا کلافه گفت: من فهمیدم که تو نمیخوای بهم تو ضیح بدی ... ! گفتی شامو بخوریم بعد ... گفتی رهام چند تا وسیله سوار بشه بعد ... گفتی بذار این شانسی رو ببرم بعد ... گفتی چای بخوریم بعد ... بگو دیگه بنیامین ! گفتی اعتماد کن .صبر کن ... جیک نزدم !

بنیامین پوزخندی زد و گفت: بخاطر رهام بود !

آنا با تشر گفت: پس فکر کردی به خاطر تو بود خفه خون گرفتم؟! اون کی بود تو خونه ات !

بنیامین چای نیم خورده اش را روی صـفحه ی مقوایی گذاشـت ، کف دستهایش را عقب برد و پاهایش را دراز کرد .

چ شمهایش به آ سمان سیاه بود ... انقدر غبار همه جا را گرفته بود که نه ابری پیدا بود نه ماه وستاره ای !

آنا د ستی به صورتش کشید ، کیفش را بردا شت ، زیپ پشتی اش را باز کرد ، قوطی سفید کوچکی را بیرون اورد.

بنیامین با اخم تماشـایش کرد ، درب قوطی را که باز کرد ، بنیامین بلند شـد ، دوباره به دکه رفت. با بطری آب کوچکی برگشت.

آنا چپ چپ نگاهش کرد ، بطری را گرفت و دو قرص را بلعید !

کف دستش را به پیشانی اش کشید وبنیامین گفت: باز که شروع کردی !

wWw.Roman4u.iR

آنا بی توجه به حرفش گفت: بگو بنیامین. یک کلمه بگو صـیغمه ... دوسـتمه ... معشوقمه ... بگو راحتم کن ! داری دیوونم میکنی !

بنیامین چهارزانو رو به روی آنا نشـسـت و گفت: نه صـیغمه ، نه دوسـتمه نه معشوقه ! اینو از سر شب ده بار گفتم!

آنا کفری گفت: پس تو حمام خونه ی تو چه غلطی میکرد؟!

بنیامین مسخره گفت: خودشو میشست!

آنا بطری را به سمتش پرت کرد و گفت: بنیامین داری خفم میکنی !

و با مکثی گفت : این همونیه که زنگ میزد ؟! همونه نه؟! همونیه که تو میگفتی نمیری سـراغش... ! حالا از حمام خونه ات سـر درمیاره ... حالا ح*ا*م*ل*ه است !

-گفتم از من نیست !

آنا پوفی کرد و گفت: بگو کیه... ا سمش چیه ؟! چند سال شه؟ از کجا پیداش شده ؟! چرا انقدر زود جای منو گرفته ...

بنیامین با صدای بلند خندید ...

آنا قطره اشکش پایین چکید !

بنیامین همانطور که می خندید ، سرش را تکان داد و گفت: خدایا ... خدایا !

انا بالا را نگاه کرد تا باقی اشکها پایین نیایند ...

بنیامین مستقیم نگاهش کرد وگفت: چی بگم بهت آنا !

-حقیقتو ... اصـلا نه ... دروغ بگو ... فقط یه چیزی بگو این صـدای تو سـرم لال شه !

بنیامین نفسش را پوف کرد.

-اگر بگم معشوقه ی سابق بردیا با یه برگه ازمایش بهم پناه اورده ، باور میکنی ؟!!! اگر بگم حدســم اینه که بردیا یه گند بزرگ بالا اورده باور میکنی ؟!!! یه گندی که حتی اگر به تو هم زنگ بزنه و تو بهم نگی نشه جمعش کرد!!!

wWw.Roman4u.iR

آنا ماتش برد ... انتظار نداشت بردیا بند را آب داده باشد ! آن هم به بنیامین ... !!!

به زور گفت: تو از کجا میدونی!

-خودش گفت ...

آنا چتری اش را با تکان دلبرانه ای که عادتش بود از جلوی چشـمش کنار زد و گفت: خواستم بهت بگم ... اجازه نداد !

بنیامین حرفی نزد.

آنا کلافه از سکوتش نگاهش کرد و گفت:اما دروغ به این شاخ داری صدای تو سرمو ساکت نمیکنه بنیامین ...

چشمهای سبزش را درشت کرد وگفت:

-اگر بگم طرف معشـوقه ی خودمه و بعد از رابطه با من رفت دوش بگیره صدای تو سرت و خفه میکنه؟!

آنا حرصی گفت : نه شوخیت معلومه نه جدیت !

بنیامین نگاهی به خانواده های دور و اطرافش انداخت و گفت: بنظرت کدوم یکی از این خانواده هایی که دورمون نشستند ، طلاق گرفتند ...

انا میان کلامش با طعنه گفت: کدوم یکی از این زنا ، دنبال ادم تو حمام خونه ی شوهرشونن!

بنیامین لبخندی زد و گفت: حقیقتو گفتم . اینکه باور نمیکنی مسئولش من نیستم !

خواست بلند شود که آنا گفت: تو چرا باور نکردی که من درخواست طلاق ندادم!

سوار قوی چرخشی بودند ... رهام برای بنیامین دست تکان می داد ! آنا حواسش جای دیگری بود.

بنیامین ارنجش را تکیه داده بود به میله های رنگارنگی که دور تا دور قوهای موزیکالی که می چرخیدند ! کیف و تلفن همراه آنا د ستش بود ! ساعت از ده گذشته بود .

wWw.Roman4u.iR

با صدای موبایل آنا به صفحه اش نگاه کرد...

احسان فرح بخش روی صفحه ی تلفن همراهش روشن و خاموش میشد!

تمایلی نداشت تا پاسخ بدهد . هیچوقت اینکار را نکرده بود !

تلفن آنا دوباره زنگ خورد... محل نداد.

رهام باز برایش دســت تکان داد ، یک لبخند زورکی روی لبهایش چســباند و جواب رهام را داد .

بالاخره موزیک کودکانه قطع شــد و قوی ســفید رنگی که آنا و رهام ســوارش بودند نگه داشــت ، کیف و تلفن همراه آنا را تحویلش داد و گفت : یکی چند بار زنگ زد .

آنا نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت ، رهام با غر از خستگی به بنیامین گفت : بیام رو شونه ات ؟!

بنیامین با یک حرکت رهام را روی دو شش نشاند ... آنا با قدم های اهسته ای پشت سر بنیامین راه می امد. تمام حواسش به صفحه ی گوشی بود .

بنیامین محلش نداد ، رهام را پایین گذاشـــت و زیرانداز حصـــیری را لوله کرد. توپ رهام را توی سبدش انداخت ... عروسک را هم برداشت.

ظرف الویه و باقی نان ها را زیر بغلش زد که رهام با کلافگی گفت : من جیش دارم !

آنا فورا خودش را رساند وگفت: من می برمش!

بنیامین سری تکان داد و گفت: اینا رو میذارم تو ماشین .

آنا دســـت رهام را گرفت ، بنیامین درب صـــندوق عقب ماشـــین را باز کرد ... احسان فرح بخش آشنا بود ! هم اسمش... هم فامیلی اش. قبلا هم شنیده بود!

حتی اگر کمی این افکار سردرگمش اجازه می دادند حتم داشت چهره اش هم دیده است !

پشت فرمان که قرار گرفت تلفن همراهش را دراورد.

شماره ی آرزو را گرفت.

wWw.Roman4u.iR

بعد از دو سه بوق با صدای خواب الود و گرفته ای جواب داد.

-الو ؟!

-بنیامینم !

ارزو هوشیار شد و گفت: سلام. جانم . چیزی شده؟!

-خواب بودی؟!

آرزو با من من گفت: آره... یعنی تو چرت بودم. رو تختت نبود ما. رو زمین ملافه انداختم رو این کوسن مبل خوابیدم بخدا !

بنیامین پوفی کرد و گفت: مهم نیست کجا خوابیدی . چیزی خوردی؟!

ارزو اهسته در گوشی با خجالت زمزمه کرد : همه اون چیزهایی که میخواستی باهاشون پیتزا درست کنی املت درست کردم . ببخشید !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: خوبه. در و قفل کن . من نمیام .

ارزو با بغض گفت:چرا ... الکی اواره ات کردم نه؟!

بنیامین چیزی نگفت .

ارزو با شرمندگی گفت: نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم. هیچکس در حقم همچین کاری نکرده بود.

بنیامین تماس را قطع کرد .

آنا سوار شد . رهام بالافاصله روی صندلی عقب وا رفت ، بنیامین دنده عقب گرفت .

آنا نگاهی به چشـــمهای بســـته ی رهام و صـــورت قرمز و لپ های اویزانش انداخت و گفت: موبایل منو جواب دادی ؟!

-نه ...!

آنا نگاهی به صـــورت بی تفاوتش انداخت و آنا پرســـید : رهام و ببرم پیش خودم؟!

-اره .

wWw.Roman4u.iR

آنا با تشر گفت: که تو به جشن و بزمت برسی؟!

بنیامین پوزخندی زد و جوابش را نداد.

آنا حرصی توپید: رهام و میبری پیش خودت !

بنیامین سرش را به علامت باشه تکان داد .

آنا براق گفت: میخوای ببریش تو خونه پیش اون زنه ؟!

بنیامین راهنما زد ، جلوی دکه ی نگهبانی ایســتاد ، پول پارکینگ را پرداخت کرد و از محوطه ی شهربازی خارج شد.

آنا دومرتبه پرســید: باتو ام بنیامین ... بچه ی منو میخوای ببری تو خونه ای که اون زنم هست؟!

-پس ببرش ... !

انا با تا سف گفت: که بی سرخر هر غلطی دلت خوا ست بکنی بنیامین ! با شه به جهنم. رهام و با خودم می برم . تو هم هر کاری دلت خواست بکن !

رویش را با قهر برگرداند سمت خیابان...

تا ر سیدن به خانه ی آنا هیچکدام شان حرفی نزدند ، مقابل درب سفید پارک کرد ،

آنا خواست پیاده شود که بنیامین پنجه هایش را دور مچ دست آنا قفل کرد و گفت: جدی بودم !

آنا کنجکاو پرسید : در مورد چی؟!

بنیامین بدون انکه نگاهش کند گفت: در مورد همه چی !

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: بهم فرصت بده !

پنجه هایش شل شد .

بنیامین زیر لب گفت: فقط تا فردا !

wWw.Roman4u.iR

آنا اهی کشـــید و گفت:چون میدونی نشـــدنیه تکرارش میکنی بنیامین . هم تو میدونی ... هم من !

بنیامین د ستش را رها کرد و آنا گفت: اگر واقعا میخوا ستی فردا عقدم کنی ، تو هم تو اولین جلسه ی دادگاه شرکت نمیکردی... تو هم طلاقم نمی دادی ... تو هم ...

نفسش را فوت کرد و گفت: ... اگر دوستم داشتی ... یه زن شب قبل از عقد تو خونه ات دوش نمیگرفت بنیامین!

بنیامین خواســت چیزی بگوید که آنا پیاده شــد ، خودش رهام خوابیده را بغل کرد و بی خداحافظی ،حتی بدون بستن درب سمت شاگرد ، وارد خانه شد.

بنیامین فرمان را دو دستی توی مشتش فشار میداد ... انقدری که سر استخوان هایش سفید شدند !

استارت زد ...

بعد از چند دور خیابان هارا بالا و پایین کردن ،نزدیک یک بامداد بود که مقابل خانه ی قدیمی پارک کرد.

قفل فرمان را زد و پیاده شد. چراغ ها خاموش بودند ، ارام روی کاپوت ما شین رفت ، روی سقف ایستاد ، سایه ای در حیاط کنار حوض به چشم میخورد ، به ارامی از روی سقف ماشین روی دیوار رفت .

اجر زیر پایش سست بود ، با سر و صدای خفیفی پایین پرید ، کف دستهایش خاکی شده بود .

بردیا از لبه ی حوض بلند شد و گفت: کی اونجاست...

بنیامین پوزخندی زد و گفت: یه دزد ! منم ...

بردیا با ترس جلوتر امد وبا دیدن بنیامین که خودش را می تکاند گفت: تویی؟! اینجا چه کار میکنی این وقت شب؟!

بنیامین نگاهی به صورت مضطربش انداخت و گفت: با کی حرف میزدی؟!

بردیا اخم کرد .

تلفنش بنظر روشن می امد.

wWw.Roman4u.iR

با یک حرکت ،گوشی را از دستش قاپید و دم گوشش گذاشت.

بردیا مات گفت: چه غلطی میکنی !

بنیامین انگشت سبابه اش را به علامت هیس روی بینی گذاشت.

صـدای یک دختر می امد که تند تند اما اهسـته حرف میزد ، اما از اینکه ارزو نبود ، نفس راحتی کشید ... گوشی را توی بغلش انداخت و بردیا باز پرسید: چته تو . زده به سرت؟! اصلا تو این وقت شب اینجا چه کار میکنی؟!

-اومدم بخوابم.

و با شب خوش کوتاهی خودش را به در خانه رساند ،کفش هایش را دراورد ، خودش را به اتاقش رساند .

بدون اینکه به چیزی فکر کند روی تخت ولو شـد ،دسـتهایش را زیر سـرش قلاب کرد ... هنوز هم یادش نیامد : اسم احسان فرح بخش چرا انقدر برایش آشناست!

فصل هفتم :

****

غلتی زد و چشمهایش را باز کرد ، یک پتو رویش بود ، با کلافگی از گرما ان را کناری انداخت ... نیم خیز شد ، کمی طول کشید تا موقعیت را به یاد بیاورد !

به ساعت خواب رفته ی روی دیوار نگاه کرد ...

دیرش شده بود...

حداقل اگر میخواست سر وقت برسد ، افتاب قاعدتا نباید وسط اتاق پهن می بود !

سـریع از تخت پایین پرید ، افاق با دیدنش گل از گلش شـکفت و گفت: ببین کی اینجاست حاجی ...

حاج اقا با خنده گفت : از این ورا. راه گم کردی...

بنیامین باهول گفت : شرمنده من یکم عجله دارم ... !

wWw.Roman4u.iR

و با دو پله ها را بالا رفت ، باید دوش میگرفت ، به خانه می رفت و لباسش را عوض میکرد ... اصلاح میکرد !

ساعت هشت و سی دقیقه بود !

یک لحظه زیر دوش آب فکر کرد نکند آنا به محضر رفته باشد؟!!! خمیر ریش را روی صورتش مالید ! الان رهام اگر بود حتما میخواست مطمئن شود اینها خامه نیستند !

یاد روزی افتاد که آنا برای اولین بار نان خامه ای درست کرده بود و رهام میخواست با آن نان خامه ای هایی که به صورتش مالیده بود صورتش را بتراشد!

اگر آنا الان جلوی محضر معطل شده باشد چه؟!

صورتش را شست ،حوله ای که افاق پشت در گذاشته بود را تنش کرد و حینی که بیرون امد ، بردیا با خواب الودگی جلویش ظاهر شد !

با غرولند گفت: چقدر سر وصدا میکنی تو؟!

بنیامین اخمی به قیافه ی درهم و برهمش انداخت و گفت: حیف الان کار دارم وگرنه یه درس درست و حسابی بهت میدادم!

بردیا چشمهایش را گرد کرد وگفت: چرا ؟!

بنیامین کلافه از دســت بردیا گفت : تو معلومه داری چه غلطی میکنی؟! بردیا همه زار وزندگیتو میذارم کف دســت بابا . بدبختت میکنم ! یه کاری میکنم تا اخر عمرشون بهت اعتماد نکنن !

بردیا متعجب گفت: اخه چی شده ؟! من دیگه کاری نکردم...

بنیامین محلش نداد ، وارد اتاق بردیا شــد و بردیا دنبالش داخل اتاق امد و گفت: قضیه چیه؟! رفتی با اون یارو حرف بزنی؟!

-هنوز نه ... ! قضیه اینا نیست.

حین کنکاش در کمد لباس های بردیا ، گفت: تو بیخود میکنی ســر و کله ات تو دار ودســته ی پرویز پیدا میشــه. مگه نگفتم اونجا غدقنه... مگه نگفتم حق نداری پاتو اونجا بذاری !

بردیا نفس عمیقی کشید و گفت: میخواستم چکتو بگیرم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین یک پیراهن کتان یشـــمی را برداشـــت و گفت: تو که رابطه ات با قبلیه تموم نشده غلط میکنی یکی دیگه رو تا دو صبح سرکار میذاری؟!

بردیا مات گفت: من نمیفهمم چی میگی !

-تو نمیفهمی ... خودتو زدی به اون راه !

بردیا با حرص گفت: عین ادم حرف بزن.

بنیامین یک کلمه گفت: آرزو !

و یک شلوار همرنگش پیدا کرد و بی اجازه تنش کرد !

و بی توجه به دهان نیمه باز بردیا از اتاق خارج شد !

.

همین تعجب بردیا روی تمام حدس هایش صـحه می گذاشـت ! حیف عجله داشت ... حیف وقت نداشت... حیف کار داشت!

افاق نگاهی به قد و بالایش انداخت و با حض گفت: بیا مادر برات چای ریختم .

چشمش را از رو سری روی سر افاق گرفت و گفت: باید برم جایی قرار دارم ، اجازه بدید ظهر میام خدمتتون!

حاج اقا دست از برش زدن های سنگک برداشت و از همان اشپزخانه نگاه تلخی به بنیامین انداخت وگفت: ادم مگه واسه ی اومدن به خونه ی خودش اجازه میگیره؟!

افاق با هیجان گفت: قربونت برم نهار چی برات بپزم مادر ؟!

-هرچی خودتون میخورید ...

داشت به سمت در میرفت که افاق بازویش را گرفت و گفت: قربونت برم رهام و نمیاری ببینمش؟! بیتا دیروز از اصفهان برگشته !

حاج اقا بلند پرسید : رهام و پیش کی گذاشتی؟! ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین خسته از سوال پیچ کردنهای این دو نفر گفت: پیش آنا ست . من یکم عجله دارم...

افاق با دلواپسی گفت: دیشب شام خورده بودی خوابیدی؟!

بنیامین خنده ای کرد و گفت: بله خاتون. حالا اجازه ی مرخصی می فرمایید !

حاج اقا بلند با خنده گفت: نونش تازه است ها ...

بی توجه به اخم های بردیا که داشت مثل برج زهرمار از پله ها پایین می امد ، قبل از هر بحث و جنجال و کنایه ای تشـــکری کرد و خودش را تقریبا از خانه پرت کرد بیرون!

با دو خودش را به ماشین رساند ، ساعت نه و پانزده دقیقه بود ! تا ان سر شهر راهی بود برای خودش ...

تلفن همراهش زنگ میخورد.

امیرعلی بود ، قطع کرد ... باید دور تهران می چرخید تا از جلوی محضـــر لعنتی رد می شد ! آنا اگر می رفت یک پیام می داد !!!

پایش را روی پدال گاز فشار داد و از پس کوچه و فرعی خودش را رساند .

بدون اینکه از قفل بودن درب اتومبیلش مطمئن شود ، وارد ساختمان شد... اسانسور در لابی بود ، وارد شد ، طبقه ی ششم را زد.

کلید را توی دستش می چرخاند.

هنوز درب اسانسور کامل باز نشده بود که کلید را در قفل واحد فرو کرد.

ارزو وسط هال خوابیده بود .

بی توجه به او ، به اتاق خواب رفت ، لب تاپ و بساطش را باهم در کیف چرمی مشکی رنگش ریخت . فلش را توی جیب جلویی کیف انداخت.

کاور کت و شلوارش را بیرون کشید .

پیراهن سفید با طرح نقطه های مشکی و کت و شلوار دودی !

موهایش را شانه زد ... ادکلنش روی صورت تازه شیو شده اش خالی کرد ! پوستش می سوخت ... اهمیتی نداد.

wWw.Roman4u.iR

دودل بود کراوات بزند یا نه !

منصـرف شـد، به دردسـرش نمی ارزید ، اولین دگمه ی زیر گلویش را هم باز گذاشت! ارزو با تعجب وسط هال نشسته بود ، بنیامین نگاهی به او انداخت و گفت: بگیر بخواب. درم رو هیچ کسی باز نکن!

و از خانه خارج شد .

از کمد جاکفشـــی کنار در کفش های چرم واکس خورده اش را دراورد و وارد اسانسور شد !

ساعت نه و سی و پنج دقیقه بود ! فقط بیست و پنج دقیقه وقت داشت تا برسد !

با سرعت سرسام اوری حرکت می کرد ! مطمئن بابت این سرعت حتما جریمه می شود ! امیرعلی زنگ میزد . محلش نداد.

فقط حین رانندگی صـــندوق دریافت پیام هایش را چک کرد ! آنا اگر رفته بود محضر میگفت ... پس نرفته بود !

ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه بود !

زیر سایه ی درخت بلندی پارک کرد . خیابان خلوتی بود !

مثل ولیعصر و تجریش دو طرفش درخت ها بهم رسیده بودند و خیابان سایه بود .... اما نه ولیعصر بود نه تجریش!

جای دنجی بود ... حتی خنک تر از مرکز شهر!

آسمانش هم آبی تر !

هوایش هم تمیز تر !

نگاهی به ساختمان های کنار و پشت انداخت ... پوفی کرد ! شبیه تهران نبود !

بی ارزش ترین ماشین این خیابان ، اتومبیل خودش بود ... دستی به پیراهش کشید . به ارامی از خیابان رد شد .

عینک دودی اش را یک دستی از روی چشمش برداشت ، حینی که از پله های مقابل مجتمع بالا می امد ، در شیشه ی ورودی ساختمان خودش را برانداز

wWw.Roman4u.iR

کرد . بدک نبود ! میتوانست بهتر با شد... اگر با این همه عجله حا ضر نمیشد قطعا بهتر هم بود !

از فلش ممووری در جیب کیفش اطمینان حاصل کرد.

مجتمع بزرگی بود ، درب برایش باز شـــد . نگهبانی حین تعظیم پرســـید : بفرمایید . امرتون؟!

-یه قرار کاری داشتم .

نگهبان با عذرخواهی کوتاهی گفت: اسمتون؟!

-بدیع هستم!

با خوش رویی سری تکان داد و به سمت اسانسور هدایتش کرد !

وارد اســـانســـور شـــد ، دوباره در آینه به خودش نگاهی انداخت . حداقلش ظاهرش به این مجتمع های اشـــرافی می امد ! نفس عمیقی کشـــید . تلفن همراهش را روی حالت پرواز گذاشت.

درب اسانسور باز شد .

دو مرد بلند قامت جلوی در ایستاده بودند . بی توجه به آنها جلو رفت.

دختر جوانی پشت میز تمام حواسش به صفحه ی نمایشگر مقابلش بود .

با تک سرفه ای توجهش را به خودش جلب کرد.

دختر لبخندی زد وگفت: بفرمایید؟!

-بدیع هستم !

با مکث کوتاهی گفت: قرار قبلی داشتید ؟!

-بله ...

با دست به مبل های پشت سر بنیامین اشاره کرد : بفرمایید چند لحظه.

تلفن را برداشـــت حینی که مســـتقیم به بنیامین نگاه میکرد گفت: جناب بدیع تشریف اوردن! بله . چشم.

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زد و و گفت : اگر اشکالی نداشته باشه باید بگردنتون !

بنیامین سری تکان داد و دو مرد به ارامی مقابلش ایستادند . ناچارا پاهایش را کمی باز کرد ، یکی دستی لمسش می کرد و دیگری با اسکنر دستی مغناطسی بازرسی اش کرد.

-تو کیف چیه؟!

بنیامین نفسش را فوت کرد و کلافه گفت: لب تاب .

-مجاز نیست ! تلفن همراهتون هم مجاز نیست.

بنیامین گوشی اش را روی میز منشی گذاشت و گفت: لب تاب برای کارم نیازه!

در هنزفری توی گوشش گفت: لب تاب همراهشه! بله . چشم.

از بنیامین فاصله گرفتند و کسی که با هنزفری توی گوشش صحبت کرده بود گفت:

بفرمایید داخل !

سری تکان داد و با تقه ای به در ، بدون اینکه منتظر شود کسی اجازه ی دخول دهد ، وارد اتاق شد .

اتاق روشن و بزرگی بود ... میز کنفرانس هشت نفره ... صندلی های چرم قهوه ای ... در راس ، میز بزرگ و یک صندلی که به سمت پنجره های سرتا سری چرخیده بود.

از برخورد اولیه اش که به او پشـــت کرده بود و از زیر پایش تهران را دید میزد اصلا خوشش نیامد.

تک سرفه ای کرد و با این حال به رسم ادب با صلابت گفت: سلام !

صندلی چرخید .

نگاه خریدارانه ای تحویلش گرفت . لبخندی زد وگفت: به به . بنیامین بدیع .چه وقت شناس !

جلوتر امد .

wWw.Roman4u.iR

با د ست ا شاره ای به اولین ونزدیک ترین صندلی میز کنفرانس به میز خودش کرد وگفت: بفرمایید بنشینید!

لبخند کمرنگی زد و به ارامی نشست .

نگاهی به کتابخانه که در موازات میز کنفرانس بود انداخت . چشـــمهایش را باریک کرد تا بتواند نام کتاب ها را بخواند ! کتاب های نهج البلاغه ، صـــحیفه ی سجادیه ، مفاتیح و ... !

نگاهش را از کتابخانه برداشت.

-اگر اهل کتب ادعیه هستی ...

خشک گفت: تشکر !

-خواستم بگم میتونی امانت ببری!

بنیامین صریح گفت: بله متوجه شدم.

کمی به سکوت گذشت!

-چه خبر ؟!

بنیامین نگاهی به چهره اش انداخت . موهای ســرش کم پشــت بود ... ریش جو گندمی و عینک !

یقه اش کیپ بود. کت وشلوار طوسی ...

نمره ی چشمش به نظر بالا می امد . دایره ی نیمه سیاهی که روی پیشانی اش خود نمایی میکرد جز لاینفک صورت همه شان بود !

-خبری نیست.

به پشتی صندلی اش تکیه زد و گفت:پس همه جا امنه.

بنیامین لبخندی زد و جواب داد : شما بهتر باید درجریان امنیت باشید !

خندید.

صدای خنده اش گرفته بود !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین دیگر چیزی نگفت .

خودش را جلو کشید و دستهایش را توی هم قفل کرد .

نگاه بنیامین رفت به انگشترهای نجف و عقیقش!

به اندازه ی کافی حال و احوال کرده بودند ، نفس عمیقی کشـید وگفت: کارها آماده شد؟!

بنیامین کیفش را که روی میز گذا شته بود ،باز کرد ،لپ تاپش را بیرون کشید ، فلش را از جیب جلویی جیب دراورد.

دسـتش را جلو اورد تا فلش را بگیرد که بنیامین گفت: عذرخواهی میکنم ، فلش رو فقط به لپ تاپ خودم میزنم!

لبخندی زد و با سر تایید کرد.

بنیامین با چند کلیک ، لپ تاپش را به سمتش چرخاند و گفت: بفرمایید .

با دیدن فایل ها هومی کشید و گفت: فکر نمیکردم انقدر کارت خوب باشه!

بنیامین حرفی نزد .

تنها صـــدای موجود اتاق ، صـــدای نفس های گرفته اش بود و کلیک لپ تاپ ...!

بعد از چند دقیقه گفت: خیلی عالیه. انشاالله کی برای چاپ اقدام میکنی؟!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: هر وقت شما بفرمایید.

سری از رضایت تکان داد و گفت: جریان فیلمبرداری و ساخت مستند به کجا رسید؟!

بنیامین یکه ای خورد و گفت: عذرمیخوام کدوم جریان؟!

لپ تاپ بنیامین را بست و گفت: مگه معاونم بهت نگفت؟!

-خیر!

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زد و گفت: میخوام ستاد تبلیغاتی من و مدیریت کنی ، ضمن اینکه قرار آزادی چند زندانی دیه هم گذاشته شده ، ترجیحم اینه که تو فیلمبردار و عکاس مراسم ...

بنیامین میان کلامش گفت: قرارمون این نبود!

با حفظ لبخندش گفت: خب میتونیم قراردادشو بنویسیم !

-نه . منظورم قرارداد نیست . قرارمون فقط عکس و ساخت پوستر و شعار انتخاباتی بود ! علاقه ای ندارم هدایت ستاد تبلیغاتی شما به دست من سپرده بشه!

رک پرسید : چرا؟!

-چون به اندازه ی کافی با پدرزنم به مشکل برخوردم. نمیخوام مشکلاتم مضاعف بشه!

با طعنه گفت: منظورت پدر زن سابقت هست دیگه ؟!

نگاهی به چهره اش انداخت و گفت: منظورم پدربزرگ پسرمه!!!

-دلیلتو برای مخالفت درک نمیکنم!

بنیامین جوابی نداد.

نفس عمیقی کشید و گفت: به هرحال . من ازتو دعوت به همکاری میکنم ...!

-صلاح نیست تو جبهه ی مخالف پدرزنم امور تبلیغات رو دست بگیرم !

-تو از دختر البرز جدا شدی ! نکنه قراره باز بهم رجوع کنید که نگرانی !

بنیامین سکوت کرد.

-طراحی و برنامه ریزی تو برای من جالبه ... با چند نفرهم که مشـــورت کردم تایید شدی ! میتونم بعد از انتخابات بهت قول بدم که ...

بنیامین میان کلامش گفت: من از شغل فعلیم راضی ام !

با خنده و طعنه جواب داد: مگه اصلا شغلی هم داری...؟! شنیدم البرز دفترتو بسته ... ازت شکایت کرده !

wWw.Roman4u.iR

-جالبه اخبار زندگی مردم عادی بین اصناف شما زود می پیچه!

بنیامین میان کلامش گفت: من از شغل فعلیم راضی ام !

با خنده و طعنه جواب داد: مگه اصلا شغلی هم داری...؟! شنیدم البرز دفترتو بسته ... ازت شکایت کرده !

-جالبه اخبار زندگی مردم عادی بین اصناف شما زود می پیچه!

سری تکان داد و گفت: به هرحال من خوشحال میشم با من همکاری کنی !

-ممنون لطف شماست !

-از تو خیری به البرز نمیرســـه ... هم تو اینو میدونی هم خودش! ولی میگم دلیلت برای من قانع کننده نیست . من توی این مورد اشکالی نمی بینم !

بنیامین بادی در گلویش انداخت و با لحن مشابهی گفت : اما من ا شکال می بینم !

باز با همان گرفتگی خندید و گفت : پســـرجون تو در ازای کاری که میکنی حقوقتو در یا فت میکنی ! بعدم این یک انتخابات مســـالمت امیزه . جنگ وجدالی قرار نیست باشه!

لبخندی زد و گفت: البته.اما ادامه ی این بازی یعنی اعلان جنگ ! منم نه اهل جنگیدنم نه حوصله اشو دارم !

-به تیپ و قیافه ات نمیاد !

بنیامین با استفهام نگاهش کرد و گفت: چی ؟!

-که اهل جنگ نباشی!

بنیامین لبخند نامحسـوسـی زد و گفت: ببینید جناب علی فر ، من تا همین جا هم زیاده روی کردم. علاقه ای ندارم تو تیم انتخاباتی شما بیشتر از این فعالیت دا شته با شم. همین هم به خاطر دو ستی چندین ساله ام با خدا بیامرز مرحوم پسرتون بود! نخواستم روی شما رو زمین بندازم!

علی فر نفس عمیقی کشـید و گفت: اما من طرز فکر و طراحی های تو رو می پسندم بنیامین!

wWw.Roman4u.iR

– اما من دلیلی نمی بینم بیشتر از این به زندگی خودم لطمه بزنم! در ضمن من ا ساس شغلیم عکا سیه ... نه فیلمبرداری و ساخت تیزرهای نمایشی و اغراق امیز !

مکثی کرد و اضافه کرد: و البته غلو شده !

علی فر با صدای بلندی خندید .

بعد از چند قهقهه ی کش دار بالاخره به سرفه افتاد و گفت: باشه. ولی اگر بری برای پدرزنت طراحی کنی ، فکر نکنم وجهه ی خوبی دا شته با شه بین مردم ، که یک عکاس و روزنامه نگارکه با بسته شدن دفتر هفته نامش اسمش سر زبوناست ... طراح پوستر و عکاس تو تیم تبلیغاتی دو جبهه ی غیرهم فاز، فعال باشه!

بنیامین در چشمهایش نگاه کردو گفت: اینو میذارم به حساب اینکه نصیحتم کردید!

علی فر خشک گفت: مگه جز اینه؟!

–میشه ازش تهدید هم استنتاج کرد!

علی فر لبخند سـردی زد و گفت: من اهل تهدید نیسـتم ! فقط گفتم حواسـتو جمع کنی . ترجیح میدم کاری که اول ا ستارتش با من بوده ... با من هم بمونه !حالا اینکه تو نمیخوای ادامه بدی ، باشـــه می پذیرم ! ولی امیدوارم جاهای دیگه هم نبینمت! حداقل تا پایان انتخابات فعلی !

بنیامین حرفی نزد.

علی فر مکثی کرد و گفت:پس همین پوسـترها رو چاپ کن و برام بفرسـت . شماره حسابتو منشیم داره. سعی میکنم امروز وفردا به حسابت واریز کنم!

بنیامین زیر لب گفت: ممنون!

و لب تاب و بساطش را جمع و جور کرد .

علی فر به احترامش ایستاد و گفت: حالا به کی رای میدی؟!

بنیامین درب اتاق را باز کرد .

با درنگ کوتاهی گفت: باید روش فکر کنم!

wWw.Roman4u.iR

و با خداحافظی در را ارام بست !

گوشی اش را از روی میز منشی برداشت و بدون حرف وارد اسانسور شد !

ساعت ده و چهل دقیقه بود ! به قرار ساعت یازده با امیرعلی می رسید ... باید با او تماس میگرفت!

مقابل ساختمان باز سازی شده پارک کرد ، بی توجه به ماشین هایی که رد می شدند و بوق میزدند ، با قدم های تندی وارد ساختمان شد ، پله ها را دو تا یکی بالا رفت .

مردی که پشت میز بود با تعجب گفت : بفرمایید قربان امری داشتید؟!

بی توجه به ظاهر غلط اندازش گفت: ببخشـــید امروز که یه خانمی اینجا نیومدند . بین ساعت هشت تا نه ؟!

مرد پشت میز ابروهایش را بالا داد وگفت: اینجا معمولا زوج میان.کسی تنها نمیاد ! حالا منتظر باشید شاید بیان !

بنیامین خشک توضیح داد : نه جناب . یه خانم تنها ... بین ساعت هشت تا نه اینجا نیومدند؟!

مرد گیج از سوال بنیامین گفت: نه اقا عرض کردم که ... الانم حاج اقا هستند . نگران نباشید ما تا پنج بازیم !

-پس هیچ خانمی تنها نیومده؟

مرد مکثی کرد و گفت:فکر نکنم.

بنیامین دستی در موهایش فرو کرد ، سری تکان داد و از ساختمان خارج شد !

تلفن همراهش خاموش شـــده بود. باز هم بی توجه به عبور و مرور و ســـرعت اتومبیل ها ، از خیابان رد شد . سوار اتومبیلش شد!

هنوز وقت داشت. اگر به ترافیک و صد تا چراغ برنمیخورد ... وقت داشت!

wWw.Roman4u.iR

رها کلافه روی میز کوبید و گفت: چرا باید انقدر دیر میومد امیر؟! مگه ساعت یازده قرار نداشـتیم... من انتظار داشـتم بنیامین حتی زودتر بیاد! الان سـاعت یازده و نیمه !

امیر علی خودش را روی مبل کمی جابه جا کرد و گفت: زنگ میزنم جواب نمیده !

رها نگران پرسید: نکنه اتفاقی افتاده ؟... به خونه اش زنگ بزن !

امیرعلی بی حوصله گفت: خونه اش تلفن نداره !

رها مات گفت: مگه میشه؟! پس من چطوری زنگ میزدم!

امیرعلی حینی که گو شی همراهش را به گو شش چ سبانده بود سرش را تکان داد و گفت: آره . زنش جمع کرده برده ... تلفن نداره الان!

رها از پشت میز بلند شد و امیرعلی گفت: چرا انقدر مضطربی. بنیامین بدقول نیست . میادحتما...

رها با اضطراب گفت: جواب نداد؟!

امیرعلی گوشی اش را روی میز کنار مبل گذاشت و گفت:خاموشه !

رها با احساس گرما پنجره را باز کرد و گفت: اگر نیاد چی ؟!

امیرعلی محلش نگذاشت !

رها از پنجره خیابان را تما شا میکرد ، با صدای باز و بسته شدن در ، امیرعلی ازجایش بلند شد وگفت: فکر کنم اومد!

بی توجه به رها از اتاق بیرون زد .

درب اتاق رها را بست .

حدسش درست بود بنیامین بالاخره آمده بود !

نگاهی به سر و وضعش انداخت و متحیر پرسید : تیپی زدی! خبریه؟

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: اره رفته بودم محضر آنا رو عقد کنم !

امیرعلی مات نگاهش کرد و بنیامین چشم چرخاند و گفت: فقط من و توییم؟!

wWw.Roman4u.iR

-نه رییس تو اتاقه !

بنیامین با پوزخند گفت: اُهُ ... رییس! فامیلیش چی بود؟!

امیرعلی کلافه از لحن مضـــحک بنیامین ، ارنجش را کشـــید و گفت: گفتم شرکت تازه تاسیسه ... هنوز کادرش کامل نیست . از سر لطف و خیرخواهیش میخواد من وتو رو استخدام کنه. مشکلی داری؟!

بنیامین از کیفش ، چند بورشـــور و مجله دراورد و گفت: نه ... بیا اینم نمونه کارهای قبلی ! ببخشید دیر رسیدم ترافیک بود!

امیرعلی سری تکان داد و گفت : چه عجب یه ببخشید از دهن تو دراومد !

و بورشور ها را گرفت و گفت : صبر کن تا بیام .

بنیامین خنده ای کرد و گفت: پس تو منشی شخصیشی!

امیرعلی هلش داد و بنیامین روی صندلی سبز رنگی نشست !

بیشـتر شـبیه یک مطب پوسـت و مو و زیبایی بود تا یک شـرکتی که قرار بود فروشنده ی محصولات ارایشی وبهداشتی باشد!

امیرعلی با تقه ای به در وارد اتاق شد.

درب را پشت سرش بست .

رها پشت پنجره ایستاده بود.

امیرعلی جلو رفت و گفت: میخواد بیاد داخل ...

رهاجوابش را نداد.

امیرعلی جلوتر رفت و گفت: رها خوبی؟!

یک قدم دیگر نزدیک شد ... با دیدن صورت خیس اشکش گفت: رهـــا .... چت شد؟!

رها روی صـندلی وا رفت و گفت: نمیتونم امیر... ! نمیتونم ! بگو بره ... امروز نمیتونم !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی بورشـــور ها را لو له کرد و گفت: چی داری میگی ... اینطوری که بدترشـک میکنه ... من با چه بهانه ای دکش کنم بره ! رها محض رضـای خدا خودتو جمع کن... ! انتظار نداشتم انقدر ضعیف النفس باشی !

امیرعلی بورشـــور ها را لو له کرد و گفت: چی داری میگی ... اینطوری که بدترشـک میکنه ... من با چه بهانه ای دکش کنم بره ! رها محض رضـای خدا خودتو جمع کن... ! انتظار نداشتم انقدر ضعیف النفس باشی !

رها نگاهی به چهره اش انداخت وگفت: تو جای منی امیر؟! تو جای منی که بفهمی چه حالی دارم... خدا نکنه هیچ کس جای من با شه امیر! خدا اون روز و واسه هیچکس نخواد !

امیرعلی رو به رویش زانو زد و دو دســته ی صــندلی رها را گرفت و گفت: بنیامین با تو بیسـت قدم کمتر فاصـله داره ... رها اگر بگی الان نه ، با هر بهانه ای که شـده میفرسـتمش بره ... اما رها چهار سـال صـبر کردی... چهار سـال سکوت کردی... اگر میکنی الان شرایط شو نداری، امادگی شو نداری... با شه ولی من بعید بدونم بنیامین و بشه دوباره کشید اینجا !

رها به زور نفس حبس شــده اش را بیرون فرســتاد ، اشــکهایش را پاک کرد و گفت: میتر سم امیر... فکر نمیکردم انقدر سخت با شه... فکر نمیکردم انقدر دردناک باشه!

امیرعلی ایستاد و گفت: یکم ریلکس کن !

رها با دستمال صورتش را پاک کرد وگفت: بهش بگو بیاد ...!

امیرعلی نگاهی به چهره ی رها انداخت و گفت: مطمئنی؟!

رها سرش را چند بار تکان داد و گفت: آره... آره ...

نفس عمیقی کشید و لب زد : میخوام ببینمش... میخوام این بیست قدم فاصله نباشه... میخوام جلوم بشینه ... آره امیر میخوام ! الان ...

امیرعلی سری تکان داد ، بورشورها را رو به رویش گذاشت و گفت: هرجا کم اوردی یه نگاهی به کارهاش بنداز ! طراحی اینا با خودش بوده .

رها لبخندی زد و گفت:من آمادم.

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی با قدم های ارامی به سـمت در رفت ،دسـتش را دور دسـتگیره ی در اتاق قفل کرد وگفت: موفق باشی.

رها اب دهانش را قورت داد.

امیرعلی بیرون رفت .

دربسته شد !

نفسـش حبس بود ... دسـتهایش را لبه ی میز گرفته بود ... می ترسـید مبادا از روی صندلی بیفتد ! قلبش زیر گلویش میزد !

سـرگیجه ی عجیب غریبی کل مغزش را احاطه کرده بود... چشـمهایش به در بود ... حتی پلک نمیزد ...

میتوانست صدای قدم های بنیامین را بشنود ...

قاطع ومحکم به در نزدیک میشد، تقه ای به در خورد ...

در آرام باز شد ... نیم تنه اش از در تو امد ... مُوَقر جلویش ایستاد .

رسا سلام کرد !

تپش قلبش بیشتر شد !

صدایش در اتاق پیچید ... در گوشش... در مغزش ، صوت شیوا و مردانه ای داشت .

نفهمید چطور سرش را کوتاه تکان داد ، مات و مبهوت تماشایش میکرد !

بنیامین با اجازه ی کوتاهی گفت: میتونم بنشینم؟!

رها چیزی نگفت.

بنیامین اخم کمرنگی کرد وهمانطور که به صـورت بهت زده اش نگاه میکرد ، گفت: بدیع هستم !

رها لال شده بود !

عطر بنیامین کلا فضا را پرکرده بود .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین روی مبل نشست . مبل چرمی با صدای پیسی تو رفت . چشم چرخاند و کل اتاق را در چند ثانیه ی کوتاه ورانداز کرد ! ساده و جمع و جور !

بوی رنگ هنوز می امد .

لولای در هم روغن نخورده بود !

رها همچنان بر و بر نگاهش میکرد ! بنیامین نگاهی به صـــورت بی رنگ و رویش انداخت و با تک سرفه ای گفت : تبریک میگم .

رها دهانش را باز کرد تا حرف بزند !

صدایش گم شده بود ...

دهانش را بست ... گلویش خشک خشک بود .

بنیامین خودش توضیح داد: بابت تاسیس شرکت جدید !

رها باز سرش را تکان داد.

با د ستهای لرزان بور شورها را باز کرد . زیر نگاه تیز بنیامین نمی توانست مانع رعشه ی دستهایش شود !

بنیامین با خونسردی گفت : این بور شور مال سال هشتاد و نه هست . برای یه شـرکت تازه تاسـیس کارکردیم . محصـولات فروش خوبی داشـت اما کیفیت باعث شد فروش متوقف بشه !

رها چ شم از بور شورها بردا شت و در نگاه بنیامین خیره شد و با لحن گرفته و آهسته ای پرسید : حالتون خوبه؟!

بنیامین با تعجب یک تای ابرویش ر ابالا برد و گفت: البته ! چطور؟!

رها با همان صدا گفت : اولش حالتون رو نپرسیدم !

بنیامین پوزخند کمرنگی زد و با تک سـرفه ای خنده اش را جمع و جور کرد وگفت: بله ممنون .

و بدون اینکه منتظر جواب رها باشـد گفت: من چند تا کار تبلیغی دیگه هم انجام دادم .مثل ساخت تیزر برای تلویزیون!

wWw.Roman4u.iR

زیپ کیف لب تابش را باز کرد و از کنار فلش کارهای علی فر ، فلش دیگری را برداشت و روی میز رها گذاشت وگفت: فایل ها تو این فلش هستند !

رها بدون اینکه چشـــم از بنیامین بردارد گفت : همیشـــه انقدر زود میرید ســـر اصل مطلب؟!

بنیامین نفس عمیقی کشـــید وبی حوصـــله گفت: البته . عادت دارم توی کار خیلی حاشیه نرم !

رها به خودش مسلط شده بود.

حداقل ازان تپش و تلاطم اولیه خبری نبود . دیگر نه ســـرش گیج میرفت نه قلبش تند می زد نه دلش میخواست بنیامین را نبیند . ارام شده بود ... ارام نفس میکشید !

با ارامش پرسید : این عادت قدیمیه؟!

بنیامین چشـــمهایش را باریک کرد و گفت: از وقتی که وارد بازار کار شـــدم ! قبلش عاداتم فرق میکرد !

-مثل چی؟!

بنیامین خشک گفت: نیازی نمی بینم به شما توضیح بدم!

رها از جوابش جا خورد اما لبخندی زد و گفت: ببخشید سوال بی جایی بود .

ســـرش را به بورشـــورها گرم کرد وگفت: کاراتون خیلی خوبه ! رشـــتتون توی دانشگاه چی بود؟!

-عکا سی خوندم. بعدش به صورت تجربی فیلمبرداری وگرافیک رو تو کارگاه های خصوصی یاد گرفتم !

-علاقه داشتید؟!

بنیامین خونسرد گفت: بله . اصولا به کاری علاقه نداشته باشم سمتش نمیرم!

- چه خوب. من نا چار بودم هرچی خانوادم میگفتند انجام بدم! حتی تو انتخاب رشتم!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین حرفی نزد ، رها کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت: پس شما خانواده ی خوبی دارید که اجازه دادند سـراغ کارهایی برید که بهش علاقه مندید!

بنیامین چیزی نگفت !

رها نگاهی به صـورت بنیامین انداخت و گفت: از فردا میتونید اینجا حاضـر شید . شرکت کوچیکیه ! هنوزم راه نیفتاده . کادر شرکت رو باید تکمیل کنم!

امامیتونم قول بدم که حقوق و مزایا رو کامل پرداخت کنم!

بنیامین به سکوتش ادامه داد .

رها لبخندی زد و گفت: این مصـاحبه صـرفا جهت اشـنایی بود . من سـوالی ندارم !

بنیامین از جایش بلند شـد. انگار فقط منتظر همین کسـب اجازه برای خروج بود .

رها به احترامش ایستاد. پاهایش می لرزید.

بنیامین فلش را بردا شت و رها مستقیم در چشمهایش خیره شد و گفت: فردا ساعت هشت ...

بنیامین کمی از میز رها فاصله گرفت و گفت :روش فکر میکنم !

و با روز خوش کوتاهی ، رهای مبهوت را پشت میز جا گذاشت ، با چند گام بلند از اتاق خارج شد!

امیرعلی با دیدنش مضطرب از جایش بلند شد وگفت: چی شد؟!

بنیامین بازویش را کشید و کمی از درب اتاق رها فاصله اش داد وگفت: یارو مشنگه؟! فازش چیه ؟!

امیر علی گیج گفت : هان؟!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: خدا بیامرزمادر حاج اقا! هر وقت منو میدید میگفت مادر تو که چشمات سبزه جوون که شدی هیز نشی ! تزش این بود مردای چشم رنگی هیزن ! هیزم نباشن هیز به نظر میان.

امیر علی پر ابهام گفت: خب؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین کلافه از نفهمی امیرعلی غر زد : هیچی منو با جام خورد ! دو روزه ح*ا*م*ل*ه میشه !

امیرعلی پقی زد زیر خنده ، بنیامین خشـــک نگاهش کرد و گفت: دوســـاعت عین بز داشت منو نگاه میکرد ! مشکل داره ؟!

امیرعلی حین خنده هایش گفت : خیلی خب حالا . مدلشـــه این ... تو هم امروز دوماد شـــدی اومدی والله منم بدم نمیاد نگاهت کنم !خیلی وقته ایران نبوده !

بنیامین با توجیه گفت: ولی خوب فارسی حرف میزد!

-مدلشه بنیامین !

-بز بودن مدلشه؟! مگه مد شده ؟!

امیرعلی با خنده دستی روی شانه اش گذاشت و گفت : خیلی خب ... حالا .

امیرعلی با خنده نگاهش کرد و بنیامین صدایش را پایین اوردو گفت: بعد یک ساعت ازم پرسید حالتون خوبه. حالتونو نپرسیدم !

و با تاسف اضافه کرد : اینا رو از کجا پیدا میکنی ؟!

امیرعلی همانطور که لبخند میزد گفت: دوست فرشته است .تو عروسی ما هم بود !

بنیامین سری تکان داد وگفت: یادم بنداز فیلم عروسیتوحتما ببینم!

امیرعلی خنده ای کرد و گفت: خیلی خب . فردا میای ؟!

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم. یکم دودوتا چهار تا کنم بعد ! بعید بدونم بتونم باهاش کارکنم!

امیرعلی نفس عمیقی کشـید و گفت: دختر خوبیه . تو شـناختی که ازش پیدا کردم دارم میگم!

بنیامین اخمی کرد و گفت:ولی اصلا محجبه نیست !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی لبش را گزید و گفت: کم تیکه بنداز... نگفتی واســـه چی تیپ زده بودی !

بنیامین بی حرف به سمت اسانسوررفت و امیرعلی با حرص گفت: هوی کجا سرتو میندازی پایین ؟!

-کارم فردا شروع میشه نه الان !

درب اتاقک فلزی باز شد خداحافظ کوتاهی گفت و وارد اسانسور شد.

امیرعلی به سمت اتاق رها رفت ، بدون اینکه در بزند وارد شد.

رها سرش را روی میز گذاشته بود .

امیرعلی بالای سرش ایستاد وگفت: رها خوبی؟!

با رخوت سرش را بالا اورد و با لبخندی گفت: من مشنگم؟!

امیرعلی چ شمهایش گرد شد و رها با خنده گفت: فکر نمیکردم اهل شوخی باشه! به قیافه ی جدیش نمیومد ...

-قدیما خیلی شوخی میکرد . الان یکم زندگیش گره خورده !

رها به پشتی صندلی تکیه زد و گفت: الان باز طعنه زدی؟!

امیرعلی لبه ی میز نشـــســـت و گفت: خیلی از وضـــع زندگیش ناراحتم رها. بیشترم بخاطر پسرش!

رها به سقف نگاه کرد و گفت: رهام ! باید الان بزرگ شده باشه !

امیرعلی پنجه هایش را دور زانویش قلاب کرد و گفت: از مهر میره مدرســه ! کلاس اول... !

رها همانطور که به سقف نگاه میکرد گفت : باید کادر شرکت تا اخر این هفته تکمیل بشه . برای بیمه اتون هم میخوام اقدام کنم . مدارکتون رو تحویل بدید.

امیرعلی هاج و واج نگاهش میکرد .

رها خودش را جلو کشید و گفت: چیزی شده؟!

wWw.Roman4u.iR

و همانطور که بورشـــورهای گلاســـه ای بنیامین را ورق میزد گفت: باید بهش بگیم چند تا ســـری جدید مشـــابه اینها طراحی کنه بدیم برای چاپ. میخوام حتما یه تیزر خوب هم بسازه برای پخش تلویزیون ...

امیرعلی در نگاهش تغییری ایجاد نشده بود.

رها ادامه داد : چند تا بیلبورد هم باید اجاره کنیم برای ســـفارش تبلیغ ... طرح اونها هم بنیامین میزنه؟! میخوام کارها متفاوت و خاص باشـــن ! فکر میکنی از پسش برمیاد؟!

امیرعلی جواب نمی داد.

رها پوفی کرد و گفت: چته امیر چی شده؟!

امیرعلی از لبه ی میز بلند شـــد و گفت: فکر نمیکردم قضـــیه ی شـــرکت جدی باشه رها!

رها چشـــمهایش را درشـــت کرد و گفت: منظورت چیه امیر؟! من و عموم یک ساله پیگیر ه ستیم... تو خودت دیدی این اخراچقدر دوندگی کردم برای چی جدی نباشه!

امیرعلی دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت:حس میکردم قراره کار شرکت فرمالیته باشـــه برای نزدیکی تو با بنیامین ! فکر نمیکردم واقعا قراره کاری توش انجام بدیم !

رها با صدای بلند خندید و گفت: امیرواقعا حس شوخ طبعیت ستودنیه !

امیرعلی جدی گفت: شوخی نمیکنم !

رها با صدای بلند خندید و گفت: امیرواقعا حس شوخ طبعیت ستودنیه !

امیرعلی جدی گفت: شوخی نمیکنم !

رها دهانش را بست و گفت: امیر میفهمی چی میگی؟! من مگه مسخره ام کار و زندگیمو ول کنم ... اینجا رو سر وسامون بدم که فقط با بنیامین اشنا بشم؟!

اصـــلا این با عقل جور درنمیاد! بنیامین جای خود ... اما من تمام زندگیمو جمع کردم برگشتم. فعلا تصمیم ندارم برگردم لندن. میخوام ایران با شم. باید یه کاری داشـــته باشـــم... باید برای خودم یه ســـرمایه ای داشـــته باشـــم! اگر میدونستم چنین فکر و خیالی تو سرته ، زودتر از اینها موضوع رو برات روشن میکردم!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی پوفی کرد و گفت: ببین رها من الان تو شرایط مالی بدی هستم . چند وقت دیگه بچم به دنیا میاد ... از طرفی این بیکاری...

رها با تعجب گفت: امیر تو اینجا ا ستخدامی ... د ست را ست منی ! تو بیکار نیستی ...

امیر علی با من و من گفت: من به یه جای دیگه هم قول دادم . ولی رها اگر فکر میکنی که کار این شرکت قراره صرفا برای وقت پر کردن باشه و اشنایی تو با بنیامین ... من برم سر وقت جای دیگه !

رها اخمی کرد و گفت : اونجا قراره چقدر بهت حقوق بدن که با من چونه میزنی؟!

امیرعلی یکه ای خورد و گفت: من چونه نمیزنم. دارم میگم شـرایط کاری اگر ...

رها میان کلامش گفت: نه امیرجان. اینجا واقعا قراره کار کنیم و هیچ نمایشـی هم در کار نیست . من نزدیک بیست سال تو لندن کار کردم کل پول و سرمایه

ام رو ریختم توی این شـرکت که تو برگردی به من بگی فرمالیته اسـت؟! واقعا که امیر علی ... !

د ستی به گلویش ک شید وگفت: چقدر ت شنمه. باید یه ابدارچی هم ا ستخدام کنم!

نگاهی به چهره ی امیر علی انداخت و پرسید: دیگه چیه!

امیرعلی اخمی کرد و گفت: به فر شته پی شنهاد اینجا رو نده ! با اون شرایطش سرکار نیاد براش بهتره ! دلم نمیخواد یه بار دیگه وضعیتش خطرناک بشه !

رها پوزخندی زد و نگاه پر تاسفی به امیرعلی انداخت.

امیرعلی لبخند کج و معوجی تحویلش داد و گفت: نمیای برسونمت؟!

رها سری تکان داد و گفت: چرا تا ماشین و از پارکینگ دربیاری وسایلمو جمع میکنم و میام .

امیرعلی سری تکان داد و از اتاق خارج شد !

****

wWw.Roman4u.iR

****

در کوچه که پیچید ، اتومبیل آنا پارک شد .

سـرعتش را کم کرد ، تقریبا سـر کوچه ایسـتاد ، آنا با مانتو و شـلوار سـت کرم رنگی از ما شین پیاده شد .کلیدش را در قفل در فلزی پیچاند و وارد ساختمان شد.

نفهمید با چه سرعتی گاز داد مقابل خانه نگه دا شت ، مثل انا کلید انداخت . موبایلش را از جیبش دراورد. شارژ نداشت .

آنا سوار ا سانسور شده بود ... به سمت راه پله دوید ، دو تا یکی از هرپله بالا می رفت...

تا به طبقه ی ششم بر سد آنا ر سیده بود. دیگر دیر شده بود .در واحد باز بود .... کفش هایش را دراورده بود. آنا داخل شده بود !

با نفس نفس چند پله ی اخر را بالا امد ... کفش هایش را دراورد !

کنار کفش های سفید آنا ...

فکر مزاحم توی سـرش باعث میشـد تک تک سـلولهای مغزی اش به نوسـان بیفتند !

انا وسـط هال بود .... رو به روی دختر تیره ای که تازه به خودش جنبیده بود و سرپا شده بود !

انا وسـط هال بود .... رو به روی دختر تیره ای که تازه به خودش جنبیده بود و سرپا شده بود !

کوله ی آبی هنوز روی همان مبل بود ... فقط برگه ی سـونوگرافی به چشـمش نمی خورد ! بنیامین نفسش جا نیامده بود !

با این حال شش طبقه را زود بالا امد...

پوزخند بدی روی لبهای آنا بود ...

یک دختر جلوی کاناپه ی کرم رنگ !

وسط خانه ی سابقش!

wWw.Roman4u.iR

وسط زندگی سابقش!

موهای زرد و چشـــمهای پر هراس و نگین کنار بینی و پوســـت تیره اش به کنار ...

لباس خودش تن دختر بود !

عرق سردی پشتش نشسته بود ... رویش را چرخاند سمت بنیامین که به در تکیه زده بود و قفسه ی سینه ی پهنش با ریتم اهسته تری بالا و پایین می شد!

کت و شـــلواری تنش بود که ســـلیقه ی خودش بود ! همان پیراهن نقطه دار را پوشیده بود... همان عطری را هم زده بود که سالگرد قبلی برایش هدیه خریده بود!

مغزش از این همه افعال ماضی به درد آمد!

بنیامین نگاهش میکرد ...

انا اخم نداشــت ... ناراحتی و تاســف هم نداشــت... فقط بی تفاوت نگاهش میکرد !

یک قدم به سمت بنیامین جلو رفت و گفت: ساعت هشت تا نه محضر بودم !یعنی از ســاعت هفت ونیم تا نه و نیم جلوی محضــر بودم ! همون محضــر خیابون ولیعصر!همون که نمای ساختمونش کهنه است و اجری.... همونی که یازده تا پله میخوره تا برســی به دفترش... همونی که اتاق عقدش اون پشــته! یه سفره ی کهنه ی عقد قدیمی تو شه! یه حاج اقای مهربون داره که همیشه زوج ها رو نصیحت میکنه ! گفتی همون جا بین ساعت هشت تا نه!

بنیامین زمین را نگاه کرد ! نگاه آنا زیاد یخ بود!

آنا خشک گفت: بنیامین بدیع گفتی هشت تا نه محضر باشم ... ! با شناسنامه !

دست در کیفش کرد و شناسنامه را توی صورتش پرت کرد !

آنا پوفی کرد و گفت: نیومدم بپرســم چرا نیومدی ! اصــلا در شــان اناهیتا البرز نیست که چنین سوالی رو از یه ادم بی ا صل ونسب بپر سه ! فقط اومدم بهت بگم خیلی بدبختی ! خیلی بنیامین ...

wWw.Roman4u.iR

و با بغض گفت: از جلوی در برو کنار ...

بنیامین ارام گفت: بمون حرف بزنیم!

آنا پوزخندی روی لبش نشـســت و گفت: راجع به چی؟!!! من و تو مگه حرف مشترکی هم داریم بزنیم!

خم شد و شناسنامه اش را برداشت و توی کیف گردنی اش انداخت و گفت: از جلوی در برو کنار !

بنیامین نفسش را فوت کرد و گفت: الان نرو آنا ...

آنا پوزخندی زد و گفت: عوض عذرخواهیته ؟! بمونم مهمونی دو نفره ی تو با اون ....

و حرفش را قورت داد و گفت: من بد موقع مزاحم شـدم! فقط خواسـتم بفهمم چی باعث شده نیای...

سرش را چرخاند سمت ارزو و گفت: که فهمیدم!

بنیامین با لحن ملایمی گفت: من دیشب اینجا نبودم!

آنا با صدای بلندی خندید وگفت: باشه منم باور کردم...

مقابلش ایستاد و گفت: هیکل نحستو بکش کنار میخوام برم!

بنیامین ارنجش را گرفت و گفت : با این حالت رانندگی نکن !

انا دستش را کشید وگفت: دستت به من بخوره نابودت میکنم بنیامین!

-تو هنوزم زن منی انا!

انا تلخ گفت: آره . اما نه قانونی ! امروز اومدم قانونی هم زنت بشم... پی همه چی رو به تنم مالیدم بنیامین... عین احمقا خودمو بزک کردم !

بنیامین کلافه از حرص و جوش آنا لب زد: من خواب موندم فکر نمیکردم بیای ! من معذرت میخوام. تقصیر من بود ...

انا نیشخندی زد و گفت: شب سختی رو داشتی... با من و پسرت ... بعدم با این دختره که لباسای منو تنش میکنه!

wWw.Roman4u.iR

دســتش را از چنگ بنیامین دراورد و گفت: برات متاســفم . از ته قلبم برات متاسفم بنیامین... برو گمشو کنار . تو لیاقت منو نداری!

بنیامین کلافه گفت: بمون یکم بعد خودم میرسونمت. حالت خوب نیست!

آنادستی به گلویش گرفت و گفت: حالم ؟! حالم چشه ...

بنیامین خوا ست وادارش کند بن شیند که آنا د ستش را پس زد و گفت: بنیامین خوبم ! تو یه مرد آزادی... ! ببخشــید این موقع ظهر ســر و کلم پیدا شــد. از ســاعت ده صــبح دارم تو خیابون پرســه میزنم ! میدونی بنیامین ... بیا یکم به حماقتم بخند ! فکر کردم تصادف کردی... ! فکر کردم طوریت شده ...

صدایش را بلند کرد و گفت: من احمق نگرانت شدم !

آرزو اهسته میان کلام آنا گفت: من توضیح میدم خانم...

بنیامین بلند داد زد : صدا نشنوم آرزو !

آنا پوزخند بلندتری زد و گفت: لباسای من بهش میاد ! بیشتر از خودم... !

آنا پوزخند بلندتری زد و گفت: لباسای من بهش میاد ! بیشتر از خودم... !

بنیامین کلافه نالید : آنا من دیشب اینجا نبودم... صبحم خواب موندم!

آنا دستی به صورتش کشید ... نمیخواست اشکهایش مثل دفعات قبلی هرچه بود و نبود را لو بدهد !

بنیامین دستی به صورتش کشید و گفت: من معذرت میخوام آنا !

انا با خنده گفت: از بابت کدوم کارت ؟! نیومدنت ... طفره رفتنت ... بدبخت کردن بچه ات !

نفسی از هوا گرفت وبغضش را قورت داد و گفت:

- شـــایدم عذرخواهیت بابت اینه که لباســـهای منو تن این عفریته کردی ؟! تو شـــعور نداری؟! احمق... خیلی احمقی بنیامین ... این همونه که زنگ میزد ؟ نه؟! زنگ میزد که بگه حاملم لابد هان؟! هرچند حســـاب کتاب حاملگیش به سایز لباس من نمیخوره !

بنیامین زیر لب غرید : بس کن آنا چرا همه چیز وباهم قاطی میکنی !

wWw.Roman4u.iR

آنا خنده ای کرد و با حرص گفت: کاش رهام بود. کاش بود که با ذات پســت تو آشــنا میشــد... ! باید میفهمید پدرش چه بی اصــل و نصــب احمقیه که لباسهای زن سابقشو میده به ...

وسری تکان داد و گفت:بیشتر برای خودم متاسفم بنیامین !

خودش را کشــید ســمت در که بنیامین دوباره به در تکیه داد و گفت : با این حالت پشت فرمون نشین !

آنا ســری تکان داد و گفت: حال من به تو هیچ ربطی نداره ... از جلوی در برو کنار ...

بنیامین تکان نخورد.

آنا جیغ زد : گفتم برو کنار ...

با تاســف گفت: میخوای چیو ثابت کنی ؟! من مشــکلی ندارم... به جهنم ... فکر کردی برام دیگه مهمه ؟!

آرزو جلو امد و گفت: خانم بخدا اونطوری که شما فکر میکنید نیست ...

آنا با صـــدای بلندی گفت: من چطور فکر میکنم؟! هان؟! مگه اصـــلا فکر من مهمه ؟! عزیزم با خیال راحت ادامه بدید من اصـــلا به زندگی این آدم وصـــل نیستم !

آرزو با تته پته گفت : بخدا من فقط اومدم اینجا که ...

آنا میان کلامش پرید : که دوش بگیرید ...که لباس های منو بپو شید؟! شایدم اومدید خبر پدر شـــدن دوباره ی بنیامین رو بهش بدید؟! ببین دخترجون من اصلا مشکلی با این قضیه ندارم. اصلا به من ربطی نداره!

کمی سر جایش جا به جا شد که پایش روی جسمی رفت ، حرفش را قطع کرد ... خم شد . با دیدن یک ناخن دخترانه با رنگ سیاه و قرمز لبخند زد !

بنیامین با مکث کوتاهی گفت: ارزو برو تو اتاق . دخالت نکن.

ارزو لنگان از کنار آنا رد شد.

انا دستش را گرفت . رنگ لاک ناخن ارزو سبز و ابی بود با رنگ ناخن سیاه و قرمز فرق داشـــت ... پوزخند درشـــتی زد و گفت: این یکی رو چطوری توجیه میکنی! این ناخن کیه بنیامین؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین دستش را توی موهایش فرستاد و ارزو اهسته گفت: اینم مال منه . دفعه ی پیش که اینجا ...

انا با خنده گفت: چه اعتراف خوبی ... !

ناخن را توی صورت بنیامین پرت کرد و بنیامین بلندتر گفت: ارزو گفتم برو تو اتاق !

ارزو لنگان به سمت اتاق خواب رفت که آنا بلند گفت: چه اتاق خوابم بلده !

ناخن را توی صورت بنیامین پرت کرد و بنیامین بلندتر گفت: ارزو گفتم برو تو اتاق !

ارزو لنگان به سمت اتاق خواب رفت که آنا بلند گفت: چه اتاق خوابم بلده !

و با خنده اضـافه کرد من بعد از دوسـال تو این خونه باید فکر کنم اتاق خوابم کجاســت ... این چه خوب بلده ! چه خوب بلده کجا بره که تختش دو نفره باشه!

بنیامین سکوت کرده بود !

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: خوبه. فضاخالی شد. بگو می شنوم. این بره اتاق ... که نباشه ... خب ؟! چی میگفتی؟!

صبر کرد.

بنیامین حتی یک کلمه هم حرف نزد.

آنا خسته گفت: چی شد؟! پشیمون شدی ... نه؟! بابام راست میگفت بنیامین ... راست میگفت آدم های سرراهی احساساتشون هم سرراهیه !

بنیامین چیزی نگفت . فقط نگاهش میکرد !

-من بیخود با بابام جنگیدم...! بیچاره حق داشـــت ... میدونســـت تو چه جونوری هستی !

نفســش را فوت کردو گفت: خوب بلدی ادای ادم ها رو دربیاری ... افرین ! به هرحال تبریک میگم دوباره پدر شدی !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین با فک منقبضـــی گفت: بچه ی من نیســـت ! حرف مفت نزن ... نذار جوابتو بدم آنا ... خب؟! خودتو خالی کردی اروم شدی . کافیه ... بس کن!

آنا با حرص خندید و گفت: مثلا چی میخوای بگی ؟! تو که بالاخره تو هر شرایطی خودتو مبرا میکنی از همه چیز.... این شغلته ! هنرته ... استعدادته که با حرفهای مفت زندگی و اعتبار دیگران و خدشـــه دارکنی... همون کاری که با پدرم کردی ! حالا چرا ساکتی ؟! دلایلتو بگو... تیترهایی که تو ذهنت ساختی رو بگو ... چرا لال شدی بنیایمن ؟!

بنیامین نفس عمیقی کشید و جواب داد:کاش بفهمی دارم سعی میکنم حرمت هشت سال زندگی با تو رو نگه دارم !

انا با همان خنده های هیســـتریک گفت: واقعا چه قدر شـــریف... تحت تاثیر قرار گرفتم!

لحنش را عوض کرد و گفت: بس کن بنیامین ... حالم بهم میخوره ازت ... تو هم کثیفی... هم پستی ... هم دروغگویی!

بنیامین سـری تکان داد وگفت: باشـه... همش هسـتم. قبول . من پسـتم. من کثیفم... من احمقم... محض رضـای خدا یکم به فکر خودت باش. سـکته میکنی آنا!

انا با بغض جیغ زد : به درک ...

بنیامین مقابلش ایستاد . چشمهای آنا با اشک خوش رنگ تر بود !

ارنج هایش را گرفت.

طعم میوه ای عطرش کهنه شده بود! از ساعت هشت صبح تا الان کهنه شده بود ... بوی غبار و ترافیک و انتظار خیابان و بدقولی گرفته بود !

نگاهی به صورت گر گرفته اش انداخت و گفت: امروز تقصیر من بود . اشتباه من بود ... آنا باور کن نمیخواستم اینطوری بشه ! میدونم منو نمی بخشی ولی حدقل اینو بدون که این دختر ... این از مایش هیچ ربطی به من نداره ... من دیشـب اینجا نبودم ! میتونی از بردیا و افاق و اقا جون بپرسـی ! باور کن! فقط همینو ... فقط همینو باور کن که منم مثل تو نمی دونم کی زندگیمو خراب کرد که اگر گیرش بیارم بلایی به سـرش میارم که زمین و زمان به حالش زار بزنند ! آنا فقط، همینو باور کن ! شده منو نبخشی .... شده تا اخرین لحظه ی زندگیت ازم متنفر باشی ... ولی اینو قبول کن !

wWw.Roman4u.iR

انا دســتهایش را عقب کشــید و گفت: دیگه هیچی برام مهم نیســت بنیامین ! هیچی ...

بنیامین پوفی کرد و انا گفت: میخواســتم بخاطر بچم برگردم . به خاطر رهام . ولی اشتباه کردم ... ! ادم یه اشتباه و نباید دو بار تکرار کنه بنیامین ! اینو خودت یادم دادی! اینم یادت باشــه ... که دیگه محاله بذارم رهام و ببینی! محاله بذارم صداشو بشنوی ... ! تو دیگه پسری به اسم رهام نداری بنیامین! دیگه نداری...

و بدون اینکه منتظر جواب بنیامین باشد، در را باز کرد و از خانه خارج شد .

به محض خروجش در با صدای بدی بسته شد!

بنیامین به دیوار تکیه داد ...

ارام سر خورد. دیگر چروک شدن شلوارش مهم نبود !

.

به محض خروجش در با صدای بدی بسته شد!

بنیامین به دیوار تکیه داد ...

ارام سر خورد. دیگر چروک شدن شلوارش مهم نبود !

درب اتاق باز شد ، ارزو با دیدن بنیامین که کنجی روی زمین ن شـ سته بود، به سمتش پا تند کرد .

با هول مقابلش نشست و گفت: خوبی؟!

بنیامین دو دســتی پنجه هایش را در موهایش فرو کرد و آرزو با بغض گفت: تر زدم به زندگیت نه!

بنیامین نگاهش کرد با اخم گفت: کجا شال و کلاه کردی؟!

ارزو با شرمندگی گفت: برم دیگه. به اندازه ی کافی گند زدم !

بنیامین نگاهی به چهره ی گرفته اش انداخت و گفت: یه سوال میپرسم میخوام مثل یه ادم حسابی جوابمو بدی!

آرزو مقابلش چهار زانو نشست .

wWw.Roman4u.iR

-جونم؟!

بنیامین مستقیم در چشمهایش نگاه کرد و گفت: این بچه ی بردیاست؟!

آرزو اب دهانش را قورت داد ، نگاهش را دزدید و بنیامین با تشـــر گفت: منو نگاه کن!

ناچار ســـرش را بالا گرفت و گفت: من خودم دارم از زندگیت میکشـــم بیرون جواب این سوال چه فایده داره !

بنیامین کلافه از طفره رفتن ارزو گفت: مثل ادم جوابمو بده !

ارزو سرش را پایین انداخت و گفت: نه پرویز !

بنیامین پوفی کرد وگفت: یعنی یه حرف راست تو دهن شماها نمی چرخه ؟!

ارزو با بغض گفت: نون و نمکتو خوردم بهم جای خواب دادی... زندگیتو گذاشـتی رفتی که من راحت باشـم. هیچکس اینکارو در حقم نکرده بود... تو

باهام مثل یه خانم رفتار کردی... داداشـــتم همینطور. به خدا دروغ ندارم بهت بگم!

بنیامین از جایش بلند شـــد و گفت: ببین دختر جون ، من نه مثل پرویز بلدم شاخ و شونه بکشم ... نه خوشم میاد با تو هی دهن به دهن بذارم ! یک کلمه بگو با برادرمن بودی یا نه !

آرزو لبش را گزید و بنیامین با پوزخند گفت: خوبه ... خجالتم میکشـــی ! من که پرویز نیستم پس از چی میترسی ؟!

ارزو زانویش را بغلش گرفت و گفت: نمی ترسم.

-پس چرا لال شدی ؟!

ارزو نفس عمیقی کشید و گفت : نمیخواستم تو دردسر بیفته ! اصلا به تیپ و خانواده اش هم نمیومد ... نمیدونم چرا پاپی من شـد ! گیر داد . ول نمیکرد... جوون بود خام بود میخواست سه سوته شاخ شه! بین رفقای لاشیش خدایی دوستم داشت ... خیلی هم دوستم داشت. جوون بود . سنش کم بود. معلوم بود تازه کاره ! همون دو روز اولم گرفتارم شد ! صفر کیلومتر... خوش تیپ ... !هرجور خواسـتم بپیچونم پا پی ام شـد ! هی گفت دوسـت دارم و فلان و ال و

wWw.Roman4u.iR

بل ! ســر جمع کل رابطمون شــیش ماهم نشــد ! ولی خدایی وقتی با اون بودم فقط با اون بودم!

بنیامین عصبی غرید: ارزو عین ادم جواب بده ... آره یانه !

ارزو به هق هق افتاد....

بنیامین کتش را دراورد و روی کاناپه انداخت ... خسته باز گفت: آرزو ... !

جوابی نگرفت.

بنیامین به اتاق خواب رفت ، چند دست پیراهن و شارژر گوشی و لب تابش و دو سه فلش را بردا شت و از اتاق خارج شد ، ارزو هنوز دا شت برای خودش زوزه میکشید !

مقابلش ایستاد و گفت: پاتو از خونه بیرون نذار ! کسی هم زنگ زد جواب نده !

خوا ست از خانه خارج شود که ارزو سرش را بلند کردو گفت: میخوام تا دیر نشده از شرش خلاص بشم!

بنیامین پوفی کرد و گفت: یه فکری میکنم !

ارزو اب دهانش را قورت داد و گفت: ببخش هم زندگیتو خراب کردم ... هم خودتو اواره !

بنیامین خم شد و گفت: طلب بخ شش شتو بذار در کوزه ! جواب منو در ست و درمون ندادی !

ارزو مستقیم در چشمهایش نگاه کرد و گفت: نمیدونم ! بخدا نمیدونم ولی به خدا به حرفت گوش دادم. پیچوندمش ! خودت گفتی یه کاری کن بره دنبال زندگیش! به خدا منم همون کارو کردم!

بنیامین محلش نداد .

ارزو انگار داشت با خودش حرف میزد .

بنیامین کمرش را صاف کرد و گفت: چیزی کم و کسر اوردی بهم زنگ بزن!

آرزو لبخندی زد و بنیامین در را باز کرد ، کفش هایش را پوشید.

wWw.Roman4u.iR

تمام مدتی که در اســانســور به چشــمهای قرمز و ملتهبش نگاه میکرد ، تمام روزهایی که اخرین بار بردیا ارزو را دیده بود می شمارد !

تمام روزهایی که با ان برگه ی احمقانه مطابقت داشته باشد که داشت !

خاطره اش یاری اش نمیکرد !

حضور ذهن نداشت ... سوار ماشین شد ... پیشانی اش را چند ثانیه به فرمان تکیه داد . چشمهایش را بست !

جور در نمی امد !

یا ارزو دروغ میگفت ... یا هم که پرویز یک باره به ســرش زده بود مار خوش خط و خال چند ســاله اش را بعد از این همه وقت خوش خدمتی با ان حال و روز بیرون کند !

یا ارزو دروغ میگفت ... یا هم که پرویز یک باره به ســرش زده بود مار خوش خط و خال چند ســاله اش را بعد از این همه وقت خوش خدمتی با ان حال و روز بیرون کند !

بدتر از همه این بود که سراغ چکش هم نیامده بود !

****

فصل هشتم :

****

فوزیه سینی را روی کابینت گذاشت و گفت: کاش زودتر میگفتی مادر !

رها فندک را روی گاز گرفت و بالاخره شـــعله ی مورد نظرش روشـــن شـــد ، لبخندی زد وگفت: نگران نباشید . خودم بهتون کمک میکنم!

فوزیه خانم با استرس گفت: اخه چی بپزم مادر ! میوه هم نداریم !

رها حینی که درب کابینت ها را تک تک باز میکرد گفت: غصـــه نخور خاله فوزیه . اصلا شام و از بیرون میگیریم!

فوزیه خانم با اخم گفت: دیگه چی... من غذای بیرون نمیخورم. به جواد و معده ی تیمسار هم نمیسازه !

wWw.Roman4u.iR

رها خنده ای کرد و قابلمه ای برداشــت و گفت: باشــه پس بیا زرشــک پلویی لوبیا پلویی چیزی درست کنیم! وای میدونی چند وقته لوبیا پلو نخوردم!

رها نگاهی به سقف اشپزخانه انداخت و گفت: دقیقا از دو سال پیش... اره... دو ساله !

فوزیه خانم با مهربانی نگاهش کرد و گفت: رو چشمم همین امشب میپزم!

رها پنجه اش را بالا اورد و گفت: چی میگن. با این گو شت های توپی ه ست با اونا !

فوزیه خانم ریسه ای رفت وگفت: گوشت قلقلی مادر !

رها قابلمه را روی گاز گذا شت و حینی که دنبال روغن میگ شت گفت: سوپ هم باشه عالیه!

فوزیه خانم با هول قابمله ی خالی را از روی شعله برد ا شت و گفت: مادر چرا قابلمه ی خالی گذاشتی رو گاز میسوزه !

رها انگشتش را روی پیشانی اش کشید و گفت: میخواستم توش شیر بجوشونم ! قول داده بودم برات قهوه درست کنم!

فوزیه خانم با کلافگی از حضور رها گفت: شیرجوش داریم مادر.

و خم شـد و ازکابینت آنی شـیرجوش را روی میز وسـط اشـپزخانه گذا شت و گفت: تو برو بیرون ، کارام که تموم شد صدات میکنم بهم قهوه بدی!

رها خنده ای کرد و گفت: من اشپزی بلدما !

فوزیه خانم همانطور که د ستش را روی شانه ی رها گذا شته بود و به بیرون از اشپزخانه هدایتش میکرد گفت: میدونم قربونت برم. اصلا تو با جواد برید میوه بخرید .

رها د ستهایش را در جیب تونیک طو سی اش کرد و گفت: جواد که خیلی وقته رفته !

فوزیه خانم روی گلیم اشـپزخانه روی زمین نشـسـت و حینی که از کیسـه ی برنج با پیمانه برنج توی قابلمه ی بزرگی میریخت پرسید: گفتی چند نفرن؟!

wWw.Roman4u.iR

رها مکثی کرد و گفت: عمو شهریار و زن عمو و پسرش ماهان . همینا! سه نفر ..چهار نفر هم شما ... هفت تا ! هشت تا پیمانه بریز خاله فوزیه !

فوزیه لبخندی زد و میان شمارشش گفت : نه انگار بلدی!

رها خنده ای کرد و گفت: میرم به سر و وضع بابا برسم .

فوزیه خانم صـدایش زد و گفت: مادر زرشـک پلو هم بپزم؟! یه لوبیا پلو کمه نیست؟!

رها سـری تکان داد و گفت: خودت میدونی من دخالت نمیکنم ! کارت تموم شد بگو بیام برات قهوه درست کنم.

فوزیه خانم دوباره سـرگرم شـمردن پیمانه ی برنج شـد !لوبیا پلو کم بود ! باید زرشک پلو با مرغ هم بار می گذاشت!

با خودش غر زد : شب کسی برنج نمی خورد ...

اما باز یک پیمانه ی دیگر اضافه کرد !

رها مقابل تیمسار نشست که به تلویزیون خاموش نگاه میکرد . نسبت به سال گذشته لرزش دستش کمی کمتر شده بود... کمتر فکر و خیال میکرد ...

دیگر کسی را نمی شناخت که بخواهد فکرش را درگیر کند !

کنارش نشست و گفت: خوبی بابا؟! منو میشناسی؟!

این سوال را یک ساعت پیش هم پرسیده بود !

پیرمردبی هوا گفت: رفتن !

رها حینی که دستش را گرفت پرسید: کیا رفتن!

پیرمرد با اخم دستش را عقب کشید و گفت: خیلی ساله رفتن . نیستن !

رها لبخندی زد و گفت: برمیگردن! چند وقت دیگه ! یکم د ندون رو جیگر بذاری... برگشتن !

دستی به موهای نا مرتب پیرمرد کشید و گفت: شدی مثل درویش ها!

لبخندی زد و پیرمرد باز زل زد به صفحه ی خاموش تلویزیون !

wWw.Roman4u.iR

با صـــدای افتادن چیزی از اشـــپزخانه فوزیه خدا مرگم بده ای گفت، رها بلند پرسید : چی شد؟!

فوزیه خانم با ارامش گفت: چیزی نشد مادر. قضا بلا بود.

رها با خنده از جایش بلند شد .

از پله ها بالا رفت ، تلفن همراهش را دراورد ...

نگاهی به ساعتش انداخت ... مطمئن بود که بیدار است .

بعد از دو سه بوق سخت صدایش را شنید .

سلام کوتاهی کرده بود ...

-چه خبر؟!

-خبرا که پیش توئه ! نمیخوای تعریف کنی؟!

رها نگاهی به ناخن هایش کرد و گفت: چی بگم ؟!

-حال پدرت چطوره؟!

-بد... دیگه منم نمیشناسه !

اهی کشـید و رها لبه ی تخت نشـسـت و گفت : هیچ خبری نیسـت .خیالت راحت . هر اتفاقی بیفته بهت میگم!

-یعنی امیدوار باشم؟!

رها لبخندی زد و گفت: داروهاتو سر وقت بخور باشه؟!

-دلم تنگ شده برات. فکر نمیکردم دوریت انقدر سخت باشه !

رها با حفظ لبخندش گفت: منم همینطور...

-تو دور و برت شلوغه ... من اینجا تنهام !

رها نفس عمیقی کشید و گفت: داری مجبورم میکنی برگردم !

wWw.Roman4u.iR

-نه ... نمیخوام مجبور شی ...

رها زبانش را روی لبش کشید وگفت: تو قصد نداری بیای؟!

-روزها که جات خالیه چرا ... اما الان که شـــبه و میبینم یه روز دیگه گذشـــته پشیمون میشم !

رها خنده ای کرد و گفت: باشه . مراقب خودت باش.

-تو هم همینطور. حواست به خورد و خوراکت باشه !

رها با لذت گفت: شام لوبیا پلو داریم ... !

-میخوای دست پخت اون زنه رو بخوری؟!

رها خندید و گفت: بنده ی خدا گ*ن*ا*ه داره .اینطوری نگو زنه !

صدایی نیامد.

رها مکثی کرد و گفت: الو ؟! هستی ؟!

-بگو ...

رها اب دهانش را قورت داد و گفت: دعام کن ! باشه؟!

-حتما...

خدا حافظش را با یک مراقب خودت باش تحو یل داد و تماس را قطع کرد ، نگاهی به سر و روی تمیز اتاقش کشید !

حقش نبود "زنه" خطاب شـود ...تا جان داشـت به جان این اتاق افتاده بود که تمیزش کند ... مثل گل بود ! پرده و فرش و خالی از گرد و غبار !

با سر وصدای فوزیه از اتاق بیرون رفت.

جواد گو شه ای ایستاده بود فوزیه خانم روی زمین نشسته بود. یک پایش هم دراز ...

توی کیسـه ها را وارسـی میکرد و غر میزد ، با حرص و جوش میگفت: مگه میخوام مربا درست کنم که هرچی شل و له بوده رفتی خریدی !

wWw.Roman4u.iR

جواد دستهایش را توی هم قلاب کرد و گفت: سلام رها خانم!

رها با خنده گفت: سلام . چی شده فوزیه؟!

فوزیه خانم با دیدن موهای باز رها ا ستغفراللهی گفت و با حرص غر زد: ابروم جلو عموت اینا میره امشب خانم. رفته هرچی میوه ی خراب و له بوده خریده ... یا انقدر سفت و کاله یا شل و خراب!

رها سری تکان داد و رو به جواد گفت: ا شکالی نداره . بی زحمت ممکنه یکم حیاط و اب پاشی کنی . حس میکنم خیلی هوا خشکه !

جواد چشمی گفت و از خانه خارج شد ؛ فوزیه خانم سخت روی پا شد و گفت: ابرومون میره خانم !

رها با خنده کیسه ها را برداشت وگفت: عیب نداره . چقدر الکی حرص میخوری خاله فوزیه !

فوزیه خانم نگاهی به پیرمرد که مقابل قاب عکس ها ایستاده بود انداخت وگفت: باید لباس تیمسار هم عوض کنم!

رها کیسه ها را روی میز گذاشت وگفت: من انجام میدم .

فوزیه خانم مهربان نگاهش کرد وگفت: یه پیراهن سفید و شلوار اتو خورده رو تختش کنار گذاشتم .همونو تنش کن مادر.

و سراغ تابه ی پیازش رفت.

رها پله ها را دو تا یکی بالا رفت . پیرمرد هم دنبالش امد ...

وارد اتاقش شـــد ، چمدان بازش را کنار زد و از توی ســـاک دو ســـه بســـته ی کادویی را دراورد. پیرمرد کنجکاو نگاهش میکرد .

لبه ی تخت نشست ...

رها جعبه ی پیراهن را باز کرد وگفت: میخوام امشب دومادت کنم بابا !

و دســـت جلو برد ســـمت دگمه های لباس فعلی اش که پیرمرد دســـتهایش را جلوی سینه اش گذاشت و با اخم گفت: تو محرمی؟!

رها ماند چه بگوید ...

wWw.Roman4u.iR

-من دخترتم بابا ! منو یادت نیست؟!

پیراهنش را دراورد . بغضـــش گرفت. دنده های پدرش بیش از حد بیرون زده بود ... ! لاغر تر از هفته های پیش به نظر می امد . لاغرتر و زرد تر... !

ســـرش را روی پایش گذاشـــت و چند قطره اشـــک که مجال یافته بودند از چشمهایش بیرون زد .

دستی روی موهایش امد ...

پیرمرد نگاهش میکرد ... بی تفاوت ! انگار هر غریبه ی دیگری هم ســـرش را روی پایش میگذاشت، دست نوازشش را روی موهایش میکشید ...!

از کل سی و نه سال زندگی اش فقط شش هفت سال دخترش بود و باقی اش یک غریبه ی اضافی بود ، یک موجودی که نباید جلوی دست و پا می چرخید !

حالا هم که همه چیز را فراموش کرده بود ، رابطه ی پدر وفرزندی را هم دور انداخته بود ...

شده بود یک غریبه ی نا محرم ، که هر یک ساعت باید میگفت: من دخترتم... پیرمرد سکوت میکرد... به جایی خیره میشد و باز ساعت بعد می پر سید: ما محرمیم؟!

با صدای زنگ در ، سرش را از روی زانویش برداشت.

د ستش را تند کرد ، اخرین دگمه ی پیراهن ابی را بست ، شلوار سرمه ای هم تقریبا اندازه اش بود ... خوش تیپ شده بود !

اگر از پشت کسی تما شایش میکرد بعید میدانست با یک پیرمرد هفتاد ساله مواجه است !

قوز نداشت. شق و رق بود... لاغر وکشیده !

درســـت مثل همان موقع که لباس ارتشـــی تن میزد و کلاهش را زیر بغلش میگذاشت و سرش را می ب*و*سید و قول شکلات می داد!

دستش را گرفت وباهم از اتاق خارج شدند .

شهریار جلو امد . رویش را ب*و*سید و گفت : خوشحالم به خونه ی خودت برگشتی !

wWw.Roman4u.iR

رها با لبخند گفت: مرسی عمو ...

با زن عمو گلی اش روب*و*سی کرد و با تعجب گفت: ماهان نیومد؟!

صدایی از پشت در امد وگفت: همین جام !

بند کفش هایش را بازمیکرد ...

رها جلو رفت وگفت: مشتاق دیدار !

رویش را ب*و*سید و گفت: چقدر بزرگ شدی !

ماهان مسخره گفت: از یه ماه پیش!

رها موهایش را بهم ریخت و با طعنه گفت: منظورم اینه که دراز تر شدی ...!

فوزیه خانم سلام داده بود . زن عمویش حتی محلش نگذاشت.

شهریار باز سری تکان داد و ماهان هم مثل یک ادم عادی جواب داد.

رها بی حرف به اشپزخانه رفت .

فوزیه خانم انگار نه انگار ...

-همیشه عمو همینطوری رفتار میکنه؟!

فوزیه خانم با تعجب گفت: چطوری مادر؟!

رها تعجب کرد .... بار اولش بود برخورد عمو و زن عمویش را با فوزیه میدید ....! دفعات قبلی سر وکله اش اینجا پیدا نمیشد !

همان دو سه روز خانه ی عمویش می ماند و بعد هم عزم رفتن میکرد...

اما حالا ... ! شـــهریارخان رازی انگار خیلی به مزاجش خوش نمی امد با خدمتکار و نوکر گرم بگیرد !

مثل جوانی های پدر ومادرش !

از عادات خانواده ی رازی بود !

wWw.Roman4u.iR

سری تکان داد و افکارش را پخش کرد و گفت: هیچی .

سری تکان داد و افکارش را پخش کرد و گفت: هیچی .

چشمش به سینی شربت افتاد و گفت: ببرمش؟!

فوزیه خانم واهی کرد و گفت: خدا مرگم بده . چرا تو ببری مادر خودم می برم !

رها بدون اینکه منتظر کسب اجازه با شد سینی شربت ها رابردا شت و گفت: خودم می برم !

مقابل عمویش خم شد و گفت: بفرمایید.

شهریار کنار پدرش نشسته بود بلند گفت: خوبی داداش؟! چه خبر؟!

تیمسار نگاهی به رها انداخت که با سینی شربت مقابلشان ایستاده بود و گفت: این کیه؟!

رها اخم هایش درهم رفت.

شهریار جو را عوض کرد و با خنده گفت: از این کارا هم بلدی ؟!

لیوانی برداشت و گفت: فکر نمیکردم انقدر سر به راه باشی ...!

رها سینی را جلوی زن عمویش گرفت وگفت: همیشه شما از من پذیرایی کردید این بارم من . اشکالی داره ؟!

ماهان لبخندی زد و گفت: حیف اینجا اینترنت نیست !

رها کنار پدرش نشست ، فوزیه با دیس شیرینی وارد پذیرایی شد که شهریار گفت: دستت درد میکنه ؟!

فوزیه خانم با تعجب گفت: نه .

شهریار اخمی کرد و گفت: سینی رو دادی رها واسه اون پرسیدم!

رها لبش را گاز گرفت و تند گفت: خودم خواستم...

فوزیه بی حرف به اشپزخانه برگشت و رها با صدای ارامی گفت: عمو برای چی باهاش اینطوری حرف میزنید !

wWw.Roman4u.iR

شهریار با حرص گفت: تو دلت واسه اینا نسوزه دختر جون!

-نمیســـوزه. ولی به هرحال زن پدرمه ! حداقل جلوی من باهاش خوب رفتار کنید . دیگه قدیم نیست! دوره ی ارباب رعیتی سر اومده !

شهریار خواست حرفی بزند که ماهان پرسید: شرکتت چی شد؟!

-بد نیست . دو نفر وا ستخدام کردم .ولی منشی میخوام. ابدارچی... چند تا بازاریاب و مدیر فروش و حسابدار و... !

ماهان اوهی کرد و زن عمویش گفت: چه خبره این همه ادم ! چطوری میخوای حقوق بدی بهشون!

رها شانه ای بالا انداخت و گفت: شرکت که پا بگیره حقوق و مزایای همه رو با توجه به قانون اینجا پرداخت میکنم مشکلی نیست !

گلی ســـری تکان داد و رها رو به ماهان گفت: تو اگر بخوای میتونی پیش من کار کنی ؟!

ماهان چشمهایش را درشت کرد و گفت: جدی میگی؟!

-اره. چرا که نه . سر زبونشو داری که محصولات و معرفی کنی ! نه عمو ؟!

شهریار با اخم گفت: چی بگم . فکر نکنم ماهان وقتشو داشته باشه!

ماهان با غر گفت: اتفاقا از این بیکاری خیلی بهتره ! من پایم دخترعمو...

رها خنده ای کرد و شهریار با اشاره ای گفت: میرم سیگار بکشم ... !

و از جایش بلند شد ، تیمسار خواست دنبالش بیاید که شهریار با خنده ای حرصی گفت : کجا داداش . تو بشین همین جا!

نگاهی به رها انداخت که باعث شد فورا خودش را به حیاط برساند .

شهریار سیگاری دراورد و گفت: این پسره که دنبالشی هم استخدام کردی؟!

رها دست به سینه شد و گفت: اصل کار اون بود عمو!

-حالا مطمئنی ؟! الکی این پولا رو حیف و میل نکن رها !

wWw.Roman4u.iR

رها نگاهی به چهره ی جدی عمویش انداخت و گفت: پول بیســـت ســـال زحمت خودمه عمو !

شـــهریار اخمی کرد و گفت: یک کلمه چرا بهش قضـــیه رو نمیگی ... قالش کنده بشه! دیگه این همه موش و گربه بازی نمیخواد !

-عمو من ترجیح میدم با این یکی مرحله به مرحله جلو برم.

شـــهریار با پوزخند گفت: با اون قبلی ها مرحله به مرحله جلو نرفتی چی شـــد رها؟! هیچی... چه گلی به سرت زدن ... هیچی!

رها جوابی نداد ،شـــهریار دود ســـیگارش را از بینی بیرون داد و گفت: این دنیا برای امثال من و تو خیلی بزرگه رها ... من و تو توش ذره ایم عمو ! یه ذره ی ناچیز و کوچیک !

رها لبخندی زد وگفت: عمو با حرفاتون دارید امیدمو ازم میگیرید! من چهار سال صبرکردم... ! برای این روز !

شهریار نگاه تلخی به صورت سرخش انداخت و گفت: رها اینم نشد چی؟! اون وقت چیکار میکنی ...

-حالا تا اون موقع !

شهریار با تا سف فیلتر سیگار را توی حیاط پرت کرد و باغرولند گفت: من که هرچی میگم تو مغزت نمیره ! کار و زندگیتو ول کردی اومدی تو این بیغوله که چی بشه؟! که چیکار کنی؟!

رها ارام گفت: باید برم به فوزیه کمک کنم ...

خواســت برود که شــهریار بازویش را گرفت و گفت: عمو من نگرانتم . نگران زندگیتم...

-بیشتر انگار نگران سرمایه ام هستید!

شهریاربا اخم وحرص گفت: من کاری بهت ندارم ! ولی مراقب خودت باش.

-از چه بابت؟!

-از بابت همه چیز. ادم هایی که باهاشــون حشــرونشــر داری... کارایی که میکنی... رفتارایی که ازت سر میزنه!

wWw.Roman4u.iR

رهاسری تکان داد و خواست به داخل خانه برود که شهریار گفت: موندنت تو این خونه اونم تو این دوره ی انتخابات صلاح نیست رها !

رها جاخورد و گفت: برای چی؟!

شهریار چیزی نگفت...

رها قدمی که از شـهریار فاصـله گرفته بود را برگشـت و گفت: منظورتون چیه عمو ...

شهریار نگاهی به چهره ی رها انداخت و گفت: منظورمو میفهمی رها ؛ خوبم میفهمی . مردم از ادم های این خونه دل خوشی ندارن ! رها من نگرانم... اسم رازی رو داری زیاد تو بوق و کرنا میکنی عمو ... !

-چه بوق و کرنایی عمو. دارم عین هر ایرانی دیگه یه کار راه میندازم. حداقل ده نفر بیکار و دارم نجات میدم!

شهریار نگاهی به ا ستخر خالی انداخت و گفت: همه ی اونها ن صف بی شتر عمرشـون رو خارج از ایران زندگی نکردند... همه ی اونها پدرشـون سـالهای سـال تو ارتش پهلوی خدمت نکرده ... هوشـمند حداقل پنج سـال سـابقه ی

حضــور فعال تو ســاواک و داشــته! اگرم میبینی دولت ولش کرده اون موقع که گرفتن امثال هوشمند تو بورس بود فرار کرد و وقتی هم برگشت یه ازکار افتاده! حالا تو دوباره داری این بازی قدیمی رو شروع میکنی که چی بشه عمو؟! اونم تو این شرایط... تو این موقعیت . هنوزم هستند که به خون امثال هوشمند تشنه با شند! رها د ست بردار. من مخالف کارتو نیستم ... که بیست سال تو لندن کار کردی کســی صــداش درنیومد و اروم رفتی و برگشــتی... اما حالا ! با این پ سره که بدجور سرش درد میکنه وا سه شر ... یه روزنامه نگار تند نویس که شیش ماه نیست هفته نامشو بستند... طلاق گرفته ! ... رها من نگرانتم عمو! خیلی هم نگرانتم !

رها دستش را به یقه ی شهریار برد و حین مرتب کردنش گفت: خیالتون راحت . بی گدار به اب نمیزنم !

شهریار د ستهایش را گرفت و پایین انداخت وگفت: فصل فصل بدیه ... دوره دوره ی بدیه ... میذاشتی بعد از انتخابات ... نه الان . وسط این بهبوهه!

رها لبخندی زد وگفت: نگران نباشید . پای شما رو وسط نمیکشم ! اصلا من به این چیزا فکر نمیکنم هدف من چیز دیگه است!

wWw.Roman4u.iR

شهریار عصبی گفت: رها ... تو چ شماتو ب ستی ... دلت به یه خیال پو شالی خوشـــه! اما من دارم میبینم ... موقعیتم اعتبارم زندگیم داره با کارهای بی هوای تو از بین میره !

-عمو من چنین قصـــدی ندارم ... خودتونم میدونید... هر اتفاقی هم بیفته من امادگی شو دارم ! پدر من یه بازنشسته است. یه بیمار الزایمر ! نگرانی شما بی مورده ! اون یه پیراز کار افتاده است ... کسی باهاش کاری نداره!

شهریار سری با تاسف تکان داد و گفت: ارثیه اش که الزایمر نداره رها . همین الانم میراث فرهنگی میتونه این خونه رو با چهار تا بهانه ی درشـــت از چنگت دربیاره !

رها سکوت کرد.

شهریار خسته از یک دندگی رها گفت: رو من حساب نکن رها . من نمیخوام زندگی خودم وپسرامو به خاطر یه توهم به خطر بندازم!

رها پوزخندی زد وگفت: با شه . چ شم . متوجه شدم که شما پاتون رو از این قائله عقب کشیدید!

شهریار تایید کرد وگفت:پای ماهان هم به شرکتت باز نکن رها .. من تا جایی که ازم برمیومد کمکت کردم. امااز این جا به بعد خودتی و خودت!

و بدون اینکه منتظر جواب رها باشد وارد خانه شد!

خوابش نمی برد . همانطور که به صـــفحه ی لپ تاپش نگاه میکرد ماگ کنار دستش را بلند کرد کمی از بخارش را بویید ، کمی مزه مزه اش کرد.

طعمش مثل همیشه ارامش میکرد .

با سر وصدایی از بیرون لب تاب را از روی پایش کنار گذاشت و بلند شد.

فوزیه خانم دست پدرش را گرفته بود و از جلوی قاب عکس ها کنار میکشید .

صدای پچ پچشان واضح نبود اما پدرش اصرار داشت : کسی گرسنه است !

پوفی کشید و روی تاپ سفیدش حریر نازکی پوشید و روفرشی هایش را پا کرد و از اتاق بیرون امد .

فوزیه خانم با لحنی که انگار بایک بچه حرف میزند گفت: بیا بریم بخواب. همه شامشون رو خوردن . خیالت راحت باشه ...

wWw.Roman4u.iR

میان پله ها ایستاد که تیمسار نگاهی به رها انداخت وگفت: تو کی هستی ؟!

فوزیه خانم با مهربانی گفت : دخترته هوشمندخان.

هوشمندخان نگاهی به فوزیه انداخت و گفت: مگه من ازدواج کردم؟!

رها لبخندی زد و گفت : برو بخواب خاله فوزیه. خودم می برمش ...

و دستش را زیر بازوهای لاغر هوشمند خان انداخت و گفت: چرا منو یادت نمیمونه بابا؟! من رَهام !

هوشمند خان میان پله ها ایستاد و با غیظ گفت: تو رُهام نیستی... تو رُهام نیستی !

و دستش را از دست رها کشید و باقی پله ها را تنها بالا رفت.

فوزیه خانم با نگرانی گفت: بیام رها جان؟

رها سری تکان داد و گفت: حس میکنم با من اصلا احساس امنیت نداره ...

فوزیه خانم باقی پله ها را سخت بالا امد و هوشمند خان را به اتاقش برد.

رها به نرده ها تکیه داد... سینه اش سنگین بود .دستی به گلویش کشید که فوزیه خانم درب اتاق را بست و گفت: شما چرا بیداری ؟!

-من بی خوابی به سرم زده! شما چرا؟

فوزیه خانم خنده ای کرد و گفت: منم همینطور. خیلی سال بود این خونه جوون به خودش ندیده بود !

رها به سمت اتاقش اشاره زد و باهم وارد اتاق شدند.

رها لبه ی تخت نشست و گفت: بچه های خودتون رو حساب نمیکنی خاله فوزیه؟!

فوزیه خانم هم کنارش لبه ی تخت نشست و کمی زانویش را ماساژ داد و گفت: منظورم اهل اصلی این خونه است . مادر... کاش زودتر برمیگشتی!

رها لبخندی زد و گفت: دوست داشتم. ولی نمیشد !

wWw.Roman4u.iR

فوزیه خانم دســت از زانویش برداشــت و گفت: حال مادرت چطوره ؟! خوبه الحمدالله ؟!

رها سری تکان دادو گفت: بد نی ست ... اتفاقا امروز باهاش حرف زدم. خوب بود.

فوزیه خانم لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر.

رها نگاهی به زانوی فوزیه خانم انداخت و گفت: دکتر نرفتید؟!

-هی مادر وقت نمیشه که ... هی امروز و فردا میکنم .

رها اخمی کرد و گفت: غصه نخور. خودم می برمت دکتر ...

فوزیه خانم خنده ای کرد وگفت: نه تو چرا مادر . زحمتت میشه ...

رها دســتش را گرفت وگفت: این همه شــما برای پدرم زحمت کشــیدی خاله فوزیه.

ماگش را برداشت و فوزیه خانم سرکی به صفحه ی نمایشگر لپ تاپ کشید و گفت: این همون پسره است که میگفتی ؟!

رها نمایشگر را به سمت فوزیه خانم چرخاند و گفت: چطوره؟!

فوزیه خانم گردنش را جلو برد و گفت: مادر این که زن و بچه داره !

رها خنده ی بلندی کرد و گفت: حالا خودش چطوره ؟!

فوزیه خانم گفت: خوش تیپه... قدشـــم بلنده مادر... حیف شـــوهر نازگل من قدش کوتاه . پسرخوبیه ها مادر ولی قد و بالا نداره ... !

رها باز هم خندید و گفت: خیلی خوبی خاله فوزیه ...

فوز یه خانم لبخندی زد و گفت: ولی مادر این زن و بچه داره ها ... طلاق گرفته؟!

رها خمیازه ای کشـــید و فوزیه خانم بدون انکه جوابش را بگیرد از جایش بلند شد و گفت: بخواب مادر فردا میخوای سرکار بری... الهی موفق باشی .

رها سری تکان داد و گفت: مرسی خاله فوزیه . شبتون بخیر.

wWw.Roman4u.iR

رها خمیازه ای کشـــید و فوزیه خانم بدون انکه جوابش را بگیرد از جایش بلند شد و گفت: بخواب مادر فردا میخوای سرکار بری... الهی موفق باشی .

رها سری تکان داد و گفت: مرسی خاله فوزیه . شبتون بخیر.

نگاهش رفت سمت لپ تاپ و در چشمهای یشمی خندانش خیره شد !

پســرش را محکم بغل زده بود و دســتش دور شــانه های ظریف دختری حلقه شده بود .

پوفی کردو لپ تاپ را بست.

سرش را روی بالش گذا شت ... به ثانیه شمار ساعت شماته دار کنار تختش خیره شد ... نمیدانست چقدر گذشت که حس کرد روی تابی نشسته و تیمسار هلش میدهد !

فقط میخندید ...

مادرش بافتنی می بافت ...

شکمش برجسته بود ... تیمسار تاب درختی را هل میداد ...

با خنده و ذوق و هیجان فریاد میزد : بالاتر ... بالاتر !

چشمهایش را که باز کرد نه از تاب خبری بود نه تیمسار جان هل دادن تاب را داشت .

با سستی و رخوت از جایش بلند شد ، افتاب بالا نیامده بود .

به ســـاعت نگاهی انداخت ... وقت یک دوش گرفتن را داشـــت . به ارامی پاهایش را در روفرشی هافرو کرد و حوله ی روبدوشامبر سفیدش را برداشت.

کارش پنج دقیقه هم طول نکشید .

مقابل میز ارایشی نشست . حوله را بالای سرش بسته بود ...

مادرش اگر بود با خنده میگفت: مثل بستنی قیفی شدی!

و بعد اه میکشید... بعد هم اشکهایش مثل ابر بهار روی گونه هایش پایین می امد!

wWw.Roman4u.iR

با حرص حوله را از سرش کشید ... موهایش به زورتا سرشانه می امد .

کرم نرم کننده ای به دستها و صورتش مالید ... دقت که میکرد کنار چشمهایش چروک داشـــت ، عادت رنگ کردن موهایش را هم که کنار میگذاشـــت قد موهای فوزیه خانم روی سرش موی سفید داشت! شاید حتی بیشتر !

از سشوار منصرف شد ، مانتو و شلوار سورمه ای اش را تن زد ، یک روسری ساده ی تک رنگ سورمه ای ...

کیف مشکی اش را برداشت ، کلید های شرکت را چک کرد .

از پله ها که پایین امد تیمسار در اتاقش را باز کرد و گفت: خیس شده!

پله ها را از نو بالا رفت و گفت: چی شده بابا؟!

تیمسار نگاهی به صورتش انداخت و گفت: نمیدونی کی رفتن؟!

رها نگاهی به شـلوار پدرش انداخت ، خواســت حرفی بزند که فوزیه خانم با خمیازه وارد سالن شد و گفت: اوا . رها جان شما بیداری؟!

رها مستاصل همان جا ایستاده بود. نمیدانست چه کار کند !

دیگر وقتی هم نمانده بود...

تیمسار نگاه فوزیه انداخت و به رها اشاره کرد و گفت: این کیه؟!

فوزیه خانم فورا پله ها را بالا امد و رو به رها گفت: شما برید صبحانه گذاشتم براتون. من درستش میکنم .

و دستش را انداخت زیر بغل تیمسار و گفت: این دخترته اقا . رها خانمه ...

تیمسارخشک گفت: نمیشناسم!

رها اهی کشید و از پله ها سلانه سلانه پایین رفت.

فکر میکرد خودش فقط زود بیدار شده !

پشت میز نشست و تکه ای نان توی دهانش گذاشت ... با دیدن کاسه ی مربای بالنگ ه*و*سش گل کرد و باقی نان را در کاسه ی مربا فرو کرد .

wWw.Roman4u.iR

چایش را مزه مزه میکرد که فوزیه خانم در اشــپزخانه حاضــر شــد و گفت: صبحت بخیر.

رها لبخند تلخی زد و گفت: صبح شما هم به خیر .

فوزیه خانم پاکت شیر را از یخچال بیرون اورد و گفت: مربا خوردی مادر؟!

-ممنون. خیلی خوشمزه بود ...

کمی مکث کرد و با من و من گفت: کار بابا تموم شد؟!

فوزیه خانم بیخیال گفت : اره دخترم. ملحفه ها رو انداختم تو رخت شــویی بالا !

رها اهی کشید و گفت : همیشه اینطوریه؟!

فوزیه خانم کنارش پشت میز نشست و گفت: نه مادر. هر از گاهی...

سینی گردی را روی میز گذا شت ، یک لیوان شیر ... کمی پنیر و نان داخلش قرار داد و گفت: برم صبحانه اشو بدم .

رها اب دهانش را قورت داد و گفت: اقا جواد صبح تا ظهر بیکاره ؟!

فوزیه خانم با سینی مقابل درگاه اشپزخانه ایستاد وگفت : اره مادرچطور؟

-اگر ناراحت نمیشید . میخوام توشرکت نظافت و به عهده بگیره . برای صرف چای و ...

فوزیه خانم چشـــمهایش برق زد و گفت: از خداشـــم باشـــه مادر. الان رفته داروهای تیمسار و بگیره . برگشت الساعه میفرستمش شرکت .

رها روی تکه کاغذ یادداشـتی ادرس و شـماره تلفنش را نوشـت وگفت: باشـه پیشتون. اگرم تمایل نداره بهم بگید . مرسی.

فوزیه خانم همانطور سینی به دست گفت: از خداشم هست . دستت درد نکنه الهی خیر ببینی .

رها لبخندی زد و نگاهی به تیمسار که روی مبل نشسته بود انداخت و گفت: خداحافظ بابا .

تیمسار نگاهی به صورتش انداخت و گفت: خداحافظ . زود برگرد !

wWw.Roman4u.iR

رها پوزخندی زد و از خانه خارج شد .

رها لبخندی زد و نگاهی به تیمسار که روی مبل نشسته بود انداخت و گفت: خداحافظ بابا .

تیمسار نگاهی به صورتش انداخت و گفت: خداحافظ . زود برگرد !

رها پوزخندی زد و از خانه خارج شد .

کرایه ی دربستی را حساب کرد و پیاده شد . با دیدن ماشین امیرعلی که تازه وارد پارکینگ میشد ، با عجله خودش را به ساختمان رساند.

در ورودی را با کلید باز کرد ، مهتابی ها را روشن کرد .

مشغول شمردن لامپ های هالوژن خاموش سقف بود که امیرعلی سرو کله اش پیدا شد و گفت: چه سحر خیز !

رها لبخندی زد .

-سلام.

امیرعلی سری تکان داد و گفت: دیگه داریم کرکره رو میکشیم بالا دیگه !

رها خنده ای کرد و گفت: اگر خدا بخواد !

دست از شمارش برداشت ، دور تا دور را ورانداز کرد ، هنوز فضا برایش تازگی داشت . دلش میخواست جای میز منشی را تغییر دهد ، چند گلدان بگذارد ... دو سه تابلوی نقاشی و پوسترهای مربوط به محصول در همه جا به چشم بخورد !

کیفش را روی میز منشی که هنوز منشی نداشت و مقابل درب ورودی بود گذاشت و گفت: باید کادرو تکمیل کنیم امیر. تا اخر هفته !

با صدای زنی که سلام کرد امیرعلی چ شمهایش را ب ست وگفت: بیا کادرت تکمیل شد !

فرشته مثل پنگوئن به سمتش امد ...

رها با خنده بغلش کرد و گفت: تو از شوهرت اجازه گرفتی اومدی ؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی چشـــم غره ای رفت وفرشـــته با خنده گفت: مگه باید اجازه بگیرم؟! اجازه ی امیرم دست منه !

رها با خنده نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت : نترس کارای ســـبک بهش میدم . منشیمون باش!

فرشـــته اخمی کرد وگفت: دیگه چی ... ! این دو تا پت و مت و بذار چپ و راستت که منشیت باشن . من قراره معاونت باشم رهاخانم !

-رها حرفی نزد ... چشـــم به راه بود . نگاهش را به در انداخت بعد چشـــم به ساعتش دوخت !

دیر کرده بود !

قد نیم ساعت ...

رها به ســـمت اتاقش رفت ، درب را باز کرد و امیرعلی به دنبالش امد و گفت: اگر به حسابدار نیاز داری من دو سه نفر و میتونم پیشنهاد بدم!

رها کیفش را زیر میز گذاشت وگفت: هم حسابدار هم بازاریاب.

فرشـــته به ســـمت ابدارخانه رفت و با صـــدای بلندی گفت: یه ابدارچی هم استخدام کنید !

رها بلند گفت : سپردم !

امیرعلی با حرص نگاه رها کرد وگفت: بیا همینو میخواستی !

رها دست به سینه شد و گفت: یعنی مجبورم به جفتتون حقوق بدم نه؟!

امیرعلی خندید و رها گفت: دوســتت قرار نیســت ســر و کله اش پیدا بشــه! ساعت هشت و نیمه !

امیرعلی: چی بگم !

رها خودش را جلو کشید و گفت: یه زنگی بهش بزن !

امیرعلی با اخم گفت: ولش کن بابا . یهو جو میگیرتش!

رها نگاهی به صورت امیرعلی انداخت و گفت: تو یه چیزی میخوای بهم بگی !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی لبخند کجی زد و گفت: چند نفری که میخواستی واسه ی تکمیل کادر شرکت ، بیرون منتظرن ! خبرشون کنم؟!

رها با تعجب گفت: چطور با این سرعت ؟!

امیرعلی ابلهانه خندید و گفت: خیلی وقته بهشون گفتم. دیروز که مطمئن شدم قصد کارت جدیه . با خودم گفتم حالا که ادرس ایمیل شرکت راه اندازی نشده وب سایت هم نداریم . گفتم رزومه ها شون رو د ستی بیارن . باها شون مصاحبه کن . خوشت نیومد فوقش دکشون میکنی دیگه !

رها سری تکان داد و گفت : خیلی هم عالی. پس بگو بیان . به اون رفیق شفیقت هم زنگ بزن !

امیرعلی پوفی کرد و گفت: رها من قلق بنیامین دستمه . یکم بهم اعتماد کن. اون امروز میاد . بهت قول میدم !

رها نگران نگاهش کرد و گفت: اتفاقا بعید میدونم که سرو کله اش این ورا پیداش بشه. اینایی هم که گفتی بفرست تو. سرم گرم میشه حداقل !

امیرعلی با شدی گفت و رها ا ضافه کرد: تا اخر امروز باید تیم شرکت تکمیل بشه . از فردا هم کارمون رو رسمی شروع میکنیم !

امیرعلی لبخندی زد و با چشمکی درب اتاق رها را بست.

آشـــفته پنجه هایش را در موهایش فرو کرد ! در هیچ عکس دســـته جمعی ای نبود ! در هیچ قابی نبود ... ! د ست هیچ کس دیگری دور گردنش اویزان نشده بود !

پشـــت عکس ها هم اســـم یا علامت و ادرســـی هم نبود که بخواهد حتی کنجکاوش کند ...

حتی حس اشنایی را برایش برانگیخته کند !

هیچ چیز نبود !

میان این همه بچه ... نبود !

اخرین البوم را بست و کلافه تر از قبل پس سرش را به دیوار پشتش تکیه داد .

در با تقه ای باز شد .

wWw.Roman4u.iR

کمی خودش را جمع و جور کرد !

افاق با یک سینی شربت جلو امد و گفت : صبحونه که درست و حسابی نخوردی مادر. بیا این شربت رو برات درست کردم . یخرده گلوت خنک بشه . هوا امروز داغ کرده !

بنیامین لبخندی زد و افاق پیش دستی میوه های دست نخورده را برداشت وگفت: واه مادر میوه اتم نخوردی که . میخوای برات پوست بگیرم ؟!

بنیامین دستش را گرفت و گفت: بیا بشین اینجا کارت دارم !

افاق بادلهره نگاهی به البوم ها انداخت و گفت: مادر نهارم میسوزه . باشه یه وقت دیگه !

خواست برود که بنیامین گفت: صبر کن . کجا میری؟ نمیسوزه . اب خورشتت زیاده !

افاق لبخند پر استرسی زد و گفت: مادر کلی کار دارم ...

بنیامین خودش را به لبه ی تخت رساند و پاهایش را اویزان کرد ، افاق به ارامی کنارش نشست .

نگاهش به البوم ها بود !

به البوهای قدیمی خودشان و دو سه البومی که بنیامین از صبح با انها سر وکله میزد !

افاق اهی کشید و بنیامین گفت: یه بار دیگه از اول برام بگو !

افاق با بغض گفت : چیو بگم مادر ؟! تو پسر منی ... !

بنیامین دستش را گرفت و گفت: میدونم خاتون. معلومه که هستم. ولی ...

افاق با گریه گفت: دیگه ولی و اما نداره مادر... سی و سه سال بزرگت کردم... تر وخشـکت کردم ! دیگه چه ولی و امایی قربونت برم ؟! حالا چون نزاییدمت ...

و همین کافی بود تا گریه امانش ندهد .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نزدیکتر شـد و سـرش را بغل کرد و با احتیاط به سـینه اش چسـباند وگفت: خاتون من نیومدم اینجا بشینم هی گریه کنی ها ! قرارمون این نبود !

افاق خودش را عقب کشـید و گفت: به خدا راضـی نیسـتم ازت اینطور داری خودتو از بین می بری مادر ! فکر میکنی من نمیفهمم... فکر میکنی چون شیرت ندادم... چون نه ماه زیر قلبم نبودی ... نمیفهمم چطور داری آب میشی ! تو پارسـال اینطور لاغر بودی مادر؟! الهی لال میشـدم حرف نمیزدم... الهی این پسر کر می شد نمیشنید که بیاد زندگی تو رو خراب کنه!

بنیامین با ارامش گفت : من کجای زندگیم خرابه ؟! خاتون بخدا مشـکلی ندارم...

افاق با هول گفت: پس چرا چشـمات اینطور بی تابه ... بی قراره... چرا شـبا نمیخوابی ... چرا اینطور ویلون و سـرگردونی ؟! تو خونه ی خودت ارامش داشتی... سال تا سال این ورا پیدات نمیشد... حالا هیچ جا قرار نداری مادر ... اومدی اینجا ... هی البوم نگاه میکنی ... هی تو این اتاق موندی ... حرف نمیزنی ... فکر میکنی نمیفهمم؟! من بزرگت کردم بی انصـاف ... ! تو برکت زندگیمون بودی ...

بنیامین با خنده گفت: دستت درد نکنه بودم ؟!

افاق با کف دســـت به زانویش زد و گفت: خدا منو مرگ بده . معلومه که هســـتی... مادر توکه انقدر زود رنج نبودی ! چرا از حرفهای ادم بد برداشـــت میکنی !

بنیامین پشت دست چروک افاق را ب*و*سید و گفت: همه اش درست. اما یه سواله ... ذهنمو مشغول کرده .

افاق با حرص گفت: بریز دور مادر .به خدا هیچ دردی رو دوا نمیکنه ....

بنیامین مصر گفت: میذاری بپرسم؟!

افاق چیزی نگفت.

بنیامین نفسش را فوت کرد و گفت: منو از کدوم پرورشگاه تحویل گرفتید ؟!

افاق سرش را پایین انداخت. قطره های اشک بی مهابا پشت سر هم فرود می امدند.

بنیامین نوچی کرد وگفت: خاتون قربونت برم. من اصلا پشیمون شدم از سوالم .ببخش !

wWw.Roman4u.iR

و از جایش بلند شد و کمی در طول اتاق راه رفت !

افاق با هق هق ضعیفی گفت: چرا مادر انقدر برات مهمه . مگه ما کم گذاشتیم واست ؟! هان ؟! تو پسر خودمی ... تو بنیامین منی !

بنیامین لبخندی زد و گفت: میدونم . همش درســت . ولی فقط میخوام بدونم اونایی که منو گذاشتن سر راه ... از سر فقر بوده .. از سر بدبختی و جنگ بوده یا ... یا اصلا من شاید ... حلال نباشم خاتون ! میفهمی چی میگم !

افاق با هینی از جایش بلند شد و گفت: خدا اون روزو نیاره ... این حرف چیه میزنی تو ؟! مگه میشه تو ...

زبانش را گزید ، چشــمهایش درشــت شــد و با بغض گفت: بخدا مادر من که نمیدونم ... خدا میدونه ... حاجی هم برات گفت . رو چشمم منم برات میگم ... ما تو رو از تهران گرفتیم... گفتن اون پرورشگاه تو مشهد اتیش گرفته ، چند تا بچه رو منتقل کردن تهران ... منم بچه دار نمیشدم . دکترا نمیفهمیدن جوابم کرده بودند. حاج اقا پیشــنهاد کرد بچه قبول کنیم ! اومدم پرورشــگاه مهرت به دلم نشست ... دیگه پی شو نگرفتم مادر... !

و دوباره زانوهایش سـ سـت شد ... لبه ی تخت وا رفت . د ستهایش را جلوی صورتش گرفت ... باز به زار زدن افتاد!

بنیامین مقابلش زانو زد و گفت: خاتون ببینمت ! باز که مثل دخترهای چهارده ساله داری گریه میکنی ! میسپارم بهشون حاجی رو سر به نیست کنن . غمت نباشه !

افاق با تعجب سـرش را بالا گرفت و بنیامین با خنده گفت: بگم اول شـکنجه اش بدن بعد اعدامش کنن ؟! راضی میشی...؟!

افاق ضربه ی ارامی به صورتش زد و گفت: شوخیشم نکن باهام !

بنیامین خندید و گفت: الکی چرا گریه میکنی الان ؟! یه سـوال بود یه جواب .دیگه چرا انقدر خودتو غصه میدی دختر خوب !

افاق دستش را روی گونه ی بنیامین کشید و گفت: همون روز اول که به حاجی نشـونت دادم و گفتم اینو میخوام ... حاجی گفت این دوسـالشـه که ... تو که نوزاد میخواسـتی ... ! اما همین چشـمای سـبز و خوش رنگت گرفتارم کرد . میخوابیدم شب خواب تو رو میدیدم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین دســـت افاق را ب*و*ســـید وگفت: دســـتت درد نکنه منو قبول کردی ! خشکه باهات حساب کنم ؟!

افاق با تشر گفت: ای بی چشم و رو... این حرفه تو میزنی به من؟!

بنیامین باز خندید و افاق گفت : هان ... یه چیزی یادمه ... نمیدونم حاجی بهت گفته یا نه ... ولی یادمه میگفتن تو تو حرم گم شـــده بودی... یه خادمی میاد تو رو میسپاره دست پرورشگاه .اون موقع خوب یادمه... یه خانمی داشت راهرو رو طی میکشـــید ... بلند بلند از تو حرف میزد . میگفت تو لباســـات اعیونی بود ... میگفت نه نامه داشتی نه چیزی... یه خادمی میاد تو رو میسپاره دســـت همون منیره فلاحتی که خدا رحمتش کنه ! اون موقع هم مســـئول های تهران میگفتن شاید خانوادت بیان دنبالت ... بخدا ما کوتاهی نکردیم... حاج اقا دو سه بار خودش مشهد رفت ... !

بنیامین چشمهایش را ثانیه ای بست و باز کرد...

این حرفها را شـــنیده بود. از بر بود . می دانســـت ... ! بار صـــدمش بود در این چند ماه میشنید ... ! حتی همین که لباس هایش اعیانی بود ...

همین دلخوشی های کوچک را باید از طلا قاب میگرفت !

همین که روی شـــک حلال و حرامی اش خط بطلان می کشـــید ! همین می ارزید ... حتی اگر هزاربار هم میشنید ، خسته نمیشد!

افاق ارام گفت: تو که اومدی . زندگیمون بهشـــت شـــد ... دو ســـال بعد از قدم مبارک تو خدا بهم بیتا رو داد ... چند سال بعدم بردیا ... ا سم بردیا رو خودت گذاشتی یادته ؟!

بنیامین ســـری تکان داد و افاق اضـــافه کرد: چرا فکر میکنی حلال و حرومی مهمه ... اگر تو... زبونم لال ... زبونم لال ... خدا نیاره اون روز و ... تو اگر... تو اگر .. اصلا دهنم نمی چرخه بگم ... مادر تو قدمت واسه ما خیر بود . پر از برکت بود. قســـمتمون بودی ... چرا این فکرا رو میکنی پســـر من؟! تو پسرخودمی...

دستی به موهای بنیامین کشید و گفت: مال خودمی مادر ...

پیشانی بنیامین را ب*و*سید .

بنیامین حرفی نزد...

wWw.Roman4u.iR

افاق با اهی به سختی از جایش بلند شد با فین فین ، لک لک کنان به سمت در اتاق رفت.

خواست از اتاق خارج شود که بنیامین گفت: خاتون؟!

افاق ایستاد ...

بنیامین گفت: یه چیز دیگه هم بگم؟!

افاق با بغض نگاهش کرد و گفت : جانم مادر؟!

بنیامین کف دستهایش را عقب فرستاد و به انها تکیه داد و گفت: چهار تا بادمجون هم سرخ کن ! با قیمه می چسبه !

افاق اشکش بند امد . به آنی لبهایش به خنده باز شد و گفت: قربونت برم الهی ، رو تخم چشمم . تو هم شربتتو بخور. نیام ببینم باز دست نخورده است ها ! اصلا بیا بیرون . تو هال بشین. چیه تو این اتاق ادم دلش میگیره ... !

بنیامین چشمکی زد و گفت: چشم یکم کارامو انجام بدم چشم.

افاق چشمهایش برق زد و پرسید: کار گرفتی مادر ؟! یعنی دفتر روزنامه اتو باز میکنن؟!

بنیامین با لبخند گفت: هفته نامه . نه یه جای دیگه است .

افاق نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخوای بری پیش اقات ؟!

بنیامین سرش را عقب داد و بلند خندید.

افاق با اخم گفت:خبه خبه ... یه جور میخنده . فهمیدم کار حاجی در شان تو نیست ! پسر روزنامه نویس خودمی .

دو سه ضربه به در چوبی زد و گفت: مادر رهامو نمیاری ببینم؟!

بنیامین خنده اش جمع شـــد . کمی چهره اش در هم رفت وگفت: چرا . چند وقت دیگه میارمش! فعلا پیش مادرشه . یکم رفع دلتنگی کنن . چشم!

افاق لبهایش را خیس کرد و گفت: خب با اناهیتا بیارش مادر . چه اشـــکاله. اونم عروسمه !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهی به چهره ی امیدوار مادرش انداخت و گفت: چشـــم . با آناهیتا میارم .امر دیگه ؟!

افاق ســـری تکان داد وگفت: این خرت وپرت ها هم جمع کن مادر. هنوز شلخته ای ها . جمع کن میخوام جارو بکشم!

بنیامین باز به خنده افتاد که افاق بالاخره از اتاق بیرون رفت .

با دیدن بردیا که دو تا یکی از پله ها بالا می رفت ، لبش را گزید و زیر لب غری زد .

خواست بلند بگوید ترسید بنیامین بشنود بردیا فال گوش ایستاده بود !

اهی کشید و به اشپزخانه رفت!

در با تقی باز شد، بنیامین روی صندلی نشسته بود ، لپ تاپش را بست و با اخم به قیافه ی شرمنده اش نگاه کرد.

بردیا کمی جلو امد ، در را پشت سرش بست . تلفن همراهش هم طبق معمول دستش بود ! بدون ان ماسماسک جان میداد !

بی اجازه لبه ی تخت بنیامین نشست و گفت: مزاحمت شدم؟!

بنیامین جوابش را نداد .

-چیزه ! ... یعنی ...

بنیامین خشک نگاهش میکرد .

بردیا اهمی کرد وگفت: خوا ستم بپر سم رفتی سراغ اون یارو که ازم ادر سـ شو گرفتی؟!

بنیامین ساکت بود.

بردیا آرام پرسید: پرویز چکتو پس داد؟!

بنیامین چیزی نگفت .

بردیا هم سکوت کرد !

wWw.Roman4u.iR

گوشـی اش را دسـت به دسـت میکرد . نگران بود ! یک بزدل نگران ! همیشـه خراب کاری میکرد همین قیافه را دا شت ! ارکان صورتش به همین ترتیب بهم میریخت .

اخم میکرد... لبش را گاز میگرفت !

صـورتش را مچاله میکرد ! نگاهی به زانویش انداخت عصـبی آن را تکان می داد .

بنیامین از جایش بلند شد .

بردیا قفل کرد سـرش را بالا گرفت ... ! بنیامین مقابلش ایسـتاد و گفت: این دفعه هر گندی که زدی خودت پاش وایمیسی بردیا ! دیگه به من ربطی نداره !

بردیا با دهان نیمه باز نگاهش کرد و گفت: ولی تو گفتی پولو جورش میکنی ... خودت گفتی؟! من داشـتم خرد خرد جور میکردم .توگفتی میری با هاش حرف بزنی !

بنیامین ع صبی از نفهمی بردیا ، به سمت کت اویزان به چوب رختی اش قدم برداشت ، از کیف پولش یک عابربانک بیرون کشید و مقابلش گرفت و گفت:

برو هرچی بدهی داری صاف کن ! من دیگه حو صله ی گند کاری هاتو ندارم بردیا ! دیگه نه حوصله اشو دارم نه کششو ! این یارو هم اگر با پول دهنش بسته میشه . پول وبده خلاص شه بره !

بردیا با اخم گفت: پول مفت بدم به یارو که چی بشه؟!

بنیامین با حرص گفت: خو به میفهمی چه قدر ضـــرر زدی ! خو به این یکی حالیته که چقدر عقبی !

بردیا خوا ست بلند شود که بنیامین د ستش را روی شانه اش گذا شت وگفت: اجازه ندادم بیای تو . ســـرخود اومدی ! الانم اجازه نمیدم بیرون بری ! کارت دارم ...!

بردیا مات گفت: من که دیگه کاری نکردم ...

بنیامین با یک حرکت گوشی را از چنگش دراورد !

بردیا نیشخندی زد وگفت : رمز داره !

بنیامین با امتحان چند کد قفل گوشی راباز کرد . سه پیام نخوانده داشت.

wWw.Roman4u.iR

بردیا تند از جایش بلند شد و گفت: هوی داری چه غلطی میکنی ...

بنیامین پیام را باز کرد .سه رقم اول شماره اشنا بود !

-چرا نمیای ؟!

پیام بعدی را باز کرد: کجایی؟!

و پیام سوم : زو زو منتظرته بردیا نمیای؟!

با حرص به چشمهای گشاد بردیا نگاهی کرد و گفت: پس جفتتون دارید دروغ میگید !

گوشی را به سمتش پرت کرد .

بردیا تلاشی برای گرفتنش انجام نداد . مات و مبهوت به بنیامین خیره شده بود !

بنیامین لبخند تلخی زد و گفت: میخواستم ابروتو حفظ کنم. میخواستم کمکت کنم ... حتی تو این مورد ! میخواستم خامی و جوونی تو ندید بگیرم !

به ســـمت میزش رفت و دو ســـه کاغذ برداشـــت و به ســـمتش پرت کرد و گفت:حتی میخواســـتم مهمان بفرســـتمت یه دانشـــگاهی که چهار تا درس تخصصی برداری عقب تر از اینی که هستی نباشی !

بردیا همانطور نگاهش را دزدید !

بنیامین سری با تاسف تکان داد و گفت: برادرت نیستم که نباشم ! خونه ی منو کردید پاتوق؟! بدبخت من به اون دختر پناه دادم که تو بری با هاش خوش گذرونی ؟! که عیاشی هاتو ببری زیر سقف خونه ی من ؟!

بردیا زیر لب گفت: دوستش دارم !

-تو به هفت نسلت خندیدی که دوستش داری! اون ادم دوست داشتنیه؟! بردیا چشمای کورتو باز کن ببین طرفت کیه !

بردیا با حرص گفت : نمیتونم. هر جا رو نگاه میکنم . با هرکی هستم فقط اون میاد جلو چشمم ! خواستم بیخیالش شم نشد! با ده نفر دیگه رفتم سر قرار نشد ... میفهمی؟نشد ... دوستش دارم!

بنیامین پوزخندی زد وگفت: چرنده !

wWw.Roman4u.iR

بردیا کلافه نالید: از دار و د سته ی پرویز اومده بیرون .قول داده سمت خلاف نره .

بنیامین خنده ای کرد و با تاسف گفت: داری چه غلطی میکنی بردیا ؟! پسر چرا نمیبینی طرفت کیه؟! دختره گرگ تر از این حرفهاست ! تو رو، رو یه بند انگشت میچرخونه ! چی میگی واسه خودت؟! چیو میذاره کنار... سمت چی نمیره ؟! ارزو صیغه ی پرویزه ! میفهمی اینو ؟!

-جدا میشه !

بنیامین تیر خلاصش را زد و گفت: ح*ا*م*ل*ه است ! پس بچه ی ...

بردیا میان کلامش گفت: نه . مال پرویزه ! وقتی هم شنیده ح*ا*م*ل*ه است از خونه انداختش بیرون. پرویز اصلاادم بچه و زندگی نیست !

بنیامین مسخره گفت: تو هستی ؟!

بردیا جوابش را نداد.

سکوت بینشان را پر کرد.

بردیا ارام گفت: میخوام باهاش ازدواج کنم. دوستش دارم .ازش خوشم میاد !

بنیامین با صـــدای نیمه بلندی گفت: چرا حالیت نمیشـــه بردیا؟! چرا انقدر بدبختی ...

ماتش برده بود . از جمله ی اخر بردیا گیج شده بود!

با حرص گفت: چرا حالیت نمیشه !

بردیا خفه گفت: طرف وقتی مجبور باشـــه به هر بدبختی و منجلابی تن میده ! ارزو هم همینه ... ذاتش پاکه !

بنیامین خنده ای کرد وبا صـــدای کنترل شـــده ای گفت: چیکار داری میکنی بردیا ... پسر دختره ح*ا*م*ل*ه است. هزارتار کار تو زندگیش انجام داده که تو حتی تصورشم نمیتونی بکنی ! اون وقت میگی ذاتش پاکه چون مجبور بوده؟!

بردیا باز گفت: من دوســـتش دارم ... واقعا دوســـتش دارم ... ! میخوام باهاش ازدواج کنم... از اولم تصمیمم همین بود .تو گند زدی به زندگیم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نفس سـنگینش را بیرون داد و گفت: تو گند نزدی به زندگی من ؟! هان بردیا؟!

برد یا باحرص گفت: تو شـروع کردی... تو باعث و بانیش بودی! منم کار اشـتباهی نکردم .فقط حقیقت و بهت گفتم ! همین ! چیزی که شـنیده بودمو گفتم... خاتون ارزوی کر شدن من و داره ... ولی حقت بود بدونی !

-باشه . قبول. راست میگی . واقعا حق داشتم بفهمم و بدونم !

اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و کمی ارام تر گفت:ولی این دو تا قضیه فرق دارن بردیا ... تو اگر دنبال یه بیوه ی سالم بودی من هیچی بهت نمیگفتم ! هیچی ! تصـمیم با خودت بود اما این دختره... بردیا ... داداشـم... این لشـه ! میفهمی ؟! سـالم نیسـت ... نه ذهنش . نه رفتارش. نه افکارش ! نه حرف زدنش!

بردیا توجیه کننده گفت: میخواد بره دانشگاه . میخواد درس بخونه!

بنیامین خسته به دیوار تکیه داد و گفت: باشه اصلا قبول ... اکی. باشه... تو روت میشـه اینو بیاری تو فامیل به مادرت ، پدرت ... خواهرت معرفی کنی بگی این زنمه ! اصلا این پیرزن پیرمردکجا برن از کی این دختر وخواستگاری

کنن ؟! از پرویز؟! بردیا چرا نمیفهمی تو؟! این زنه معلوم نیست کیه ... چه کاره است ! بی کس وکاره میفهمی؟!

بردیا مستقیم نگاهش کرد و رک توی صورت بنیامین گفت: مثل تو!

بنیامین لبخندی زد و گفت:باشـه .. باشـه ... اره راسـت میگی ... عین منه بی کس و کاره ! من بهش پناه دادم دلم وا سه بیچارگیش سوخت ! دلم سوخت که پس فردا یکی مثل من به دنیا نیاره بذارتش سر راه ! تو میخوای با این ادم ازدواج کنی ؟! اره ؟!

بردیا لبه ی تخت نشـسـت وگفت: ح*ا*م*ل*ه اسـت ... نمیتونم ولش کنم ! نمیخوام ولش کنم . چرا نمیفهمی تو ؟! فقط ادای واعظا رو درم یاری که نصـیحت کنی ... خودت جای من بودی چیکار میکردی؟! تو خودت رفتی با یه بیوه عروسی کردی کسی بهت حرفی زد؟! همه حمایتت کردن !

بنیامین مات گفت: تو داری آنای منو ... زن منو با اون دختره ی ه*ر*ز*ه یکی میکنی ؟!

بردیا سرش را تکان داد و گفت: بنیامین . تو هم با یه بیوه عروسی کردی !

بنیامین با زهر گفت: مگه تو شب اول زندگی من بودی ؟! هان بردیا؟!

wWw.Roman4u.iR

بردیا با نفرت زمزمه کرد : کاری که خودت کردی اشــکالی نداره اما واســه ی من بده نه ؟!!

بنیامین پوفی کرد و گفت: بردیا من با یه دختر ازدواج کردم که نامزدیش بهم خورده بود ! ع قدش بهم خورده بود ... با یه دختر ازدواج کردم نه یه ف*ا*ح*ش*ه ی هر جایی که کوچیکترین خلافش اینه که روی میز بیلیارد اطوار میاد ! ادای د*ی*س*ک*وهای غ*ر*ب*ی رو درمیاره ! بردیا جان ... عزیزم. داداشم....

بردیا میان کلامش توپید: من برادرت نیستم بنیامین .

بنیامین نگاهش کرد و گفت: باشه ... نیستی . تو نباش . ولی من هستم !

کارت شــتابی که روی تخت افتاده بود را برداشــت و توی جیب پیراهن بردیا گذاشت و گفت: برو با اون یارو تسویه کن ! خب؟!

بردیا با اخم نگاهش میکرد .

بنیامین نفس عمیقی ک شید و گفت: بعدم برو داذ شگاهتون فرم مهمان بگیر... دو تا واحد تهران دروس تخصصی معماری برای تابستون دارن ارائه میدن!

بردیا همچنان ساکت بود ...

بنیامین کنارش نشست و گفت: بهم یه هفته مهلت بده ... خب؟! یه هفته هیچ کاری نکن. باشه؟!

بردیالب زد : که چی بشه؟!

بنیامین ناگزیر گفت: با بچه که نمیتونی باهاش ازدواج کنی ؟! میتونی؟! نمیشه ... خاتون بفهمه سکته میکنه !

بردیا نگاهی به صـورت بنیامین انداخت . رد عرقی که از شـقیقه بنیامین چکه میکرد را دنبال کرد و گفت: باید اون بچه سـقط بشـه... تا مثل من نشـه بردیا ! حالیته چی میگم؟!

بردیا اب دهانش را قورت داد و بنیامین گفت: بچه ی پرویز تو زندگیتون باشـه همه چی نابود میشه . خود پرویز میاد روزگارتو سیاه میکنه .

بردیا حرفی نزد.

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نرم تر گفت: من همه چی رو درســت میکنم . فقط یه هفته بهم مهلت بده !

بردیا حرفی نزد ...

بنیامین دستش را روی صورتش کشید و گفت: خب ؟! یه هفته ...

بردیا به صـورتش نگاه کرد ... به چشـمهای یشـمی ملتهبش نگاه کرد و گفت: کمکم میکنی بهش برسم؟! یا باز میخوای زیرابمو بزنی ؟؟؟

بنیامین لبخند سردی زد و گفت : باشه کمکت میکنم ! فقط یه هفته هیچ کاری نکن . قرارالانتم باهاش کنسل کن !

بردیا نگران پرسید : میخوای از خونه بندازیش بیرون؟!

خاتون بلند صدا زد : پسرا نهار اماده است ...

بنیامین نگاهی به صــورت بردیا انداخت و گفت: نه ... چه کار باهاش دارم ! اگرم بندازمش... بهت زنگ میزنه خبر میده . نگران نباش!

بردیا کنجکاو پرسید : پس چی... این یه هفته قراره چی بشه؟!

خاتون باز گفت: اقایون نهار نمیخورید؟!

بنیامین کلافه گفت: بیا بریم بعد صحبت میکنیم....

خواست بلند شود که بردیا گفت: راستشو بگو . تو چرا انقدر راحت کوتاه اومدی!

بنیامین لبهایش خشکش را باز کرد و گفت: کوتاه نیومدم. میخوام ببینم ادم سر به راه شدن هست یا نه . تو این یه هفته میفهمم!

خاتون در اتاق را باز کرد و گفت: دو تا برادر چه خوب گل میگید گل میشنوید. دو ساعته دارم صداتون میزنم.

بنیامین لبخندی به لبهایش چسباند و گفت: بحثمون گل انداخته بود. متوجه نشدیم ...

موهای بردیا را بهم ریخت که مشغول نوشتن پیام به آرزو بود !

wWw.Roman4u.iR

نفس عمیقی کشید ... افاق خاتون نگران نگاهش میکرد ! به صورت قرمزش... به لبهای ترک ترک شده اش ...

به گونه های گر گرفته و چشمهای به خون نشسته اش ... !

به دو سه قطره عرق روی پیشانی اش !

خواست همه ی نگرانی هایش را بریزد بیرون... خواست بپرسد ...

اما بنیامین به نگاه خاتون لبخند زد. .. سرد ... تلخ ... مصنوعی !

اما انقدری طبیعی بود که طرز نگاه افاق را عوض کند !

بردیا رفت دستهایش را بشوید که افاق بازوی بنیامین را گرفت و گفت: مادر دعوا کردید؟

-نه ... چطور مگه؟

افاق با نگرانی گفت: اخه ...

-طوری نیست.

با صدای تلفن همراهش ، دستش را در جیب گرم کن سورمه ای اش فرو کرد . گوشی را بیرون اورد . امیرعلی بود .

پشت میز قرار گرفت .

امیرعلی با صدای بلندی گفت: معلومه کدوم گوری هستی؟

بنیامین مشتی سبزی به دهانش گذا شت و افاق با ذوق بشقابش را پر از برنج کرد وگفت: خونه!

امیرعلی کفری گفت: کدوم خونه؟ من که الان جلو خونتم. در وباز کن !

بنیامین ترب را به سبد سبزی برگرداند و گفت: نه خونه پدریم!

بردیا پوزخند درشتی زد که از دید بنیامین مخفی نماند.

افاق چشـــم غره ای رفت و امیرعلی کمی ارامتر گفت : تو امروز جایی قرار نداشتی؟!

wWw.Roman4u.iR

افاق سه تا بادمجان روی برنجش گذاشت و بنیامین با چنگال به جانشان افتاد وگفت: نه چطور؟

-بنیامین. تو یادت رفت ؟!

-چیو؟!

افاق بالاخره برای خودش هم کشید و زیر لب گفت: یخ کردمادر ...

امیرعلی با داد گفت: مگه میشه یادت رفته باشه؟! بنیامین واقعا نمیخوای بیای ؟! این دختره بدجور از دستت شکاره !

لبخندی مصنوعی زد و گفت: باشه . یک ساعت دیگه میام !

-دیگه نمیخواد داداش ! طرف داره میگرده دنبال جایگزین .

-اکی نمیام.

امیرعلی با حرص گفت: بنیامین من دو ساعت ریش گرو گذاشتم برات !

-اکی دو ساعت دیگه میام !

امیرعلی با لج گفت: بنیامین داری سکتم میدی ! باور کن داری سکتم میدی ...

-باشه . میرسم. نهارمو بخورم اومدم ! افاق خاتون زحمت کشیده جات خالی ...

امیرعلی قطع کرد !

حرفش را کامل کرد و گفت: قیمه .باشه میگم یه بارم برای تو درست کنه ! اره . باشه . میبینمت . قربانت خداحافظ!

افاق با دلخوری گفت: بالاخره تموم شد!بخور مادر از دهن افتاد ...

بنیامین نگاهی به غذای دست نخورده ی بردیا انداخت وگفت: بردیا برات دوغ بریزم؟!

سرش را بالا اورد ...

نگاهی به صورت بنیامین انداخت ...

wWw.Roman4u.iR

افاق نگاهی بین جفتشـــان رد و بدل کرد و پرســـید: مادر چرا نمیخوری تو ؟! برات سیب زمینی هم سرخ کردم ... قیمه سیب زمینی که دوست داشتی!

بردیا لیوانش را کنار بنیامین گذاشت ...

بنیامین با ارامش کمی از مایه ی ســـفید در پارچ در لیوانش ریخت و حینی که لیوان را به دست بردیا میداد گفت: نوش جان !

بردیا حرفی نزد .

سرش را گرم بشقاب غذایش کرد !

اتومبیلش را زیر ســـایه ی کاجی پارک کرد ، کیف لپ تاپ را روی شـــانه اش انداخت و بعداز اطمینان از قفل بودن درها به سمت ساختمان راه افتاد.

بعد از پنج دقیقه به درب ورودی رسید نیمه باز بود.

تقه ای به آن زد و در را باز کرد .

با دیدن فرشته که پشت میزی نشسته بود جلو رفت وگفت: از این ورا !

فرشته لبخندی زد و خواست بلند شود که بنیامین با اشاره ی دست مانعش شد و گفت: خوبی؟! عروسم چطوره؟!

فرشته بلند تر خندید و گفت: خوبم مرسی. عروستم خوبه !

بنیامین کیف را لبه ی میز گذاشت و گفت: اسمش بالاخره چی شد؟!

فرشته چینی به بینی اش انداخت وگفت: بین سه تا اسم موندم . آوا و آتریسا و هیلدا !

بنیامین هومی کشید و گفت: یه اسم بذار به رهام بیاد !

امیرعلی از پشت سرش باصدای ارامی گفت: رها چطوره؟! اتفاقا خیلی هم به رهام میاد !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: نه دیگه رها اسم دختر خودمه ! اسم عروسم باید تک باشه ... همین هیلدا خوبه ! هیلدا و رهام ! بهمم میان !

امیرعلی اخمی کرد و گفت: از کجا میدونی من دختر به تو میدم ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین هلش داد و امیرعلی با حرص گفت: پســر توکه نمیخواســتی بیای میگفتی! یه زنگ نباید بزنی؟!

با اخم گفت: کاری که میخواســتم اینجا انجام بدم تو خونه انجام دادم. حالا هست ؟!

امیرعلی گیج گفت: کی؟!

بنیامین نیشخندی زد وگفت: دخترم!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: تو اتاقشه .

بنیامین فاصله گرفت و بلند گفت: میومدم تو شرکت خالی تو رو تماشا میکردم ؟!

و تقه ای به در اتاق زد و به ارامی در را باز کرد.

پشت میز نشسته بود .

با یک عینک کائوچویی مشکی و روسری سورمه ای قیافه اش شبیه معلم های خشک فیزیک و ریاضی دبیرستان بود !

ناچارا سلام کرد .

رها حتی نگاهش هم نکرد اما سری تکان داد .

ارام جلو رفت و گفت: ببخشید نتونستم سر وقت حاضر بشم!

رها همانطور که به صفحه ی نمایشگر خیره بود گفت: مشکلی نیست من یه جایگزین پیدا کردم !

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: جدا ! چه خوب.

خواست به عقب برود که رها لبش را گزید و گفت: البته اگر شما کارتون اماده است ترجیح میدم ببینم!

بنیامین ارام به عقب رفت و گفت: بهتره همون کار جایگزین رو ببینید !

خواست از اتاق خارج شود که رها با صدای نیمه بلندی گفت: اگر میدونستم که از اول قصد نداشتید با من همکاری کنید میفرمودید ! درسته اینجا یه

wWw.Roman4u.iR

شرکت نوپا هست ... اما من به خودم اطمینان دارم ! فقط چند روز اول به این منواله !

بنیامین د ستش را از د ستگیره ی در شل کرد و گفت: من تو خونه چند تا طرح زدم ! نیاز ندیدم تا کادر شرکت تکمیل نشده بیام!

رها ارام شد...

حداقل می ماند!

روی صندلی اش جا به جا شد و گفت: میتونم ببینم؟!

بنیامین روی مبل کنار میز نشست و گفت: توی فلش نیست ! توی لپ تاپه.

رها ازجایش برخاست . میز را دور زد ، روی مبل سمت راست بنیامین نشست !

صفحه ی نمایشگر کمی طول کشید بالا بیاید .

رها چشمش به تصویر بنیامین بود که در نمایشگر سیاه می توانست نگاهش کند ... صفحه که روشن شد دلش میخواست تکنولوژی را لعنت کند !

بکراند صفحه عکس یک پسربچه بود ...

یک بچه که انگار کوچک شده ی بنیامین بود .

به ارامی گفت: پسرتونه؟!

بنیامین سرش را تکان داد و درایوی را باز کرد .

رها زیر لب گفت: چقدر شیرینه!

رها نگاهی به انگشتهای کشیده ی بنیامین انداخت . پوست دستش... فرم مردانه ی انشگت هایش !

بنیامین چند عکس را باز کرد و گفت: از اینجا شروع میشه!

رها خم شد . بنیامین خودش را عقب کشید و لپ تاپ را رو به روی رها گذاشت !

wWw.Roman4u.iR

حواسش به عکس ها نبود ... عطر بنیامین تمام سلول های بینی اش را درگیر کرده بود .

بعد از چند لحظه و رد کردن نیم بیشتری از عکس ها گفت: خوبه ! اما کافی نیست .

بنیامین نگاهی به رها انداخت و گفت: اینا در حد طرح اولیه است . اگر من قراره مسئول تبلیغات باشم .. باید لیست محصولات رو بدونم !

رها از جایش بلند شد . به سمت میزش برگشت .

روی صندلی که نشست بنیامین گفت: در مورد حقوق و مزایای کار هم با من صحبتی نشد خانمِ...

چشمهایش را بست و باز کرد ...

یادش نمی امد ...

بی هوا گفت: خانم رضایی!

رها براق تصحیح کرد: رازی هستم !

بنیامین با تایید گردنش را خم کرد و رها پوفی کرد و گفت: منظورتون از حقوق درصدی هست یا ثابت؟!

بنیامین لبخند خشکی زد و گفت: ثابت به انضمام درصدی !

رها پنجه هایش را درهم قلاب کرد و خودش را به جلو کشـــید و گفت: اینجا تازه تاسیسه . اما من سعی میکنم شما رو راضی نگه دارم !

بنیامین مستقیم در چشمهای رها خیره شد وگفت: دقیقا با کدوم "ز" ؟!

رها گیج گفت: ببخشید ... من متوجه منظورتون نشدم !

بنیامین لبخند محسوسی زد و گفت : راضی یا رازی؟ پرسیدم با کدوم "ز" !

رها خندید و گفت: جالب بود . نه قول میدم ضـــرری بهتون وارد نشـــه ! دیگه "ض" ضرر مشخصه نه ؟!

بنیامین سرش را تکان داد . پای راستش را روی چپ انداخت .

wWw.Roman4u.iR

رها نگاهی به کفش های اســپورت قهوه ای اش انداخت و شــلوار کتان کرم رنگش ... پیراهن خاکی اش ... بعد هم چشــمش دوباره به صــورت بنیامین خیره شد ... تیپ اسپورت و جوانانه اش را دوست داشت !

زبانش را روی لبهایش کشــید وگفت : شــرکت رازی قراره مقدمات فروش محصولات ارایشی و بهداشتی یک کمپانی نیمه خارجی رو فراهم کنه . قرارداد ها بسته شده ... اماهنوز محصولات رو وارد نکردیم. میخوام قبل از ورود تیزر تبلیغاتی تلوزیون و پو سترهای مورد نظر اماده با شه. ضمن اینکه من خیلی با شــرایط ایران در اجاره ی بیلبورد اشــنایی ندارم. برام مهمه که حتما تبلیغات بیرونی و تلویزیونی درموازات هم باشند !

بنیامین یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: خوبه. میتونم لیست و ببینم؟!

رها با هول کشوی میزش راباز کرد ... چیزی نبود !

کشوی دوم خالی بود.

کشوی سوم را باز کرد بعد از کمی تفتیش بالاخره یک برگه در کاور را پیدا کرد .

ان را به بنیامین داد و گفت: اینا لیست محصولاتیه که قراره به زودی وارد بشه !

بنیامین ســری تکان داد و گفت: فقط ســه مورد قابلیت پخش در تلویزیون رو داره ! ضد افتاب و مرطوب کننده و نرم کننده ی مو !

رها صندلی چرخ دارش را کمی جلوتر کشید و گفت: ژل سفید کننده ی دندان هم هست !

-تیزر برای چهار تاش میشه به عبارتی ....

رها با ابهام میان کلام بنیامین گفت: هرچهارمورد رو قراره تو یک تیزر پخش کنید ؟!

بنیامین چشمهایش را گرد کرد وگفت: خیر خانم! دا شتم هزینه ی تایم صدا و سیما رو درنظر میگرفتم!

رها لبخندی زد و پرسید: برای فیلمبرداری نیاز به مجوز هست؟!

بنیامین ســری تکان داد و گفت: ولی به دردســرش نمیرزه ! من انیمیشــن و پیشــنهاد میکنم ! اینطوری در هزینه های اضــافی هم صــرفه جویی میشــه !

wWw.Roman4u.iR

حداقل نیاز نیست به چهار تا نابازیگر بیشتر از حقشون دستمزد بدید ! کرایه ی فضای خالی هم کنسل میشه. فیلمبردار و صدابردار هم همینطور!

رها هومی کشید وگفت: چه خوب. فقط بنظرتون یکم مصنوعی نیست !

بنیامین برای بار اخر نگاهی به برگه انداخت و ان را روی میز رها گذاشـــت و گفت: چیزی که تو ذهنمه طبیعیه ! باید پیاده اش کنم . فعلا درمورد پوســترها وعکس ها به توافق برسیم بعد راجع به تیزر و ساخت صحبت میکنیم !

رها هیجانش را خفه کرد و گفت: عالیه. ذهن شما پر از ایده است .

بنیامین مستقیم نگاهش کرد و گفت: ممنون !

رها زیر نگان بنیامین کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: برای قرارداد و تکمیل فرم های لازم هم بهتره از فر شته و امیرعلی کمک بخواین . مسئولیتش رو به اونها سپردم!

بنیامین اصلاح کرد: پیروزی و امجدی!

رها باز گیج گفت: ببخشید؟

بنیامین پوزخندی زد و گفت: قراره همه ی کارکنانتون رو با ا سم کوچیک صدا بزنید؟!

رها لبخند پت و پهنی زد وگفت: نه ... فامیلی فرشـــته رو میدونســـتم. اقای امجدی.مرسی که گفتید.

بنیامین از جایش بلند شـد وگفت: فکر نکنم برای امروز کار دیگه ای باشـه که بتونم انجام بدم !

رها نفس عمیقی کشید وگفت: ممنون که اومدید !

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: خواهش میکنم !

رها به احترامش ایســـتاد وگفت : امیدوارم بتونیم همکاری خوبی در کنار هم داشته باشیم!

-من هم !

خواست از اتاق خارج شود که رها بلند گفت : اقای بدیع؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهش کرد.

رها دست به سینه شد تا لرزش دستهایش مخفی بماند ارام پرسید: اسم پسرتون رو میتونم بپرسم؟! از سر کنجکاوی ... چهره ی بانمکی داره !

-رهام !

رها نفسش را مرتعش از سینه بیرون داد وگفت: چه اسم خاص و تکیه !

بنیامین لب زد : و البته قدیمی ! به معنی ...

رها میان کلامش گفت: معنی شو میدونم! شکست ناپذیر! از ا سمای ا صیل شاهنامه است !

بنیامین لبخندی زد و رها گفت: پس باید اهل شاهنامه باشید !

-نه خیلی ... تو ذهنم بود . این اسم همیشه تو ذهنم هست !

رها اب دهانش را قورت داد و بنیامین درب را باز کرد وگفت: روز خوش خانم رازی !

رها گردنش را دراز کرد وگفت: روز شــما هم خوش. فرداســر وقت بیایند اقای بدیع ....!

در بسته شد !

بعید میدانست حتی با این صدای گرفته شنیده با شد که زود بیاید ! که بفهمد چقدر منتظر فرداست ... که چقدر بی تاب و بی قرار است !

خوا ست از فر شته و امیرعلی خداحافظی کند که فر شته رو به امیر گفت: بگم بهش؟

بنیامین ابروهایش را بالا داد و گفت: چیو ؟!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونی امروز چندمه؟!

بنیامین اخم کرد هم میدانســت امروز چندم اســت هم میدانســت چه روزی است با این حال پرسید: چطور؟!

wWw.Roman4u.iR

فرشـــته یه جعبه ی مکعب مربع مخملی قرمز با روبان نارنجی مقابل بنیامین گذاشت گفت: پارسال گفتی سال بعد میخوای یه همچین چیزی براش بگیری !

بنیامین نگاهش به جعبه بود !

فر شته ادامه داد : همون دو سه ماه بعد که بهم گفتی خریدمش ! وا سه امسال میخواستیش یادته ؟!

یادش بود !

فر شته جعبه را به سمت لبه ی میز هل داد و گفت: از پار سال تا امسال خیلی چیزا عوض شد... !

بنیامین لبخندی زد و جعبه را برداشت .

فرشته روی بنیامین زوم کرد . میخواست واکنشش را ببیند .

بنیامین جعبه را باز کرد ...

زنجیر وپلاک ماه و ستاره بود !

همانی بود که آنا به آنی شـیفته اش شـد ... گردن فرشـته در مهمانی تولد رهام دیده بود و چپ میرفت و راست میرفت از ان تعریف میکرد !

پارسال قول امسال راداده بود !

-امروز سالگرد ازدواجتونه ! یادت که نرفته!

بنیامین جعبه را تقی بست .

سرش را تکان داد ... جعبه را روی میز گذا شت و گفت : خودت بعدا اینو بده به آنا ...

فرشته از جایش بلند شد و گفت: بنیامین!

بنیامین با اخم رو به امیرعلی گفت: تو با من کاری نداری؟

امیرعلی سری تکان داد و گفت: چرا تا پایین باهات میام!

بنیامین رو به فرشته گفت: خداحافظ.

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی جعبه را بدون اینکه بنیامین متوجه شود برداشت و پشت سر بنیامین از دفتر خارج شدند .

در اسانسور هیچکدامشان حرف نزدند .

بنیامین به سمت ماشینش قدم برمیداشت امیرعلی هم پشت سرش...

با دیدن چند تراکت تبلیغاتی زیر برف پاک کن با حرص انها را برداشت .

امیرعلی کنارش نشست ، بنیامین پشت فرمان قرار گرفت و گفت: چیه دنبال من راه افتادی؟!

امیرعلی جعبه را روی داشتبرد گذاشت وگفت: میری سراغ انا مثل بچه ی ادم اینم میدی بهش ! تو یک جمله بگو سالگردمون مبارک ! مثل همه ی هشت سال گذشته !

بنیامین حرفی نزد.

امیرعلی با غیظ گفت: تو یادت رفته آنا همونیه که تو یه خونه ی شصت متری باهات زندگی کرد... چهارسال اجاره نشینی و بی ماشینی و تحمل کرد ؟! پا به پات کار کرد ! محض رضای خدا انقدر بی انصاف نباش !

بنیامین نگاهش کرد و گفت: الان چی شده یاد آنا افتادی !

-خبرداریم گفتی بیا محضر و اون رفته و تو نرفتی!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: الان چی شده یاد آنا افتادی !

-خبرداریم گفتی بیا محضر و اون رفته و تو نرفتی!

-خبرا زود میپیچه !

امیرعلی کلافه گفت: اگر همه چیز و میذاره کف دست فرشته وا سه اینه که به گوش تو برسونه !

بنیامین باز در قالب سکوتش فرو رفت.

امیرعلی ادامه داد : یک کلمه دیروز بهم میگفتی قضیه رو . با رها صحبت میکردم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهش را باریک کرد و گفت: آنا و رها همو میشناسن؟!

امیرعلی از سوال بنیامین جا خورد و گفت:نه . چطور؟!

-مگه دوست فرشته نیست !

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و گفت: دوست فرشته است . دوست انا که نیست !

-چند وقته همو میشناسن؟!

امیرعلی گیج گفت: کیا؟

-رها و فرشته!

-دوستای قدیمی ان . هم محله ای ... رها که رفت لندن همدیگه رو گم کردن ... بعد تو فیسبوک دوباره همدیگرو پیدا کردن و بعدم که رها اومد عروسی ما ! ولی آنا رهارو نمیشناسه ... ندیده ! مگر تو همون عروسی.

بنیامین سرش را سمت ساختمان چرخاند و گفت: خوبه !

امیرعلی نگران گفت: چیش خوبه؟

بنیامین با خنده گفت: که کل امار زندگی من به گوش رییس مشـنگم نمیرسـه خوبه !

امیرعلی لبخندی زد وگفت: کار خوبی نکردی انقدر دیر اومدی !

-نمیخواستم بیام !

امیرعلی چشمهایش را گرد کرد وگفت: پس اون همه طرح زدی !

-مال یه شرکت دیگه بود لوگوش عوض کردم فقط !

امیرعلی مات نگاهش کرد و بنیامین سـرش را به پشـتی صـندلی تکیه داد و همانطور که به روبه رو نگاه میکرد گفت: خیلی گیر کردم امیر !

-کجا؟!

-بین خاتون و بردیا و آنا !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت : درست میشه!

-پیگیریهام خاتون و اذیت میکنه ... بردیا هر روز یه م شکل تازه داره ... آنا هم ... به فرشته گفته ؟!

-چیو؟!

-ماجرای احسان فرح بخش نامی رو !

امیرعلی لبخندی زد وگفت: از بابت اون نگران نباش ! یه همکار اویزونه!

پوزخند زد !

با بی تفاوتی نگاهی به صـــورت خونســـرد امیرعلی انداخت و گفت: میدونی چیش بده امیر... اینکه همه خبر زندگی منو دارن ! الا خودم !

امیرعلی تراکت های انتخاباتی را بردا شت و حینی که نگاه شان میکرد گفت: خودت خواستی ! تو طلاقش دادی ... حالا هم اگر میخوای دوباره راضی بشه

و باهات بیاد محضـر بهتره این جعبه رو ببری بهش بدی ! دو دسـتی تقدیمش کن !

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد.

امیرعلی یکی از تراکت ها را سـمت بنیامین گرفت و گفت: اینو تو طراحی کردی نه ؟!

-از کجا فهمیدی ؟!

امیرعلی با اخم گفت: از خاص بودنش ! از واج آرایی اهنگین شـعارش ... از زاویه ی عکسی که انداختی ! از رنگ امیزی پس زمینه اش ... بعد از این همه سال نتونم کارای تو رو تشخیص بدم باید بمیرم !

و بعد با صـدای نیمه بلندی گفت: پسـر تو رفتی واسـه رقیب پدر زنت پوسـتر طراحی کردی ؟! آره ؟!

بنیامین چیزی نگفت.

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی کاغذ را مچاله کرد ... با حرص توی صـــورت بنیامین پرتابش کرد وگفت: واقعا نمیدونم بهت چی بگم ! هرغلطی دلت میخواد میکنی بنیامین ! تو چه کار به این کارا داری... چرا داری با دم شیر بازی میکنی پسر !

بنیامین حرفی نزد .

امیرعلی دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بنیامین تو دیوانه شدی ! زده به سرت ...

-بیخودی نگرانی امیر !

امیرعلی مثل اسپند روی اتش شده بود ... انگار داشتند سرخش میکردند.

-بیخودی نگرانی امیر !

امیرعلی مثل اسپند روی اتش شده بود ... انگار داشتند سرخش میکردند.

حرصـــی گفت: بنیامین تا وقتی پدرزنت ایرج البرز بود قبول... همه کاری میکردی یه پارتی گردن کلفت دولتی داشـــتی ... اما الان نیســـتی بنیامین !

هیچیش نیستی ... شوهر دخترش نیستی بنیامین ! یه روزنامه نگار پر سر وصدای تو حاشیه ای که ...

بنیامین میان کلامش خشک گفت: که دفترهفته نامشو گل گرفتن ! دهن نوشته هاشم گل گرفتن ! چیز دیگه ای هست که خودم بدونم و تو بخوای باز بهم گوشزد کنی؟!

امیرعلی با حرص گفت: بنیامین اون آدمی که من دیدم و شناختم تو د ست رو دخترش بذاری یه پاپوش برات میدوزه و کارتو تموم میکنه ! با اون کینه ای که اون از تو داره !

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: پیاده نمیشی ؟!

امیرعلی اشفته گفت: بنیامین محض رضای خدا به خودت فکر نمیکنی به پسرت فکر کن. تو رو هر زندانی نمی فرستن بنیامین ! میفهمی چی میگم؟!

بنیامین لبخندی زد و امیرعلی گفت: راستشو بگو دیگه چه کارایی واسه این یارو علی فر کردی ؟! نکنه رفتی تو ستادش؟!

-نه نرفتم. فقط همین چهار تا عکسه ! پولشو لازم داشتم!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی با حرص گفت: تو پول میخواستی به من بی ناموس میگفتی !

بنیامین هانی گفت و پرسید: راستی این گردنبند چقدر شد ؟!

امیرعلی پنجه اش را م شت کرد و گفت : پولتو بذار تو جیبت مرتیکه ی نفهم ! کی حرف پول زد !

بنیامین لبخندی زد و گفت: دو روز دیگه عرو سم به دنیا میاد . ز شته تو جیبت پول نداشته باشی ...

کیف پولش را دراورد که امیرعلی ضـــربه ای محکمی به دســـت بنیامین زد و کیفش کف اتومبیل افتاد.

دستش را به دستگیره برد تا پیاده شود...

هنوز نیم تنه اش داخل ماشـــین بود که به ســـمت بنیامین چرخید و با نگرانی گفت: بنیامین اینو بدون ... من که فهمیدم البرزم میفهمه! دیگه عمرا رنگ آنا رو ببینی !

مکثی کرد و گفت:

-مگر اینکه ....

بنیامین منتظر نگاهش کرد !

امیرعلی پوفی کشید و لب زد: مگر اینکه مثل هشت سال پیش آنا پاشو بکنه تو یه کفش و بگه فقط تو ! من جای تو بودم میرفتم ســـراغش ! برو دم آنا رو ببین شاید بعدا به کارت بیاد !

بنیامین پوزخند زد و امیرعلی بدون خداحافظی از ماشین بنیامین پیاده شد !

بنیامین بی حوصله استارت زد !

چشمش به جعبه ی قرمز بود ... !

چشمش به ساعت بود ... چشمش به دمای هوا بود !

هشت سال پیش هوا خنک تر بود ...

قبل از ظهر عقد کرده بودند ! در یک محضـــر قدیمی ... البرز هم نیامده بود . فقط یک اجازه ی کتبی داده بود همین !

wWw.Roman4u.iR

انا هم نگفت با اجازه ی پدرم !

پدرش در شانش نبود در محضر عقد دخترش را جشن بگیرد !

انا عین خیالش نبود !

لبخند میزد ... خوش و بش میکرد ... یک لحظه هم از کنارش جم نمی خورد ! چند هفته بعد هم با یک جشن عروسی مختصر رفتند همان خانه ی شصت متری که امیرعلی امروز یادش انداخت ! ماه عسلشان شد اولین جایزه ی عکاسی که برده بود !

بعد هم تا به خودشان بیایند رهام آمد ...

بعد هم فقط کار بود و کار !

مقابل درب سفید رنگ پارک کرد . دودل بود ! مطمئن نبود باید با جعبه ی قرمز برود یا ...

جعبه را برداشت !

توی جیبش جا می شد .

اتومبیل را قفل کرد !

به ارامی از روی پل فلزی مقابل پارکینگ رد شد ، زنگ زد ...

صدای ظریفی امد ...

-بله؟!

ارام گفت: بنیامینم !

در برایش باز شد !

بدون انکه نگاهی به داخل بیندازد همان جا کنار در ایستاد .

آنا درب شیشه ای خانه را باز کرد. با همان صندل های خانگی از پله ها پایین امد.

wWw.Roman4u.iR

موهایش را ساده بسته بود ! ساده پوشیده بود . چشمهایش هیچ ارایشی نداشت .

اخم کرده بود !

خودش هم لبخندی نداشت !

دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت: گفتم که نمیذارم رهام وببینی ! اصلا خونه نیست . با عمه پریچهر رفته کرج!

خواست برگردد داخل که بنیامین گفت: نیومدم رهام وببینم !

انا به سمتش چرخیدو زیر لب گفت: بابا هم خونه نیست !

بنیامین پوزخندی زد وگفت : با باباتم کار خاصی نداشتم! تقریبا هشت سالی هست که کاری با پدرت ندارم!

آنا چشمهایش برق زد !

بنیامین نگاهی به قد و قواره اش انداخت و گفت : لاغر شدی !

انا چتری مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و گفت : واقعا؟!

بنیامین د ستش را توی جیبش فر ستاد و شانه ی سمت چپش را به در تکیه زد وگفت: باز رژیم گرفتی ؟!

انا خواست لبخند بزند اما منصرف شد.

بنیامین کلافه از سکوت آنا حرفهایش را خورد .

دست راستش راتوی جیبش کرد و جعبه ی قرمز را به سمتش گرفت.

آنا با تعجب جعبه را گرفت و گفت:این چیه؟!

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت : از طرف فرشته و امیر !

آنا لبخندش را خورد و گفت: پس یادت بود!

بنیامین خداحافظی به زبانش ســر داد و خواســت برود که آنا گفت: قهوه دم کردم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین ایستاد و گفت: داری منو به قهوه دعوت میکنی ؟!

آنا موهای مزاحمش را کنار زد و گفت:

-بیا تو ... کسی نیست !

درب را بست ؛ انا جلو میرفت... در جعبه را که باز کرد لبخند زد ! نفس ارامی کشید و در خانه را باز نگه داشت تا بنیامین وارد شود.

کفش هایش را دراورد.

مقابل راحتی های جلوی تلویزیون ایستاد . چشمش به بسته های قرص های آنا بود !

باز شروع کرده بود ... بدتر از قبل شروع کرده بود ! اخم کرد...در شقیقه اش نبضی شروع کرد به تپیدن !

به سمت اشپزخانه رفت.

آنا با هول اینطرف و انطرف اشپزخانه میرفت.

وارد اشپزخانه شد.

آنا زیر شیرجوش را روشن کرد. رو به بنیامین گفت: چرا نمیشینی؟!

از یخچال پاکت شیر را برداشت که بنیامین گفت: تو که قهوه ات اماده نیست!

آنا با هول پاکت را روی کانتر گذاشت وگفت: خب الان اماده میشه !

بنیامین وارد اشپزخانه شد وباغر گفت: هزاربار گفتم شیرجوش خالی رو نذار روی شعله !

خواست برش دارد که آنا با جیغ گفت: دسته اش داغه !

بنیامین دستش را عقب کشید آنا دستکش فر را پوشید وشیرجوش را کنار گذاشت .

بنیامین به کانتر تکیه داد و آنا پرسید: تو اصلا نهار خوردی؟!

بنیامین دستش را عقب کشید آنا دستکش فر را پوشید وشیرجوش را کنار گذاشت .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین به کانتر تکیه داد و آنا پرسید: تو اصلا نهار خوردی؟!

"آره" تا دم لبهایش امد ...

اما گفت : نه ...

آنا لبخندی زد و گفت: منم نخوردم !

بنیامین استین هایش را بالا زد و گفت : چیزی درست نکردی ؟!

آنا ماهی تابه را از کابینت بیرون کشید وگفت: میخواستم زنگ بزنم از بیرون بیارن !

بنیامین ماهی تابه را از دستش گرفت و درب یخچال راباز کرد و گفت: چی دارید ؟!

-واسه ی املت گوجه و کره و تخم مرغ هست !

-دختر یه کاندید انتخاباتی نهار باید املت بخوره ؟!

آنا بلند خندید .

بنیامین چند گوجه را زیر شیراب گرفت.

انا پشت صندلی بلند جلوی کانتر نشست و دستش را زیر چانه گذاشت ، همانطور که به بنیامین نگاه میکرد گفت: پارسال سالگرد ازدواجمون کباب درست کردی!

-رویکردمون پسرفت داشته ! حالا رسیده به املت !

و نگاهی به آنا انداخت و گفت: پاشو بیکار نشین!

دو تاپیاز از زیرکابینت سینک به سمتش پرتاب کرد و گفت: اینا رو خرد کن !

آنا اخمی کرد وگفت: قبلا مهربون تر بودی ، اعتقاد داشتی روز سالگرد ازدواج زن نباید کارکنه!

چاقو و تخته را مقابلش گذاشت و گفت: حالا اعتقادم عوض شده !

انا چاقو را دست گرفت و گفت: دیگه چیا برات عوض شده؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین حین خرد کردن گوجه ها گفت: بذار یک ســـاعت فراموش کنیم همه چیز و!

آنا برو بر نگاهش کرد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: اگر برای تو راحته برای من راحت نیســـت بنیامین! اگر تو میتونی بیخیال بشی و به روی خودت نیاری ! من نمیتونم ...

با حرص به جان پوست پیاز افتاده بود ...

اشکش زودتر درامده بود ... نمیتوانست به حساب عطرو اسانس پیاز بگذارد !

بنیامین دستش را گرفت وگفت : نظرم عوض شد . خودم انجام میدم !

پیاز و چاقو و تخته را برداشت و حینی که ایستاده ریز ریزشان میکرد؛ انا گفت: نمیخوای حرف بزنی؟

-راجع به چی؟!

آنا کلافه گفت: راجع به خیلی چیزا ...

بنیامین حرفی نزد.

آنا با بغض صدا زد: بنیامین ؟!

-جانم؟!

آنا خفه شد ...!

بنیامین زیر تابه را روشن کرد !

آنا از روی صندلی بلند شد ، بنیامین به او پشت کرده بود ... پیازهای ریز شده را در روغن ریخت ... !

نگاهی به آنا انداخت و گفت: یه امروز همه چیز و بذار کنار ! بهشون فکر نکن آنا . باشه؟!

و دوباره سرش را به محتویات تابه گرم کرد.

wWw.Roman4u.iR

آنا از پشـــت بغلش کرد و ســـرش را میان شـــانه های بنیامین فرو کرد وگفت: بخاطر حرفای اون روزم معذرت میخوام ! عصبانی بودم...

بنیامین دستش را روی دست انا گذاشت .

حرفی نزد...

آنا هم چیزی نگفت .

فقط میخوا ست تا اخر عمرش همانطور بنیامین بایستد وهمانطور سرش را به ستون فقراتش تکیه دهد !

باقی چیزها هم مهم نبود !

بنیامین تکانی خورد ...

به سمت آنا چرخید و گفت: گوجه ها رو رد کن بیاد !

انا خودش گوجه های خرد شده را خودش به تابه اضافه کرد .

- خیلی وقت بود یه کاری رو باهم انجام نداده بودیم!

بنیامین نگاهی به آنا انداخت وگفت: آره اخرین کاری که باهم انجام دادیم رهام بود!

آنا ملاقه را به سمتش بالا برد و بنیامین با خنده گفت: نکن اون روغنیه !

انا لبخند زد وگفت: واقعا خیلی وقت بود بنیامین !

مکثی کرد و گفت: مرسی که اومدی ! مرسی که امروز یادت بود ...

-مرسی از تو که منو دعوت کردی قهوه بخورم ! ولی قهوه ای در کار نبود !

انا باز خندید و گفت: من جدی ام بنیامین ...

بنیامین بالای کانتر کنار اجاق نشست و گفت: منم جدی ام آنا !

آنا درب یخچال را باز کرد و بنیامین پرسید: رهام خوبه؟!

-اره . یکم بهانه اتو میگیره. ولی امروز که با عمه پریچهر رفت خوب بود ...!

wWw.Roman4u.iR

-خودت خوبی؟!

آنا نگاهش کرد ، میخواست برود در آن یک جفت جنگل یشمی خودش را گم و گور کند !

لب زد: خوبم .

آنا نگاهش کرد ، میخواست برود در آن یک جفت جنگل یشمی خودش را گم و گور کند !

لب زد: خوبم .

کمی سکوت کرد و ارام اضافه کرد : تا وقتی تو حالمو بپرسی خوبم بنیامین !

تخم مرغ ها را برداشت و حین شکستن بنیامین گفت: کادوی من چی شد؟!

آنا لبش را گزید و گفت: وای بنیامین ... ا صلا وقت ن شد ... یعنی ا صلا فکر نمیکردم بیای !

بنیامین لبخندی زد و گفت: من یه چیزی میخوام ازت انا !

آنا پوســت تخم مرغ ها را در ســبد فلزی داخل لگن ســینک انداخت و حین ابکشــی دســتهایش گفت: چی؟! اگر منظورت رهامه ببرش! عصــبانی بودم یه چیزی گفتم ... وگرنه من بخوامم پیش من نمیمونه!

-رهام فعلا پیشت بمونه !

آنا با حرص گفت: چرا ؟!

بنیامین با ارامش گفت: داریم راجع به کادوی سالگرد حرف میزنیم آنا !

آنا نفس عمیقی کشید و با استهفام گفت: پس چی میخوای ازم؟!

-قرصاتو بریز تو یه ساک بده ببرم !

آنا چشــمهایش را گرد کرد و گفت: بدون اونا چطوری بخوابم ؟! چطوری اروم بشم.... بنیامین سردردام برگشته ... اضطرابم... کاب*و*سام...

دستش را بالا گرفت و گفت: حتی لرزش دستام !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهی به انگشتهای ظریف و کشیده ی انا انداخت... دستش را گرفت و گفت: انا انقدر تلقین نکن !

بنیامین با ملاقه کمی سفیده ی تخم مرغ ها را هم زد و گفت: تو بدون قرصم خوبی !

-نمیتونم بنیامین . خودتم میدونی چرا !

-نه نمیدونم !

آنا زیر گاز را خاموش کرد و گفت: میدونی... ولی هی میگی فراموش کن .به روت نیار... هیچی نگو !

بنیامین خونسرد گفت: نمیگم هیچی نگو.. نمیگم حرف نزن... نمیگم بریز تو خودت . اما صبور باش. یکم صبوری کن !

انا مضطرب گفت: باید راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم. مهمه ! نمیتونم بذارم برای یه وقت دیگه !

و زیر تابه را خاموش کرد.

پارچ اب را برداشت ، از اویز اب چکان دو لیوان روی کانتر گذاشت. ماست و بسته ی نان را روی کانتر گذاشت ...

و خودش روی صندلی پشت کانتر نشست .

بنیامین کنارش قرار گرفت وگفت: چی شده آنا؟!

آنا تکه نانی برداشت و گفت: نمیخوری؟

لقمه ای گرفت و گفت: بگو ...

آنا اب دهانش را سخت قورت داد و گفت: راجع به رهامه !

تکه نان را روی کانتر پرت کرد وگفت: باید برم قرصمو بخورم...

بنیامین قبل از بلند شـدنش دسـتش را گرفت و لقمه را به دسـتش داد و گفت: اینو بخور... !

انا لبخندی زد و گاز کوچکی به نان زد و گفت: بنیامین ... بابا ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگران و منتظر نگاهش کرد.

آنا نفس عمیقی کشید و گفت: بابا ... بابا میخواد ...

-به به ... داماد روزنامه نگار سابق ! خوش اومدی ! چه بی خبر !

آنا چشمهایش را بست ... بنیامین خونسرد به چهره ی مهندس البرز خیره شد که درست جلوی ورودی اشپزخانه ایستاده بود !

هیچکدام متوجه ورود و حضورش نشده بودند!

مهندس البرز همانطور که به بنیامین نگاه میکرد ، زاویه ی لبخندش را بیشتر کرد وگفت: میگفتی یه گاوی ، گوسفندی ... چیزی برات سربریم!

مهندس البرز همانطور که به بنیامین نگاه میکرد ، زاویه ی لبخندش را بیشتر کرد وگفت: میگفتی یه گاوی ، گوسفندی ... چیزی برات سربریم!

بنیامین به ارامی از جایش بلند شد ...

آنا حیران از جایش بلند شد و گفت: بابا شما کی اومدید؟!

مهندس البرز بی توجه به آنا مقابل بنیامین ایستاد.

قدش تا سرشانه ی بنیامین می رسید ...

گردنش را کمی بالا گرفت و مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد !

آنا با ارامش گفت: نهار خوردید ؟! من وبنیامین یه حاضـــری اماده کردیم ... کتتون رو بدید من اویزون کنم ...

آنا دستش را جلو برد تا کت مهندس البرز را بگیرد .

بنیامین بی حرف ایستاده بود.

مهندس البرز دســـت آنا را پس زد و گفت: از این ورا بنیامین ! خبری شـــده؟! موعد سکه ی آناست ؟!

آنا با واهمه گفت: سکمو داده بابا ...

مهندس البرز خشک گفت: پس رسیدشو بده بهش!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین پوزخند کجی زد وگفت: رسید شو گرفتم جناب البرز ! ما روزنامه نگارا به خط و امضا و تاریخ اعتماد میکنیم . نه حرفی که باد هواست !

البرز خنده ای کرد و گفت : پس مصاحبه های منو دیدی ! خوبه ... اینکه هنوز فکر میکنی بهم خوبه !

بنیامین دست به سینه شد و گفت: مصاحبه ؟! منظورتون ارائه ی کذبیاتتونه ؟! از این ور واون ور شنیدم ! خیلی روی نامزد هایی که افکارشون رو نمی پسندم فوکوس نمیکنم !

البرز ریش پشت لبش را می جوید !

بنیامین لبخندی زد وگفت: فکر کنم بهتره من برم !

خواست مهندس البرز را دور بزند که البرز جلویش ایستاد و مانعش شد .

آنا ارام گفت: بابا اجازه میدی بنیامین رد بشه!

مهندس البرز نگاهی به کانتر وبساطشان انداخت و گفت: بشین نهارتو بخور.... نمیخواستم قرار نهارتون رو بهم زدم !

آنا نفس عمیقی کشید و گفت: نه بابا . بنیامین اومده بود دنبال ...

بنیامین میان کلام آنا گفت: اومدم سالگرد ازدواجمون رو جشن بگیریم جناب البزر ! از دید شما موردی داره ؟!

انا سریع گردنش را به سمت بنیامین چرخاند !

البرز نفس عمیقی کشـــید و گفت: هنوز کاممون از جشـــن طلاقتون شـــیرینه بنیامین جان !!!

بنیامین حرفی نزد.

انا ارام گفت: بابا شما نهار خوردید ؟! اصلا چطوره سه تایی نهار بخوریم !

و لبخند مسخره ای روی لبش نقش بست !

بنیامین پوزخندی زد ومهندس البرز نگاهی به قیافه ی ابلهانه ی دخترش انداخت وگفت: تو واقعا فکرکردی من حاضرم با این ادم سر یه میز غذا بخورم ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین یک قدم جلو امد وگفت: با من مثل یک انگل صـــحبت نکنید اقای البرز !

البرز چشمهایش را باریک کرد و با لبخند گفت: حیف انگل نیست که خودتو باهاش مقایسه میکنی بنیامین؟!

انا با حرص گفت: بابا ...

بنیامین کمی خیز برداشـــت که آنا خودش را میان البرز و بنیامین قرار داد و با ترس رو به بنیامین گفت : خواهش میکنم ...

بنیامین با اخم به لبخند مزخرف البرز نگاه میکرد !

البرز کمی جابه جا شـد ، انگشـت سـبابه اش را بالا اورد و همانطور که روی سینه ی بنیامین فشارش داد و گفت: بنیامین تو از دختر من جدا شدی! طلاق گرفتی... هیچ نسـبتی باهاش نداری! دیگه نمیخوام اینجا ببینمت! به اندازه ی کافی به زندگی دختر من گند زدی !

بنیامین کوتاه نیامد وگفت: من یا شما !

آنا با بغض صدا زد: بنیامین ...

بنیامین دســـت البرز را پس زد و گفت: شـــما نمیتونید منو از زندگی آنا حذف کنید جناب البرز ! هشت سال پیشم نتونستید ! الانم نمیتونید !

البرز لبخندی زد و گفت: میخوای الان امتحان کنیم ؟!

آنا اشکش را پاک کرد و گفت: تو رو خدا بس کنید ... !

بنیامین سری با تاسف تکان داد و گفت: روز خوش مهندس البرز !

.و با قدم های تندی ، از خانه خارج شد ...

هنوز به در نرسیده بود که آنا با دو خودش ر ابه بنیامین رساند و گفت: صبر کن !

بنیامین ایستاد ...

انا ساکی را مقابلش گرفت وگفت: نمیخوای کادوی سالگردتو بگیری؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهی به کیســه ی داروها انداخت وبا لبخند گفت : خوبه که یادت موند!

آنا اهی کشید وگفت: ولی خوابم نمی بره !

بنیامین جدی گفت : سعی کن بیدار باشی آنا !

آنا سکوت کرد .مستقیم به چشمهای صریح بنیامین خیره شد ! حرفهایش طعم عجیبی داشت !

بنیامین ارام گفت: پیش هیچ مشاور وروان شناسی هم نرو !

آنا گیج پرسید: بنیامین چرا اینو میگی ...؟!

بنیامین شــانه هایش را گرفت و گفت: آنا پرونده اتو قطور نکن ! باشــه؟! واســه کسی درد ودل نکن ... گریه نکن . ضعیف نباش !

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: واسه ی چی اینا رومیگی ؟!

بنیامین د ستش را در کیسه فرو برد و قوطی قر صی را بیرون کشید وگفت: این آنا ... واسه ی این دارم بهت میگم !

آنا مات گفت : نمیفهمم !

بنیامین به پشت سر آنا نگاه کرد .البرز از پنجره تماشایشان میکرد !

بنیامین زیر لب گفت: این واسه ادم های ته خطه ! تو ته خط نیستی آنا ... تو سر خطی !

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: اینو دکتر فرح بخش بهم داده ... ! دکتر مه بنیامین ... اگر خطری داشت حتما من خبر داشتم !

فرح بخش !

پوزخندی زد و گفت: آنا ... مستندی که راجع به روانگردان ها دا شتم یادته ؟! اونایی که کار شون به بیمار ستان کشیده بود همشون از این مصرف میکردن ! همشون بلا ا ستثنا ! آنا نمیخوام از بابت تو نگران با شم! نمیخوام از بابت تو و رهام نگران باشم ...

آنا مات مانده بود چه بگوید !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبخندی زد و گفت: مراقب خودت باش ...

انا اب دهانش را قورت داد.

لب زد : بنیامین !

بنیامین پوفی کرد و گفت: بعدا حرف میزنیم !

در را باز کرد ، قبل از خروجش زمزمه کرد : به پدرتم رای نده !

انا لبخندی زد و بنیامین در را بست !

پشت فرمان که نشست چشمش دوباره به قوطی افتاد ! با حرص ان را از پنجره ی اتومبیل داخل سطل بزرگی انداخت ...

پایش را روی پدال گاز فشار داد ...

کمتر از پنج دقیقه به میدان رسیده بود ...

در بزرگراه ویراژ میداد ...!

تمام بیلبورد های البرزو علیفر و امثالهم را رد میکرد ! حتی تراکت هایی که در پشت چراغ قرمز میخواستند به زور درماشینش بیندازند را نمی گرفت !

فقط میخواست برود ... یک نا کجای محال را پیدا کند و نباشد !

وسط این گیر و دار نباشد !

اول جاده مخصوص بود ...

کمی بعد هم مقابل خانه ی باز سازی شده ی لادن فیض پارک کرد ! باید البوم های امانتی را تحویلش میداد !

کمی بعد هم مقابل خانه ی باز سازی شده ی لادن فیض پارک کرد ! باید البوم های امانتی را تحویلش میداد !

زنگ زد ، صدای نخراشیده ای گفت: بله ؟!

خودش را معرفی کرد ...

wWw.Roman4u.iR

بعد از چند ثانیه در برایش باز شـــد ، با البوم هایی که زیر بغلش بود از پله ها بالا رفت.

پسر نوجوانی کنار مادرش ایستاده بود و دست به سینه و طلبکار نگاهش میکرد .

لادن لبخندی ز دو گفت: خوبین شما ؟! کمکی بهتون کرد ؟!

بنیامین البوم ها را به سمت فیض گرفت وگفت: نه متاسفانه .

پسرنوجوان خواست درب را ببند که لادن کنارش زد وگفت: مهیار اجازه بده !

بنیامین ارام گفت: هیچ کدوم از همکارای مادرتون تو تهران ساکن نبودند؟!

لادن حینی البوم ها بغل زده بود گفت: یکیشـــون به احتمال زیاد تا اخرماه میاد تهران به اقوامش سر بزنه. اگر اومد ...

بنیامین کارتی را به ســـمتش گرفت و گفت: بهم زنگ بزنید ! اگر براتون مقدوره ...

لادن کارت را گرفت وگفت: حتما.

بنیامین شمرده گفت: اون یکی البوم هم میتونم داشته باشم؟!

لادن سری تکان داد و گفت: الان براتون میارم ...

مهیار با اخم تماشـایش میکرد بنیامین لبخندی زد و گفت: نتونسـتم شـما رو دفعه ی قبل زیارت کنم !

مهیار با غر گفت: تو اتاق بودم .

بنیامین دستش را جلو برد و گفت: بنیامینم !

مهیار خشک دست داد و گفت: مهیار !

بنیامین نگاهی به بینی برجسته و جوش های کم و بیش صورتش انداخت....

خودنویسش توی جیب روی سینه ی مهیار بود .

لبخندی زد و گفت : خودنویس قشنگیه !

wWw.Roman4u.iR

مهیار دستش را روی سینه اش کشید و بنیامین گفت: داده بودمش به مهیا !

مهیار حرفی نزد !

بنیامین دستش را توی جیبش فرو کرد وگفت: اگر خودنویس دوست داری یعنی به نوشتن علاقه داری؟!

از اخم چهره اش کم شد ...

من و منی کرد وگفت: نه قشنگ بود برش داشتم !

بنیامین قلم نقره ای توی جیب پیراهنش را دراورد و گفت: پس اینو بده به مهیا ...

مهیار با تعجب ان را گرفت و گفت: این خودکاره؟!

بنیامین لبخند زد و گفت: اینم خودنویسه !

مهیار نگاهش کرد وبنیامین گفت: اولین نفری که بهم خودنویس داد پدرم بود ! باهاش یه داستان نوشتم که برنده ی استان شد !

مهیار چیزی نگفت.

بنیامین نگاهش کرد وگفت: چیزی که مال دیگرانه برندار ! شاید لازمش نداشته باشن و به کارشون نیاد ... اما یه روزی میگردن دنبالش!

و توی ذهنش ادامه داد: شـاید سـی و سـه سـال دنبال چیزی بگردند و پیداش نکنند !

مهیار سری تکان داد و جای خودنویس نقره ای را با طلایی توی جیبش عوض کرد و گفت: اینو واسه خودم برمیدارم. اینو میدم به مهیا !

بنیامین سری تکان داد وگفت: خوبه ! سعی کن باهاش چیزهای خوب بنویسی !

لادن جلوی در حاضر شد ، البوم را به سمتش گرفت.

بنیامین تشکری کرد و خواست برود که لادن گفت: بمونید یه شربتی چایی...

-نه ممنون ! خیلی این مدت مزاحمتون شدم !با اجازتون !

wWw.Roman4u.iR

مهیار دستش را جلو برد و گفت: خداحافظ.

بنیامین لبخندی به صورتش زد و گفت : خداحافظ .

فصل نهم :

****

با کلید در را باز کرد ، کیسه ها را دست به دست کرد ... همین که جایی را داشت که وقتی می اید چراغش روشن باشد و کسی منتظر امدنش باشد باید خدا را شکر میکرد !

سلانه سلانه قدم برمیداشت ... کیسه های میوه را روی پله ها گذاشت که در شیشه ای باز شد .

بیتا با اخم نگاهش میکرد.

محلش نگذاشت ، خواست داخل شود که بیتا سد راهش شد و گفت: یه کلمه میپرسم یه کلمه جواب میخوام؟!

بنیامین با اخم گفت: سلامتو خوردی ؟

بیتا بازویش را کشید و با همان کیسه هایی که دستش بود پله های بالا امده را پایین امدند و کنار حوض گفت: اون دختره کیه تو خونه ات؟! تو مهر طلاقت خشک نشده ! آنا بفهمه سکته میکنه ... معلوم هست داری چیکار میکنی ؟!

بنیامین با اخم کیسه ها را لب حوض گذاشت وگفت: کدوم دختره ؟!

بیتا با پوزخند گفت: اره . تو نمیدونی من دارم راجع به کی حرف میزنم !!! بنیامین ... گند زدی به زندگیت ... به زندگی خودت و اون دوســـت بیچاره ی من ! اون از نوشـــیدنی خورد نت ... این از این دختره ... پس فردا بهم بگن بنیامین معتاد شده هم شوکه نمیشم !

بنیامین ابروهایش را بالا داد و بیتا با حرص وجوش گفت: چیکار داری میکنی ؟! این کیه... تو خونه ی تو و آنا چیکار میکنی ؟!

wWw.Roman4u.iR

و به جای اینکه منتظر جواب بنیامین باشد محکم به صورتش زد و گفت: نکنه همون خونه خراب کنه که بهت زنگ میزد ؟!

بنیامین به کف حوض نگاه میکرد !

آبی خالی بود ... بدون ماهی !

بیتا زیر لب با خودش حرف میزد...

صدایش را کمی بلند کرد و گفت: صیغته ؟!

بنیامین کلافه گفت: بس میکنی یا نه؟!

بیتا اشـــک چشـــمش را پاک کرد و حرصـــی نالید : چرا داری زندگیتو به گند میکشی ... داداشم. عزیزم... قربونت برم ... همه ی ما هزار تا مشکل داریم... این همه ادم بعد یه مدت میفهمن بچه ی خانوادشـــون نیســـتن ... همشـــون اینطوری زندگیشـــونو خراب میکنن؟! اره ؟ تو که عاقل بودی بنیامین ... تو که اینطوری نبودی ...

و لبه ی حوض نشـــست ... جفت دســتهایش را جلوی صــورتش گرفت و با بغض گفت: انا حالش خوب نیســت ... دوباره شـــده مثل همون موقع ها ... همون قدر افسرده و خموده و پژمرده ! آنا اینو بفهمه سکته میکنه بنیامین !

بنیامین کنارش نشست وگفت: آنا میدونه !

بیتا بهت زده نگاهش کرد و بیتا لب زد: چی؟!

بنیامین نفس عمیقی کشــید و گفت: نه صــیغمه ... نه دوســت دخترمه ... نه همون خونه خراب کنیه که زنگ میزد !

بیتا پر ابهام گفت: پس کیه؟! تو خونه ی تو چیکار میکنه؟! اصلا تو چرا راهش دادی ؟! اصلا تو رو از کجا میشناسه اون؟!

بنیامین پوفی کرد و گفت: عروس جدید خانواده ی بدیعه !

بیتا چشمهایش را تا جایی که جان داشت درشت کرد !

بنیامین اضافه کرد : سلیقه ی بردیاست ! برادرجنابعالی نقشه کشیده که دختره که معلوم نیست کیه و چیه ... بیاد سر من اوار بشه که بعدش نمیدونم ...

wWw.Roman4u.iR

و خسته از جایش بلند شد و گفت: نمیدونم بیتا ...

بیتا لبش را گزید وگفت: پس این همونیه که دوستش داشت !

-دیدیش؟!

-در وباز کرد برام . گفتم من خواهر بنیامینم ... رفتم تو دیدمش!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: خوبه گفته بودم رو هیچکس در و باز نکنه !

بتیا مقابل بنیامین ایستاد و با ترس گفت: خدا مرگم بده این کیه راهش دادی تو خونت ؟!

بنیامین دستش را روی شانه ی بیتا گذاشت و گفت: نترس تو خونه چیزی نیست ! یه گاز ویه یخچاله ... اونم اگر میتونه ببره !

بیتا مضطرب پرسید:داری چیکار میکنی بنیامین ؟! اون ادمی که من دیدم خطرناکه ... هزار جور مرض شاید داشته باشه ... اصلا معلوم نیست کیه چیه ... خونه ی تو رو شاید پاتوق کرده باشه ! هر اتفاقی اونجا بیفته پای تو هم گیره بنیامین !

بنیامین خشک گفت: بیتا من نمیدونم ... من خودم تو دودوتا چهارتای زندگیم موندم... ! اینم شـــده قوز بالا قوز... نه میتونم بیرونش کنم! نه میتونم بذارم همونجا بمونه ...

و نفسش را فوت کرد وبازلبه ی حوض نشست !

بیتا مقابلش زانو زد وپرسید: چرا بنیامین ؟! بردیا باز چیکار کرده ؟!

بنیامین بی مقدمه گفت: دختره ح*ا*م*ل*ه است ... !

بیتا وا رفت ، کم مانده بود از عقب بیفتد که بنیامین دستش را گرفت تا نیفتد.

بیتا هاج و واج تماشایش میکرد.

بنیامین لبخندی زد وگفت: نترس درستش میکنم ! نمیذارم برادرت گیر بیفته !

-داری خودتو گیر میندازی ! فکر کردی تو اندازه ی بردیا برام مهم نیســتی ؟! چی با خودت فکر میکنی بنیامین ؟! که دیگه ما تو رو از خودمون نمیدونیم؟! که حالا که فهمیدیم تو دیگه عزیزمون نیســتی ؟! خیلی بدی... خیلی بی انصافی .... یعنی چی خودتو سوای من و بردیا میدونی ؟!

wWw.Roman4u.iR

-داری خودتو گیر میندازی ! فکر کردی تو اندازه ی بردیا برام مهم نیستی ؟! چی با خودت فکر میکنی بنیامین ؟! که دیگه ما تو رو از خودمون نمیدونیم؟! که حالا که فهمیدیم تو دیگه عزیزمون نیستی ؟! خیلی بدی... خیلی بی انصافی .... یعنی چی خودتو سوای من و بردیا میدونی ؟!

بنیامین دستش را کشید و بیتا را کنار خودش نشاند و گفت: گریه نکن ! من این حرفها رو نزدم !

-چرا زدی... یک کلمه گفتی... هزار تامعنی توش نهفته ! عین همون تیترای مجله ات ! عین همون حرفات که مینوشتی مثل پتک بود تو سر این دولتی ها ! عین همونا داری عامیه تر میگی ... ! داری میفهمونی بهمون که چقدر دور شدی ! که دیگه از ما نیستی ... یعنی خودتو از ما نمیدونی !

-بس کن بیتا . امشب وقتش نیست !

بیتا سرش را روی شانه ی بنیامین گذا شت و گفت : اره .وقتش نیست. چون سالگرد ازدواج تو و آنا بود !

بنیامین سری تکان داد و گفت: میدونم....

بیتا زیر لب گفت: بنیامین من میخواستم یه چیزی بهت بگم !

بنیامین همانطور که دستش را دور شانه های بیتا حلقه کرده بود گفت: بگو !

بیتا سرش را از روی شانه ی بنیامین بلند کرد وگفت: آنا ...

بنیامین نگران نگاهش کرد.

بیتا با بغض گفت : انا دوباره خواب گردی هاش شـروع شـده بنیامین ! دوباره داره میشه مثل قبل.... مثل قبل از ازدواجتون !

بنیامین کلافه د ست چپش را به صورتش کشید و گفت: میدونستم ! خودش فهمیده یا البرز گفته بهش؟!

بیتا با صدای مرتعشی گفت : رهام !

بنیامین خشک به صورت بیتا نگاه کرد و با صدای از ته چاهی پرسید: چی؟!

بیتا ا شکهایش را پاک کرد و با توجیه گفت: نکه فکر کنی بلای سر رهام اورده ... ولی رهام دیدتش که تو خواب راه میره ! آنا دیروز خیلی گریه کرد ... گفت

wWw.Roman4u.iR

پســـرم ازم میترســـه ! امروز فرســـتادش پیش عمه اش ... ! بنیامین تو رو خدا برگردین بهم ...! آنا با تو بود حالش خوب بود ... مشـــکلی نداشـــت... افســـردگیش برطرف شـــده بود ... خوشـــحال بود ! الان همه چی دوباره بهم ریخته... دوباره داره میشـــه مثل هشـــت نه ســـال پیش ! مثل همون وقتا که نامزدیش بهم خورده بود ! تنها بود ...

بنیامین با سر انگشت شقیقه هایش را ماساژمیداد ...

بیتا دســـتی روی شـــانه اش گذاشـــت و گفت: رهام حالش خوبه ؟! فقط یکم ترسیده بود ... همین ! تو واسه اون دختره رهامو نمیاری پیش خودت مگه نه ؟!

بنیامین سرش را به علامت تایید تکان داد و بیتا نالید : چی میشه بنیامین؟!

-نگران نباش. من مشکل بردیا رو حل میکنم ... تو بیشتر حواست به آنا باشه .بیشتر باهاش حرف بزن !

بیتا با حرص گفت: منو نمیخواد بنیامین . تو رو میخواد !

-فعلا نمیشه بیتا ... تا وقتی کله ی البرز داغه واسه ی کرسی مجلس ! نمیشه کاری کرد !

در خانه باز شد.

جفتشان سرشان به سمت در چرخید.

خاتون روی پله ها ایستاد و همانطور که نگاهشان میکرد گفت: شما خواهر و برادر اختلاطتون تموم نشد؟!

بنیامین به زور لبخندی زد وگفت: الان میایم تو !

خاتون نگران گفت: مادر خریدهایی که گفتم و کردی؟!

بنیامین سری تکان داد و خاتون رو به بیتا گفت: مادر اقا مرتضی نمیاد ؟!

بیتا دســـت چپش را بالا اورد وگفت: چرا مادر . احتمالا باز ســـرش مریض ریخته الانا پیداش میشه !

خاتون دستهایش را بهم مالید و گفت: حاج اقا هم دیر کرده !

بنیامین کیسه های میوه را بردا شت و پله ها را بالا رفت و گفت: حالا چرا هی جوش میزنی؟! من هستم حاج اقا رو میخوای چه کار افاق خاتون !

wWw.Roman4u.iR

افاق خنده ای کرد و گفت: خبه خبه ... یه جور میگه انگار همیشه هست ! بیا برو تو مادر ، برات اب هندوونه گرفتم خنکه گلوت تازه بشه !

بیتا با حسودی گفت: پس من چی !

خاتون با اخم گفت: تو نصف گل هندوونه رو خوردی کسی بهت حرفی زد !

وهمانطور که جلو جلو میرفت با اه و ناله گفت: جای آنا و رهامم خالیه فقط امشب !

بنیامین نگاهی به بردیا انداخت که با فرهود و فرهاد مشغول بازی منچ بود .

کیسه ی میوه ها را روی کابینت گذاشت و جلو رفت !

فرهود و فرهاد با هم سلام کردند .

پشت میز نهار خوری کنار فرهاد نشست وهمانطور که موهایشان را بهم میریخت گفت: خوبید؟

فرهود پرسید: دایی رهامو نیاوردی؟!

-نه دایی .

بنیامین نگاهی به صورت گرفته ی بردیا انداخت و گفت: خوبی تو ؟!

بردیا سرش را بالا اورد و گفت: ممنون!

بنیامین گردنش را جلو کشید و گفت: خوب کردی امروز نرفتی سراغش !

بردیا مستقیم در چشمهای سرخ بنیامین نگاهی کرد وگفت: فقط یه هفته بهت مهلت دادم ! وگرنه بعدش عقدش میکنم!

بردیا مستقیم در چشمهای سرخ بنیامین نگاهی کرد وگفت: فقط یه هفته بهت مهلت دادم ! وگرنه بعدش عقدش میکنم!

بنیامین سری تکان داد وفرهاد داد زد: اول... اول...

فرهود با حرص زیر صفحه ی مربعی منچ زد و با غر به سمت ا شپزخانه دوید و گفت: مامان... فرهاد باز با جرزنی برنده شد !

wWw.Roman4u.iR

فرهاد هم به دنبالش دوید و گفت: چرا دروغ میگی.... من دو بار پشت سر هم شیش اوردم !

بردیا ارام عابربانک بنیامین را به سمتش هل داد .

بنیامین نگاهش کرد وگفت: تسویه کردی؟

بردیا ســرش را تکان داد و گفت: اره با دو تا از دوســتام رفتیم... پول و گرفت. رسید گرفتیم... گفت دیگه نه شکایتی دارم ... نه پیشو میگیرم !

بنیامین ســری تکان داد وبردیا اهســته پرســید: آرزو گفته چکتو واســت پس گرفته؟!

بنیامین اوهمی کرد وگفت: رفتی دانشگاهت فرم مهمان بگیری؟!

بردیا اب د هانش را قورت داد و گفت: نه فردا میرم .ولی دو ســه تا واحد ازاد تهران ... ده واحد تابستون ارائه میدن ! هم تخصصی هم عمومی !

بنیامین لبخند تلخی زد و گفت: خوبه .ده واحد خوبه !

-هزینه اشم نصف شهریه ی ثابته !

-میدونم ... نگران هزینه اش نباش !

بردیا ساعدش را لبه ی میز گذاشت ... بنیامین بی هدف تاس می انداخت !

-تو این همه پول از کجا میاری؟!

بنیامین بدون انکه چشمش را از تاس هایی که می انداخت بردارد گفت: زمین رامسر و فروختم !

بردیا شوکه با صدای کنترل نشده ای گفت: چـــی؟!

بنیامین جوابش را نداد !

سر وصدای بچه ها و تلویزیون و خنده های خاتون و بیتا توی سرش مثل پتک بود ! دلش میخواســت ســرش را روی همان میز بگذارد و چند ثانیه کوتاه در سکوت چشمهایش را ببندد !

بردیا کلافه گفت: برای چی اون زمین و فروختی ؟! اون جاش... فضـــاش... کنار دریا بودنش ... قرار بود اونجا ویلا بسازی !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین خشک گفت: زمین های رامسر که تموم نمیشه ! فکر کردی حقوق بچه های هفته نامه رو چطوری تسویه کردم... قسط وام خونه ... مدرسه ی رهام... مهریه ی آنا ... قرض ما شین ! حتی قسط وام همون زمین هم نمیتونستم بدم ! خیلی وقته فروختمش ! زیر قیمت ... مفت !

پوزخندی روی لبش نشـســت و گفت: دیگه نمیخوای روکش ماشـینتو عوض کنی ؟!

بردیا با حرص نگاهی به بنیامین انداخت وگفت: نه !

-اگر بخوای حاضرم بابت اونم کمکت کنم !

-نمیخواد .... روکش ماشینم اندازه ی یک سال دیگه کفاف میده !

بنیامین خسته از یک و دو اوردن ، تاس را توی صفحه ی بازی پرت کرد و کش و قوسی داد با خمیازه گفت: خوبه !

خواست بلند شود که بردیا صدا زد: تو دیگه نمیخوای کار کنی ؟!

بنیامین لبخندی زد و با خستگی گفت: الان نگران کار منی ؟!

-اینطور بیکار که نمیشـه بمونی ! من بابای یکی از دوسـتام یه مغازه خالی داره ... میخواد اونجا رو کرایه بده . گفتم اگر بخوای من ما شینمو بفروشم... با هم شریکی اونجا رو کرایه کنیم ...

-که چی بشه؟!

بردیا زیر لب گفت: اتلیه بزنی ... ! میدونی چقدر توش پوله ! تو عکاسـیت خیلی خوبه ... به منم یاد میدی ... با هم میگردونیمش!

میان کلامش گفت: عکاسی اونقدرا که بنظر میاد اسون نیست !

بردیا با اخم گفت: داری کار خودتو سخت و مهم جلوه میدی؟!

بنیامین لبخندی زد و با ارامش گفت: میدونی چرا عکاس شدم؟!

بردیا سکوت کرد.

wWw.Roman4u.iR

بنیامین با لحن شمرده ای گفت: چون تمام عکسام مال دو سالگی به بعد بود ! خاتون میگفت اون موقع دوربین نداشتیم... منم شیفته ی عکس ها بودم ! رفتم عکاسی خوندم ! الان رهام از تک تک ثانیه های زندگیش عکس داره !

بردیا لبخند محسوسی زد و بنیامین اضافه کرد : نگران کار من نباش. کار دارم بردیا . تو یه شرکت کار پیدا کردم! اما....

و ساکت شد.

بردیا کنجکاو گفت: اما چی؟!

-اگر تو میخوای کار کنی ... مستقل باشی.... مغازه ی حاجی هست . میتونی بری پیشش !

بردیا با قهر گفت: برم روسری فروش بشم؟!

بنیامین خودش را جلو کشید و گفت: بخوای باهاش حرف میزنم ... خود شو بازنشست کنه و تو یه شغل جدید راه بندازی ! مغازه هست ... پول جنساتم ماشـــینتو بفروش... منم یکم کمکت میکنم ... گوشـــی موبایل بخر... همون ارزوت ! بهشم واردی!

بردیا با چشمهایی که برق میزد گفت: اینو جدی میگی؟!

بنیامین سری تکان داد و گفت: اره .

بردیا اخمی کرد وگفت: اتفاقا نه ... داری ذهن منو از ارزو منحرف میکنی !

بنیامین پوفی کرد ...

حرف زدن با بردیا عین اب کوبیدن در هاون بود !

با صـــدای در ، خاتون گفت : حاج اقا اومد... بیتا مادر یه زنگ به اقامرتضـــی بزن ببین کجاست ... من شامم اماده است !

در ورودی با صدای بدی باز شد !

اخم های حاج اقا در هم بود .

بنیامین جلو رفت و هندوانه را از دستش گرفت و گفت : سلام ...

حاج اقا به زوری سری تکان داد.

wWw.Roman4u.iR

فرهود و فرهاد هم با دو به سمت حاج اقا رفتند و بلند سلام کردند !

حاج اقا محلشان نذاشت .

خاتون با اخم گفت: حاجی جواب سلام واجبه ها !

حاج اقا فقط به بردیانگاه میکرد ... !

بنیامین هندوانه را روی کابینت گذاشت و بیتا پرسید: اقاجون طوری شده؟!

حاج اقا با حرص کتش را روی مبل انداخت و گفت: من به تو چی بگم ؟!

دست به کمرش برد و کمربندش را بیرون کشید .

بردیا به ارامی از روی صندلی بلند شد و از پشت میز کنار رفت و گفت: مگه چی شده؟!

حاج اقا چند قدمی به میز نهارخوری نزدیک شدو با صدای بلندی گفت: مگه چی شده و زهرمار !

میز را دور زد و گفت: تو خجالت نمیکشی یک سال سر منو کلاه گذاشتی ... ! من شدم بازیچه ی دست تو ؟!

انگشـــت ســـبابه اش را تهدید امیز بالا برد و گفت: من چه هیزم تری بهت فروختم که منو سکه ی یه پول کردی ؟! تو ادمی... به تو هم میگن اولاد !

بنیامین جلو رفت و ارام گفت: چی شده اقاجون ...

حاج اقا با صدای بلندی گفت : تو دخالت نکن بنیامین !

و باز رو به بردیا که ماتش برده بود توپید: ابرومو بردی... خار وخفیفم کردی... حسابتو میرسم... بیچارت میکنم !

کمربندرا دولا توی دستش گرفته بود ...

با صدای بلندی گفت : تو خجالت نمیکشی؟!

خاتون با گریه گفت: حاجی چی شده اخه ...

wWw.Roman4u.iR

حاج اقا با نفس نفس گفت : دو تر مه پول بی زبون منو کجا دور ریختی که حالا برو برو وایمیسی جلوی من میگی چی شده؟؟

و به سمت بردیا یورش برد ...

بردیا با دو خودش را به حیاط رساند...

بنیامین هم خودش را از خانه بیرون انداخت.

خاتون و بیتا نگران از دربیرون رفتند !

خاتون با گریه گفت : نکن مصطفی... بچه رو میکشی !

بیتا با ترس گفت: بابا تورو خدا بیاید تو .... الان همسایه ها میشنون ! مامان تو یه چیزی بگو...

خاتون با نگرانی با دست راستش به پشت دست چپش کوبید و گفت: خدامنو مرگ بده ... بیاید تو ابرومون رفت !

حاج اقا کمربند را توی هوا می چرخاند، بردیا می دوید ... در لحظه ی اخر پایش به گلدانی گرفت و نقش زمین شد !

بیتا جیغی کشید...!

خاتون با ترس لب پله ها وا رفت ...!

خاتون با ترس لب پله ها وا رفت ...!

مصطفی خان با کمربند بالای سر بردیا ایستاد.

بردیا با ناله دستش را توی بغلش سفت گرفته بود و جنین وار سر و صورتش را توی شکمش جمع کرد !

مصطفی خان با صدای بلندی گفت: تو خجالت نمیکشی؟!تو روت میشه سر سفره ی من بشینی ؟! پسره ی جوالق!

بنیامین خودش را جلوی حاج اقا انداخت وگفت: حاجی صبر کن ... قضیه اونطور که تو فکر میکنی نیست !

wWw.Roman4u.iR

حاجی اقا کمربند را بالای سـرش برد و خواسـت به بدن بردیا بزند که بنیامین جلویش ایستاد . با همه ی سوزشی که روی چانه و گونه اش حس کرد گفت: نکن حاجی. گوش بده...

مصـطفی خان با داد و فر یاد گفت: به چی... به دروغ هاش... به کلک هاش...تو نمیدونی این پسر با من چه کرده !

و دو باره کمربند دولا را بالا گرفت و خواسـت فرود بیاورد که بنیامین در هوا گرفتش و با یک حرکت ان را از چنگ حاج اقا بیرون کشـید و کناری انداخت وبا حرص گفت: گوش کن حاجی ... ! میگم قضـیه اونطوری که فکر میکنی نیست!

م صطفی خان نگاهی به صورت برافروخته ی بنیامین انداخت و گفت: تو چه میدونی این پسـر چه ابرویی از من برده ! امروز تو مغازه نشـسـتم.. مادرش ودوسـتش... همکلاسـیش نمیدونم... اومدن میگن یک سـاله این دانشـگاه نیومده ! این نیومده ...این پسـر ثبت نام نکرده ! حاج اقا بردیا حالش خوبه؟؟ !!! زنده ا ست؟ این یه الف بچه ... یک سال منو سرکار گذا شته... این ا صلا دانشگاه نرفته ! اصلا کلاس نداشته!

خاتون و بیتا مات و مبهوت نگاه میکردند !

بردیا با چشمهای ترسیده به صورت قرمز پدرش خیره شد ...

مصطفی خان ، بی اهمیت به پیراهنش که بیرون از شلوارش افتاده بود کمی در حیاط راه رفت و گفت: با این پول چه کردی تو ؟! من این همه خرجت کردم ... این همه منو چاپیدی ... تو یک سال دانشگاه نرفتی کجا رفتی... ؟! پول به درک... هر روز کلاس دارم ... کلاس دارم ... کجا بودی؟! کدوم قبرستونی سرت گرم بود؟! دلم خوش بود پسرم دانشجوئه ! ابروی منو بردی... سکه ی یه پولم کردی؟!

و انگشت اشاره اش را به سمت پایین گرفت و گفت: اینو امشب برای من روشن میکنی!

بردیا با استرس گفت: من ... من ....

بنیامین میان کلامش گفت: داده به من!

مصطفی خان نشنید !

بنیامین دوباره گفت: قرض داد به من !

wWw.Roman4u.iR

مصطفی خان نشینده گفت: چی؟!

بنیامین دستی به موهایش کشید . بی توجه به طعم خون توی دهانش گفت: قرض داد به من ... پول لازم بودم ! میخواستم مهریه ی آنا رو بدم ! پول نداشتم. کار نداشتم... مجبور شدم قرض کنم ازش!

مصطفی خان حیران و گیج گفت: چی؟!

بنیامین باز گفت: پول ترم بهمنشو داد ، دادم واسه ی مهریه آنا !

مصطفی خان دقیق نگاهش کرد وگفت: مهرماه چی؟!

-اونم واسه هفته نامه... واسه هفته نامه ازش گرفتم. بدهکار بودم .روم نشد از شما بگیرم... به بردیا گفتم ! گفت پول دانشگاهمه ... گفتم دو ترم به خاطر برادرت دانشگاه نرو... گفت عقب میفتم ! گفتم دو ترم به خاطر برادرت عقب بیفتی اسمون به زمین نمیاد !

مصطفی خان نگاهی به بردیا که ارنجش را می مالید و بهت زده به بنیامین نگاه میکرد انداخت و دوباره نگاهش روی صورت بنیامین ثابت شد وگفت:

واســـه ی چی از من نخواســـتی؟! مگه من مرده بودم ... تو غلط کردی پول خواستی به من نگفتی .... تو بیخود کردی !

دســـتش رفت بالا که بیاید توی صـــورت بنیامین که بردیا بلند شـــد و گفت: اقاجون ...

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: شما اگر منو بزنی اروم میشی بزن ! بیا بزن !

مصطفی خان کلافه گفت: تو خجالت نمیکشی... تو روت میشه تو صورت من نگاه کنی ؟! من کی دست روت بلند کردم ...

به بیتا و بردیا نگاهی انداخت وگفت: من کی دست رو شماها بلند کردم !

تلفن همراهش را میان صورت و سر شانه اش نگه داشته بود و منتظر بود افاق خاتون بالاخره تلفن را بردارد .

پول پیک را به سمت راننده ی موتور گرفت و با تشکر کوتاهی کیف لپ تاپش را روی دوشش انداخت .

موتوری صدایش زد وگفت: اقا صاحب شرکت حساب کرد !

wWw.Roman4u.iR

وگاز داد و رفت.

بنیامین ابروهایش را بالاداد .همین مانده بود به رها رازی هم بدهکار شود! اگر کیفش را در شرکت جا نگذا شته بود ناچار نمیشد تماس بگیرد و لپ تاپش را بفرستد !

افاق بالاخره جواب تلفنش را داد .

-سلام ...

-اوا مادر تویی ! چرا نیومدی اینجا ... مگه نگفتی یکی دو هفته مهمون مایی ؟!

-خوبی خاتون؟!

-خوبم مادر. طوری شده ؟ صدات چرا اینطوریه؟!

بنیامین تک سـرفه ای کرد وگفت: خوبم ... امشـب یه کاری دارم نمیتونم بیام .خواستم بگم بهت ... !

همانطور که روی پله های مجتمع بیمارستان قدم میزد از خاتون شنید : چرا مادر. امشب میخواستم برات فسنجون درست کنم...

بنیامین خندید و گفت: بذار برام کناروا‌سه ی نهارم.

خاتون نگران گفت:کجایی مادر... میخوای بگم بردیا بفرسته شامتو؟! اخر وقت برنمیگردی خونه؟!

بنیامین اب دهانش را قورت داد و گفت: نه ... فردا نهار میام. با رهام !

خاتون ذوق زد و گفت: راست میگی مادر...

و انگار که بغض کرده باشد گفت: چقدر دلم هوای بچمو کرده ... خوب میکنی مادر... چی دوست داره براش بپزم ... فردا نهار ؟!

بنیامین خنده ای کرد و گفت: حالا تا فردا وقت هست. خودم بهت میگم ...

خاتون خندید وگفت: باشه مادر. شب گرسنه نمونی ها... اگرتونستی بیا اینجا .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین چشـــمی گفت و خاتون با مراقب خودت باش و چند ســـفارش دیگر تماس را قطع کرد .

بنیامین پوفی کشید و وارد مجتمع شد .

پنجه اش را دور بند کیف لپ تاپ قلاب کرد و حینی که منتظر اسانسور بود با حس سنیگنی نگاه کسی به عقب چرخید ، اما کسی نبود.

وارد بخش کودکان شد . با دیدن زن و شوهری که کناری نشسته بودند و شام میخوردند پوفی کرد و پا تند کرد سمت اتاق رهام.

بدون انکه در بزند وارد اتاق شد.

رهام با کوشی بازی میکرد !

صدای موزیکش کل اتاق را برداشته بود.

رهام چهار زانو روی تخت بود و کو شی روی پایش بود ... و چ شمهایش مثل همیشه روشن و خاموش میشد .

با تعجب لپ تاپ را روی صندلی گذاشت و گفت: کی کوشی و اورد ؟!

رهام نگاهش کرد و گفت: تو رفتی ... یه خانم پرستار اینو برام اورد ...

و با هیجان جعبه ی کادویی را هم بالا گرفت و گفت: اینم هســـت ... ! بیا بازش کنیم ... نمیتونم خودم...

بنیامین با عجله از اتاق بیرون رفت...

اما پشیمان شد و سرش را داخل اتاق کرد وگفت: من برم پایین برگردم نمیترسی که؟!

رهام اخم کرد و گفت: کارت تموم نشد؟

-زود میام...

رهام مظلومانه باشـــه ای گفت و بنیامین در را بســـت و به ســـمت اســـتیشـــن پرستاری رفت.

دخترجوانی مقابل استیشن نشسته بود ... !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین تک سرفه ای کرد و گفت: ببخشید خانم... کسی اومد ملاقات پسرم؟!

دختر سرش را بالا اورد و گفت: ملاقات؟! این ساعت غروب؟! نه ...

بنیامین دستی به پیشانی اش کشید و دختر با کمی فکر گفت: اها ... یه خانمی یه عروسک و یه بسته رو داد بدم به پسر کوچولوتون !

بنیامین تند پرسید: کی؟!

-ده دقیقه یک ربع پیش... ا

بنیامین سری به نشانه ی تشکر تکان داد و راه خروج رو پیش گرفت.

حسش میکرد... !

از نبودنش حتی، حســش میکرد ... ! وارد محوطه که شــد نگاهی به اطراف انداخت ... دست به کمر ایستاده بود و دور و اطراف راوارسی میکرد !

خودش را پنهان کرده بود که چه چیز را ثابت کند ... ؟! تقصــیر ها را گردن بگیرد؟! به البرز بیشتر از این ها آتو بدهد ! حتی نیامده بود پسرش را ببیند ...

مثل دیوانه ها به زن هایی که صورتی پوشیده بودند خیره میشد ...

به زن هایی که کرم پوشیده بودند و گلبهی ! سه رنگ مورد علاقه اش بود ... !

پوفی کرد و مستاصل وسط محوطه ی بیمارستان ایستاده بود ... همین نزدیکی ها بود ! مطمئن بود همین نزدیکی هاست !

با شنیدن صدایش که یک لیوان چای خوا سته بود به سمت بوفه ی کنار درب ورودی رفت...

یک مانتوی سیاه تنش بود ...

مسـیرش را دنبال کرد. لیوان کاغذی را گرفته بود ... کنار سـطل ز باله ی پلاستیکی سفیدی که کیسه ی سیاه زباله نامرتبی داخلش بود و هزار مگس و پشه بالای سرش طواف میکردند ایستاد .

تی بگ را توی کیسه انداخت...

به سـمت نیمکت نشـان کرده اش راه افتاد ... خمیده راه میرفت ! قوز کرده بود ... دیگر شق و رق و ضربدری راه نمیرفت!

wWw.Roman4u.iR

به ارامی به سمت نیمکت رفت.

دو دســتی لیوان را چســبیده بود و به پنجره ی اتاق بخش کودکان مثل مرده ها نگاه میکرد !

.

.

دو دســتی لیوان را چســبیده بود و به پنجره ی اتاق بخش کودکان مثل مرده ها نگاه میکرد !

به سمت بوفه برگشت یک بسته بیسکوییت کرم دار خرید و به سمت نیمکت قدم برداشت ، حواسش نبود ... اصلا انگار پرت بود ، در این دنیا سیر نمیکرد !

بیسکوییت را روی زانویش گذاشت وگفت: با معده ی خالی چای نخور !

دستهایش را توی جیبش برد و با یک قدم از نیمکت فاصله گرفت که صدایش امد: خوبه حالش؟!

بنیامین بدون انکه برگردد گفت: چرا نمیای خودت ببینیش!

بی هوا از جایش بلند شد لیوان چایش را انداخت ...

بنیامین با صدایی که امد به سمتش چرخید ...

کمی از شلوارش را خیس کرده بود ؛ به سمتش امد و گفت: سوختی ؟!

انا با بغض گفت: من کردم ! من این بلا رو سرش اوردم ...

بنیامین خم شد ، دست برد سمت شلوار انا ... از لیوانی که روی زمین افتاده بود هنوز بخار بلند میشد .

سرش را بلند کرد وگفت: سوختی نه ؟!

انا پایش را عقب کشید و گفت: چرا هیچی نمیگی ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبه ی نیمکت نشـــســـت ، انا هم کنارش قرار گرفت و همانطور که به صورتش زل زده بود گفت : تو رو خدا حرف بزن ... بگو حالش خوبه؟!

-تو که از پرســـتارا پرســـیدی... ! چه فرقی میکنه من دوباره همون حرفها رو تکرار کنم؟!

آنا خم شد و ارنج هایش را روی زانوهایش قرار داد .

بنیامین د ستش را ارام پشت آنا گذا شت و گفت: چرا نمیای بالا ببینیش؟! مثل دزدا سرک میکشی هیجانش بیشتره؟!

-بیام بالا ؟!

بنیامین ســـری تکان داد و گفت: آره ... چرا نیای ؟! چرا ازش فرار میکنی ؟! زورش که نمیر سه که بزنتت ! بلدم نی ست طعنه بزنه ! ته تهش قهر میکنه با دو تا ماچ و ببخشید سر وتهش هم میاد !

انا با لحنی کفری گفت:

-خیلی واجبه بچگی رهام و تو سرم بکوبی؟! بی گ*ن*ا*هیشو ... مظلومیتشو ... معصومیتشو ...

صدایش رفته رفته بالاتر رفت و گفت: خیلی الان خوشحالی بل گرفتی که حق داشتی حضانت رهام و بگیری ... ! حتما الان ته دلت غنج میره که منو به خاک مالیدی نه ؟!

بنیامین پوزخندی زد و با تاسف گفت: واقعا فکر میکنی من خوشحالم آنا ؟! حالم خوبه ؟!تو راجع به من چه فکری میکنی ؟!

انا سری تکان داد و گفت: تو این کارو کردی... تو اینو خواستی !

انگشت سبابه اش را به سمت سینه ی خودش نشانه گرفت وگفت:

-من خواستم ؟! من گفتم برو آنا ... ؟! انا چی میگی ؟! اونی که یهو بعد سی و پنج سال بی هویت شد من بودم! بی خانواده ! یه اواره ... یهو بعد هشت سال زندگی زنم میگه نمیخوامت ! ... یهو بعد پنج سال دوندگی کرکره ی همه ی رویاهاتو با چهار تا بهانه میکشن پایین ! یهو بهم خبر میدن پسرت بیمارستانه ! بیا ؛ میام میبینم بچم مثل غریبه ها گوشه ی بیمارستان افتاده ! نه مادرش هست ... نه پدربزرگش ! نه هیچ کس دیگه !

wWw.Roman4u.iR

انا خواســت حرفی بزند که بنیامین انگشــت اشــاره اش را مماس بینی ولبش گذاشت و گفت:هیس... آنا نگم میترکم !

انا ساکت شد ...

بنیامین ســری تکان داد و دســتهایش را توی جیبش کرد وگفت: من نخواســتم وضع زندگیت بدتر بشه آنا ... نخواستم بدتر بشی آنا ... هیچوقت نخواستم ! این چیزی بود که تو خواســتی ! تو گفتی ... یادته ؟! حرفات یادت رفته؟ من طلاقم میخوام ...

آنا با زبانی که دیگر قا صر بود سخت لب زد : من گفتم... من حالم بد بود ... چون تو حالت بد بود... تو دیگه بنیامین سابق نبودی ... ! منو نمیدیدی!

بنیامین پوزخندی زد وگفت: آنا تو حتی ســعی نکردی چهار ماه درکم کنی ! پدرت گفت و تو گفتی چشم بابا ! یه زن زنگ زد و تو گفتی طلاق ! میدونستی من آدم به زور نگه داشتنت نیستم ! از اولم میدونستی انا !

آنا دستهایش را جلوی صورتش گرفت و گفت: میتونستی منو مصرف کنی ... مثل همیشه !

بنیامین خندید وگفت: چرا یادت رفته ... چرا حرفاتو یادت رفته؟! "طلاق میخوام" ... "زندگیمو هشـــت ســـال تلف کردی"... "زندگیمو میخوام !" یادت رفته؟! گفتی "این زنه کیه "... گفتم نمیدونم !

گفتی "چرا زنگ میزنه" .. گفتم نمیدونم !

گفتی "چی میخواد" ... گفتم نمیدونم !

گفتی "داری دورم میزنی... گفتی اینو که میدونی ! ادم اگا ها نه دیگران و دور میزنه مگه میشه ادم ندونه و زنشو دق بده! "

گفتم آنا خط تلفن و عوض میکنم... گفتی "میخوای رو بازی نکنی ! "

گفتم آنا برو سر قرارش ببین چی میگه ... گفتی" برم که با پنبه سرمو ببری ! "

هرچی گفتم دو تاروش گذاشتی... ! یادت رفت؟! یادت رفته ؟! "طلاق میخوام ... با یه ادم دروغگو نمیشـــه زندگی کرد ! ".... "راســـته ... راســـته که گرگ زاده گرگ میشـــه ! تا دیروز مثل بود امروز به چشـــم دیدم ! "... یادت رفته؟! همشـــو حفظم آنا ! همه ی حرفاتو یادمه ! تو رفتی! تو خواستی... !

نفسی از هوای الوده ی بیمارستان گرفت و گفت:

wWw.Roman4u.iR

حالا طوری نشـــده که انقدر خودتو زجر میدی ! هزارتا بچه هر روز از پله ها میفتن ! مگه من کم افتادم... مگه تو کم افتادی ! نصـــف این جمعیت تو بچگیشون دستشون ... پاشون... سرشون شکسته ! رهامم یکی از اونا ... به خودت انگ اتهام نزن ! الکی گ*ن*ا*هی که نکردی رو هم گردن نگیر! رهام هفت ســالشــه ... درســته تو هوشــیار نبودی اما اون که حالیش بوده ! خودش میگه تاریک بود خودم از پله ها افتادم... تو چرا تو دهن پدر انتخاباتیت میندازی که من بچمو پرت کردم پایین ! الکی کار نکرده اتو تو بوق و کرنا میکنی که چی بشه؟! پرونده ات در شت بشه کل ثروت مادرتو به جیب بزنه و خلاص؟!

انا هاج و واج به بنیامین نگاه میکرد .

سینه ی سنگینش را با تک سرفه ای کمی خالی کرد و پرسید: صبر کن ببینم ... تو صبح بیدار شدی چطوری فهمیدی؟! البرز چیزی گفته؟!

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: لباسم خونی بود ... جیغ زدم بابا اومد قفل در اتاق و باز کرد ! از اتاق که بیرون رفتم دیدم رهام نیســـت ... بابا گفت تو از پله ها انداختیش پایین وبیمارستانه !

بنیامین پوفی کرد و آنا گفت: نتونستم بیام ببینمش... ترسیدم ! از واکنشش ... از گریه اش ... از پس زدنش ! تو پسم زدی هنوز سرپا نشدم که رهامم پسم بزنه بنیامین ... طاقت اینو نداشتم!

و هق هقش کلامش را برید .

بنیامین جلو رفت و گفت: حالش خوبه . انقدر خودتو عذاب نده آنا ... تو هم حالت خوبه ! چرا داری باز میری سمت فکرهایی که فقط ذهنتو مسموم میکنه !

مقابلش زانو زد و کف دستهای پهنش را روی زانوهای آنا گذاشت ...

آنا از پشت پرده ی اشک در چشمهایش خیره شد .

بنیامین لب زد : تو هیچیت نیست آنا... چی باعث شده دوباره بیماریت عود کنه ... از سر گرفته بشه ؟! تو هیچیت نیست دختر ! یکم به خودت بیا ... تو هشت سال زندگی از کنار من جم نخوردی ...

آنا لب زد : نه سال !

بنیامین نگاهش کرد و آنا تلخ گفت: نه سال شده ! تازه سالگردمون بود .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبخندی زد و گفت: امروز سرکار نرفتی ؟!

آنا سرش را به علامت نه تکان داد و بنیامین گفت: خوبه ... بابای منم قرار بود روی کر سی مجلس امور و د ست بگیره احتمالا منم دو خط درمیون سرکارم حاضر میشدم!

آنا نیشخندی زد و بنیامین با لحن آرامش بخشی دوباره گفت : تو با من خوب بودی آنا ... اگر فکر میکنی ...

انا اهی کشـــید وبنیامین ادامه داد: اگر فکر میکنی ازدواج باعث میشـــه حالت بهتر بشه... برو ازدواج کن ! از ایران برو ... نمیدونم ...

ماتش برد !

مثل یک مجسمه خشک شد !

بنیامین میخوا ست سکته اش دهد ! میخوا ست تاوان بخیه های د ست و سر رهام را همین الان صاف کند...

ازجایش پرید و با حرص گفت:

-برام نسـخه پیچیدی بنیامین ؟! این همه دور زدی ... حرف زدی... بالا پایین کردی... صغری کبری چیدی که تهش برسی من شوهر کنم خوب میشم؟! از کی تا حالا روانشناس شدی؟!

-دفعه ی قبلی که نسخم جواب دادی!

انا عصبی گفت: بس کن ... بس کن انقدر نسوزون ! من نه مال مردم و خوردم نه اختلاس کردم نه مفسد فی الارضم ! من زنت بودم بی انصاف... من عشقت بودم یادته ؟! با حرفات ادمو میسـوزونی که چی بشـه؟! میخوای دقم بدی ؟! سکتم بدی راحت میشی بنیامین ؟! ... یکی اومد تو زندگیم عین سگ ولم کرد ... اون یکی هم...

بنیامین تند گفت: تو مثل سگ ولش کردی !

انا با غیظ گفت: آره... ولت کردم... اما خواستم جبران کنم... خواستم برگردم ...

بنیامین از روی زانو بلند شد و قامتش را صاف کرد .

wWw.Roman4u.iR

انا مثل اســپند روی اتش باجلز و ولز کمی راه رفت و گفت: تو نیومدی... تو نتونستی بیای ! چون وچراشم خودت میدونی !

بنیامین دست برد و کتف چپش را مالش داد و گفت : بریم بالا رهام تنهاست !

آنا با بغض گفت: هر وقت به نفعت نیست پای رهام و وسط بکش !

-چی به نفعم نیست؟ زندگی با تو ؟! آنا دیوونه شدی ؟!

با لحن ملایم و شاعرانه ای که از تک تک کلمه هایش تمسخر می بارید گفت: من با تو خوشبخت بودم... بهترین روزهای زندگیمو داشتم کنارت ...

پوزخندی زد و با تا سف گفت: میخوا ستی اینو بـ شنوی خیلی خب شنیدی ! دیگه چی ؟! همون حرفهای تکراری ! همون بحث تکراری ! خسته نشدی؟!

انا نالید :

-اره حرفهای تکراری ... بحث های تکراری... ! اما این اخری تکراری نبود ! شاه تیترت بود ... گل حرفهات همین بود ! تو خیال کردی درد من رابطه ا ست که تنهاییمو بیخوابی و خواب گردی رو ربطش میدی به غریزه ! چی پیش

خودت فکر میکنی که انقدر را حت پرت وپلا های تو ذهنتو تف میکنی تو صورت ادم ! که طرفت جلوت به زانو دربیاد ؟! خوشحالت میکنه بنیامین نه؟! خیلی کیف میکنی یه جمله میگی دودمان ادمو به باد میدی ! قدیما حسابی تر حرف میزدی ! الان فقط حرف میزنی خودتو خالی کنی ! کی بیچاره تر از آنا ! نحس تر از آنا ... !

گریه دیگر امانش را بریده بود اما باز گفت: بنیامین من دوســت دارم... رهام و دوست دارم... تو رو دوست دارم... حتی این زندگی از هم پاشیده هم دوست دارم ! بعد تو روت میشه تو صورت من نگاه کنی ... بگی برو ازدواج کن !

بریده بریده گفت: با یکی دیگه ... اگر منتظر اینی که منم بگم تو بری ... تو بری سراغ زندگیت ... نمیگم بنیامین ! نمیگم ...

سرش را پایین انداخت ...

صورتش مچاله شده بود ... قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین میشد ... !

صدای گریه ی توی گلویش خفه بود ...

میان همان حال زارش نالید : خیلی بی معرفتی ... خیلی بی معرفتی بنیامین !

wWw.Roman4u.iR

زانوهایش طاقت وزنش را نداشـــت ، خم شـــد ... همانطور که هق میزد روی زمین نشست ...

بنیامین جلو رفت... چند نفری نگاهشان میکردند.

کلافه گفت : آنا بلند شو زشته ...

فقط صدای نفس هایش را می شنید ... دست زیر بازوهایش انداخت و با یک حرکت بلندش کرد و حینی که با قدم های ارامی به سمت شیر اب مسجد کنار مجتمع بیمارســتان هدایتش میکرد زیر گوشــش گفت: باشــه ببخشــید .من معذرت میخوام ! منظوری نداشتم ...

انا مثل یک گوشت نامتوازن به بنیامین تکیه زده بود...

جلوی شیرهای ردیفی وضو خانه ایستاد ، زانویش را بالا برد و کف پایش را لبه ی سنگی وضو خانه گذاشت ؛ شیر اب را باز کرد و شال انا را با دست دیگرش پشت سرش نگه داشت مشتی اب به صورت آنا پاشید ... !

آنا از حلقه ی اغوش بنیامین فاصـــله گرفت و خودش چند مشـــت اب به صورتش پاشید و چند نفس عمیق کشید.

بنیامین با دســت خیس چنگی به موهایش زد و گفت: خودتو جمع و جور کن بریم پیش رهام .

آنا مضطرب گفت: یعنی بیام بالا ؟!

بنیامین سری تکان داد و گفت : اره ...

آنا مضطرب گفت: یعنی بیام بالا ؟!

بنیامین سری تکان داد و گفت : اره ...

آنا شالش را مرتب کرد و پرسید: بیسکوییتم چی شد؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: برو داخل وایسا میرم یه بسته ی دیگه بگیرم !

آنا اب دهانش را قورت داد و با صدای زخم داری گفت: پرتقالی !

بنیامین نگاهش کرد و گفت: میدونم ! نداشت !

wWw.Roman4u.iR

آنا چیزی نگفت ، بنیامین به سـمت بوفه رفت. وقتی وارد سـاختمان شـد ، انا کنار اسانسور پیشانی اش را به دیوار تکیه داده بود.

کنارش ایستاد وگفت: نگران نباش !

انا پلک هایش را بست و باز کرد .

تا رسیدن به طبقه ی سوم دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

از اسانسور بیرون امدند نگهبان جلوی ورودی بخش در چرت بود. به ارامی از کنارش گذشـتند که پرسـتاری با دیدن بنیامین وآنا کنارهم گفت: فقط یک نفر میتونه همراه باشه ها !

بنیامین سری تکان داد وگفت: فقط چند لحظه !

ناچار سری تکان داد و گفت: باشه ... ولی برای من مسئولیت داره ! صبح باید جوابگو باشم .

بنیامین سری تکان داد و د ست آنا را که مثل مجسمه ها ایستاده بود گرفت ؛ پنجه هایش یخ بود .

درب اتاق رهام را باز کرد .

انا جلو نمیرفت ؛ پاهایش قفل بود ...

نفس عمیقی کشید و خودش وارد شد ، رهام و کوشی روی تخت بودند و رهام یک دستی داشت با هلی کوپتر ناقص تازه اش ور میرفت.

با دیدن بنیامین با کلافگی گفت: بیا اینو سر هم کن ...

بنیامین از جلوی در کنار رفت و رهام با نگاه ذوق زده ای گفت: مامان ...

انا بی طاقت جلو رفت رهام را بغل کرد ... تا جایی که میتوانســت گریه اش را کنترل کرد اما جلوی اشکهای مزاحم را نمیتوانست بگیرد ...

روی بانداژ رهام را ارام ب*و*سید و گفت: ببخشید رهام... ببخشید !

رهام لبخندی زد و گفت: اینو تو برام خریدی؟!

انا سخت بازدمش را بیرون داد و به زور گفت: دوستش داری ؟!

wWw.Roman4u.iR

-خیلی... به بنیامین بگو برام درستش کنه ...

-میگم ...

انا ارام گفت: منو بخشیدی رهام؟!

رهام اوهومی کرد و باز به بنیامین نگاهی انداخت و گفت: بیا درســتش کن دیگه !

بنیامین نایلون بیسکوییت ها را روی پیشخوان فلزی پایین تخت رهام گذاشت و پایین تخت نشست وگفت: وای چه هلی کوپتر مجهزیه !

رهام اخمی کرد و گفت: مال منه !

بنیامین صدایش را تو دماغی کرد وگفت: نه دیگه مال من باشه !

رهام با حرص گفت: مامان یه چیزی بهش بگو ...

انا خندید و گفت: بنیامین حرصش نده !

بنیامین دم هلی کوپتر را از توی جعبه اش برداشـــت وگفت: اول یه دور من باهاش بازی میکنم بعد رهام !

رهام با قهر گفت: اصلا مال خودت ..

بنیامین خندید و با همان صـدای تودماغی طورش گفت : باشـه حالا تمرکزمو بهم نزن بذار ببینم چی به چیه ! آنا هزار بار گفتم از این اسـباب بازی ها نخر ! یه پیچش گم بشه نابود میشه ...

کفش هایش را دراورد و چهار زانو روی تخت نشـســت و حینی که جعبه وکل وســایل را به ســمت خودش می کشــید با غرغر گفت: یه هلی کوپتر اماده میخریدی!

رهام و آنا با هم خندیدند و بنیامین زیر لب گفت: به جای خنده راهنما شو بده !

و رو به رهام گفت: اینا رو بهم پیچ کردی بشــین بازش کن ! بلد نیســتی برای چی سرهمش کردی !

انا سرش را توی جعبه کرد و گفت: راهنما نداره... پشت جعبه اش عکساش هست ...

wWw.Roman4u.iR

رهام با هیجان گفت: امشب جفتتون پیشم میموند؟!

آنا روی باندازش را باز ب*و*سید .

بنیامین اوهومی کرد و رهام کودکانه ارزو کرد : پس من بازم خودمو از پله ها میندازم پایین !

بنیامین و انا مات هم شدند ...

رهام سرگرم باز کردن پیچ و مهره هایی شد که در غیاب بنیامین بهم و صلشان کرده بود !

.

بنیامین هنزفری را از توی گوشش با خشونت کشید و لپ تاپ را بست .

آنا تکانی خورد و با تعجب گفت: چی شده؟!

بنیامین کلافه از جایش بلند شد د ستهایش را بالای سرش قلاب کرد . پشت پنجره ایستاده بود.

آنا با هول کنارش ایستاد و گفت: چی شده بنیامین ؟!

بنیامین زمزمه کرد: میدونستم ....

انا مسیر نگاهش را تعقیب کرد ؛ چیزی دستگیرش نشد . بنیامین کلافه نگاهی به صورت آنا انداخت و گفت: باید کمکم کنی !

-باشه اما چه کمکی ! اخه چی شده ...

بنیامین به سمت لپ تاپش رفت ؛ انا کنارش نشست و بنیامین هنزفری را به سمتش گرفت و گفت: اینو گوش بده ...

آنا کنجکاو و متعجب، نگاهی به تصویر مردی که در صفحه ی نمایشگر بود انداخت و پرسید: این کیه ...

بنیامین کمی فیلم را عقب برد و گفت: گوش بده ...

wWw.Roman4u.iR

انا دقیق شد ... مرد با ناراحتی سیگاری دود میکرد ودر یک جمله عمق فاجعه ی زندگی و متارکه اش را میگفت !

بنیامین تصویر را نگه داشت و انا گیج گفت: خب ؟!

-میدونی این کدوم فیلمه ؟!

انا نگاهی به لوکیشن پشت مرد انداخت . ا ستخر و درختها و نمای ویلا ا شنا بود ...

ابرویش را بالا داد وگفت: مستند قماری که ساختی ؟! خب ...

بنیامین اهی کشـــید و گفت: این فیلم خامه ... قبل تدوینی که امیرعلی روش انجام بده ... قبل صدا گذاری... قبل از همه چیز !

آنا نمی فهمید.

بنیامین در یک جمله گفت: پرویز عقیمه ! بچه دار نمیشه !

در نگاهش تغییری بوجود نیامد.

بنیامین کلافه تر زمزمه کرد : ارزو صیغه ی پرویزه و الان ح*ا*م*ل*ه است ... کتک خورده به من پناه اورده ! به برادر بردیا ... با یه بچه ! با یه ســونوگرافی ! پرویز هم برای همین سراغشو نگرفته ! شک داشتم ... تمام مدت شک داشتم ! اما حالا مطمئنم !

آنا چشــمهایش گرد شــد و زیر لب گفت : یعنی ... یعنی اون دختره ... با بردیا ؟!

بنیامین از جایش عصبی بلند شد .

رهام تکانی خورد .

بنیامین نگاهی به چهره ی سفید وپاکش انداخت.

انا مقابلش ایســتاد و گفت: بردیا همچین ادمی نیســت بنیامین ! باهاش حرف زدی؟! گردن گرفته ؟! یعنی قبول کرده ؟!

بنیامین ســرش را به علامت نه تکان داد و آنا گفت: اون ادمی که من دیدم ممکنه با هزار نفر...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین به جای جواب آنا نالید: خاتون و حاجی بفهمن سکته میکنن !

آنا پوفی کرد و بنیامین دستهایش را در جیبش فرستاد و گفت: نمیدونم چه کار کنم آنا ... کم اوردم ! بریدم ...

لحنش شده بود مثل یک سال پیش...

مثل همان وقتها که می امد از هفته نامه و مشکلاتش میگفت.

انا از جایش بلند شد و گفت: چه کمکی ازم برمیاد بنیامین؟!

بنیامین نمیدانست ! به معنای واقعی نداستن !

گیج و گنگ به زمین خیره بود که آنا ارام گفت : بهتره اول ببریمش پیش یه دکتر . شاید اون ازمایش یه بهانه باشه برای تلکه کردن بردیا ! شاید اصلا دروغ گفته باشه ... هان؟!

-نمیدونم... من فقط بخاطر این تو زندگیم راهش دادم که پای بردیا وسط بود !

آنا لبخندی زد و گفت: دکتر توکل معتمد منه ! میتونیم از اون کمک بخوایم !

بنیامین به صورت انا نگاهی انداخت و پرسید: ایرانه ؟!

-اره ... همیشه تا اخر تابستون ایرانه .

بنیامین مکثی کرد وگفت: ممکنه یه وقت ازش بگیری ؟! برای همین هفته... !

سری تکان داد و بنیامین زیر لب گفت: میخوام خودتم باشی ... !

انا لبخندی زد وبا ذوق گفت: معلومه هستم ... فقط نمیخوای از بردیا مطمئن بشی؟!

-چرا ... فقط توخونه یکم بحث شده ...

آنا دخالت کرد و گفت: میخوای من باهاش حرف بزنم؟!

بنیامین لبخندی زد و روی مبل لم داد.

آنا با تشر گفت: چرا میخندی ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین با حفظ زاویه ی لبهایش گفت: آنا تو که میتونی انقدر منطقی و عاقل باشی چرا همیشه این پوزیشن و حفظ نمیکنی ؟!

آنا خواست حرفی بزند که با صدای تلفن بنیامین سکوت کرد .

آنا خواست حرفی بزند که با صدای تلفن بنیامین سکوت کرد .

بنیامین موبایلش را سـریع برداش امیرعلی بود برای اینکه رهام بیدار نشـود از اتاق بیرون رفت.

آنا لپ تاپ را روی پایش گذاشت .

نمیدانست چرا موس را چرخاند روی درایوهای بنیامین...

با دیدن پوشه ی رها رازی و لادن فیض و منیره فلاحتی با کنجکاوی لادن فیض را باز کرد . هنوز چیزی کامل دستگیرش نشده بود که بنیامین با باشه باشه ای داخل اتاق شد و در را بست .

انا با هول از کارش دسـت کشـید . بنیامین تیز نگاهش کرد و گفت : طوری شده؟!

آنا لپ تاپ را بست و گفت: نه ....

بنیامین اخمی کرد وگفت: باز شروع کردی نه ؟!

آنا از جا بلند شد وگفت: چیو ؟!

-تفتیش... جستجو... شک !

انا من و منی کرد و بنیامین قبل از اینکه انا چیزی بگوید گفت: بپرس ... ! اگر با پر سیدنش خیالت راحت میشه و قرار نیست باز تو فکرات منو مواخذه کنی بپرس ! الان بپرسی بهتره تا بعدا !

انا سکوت کرد .

بنیامین منتظر گفت: بپرس. بذار وقتی حالم خوبه جوابتو بدم تا بعد بحث نشه !

انا صریح در اولین سوالش پرسید:

-رها رازی کیه ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نیشخندی زد و گفت: رییسم!

آنا چشمهایش را گرد کرد و گفت: کار پیدا کردی ؟!

-باید بیکار میموندم؟!

-کجا؟! چرا نیومدی شهرداری ... من میتونستم برات یه کارخوب دست و پا کنم!

بنیامین با تمسخر گفت: بیام وسط امثال بابات جولون بدم که چی بشه؟!

انا کلافه گفت: وسط زنا جولون میدی چیزی نیست !

بنیامین سکوت کرد و چیزی نگفت.

چراغ اتاق را خاموش کرد و با حرص گفت: پاشو برو رو تخت بخواب !

انا ارام گفت: تو کجا میخوابی؟!

بنیامین جوابش را نداد .

انا بی حرف از جایش بلند شـــد و روی تخت زیر پنجره کنار تخت رهام دراز کشید.

بنیامین روی کاناپه مچاله شد ؛ دستهایش را زیر سرش فرستاد .

انقدر به صـــدای نفس های عمیق آنا و رهام گوش کرد تا چشـــمهایش ســـنگین شد !

درب اتاق باز و بسته شد .

ماهیچه ی پشـــت ســـاق پایش گرفته بود ... به ســـختی از جایش بلند شـــد... عضلات گردنش درد میکرد.

با دیدن در باز اتاق از جایش پرید ؛ انا روی تخت نبود... شـــال ســـیاهش روی زمین افتاده بود ... ان را برداشت ... انا روی تخت نبود!

بدون انکه کفشهایش را بپوشد از اتاق بیرون دوید ؛ وسط راهرو بود ... ارام به سمت پله ها میرفت. مردی از سرویس بهداشتی بیرون امد .

wWw.Roman4u.iR

با دیدن آنا بدون روسری وسط بخش چشم از صورتش برنمیداشت.

بنیامین با هول به سمتش دوید ... پرستار جوانی از اتاق مقابل استیشن بیرون امد با دیدن آنا اهسته گفت: خانم ...

بنیامین لبش را گزید ... نمیدانســـت چطور به دخترجوان و مردی که مقابل سرویس بهداشتی بود و بر و بر آنا را تماشا میکرد ؛ حالی کند...

به قدم هایش سرعت داد .

پرستار با هینی از حضور بنیامین خودش را عقب کشید و گفت: چی شده ؟!

بنیامین اخمی به مرد کرد و شال را روی سر انا انداخت و رو به دختر جواب با لحنی توجیهی گفت : نگران نباشید ... !

دست انا را گرفت .مرد سری با تاسف تکان داد و وارد اتاقی شد .

پرستار مقنعه اش را مرتب کرد وبا تعجب گفت: خواب گرده ؟!

بنیامین جوابش را نداد ...

شانه های انا را به سمت اتاق رهام هدایت کرد .

پرستار نفس عمیقی کشید و گفت: اقا ساعت شیش صبحه . یک ساعت دیگه سـرپرسـتار بخش میاد . برای من دو نفر همراه مسـئولیت داره . دیشـبم بهتون گفتم... !

بنیامین سری تکان داد وگفت: چشم من الان میرم ...

پرستار نگاهی به صورت انا انداخت وگفت: حالا الان نه .... منظورم ساعت هفت و نیم هشته!

بنیامین لبخندی زد و انا را به سمت اتاق برگرداند.

مثل یک چینی ظریف و شکننده هوایش را داشت زمین نخورد ...

نفس عمیقی کشید و کمکش کرد روی تخت دراز بکشد. پتو را رویش مرتب کرد و شالش را ارام از روی سرش پایین کشید ...

موهایی که نا مرتب روی صورتش ریخته بود را با سر انگشت کنار زد .

wWw.Roman4u.iR

کف دستش را بالای سر انا روی بالش زیر سرش ستون کرد ...

او را میدید و آنا نمیدید !

با انکه چشمهایش تماما باز بود ... اما طعم نگاهش تلخ و غریبه بود !

هیچ عطر اشنایی نداشت ...

انگار کور بود ! کمی خم شد بی هوا روی پیشانی اش ب*و*سه ی نرمی زد .

به ارامی عقب رفت. انقدر عقب که از پشت به دیوار پشت سرش بخورد و تکیه دهد و زانوهایش خم شود و همانطور بی کفش به جسم مزاحم زیر پایش توجهی نکند و روی زمین بنشیند و خیره شود به چشمهای مرده و بی روح و بی تفاوت و باز آنا !

تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است

شب همه بی تو کار من، شکوه به ماه کردن است

روز ستاره تا سحر، تیره به آه کردن است

متن خبر که یک قلم ،بی تو سیاه شد جهان

حاشیه رفتنم دگر ، نامه سیاه کردن است

چون تو نه در مقابلی، عکس تو پیش رو نهم

این هم از آب و آینه خواهش ماه کردن است

ای گل نازنین من، تا تو نگاه می کنی

لطف بهار عارفان، در تو نگاه کردن است

لوح خدانمایی و آینه ی تمام قد

بهتر از این چه تکیه بر، منصب و جاه کردن است؟

ماه عبادت است و من با لب روزه دار از این

wWw.Roman4u.iR

قول و غزل نوشتنم، بیم گ*ن*ا*ه کردن است

لیک چراغ ذوق هم اینهمه کشته داشتن

چشمه به گل گرفتن و ماه به چاه کردن است

من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی

از دم مهد تا لحد، در اشتباه کردن است

غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه

سجده به کاخ کبریا، خواه نخواه کردن است

از غم خود بپرس کو با دل ما چه می کند؟

این هم اگرچه شکوه ی شحنه به شاه کردن است

عهد تو "سایه" و "صبا" گو بشکن که راه من

رو به حریم کعبه ی "لطف اله" کردن است

گاه به گاه پرسشی کن که زکات زندگی

پرسش حال دوستان گاه به گاه کردن است

ب*و*سه تو به کام من، کوهنورد تشنه را

کوزه ی آب زندگی توشه راه کردن است

خود برسان به شهریار، ای که در این محیط غم

بی تو نفس کشیدنم، عمر تباه کردن است

شهریار

فصل دهم :

wWw.Roman4u.iR

****

سینی چای را مقابل شهریار گذاشت و گفت: طوری شده عمو؟!

شهریار با همان اخمی که در بدو ورود روی صورتش جا خوش کرده بود گفت : فوزیه کجاست؟!

رها مقابل شهریار نشست و گفت: دخترش یکم حال ندار بود فرستادمش بره بهش سر بزنه !

ماگ قهوه اش را برداشت و پایش را روی پا انداخت .

به چهره ی پر اخم و غضب شهریار خیره شد و مثل عمویش سکوت کرد .

شهریار پوفی کرد و پرسید: هوشمند کجاست ؟!

رها با چشـمهایش به اتاق بالا نگاه کرد و شـهریار کلافه از توی جیبش تراکت های تبلیغاتی را بیرون کشید و روی میز پرت کرد.

رهاکمی از محتویات ماگش نوشـــید و شـــهریار با اخم گفت :میدونی چیکار کردی؟! میفهمی چیکار کردی؟! اصـــلا حالیت هســـت که داری چه غلطی میکنی؟!

کنجکاو نگاهی به برگه های پخش شـــده روی میز انداخت و گفت: حالا باید به کدومشون رای بدم؟!

شهریار از جایش پرید و گفت: دختر جون میفهمی چه گندی زدی؟! چرا همه چیز وبه شوخی میگیری؟!

رها برگه ای را برداشت وبا خونسردی در قبال حرفهای تکراری شهریار گفت: من کاری نکردم! تو مملکت شما تاسیس یه شرکت ارایشی بهداشتی جرمه؟!

-شرکت ؟!

پوزخندی زد و گفت: تو خیال کردی شـــرکت راه انداختی ؟! چهار تا بچه مذلف روزنامه چی رو دور خودت جمع کردی که چی بشـــه؟! چهار تا ادمی که سرشون باد داره و فقط تو حاشیه ان! میخوان با فکرشون یه مملکت و عوض کنن!

wWw.Roman4u.iR

رها بلند خندید وشهریار با غیظ گفت: بخند ... بخند ! به ریش من بخند که به تو اعتماد کردم ! خیال کردم عاقلی... بالغی ... سنی ازت گذ شته! ... تو پیش خودت چه فکری کردی رها؟!

رها متعجب برگه را روی میز انداخت وگفت: عمو من چه کار کردم مگه ؟!

-اونا متخصصن؟! تو خیر سرت نیروی متخصص ا ستخدام کردی ؟! هزارتا اینکاره اش نتونستن پیش برن ! تو با چهار تا میرزا بنویس که هوای تغییر تو سرشونه میخوای صادرات و واردات کنی؟!

رها لبخندی زد و با ارامش گفت: اتفاقا همشون ایده های خوبی تو سر شونه . یکی لیسانس بازرگانی داره ... یکی فوق دیپلم کامپیوتر و برنامه نویسی ! درسته تو هفته نامه کار میکردن اما الان تو شرکت من و زیر نظر من فعالیت میکنن ! قرار نیست که کار سیا سی بکنیم ... تازه کاری هم که قراره انجام بدن بیشتر به روابط عمومیشون برمیگرده ! خیلی هم تحصیلات نمیخواد ! شما چرا انقدر نگرانی عمو ؟!

شهریار از روی میز یک برگه برداشت و گفت: نگران اینم ! نگران اون پسره چی بود اسمش....

رها لب زد: بنیامین بدیع !

– سرد سته ی خرابکارا ست ! ا سمش تو حا شیه ا ست ... ! بین این دولتی ها شناخته شده است ! میفهمی رها ؟! تو اون ادمو اوردی تو تیم خودت ... اصلا بهش گفتی چه کاره ای ... چی هستی ... ؟!پدرت کیه ... مادرت کیه؟! بفهمه حتی یک ثانیه هم دم پر تو نمی چرخه ! نمیاد ابروی پدر زنشـــو بذاره کف دستش اونم وسط شرکت یه وابسته ی پهلوی !

رها خندید وگفت : پهلوی؟! کدوم پهلوی... تموم شـــد عمو ! دوره ی شـــاه و قدرت و منصب شما خیلی وقته تموم شده ! اینو نه شما فهمیدید نه پدر من ! تا کی میخواین با فکر گذشته پیش برید ؟! درست یه زمانی خیلی همه چیز برای شما خوب بود ! الانم خیلی چیزا برای دیگران خوبه !

بنیامین هم ادم خلافکاری نیســـت که شـــما انقدر راجع بهش نگرانید ! اون بیچاره هم بابت حرفاش به اندازه ی کافی اذیت کردن ! ازارش دادن . حالا حقش نیست یه کار اروم و شرافتمندانه انجام بده ؟! یه کار بی دردسر ؟!

شـــهریار پوزخندی زد و گفت: این پســـر بفهمه تو کی هســـتی و چی هســـتی ! چهار تا جمله بارت میکنه و خداحافظ ! خودش نکنه پدرزنش میکنه !

wWw.Roman4u.iR

رها از میان دندان های کلید شده اش گفت: پدر زن سابقش! از زنش جدا شده ! اصلا عمو چرا انقدر تند میرید ؛ اتفاقی نیفتاده که !

شهریار کاغذ مچاله ی توی دستش را به سمت رها پرت کرد و گفت: اتفاق از این بالاتر که پســره داماد یه دولتیه ؟! رها حکومت عوض شــده ! قدیمی ها نی ستن ! رفتن ! هرکی جون شو دو ست دا شت مال شو گذا شت رفت... هرکی مال شو دو ست دا شت جون شو گذا شت و سط و موند و مرد ! همی شه تو این روزهای داغ ما تو چشــمیم ... ثروتمون ... داراییمون ... شــهرتمون ! تو داری باهمش بازی میکنی ! سر یه توهم هیچ و پوچ!

رها کلافه ازجایش بلند شد و گفت: توهم نیست عمو ! نشونی هاش در ستە ! این بار تیرم به خطا نمیره ! مطمئن باشید...

-چون چ شماش سبزه؟! چون سال تولدش همخونی داره ؟! راجع به قبلی ها هم همینو میگفتی رها ! یادته ؟! راجع به همشون !

اهی کشــید و در ادامه گفت: ســی و خرده ای ســال گذشــته ! زندگیتون از هم پاشــید ... اون از برادر احمق من ! اون از مادرت که ول کرد و رفت ! اینم از دیوونه بازی های تو! میخوای به چی برسی رها؟!

رها جوابی نداد ، شهریار با لحن ملایم تری گفت: اسم رازی به اندازه ی کافی لکه دار هســـت ! به اندازه ی کافی تو چشـــم هســـتیم که با کوچکترین خطا دودمانمون رو به باد بدن !

رها دستی به موهایش کشید و گفت: شما از چی میترسید؟! از پدر زن بنیامین ؟! از خود بنیامین ؟! از اینکه من چهار تا روزنامه نگار و استخدام شرکت کردم ؟!

شهریار پوزخندی زد و گفت: از بی عقلی و حماقت تو میترسم ! از جسارت و نترس بودن اون پســره میترســم که حتی به پدر زنشــم رحم نکرده ! بفهمه تو از کدوم قماشی و مال چه دوره و دارو دسته ای هستی شیش خط بنویسه تمومه رها ! شـــیش خط تو این دنیای مجازی از من و تو پخش کنه ! از پدرت ! از هوشـــمند ! ... رها زندگیمونو داری بازی میدی ! یک کلمه کارتو بهش بگو و خلاص. این بازی های مسخره رو تموم کن!

رها ســکوت کرد وشــهریار با دلخوری گفت: از کجا معلوم این پســره هنوز به پدر زنش وصل نباشه ! واسه خاطر اینکه پدرزنشو بیاره تو مجلس یه دسیسه واسه امثال من و تو جور کنه ! میشه عزیز دولت ! میشه نورچشمی ! میفهمی رها ؟!

رها به تراکتهای روی میز خیره بود.

wWw.Roman4u.iR

شهریار کلافه از سکوت رها کتش را پوشید و گفت: از حالا به بعد هم به من هیچ ربطی نداره کارات ! رو من حساب نکن رها !

و بدون انکه منتظر بدرقه ی رها باشد پا تند کرد و از خانه بیرون زد .

و بدون انکه منتظر بدرقه ی رها باشد پا تند کرد و از خانه بیرون زد .

هوشمند وسط پله ها ایستاده بود ...

رها لبخندی زد وگفت:بابا چیزی میخواستی ؟!

هوشمند به بیرون اشاره کرد وگفت: رفت !

رها روی دومین پله مقابل پدرش ایستاد وگفت: کی رفت ...

هوشـــمند جوابش را نداد نگاهش به در بود ؛ رها ارام دســـتش را دور بازوی پدرش حلقه کرد و گفت: بیاین بشـینین پیش من ! خسـته نشـدید بس که توی اتاق بودید ...

هوشمند حرفی نزد .

رها کمکش کرد تا روی مبل بنشیند .

تلویزیون را روشن کرد .

کنار پدرش نشست و گفت : چقدر موهات بلند شده بابا ...

هوشمند ارام گفت: فریبا کجاست ؟!

رها لبخندی زد .

-فریبا یادته منو یادت نیست ؟!

به پشتی مبل تکیه داد و کوسنی را بغل زد . به چهره ی هوشمند خیره شد . نگاهش بی معنی بود ! چروک های صورتش هم لای ریش هایش گم و گور بودند !

موهایش هم انقدری بلند بود که بشود کش بست ! سبک درویشی دا شت ، دیگر مثل قدیم خط ریشش را چکمه ای نمیزد ! مثل خواننده ی راک غربی

wWw.Roman4u.iR

موهایش را درست نمیکرد ! دیگر انکارد بودن صورتش اهمیتی نداشت ! خط اتو و لباس های مرتب و خوشبو هم بیشتر شبیه یک شوخی می امد !

با این سر و ریخت اگر مرتب می پوشید و بوی ادرار نمی داد باید شک میکرد !

حتی تاب موهایش هم خوابیده بود !

هوشمند نگاهش کرد و ارام گفت: هنوز نیومده؟!

انتظار توی کلامش مثل نمک پاشیدن روی زخم بود .

کلافه زانوهایش را توی بغلش کشید و گفت: نه ... ولی میاد ! همین روزا ! اگر ببینیش کیف میکنی ! با اون قبلی ها فرق داره !شبیه جوونی های خودته ! همون قد و بالا؛ همونقدر رشید و چهار شونه! ... همون فرم چونه و صورت ! همون چشما ! حتی صداش ...لحنش ... صلابتش... تحکمش !

رها چانه اش را روی زانویش گذاشت و گفت: هنوز به مامان فریبا نگفتم بابا ! ولی میگم ... همین چند وقت میگم ! به خودشم میگم ... !

رها نفس عمیقی کشید و با لحنی رویایی گفت: نمیدونم چطوری صداش کنم ... ! بهش میگن بنیامین ... اصلا این اسم بهش نمیاد ! ولی اسم پسرش رهامه ! کپی خودشـــه ... مثل بچگی هاش ! پیش یه خونواده ی مذهبی بزرگ شـــده ! عکاسه ... تو ، قدیم شلاق میزدی ایشون تیتر میزنه !

و با صدای بلندی خندید ...

هوشـــمند چیزی نگفت؛ حتی نگاهش هم نمیکرد ... نگاهش به تراکت های روی میز بود .

-نمیدونم چطوری بهش بگم ! چهار ســـال به روی خودم نیاوردم و حالا... ! حالا نمیتونم به روش بیارم ! نمیدونم چطوری بهش بگم ! از کجا شـــروع کنم ... اصلا چی بگم ؟!

هوشمند خم شد و کاغذی را برداشت.

رها پوفی کرد و لب زد : گوش میدی بابا ؟!

هوشمند نگاهش کرد و گفت: تو کی هستی ؟!

wWw.Roman4u.iR

خسته از جایش بلند شد و گفت : من همونم که گند زدم به زندگی خانوادم ! من دخترتم ! یادت نیست منو ؟! من که جلو چشمت بودم و یادت نیست ... اما اونی که...

با صدای زنگ ایفون ، به سمت در رفت .

گوشی را برداشت.

-کیه؟!

-امیرعلی ام !

ابروهایش را بالا فرستاد و دگمه را زد . در ورودی را باز کرد و منتظر شد .

هوشمند کنارش امد و گفت: اومد؟!

رها جوابش را نداد .

امیرعلی با قدم های تندی خودش را رساند ، رها لبخندی زد و گفت: از این ورا !

امیرعلی سلامی کرد و فلشی را از توی جیبش فرستاد وگفت: اینو بنیامین فرستاده . عکس و طرح اولیه ی پوستراست ! چند تا طرح هم زده واسه بیلبورد !

رها هومی کشید و امیرعلی گفت: فکر کنم تیزر هم تا چند وقت دیگه اماده بشه !

-خیلی خوبه . ادم مسئولیه !

امیرعلی نگاهی انداخت به پیرمرد پشت سر رها انداخت که میخواست رها را کنار بزند اما رها در را نگه داشته بود .

رها اهمی کرد وگفت: پسرش چطوره؟!

-مرخص شده ... عذرخواهی کرد بابت اینکه اونطوری جلسه رو ول کرد . ولی کارا رو رسوند !

رها سری تکان داد و گفت: عالیه . بیا تو یه چای بخور...

-نه فرشته تو ماشین منتظرمه . باید بریم سونوگرافی... !

wWw.Roman4u.iR

مکثی کرد و ارام گفت: ایشون پدرت هستن ؟!

رها دستش را از جلوی در برداشت و هوشمند پا برهنه از در بیرون امد و مقابل امیرعلی ایستاد .

امیرعلی دستش را جلو برد و گفت: سلام پدر جان ...

هوشمند لبخندی زد وگفت: خوش اومدی ... خوش اومدی ...

خواست بغلش کند که رها شانه ی هوشمند را به عقب کشید و گفت: مرسی امیرعلی . به فرشته سلام برسون ... !

و دســـت هوشـــمند را کشـــید و با غرولند گفت: بیا تو بابا . پا برهنه چرا رفتی بیرون ...

همانطور که غرغر میکرد در را روی امیرعلی که گیج و گنگ روی ایوان ایستاده بود ؛ بست.

و دســـت هوشـــمند را کشـــید و با غرولند گفت: بیا تو بابا . پا برهنه چرا رفتی بیرون ...

همانطور که غرغر میکرد در را روی امیرعلی که گیج و گنگ روی ایوان ایستاده بود ؛ بست.

هو شمند روی مبلی ن شـ ست . به رو به رو خیره بود ، اما نگاهش ناکجا را می دید...

همانطور که به در بسته تکیه داده بود حرکات پدرش رادنبال میکرد ، با صدای ایفون دســـت دراز کرد و باغرولند گفت: چیز دیگه ای هم هســـت که بگی امیرعلی؟!

-ماهانم !

رها لبش را گزید ودگمه ای را زد ودر را باز کرد . هو شمنده از پله ها بالا رفت. نگاهش را از قدم های سـ ست و بی هدف پدرش بردا شت و به گام های بلند ماهان دوخت .

از جلوی درکنار رفت ، ماهان کفش هایش را دراورد و سلام کوتاهی گفت.

wWw.Roman4u.iR

رها روی مبلی نشست و گفت : از این ورا !

ماهان سوئیچ ما شینی را روی میز کنار تراکت های تبلیغاتی و زیر سیگاری پر از ته سیگار گذاشت و گفت : بابام اینجا بوده نه ؟!

رها لبخندی زد و گفت: اره !

با اخم پرسید : باز چرا ؟! بحث کردید ؟!

-خیلی مهم نیست .

خم شد و سوئیچ را برداشت و گفت: همونیه که میخواستمه ؟!

ماهان سری تکان داد وگفت: اصلا توصیه نمیکنم تو ایران رانندگی کنی !

رها لبخندی زد و گفت: مگه بار اولمه !

ماهان حرفی نزد.

رها پرسید :چه خبر ؟!

ماهان با اخم گفت: خبرا که پیش شماست !

رها پر استفهام نگاهش کرد.

ماهان با نگاه معنا داری گفت : امیرعلی !!!

رها لبخندش را خورد وگفت: چیه توقع نداری که تارک دنیا باشم؟!

ماهان با طعنه گفت: نه ! چرا باید چنین توقعی داشــته باشــم ؟! اتفاقا خیلی خوبه که تو دنبال زندگیتی ! برادر منم دنبال زندگیش بود ما هم غمی نداشتیم !

-زود رفتی سر اصل مطلب حداقل بذار یه چای دم کنم !

خواست نیم خیز شود که ماهان کلافه گفت : بشین رها ! مسعود حالش خوب نیست !

-تقصیر من چیه ماهان؟!

ماهان با تعجب و کنایه گفت: تو تقصیر داشته باشی؟! نه چه تقصیری !

wWw.Roman4u.iR

رها صریح گفت: گفتم بیاد باهم بریم نیومد ... گفتم میمونم باهم با شیم قبول نکرد !

ماهان ازجایش بلند شد وگفت: واقعا؟! مطمئنی این حرفها رو بهش زدی ؟! از وقتی شنیده برای همیشه برگشتی از این رو به اون رو شده ! چپ کرده رها!

رها چشمهایش را گرد کرد وگفت: عمو راجع به تصادفش چیزی نگفت !

ماهان پوزخندی زد ، انگ شت ا شاره اش را سمت شقیقه اش برد و حینی که مدور حرکتش میداد گفت: از لحاظ ذهنی !

-من نباید برمیگشتم ماهان؟! باید میموندم همون خراب شده ای که بودم تا زندگی یکنواخت شما مثل روال قبلیش ادامه پیدا کنه . اره ؟! منظورت اینه دیگه نه ؟!

ماهان کلافه گفت : از وقتی برگشتی حتی به تلفنهاش جوابم ندادی !

رها اخمی کرد وگفت: تو از کجا میدونی من تلفنی دا شتم ؟! خودت شاهدی من چند بار شام و نهار خونه ی شما بودم ! حتی خود شو نشون نداد ! حتی به خودش زحمت نداد از روی نسبتی که باهم داریم ، از روی شناخت فامیلی

بیاد جلو و ســـلام علیک کنه ! خودشـــو از من پنهان میکنه ماهان! من حتی نمیدونم الان چه شکلی شده ! از اینکه خودشو ازم قایم کنه چی عایدش شده ؟!

ماهان سکوت کرد.

رها با طعنه گفت: کارت درســـت نیســـت که یه دســـتی بزنی مزه ی دهن منو بفهمی که خبرشـــو برای مســـعود ببری! ماهان کار من و مســـعود از این حرفها گذشـــته ! من و اون رابطه ای نداریم ! ســـالهاســـت رابطه ای نداریم ! الکی هم چپ کردن ذهنی برادرتو گردن برگشتن من ننداز ! همتون میدونید چرا اینجام ! میدونید چرا برگشتم !

ماهان پوفی کشید و رها به ارامی از جایش بلند شد.

خوا ست به ا شپزخانه برود که ماهان سد راهش شد وگفت: بیاد ببینتت قراره بازم با هم جنگ داشته باشید یا اروم و محترم به حرفهای هم گوش میدید ؟!

رها لبخندی زد و یقه ی ماهان را صاف کرد و گفت: الان بگم آره. ذوق میکنی ماهان ؟!

wWw.Roman4u.iR

ماهان رویش را برگرداند و رها گفت: باشه . من که خوشحالم میشم ببینمش ! ولی ازم توقع ندا شته با شه که احساسات و عواطفم مثل قدیم با شه ! دیگه از سن و سال من و اون گذشته!

-اگر از سن و سال جفتتون گذشته پس چرا انقدرمسخره بازی درمیارید ! اون که از وقتی اومدی ول کرده رفته شمال ! تو هم که حتی یه حالشو نمیپرسی !

رها خندید وگفت: حتما خوبه که عمو عوض اینکه نگران پسرش باشه نگران سرمایه و نامشه!

ماهان نگاهش تغییر کرد وگفت: باز چیزی شده ؟! بابا بهت حرفی زده ؟! نکنه بابا گفته از مسعود فاصله بگیری ؟!

رها چشمهایش گرد کرد وگفت: من تو این مدت انقدر سرگرم گرفتاری های خودم بودم که حتی به مسعود فکرم نکردم ماهان ! به اندازه ی خودم مشکل دارم !

-مشکلتم اون پسره است لابد !

رها جوابی نداد و ماهان دستی به موهایش کشید و گفت: رها ادرس شرکتتو مسعود ازم گرفته ! میخواد بیاد دیدنت !

-باشه . بیاد !

-خوشحال نشدی ؟!

رها ماهان را دور زد و گفت: من فقط از یه چیز خوشحال میشم ! اونم فکر کنم بدونی چیه !

ماهان به دنبالش وارد ا شپزخانه شد وگفت: اگر این ادم اون نبا شه چی ؟! اگر اینم مثل کیس های قبلی نباشه چی ؟!

رها در چشمهای قهوه ای ماهان خیره شد وگفت: چقدر شبیه پدرت حرف میزنی ماهان !

-برمیگردی باز؟!

رها در یخچال را باز کرد، ماهان دستش را کشید و گفت: برمیگردی ؟!

رها چیزی نگفت.

wWw.Roman4u.iR

ماهان اضافه کرد: اگر مسعود بازم بهت درخواست ازدواج بده اما این ادم اونی نباشه که تو دنبالشی... نمیمونی رها؟! برمیگردی ؟!

رها سکوت کرده بود.

ماهان کلافه گفت: اصلا به من چه !

خواست برود که رها لب زد : نه !

ماهان کلافه گفت: اصلا به من چه !

خواست برود که رها لب زد : نه !

ماهان اخمی کرد وگفت: نه یعنی میمونی ؟!

رها پوفی کشـید و گفت: خواهش میکنم ماهان الان اصـلا دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم !

-مسعود چه گ*ن*ا*هی کرده ؟!

رهاپوزخندی زد وگفت: انقدر سنگ برادرتو به سینه نزن !

با صدای بوق یخچال ماهان درب یخچال را بست و به آن تکیه داد.

رها پشت میز توی اشپزخانه نشست ؛ ارنج هایش را لبه ی میز گذاشت و کف دستش را زیر چانه اش ستون کرد.

ماهان از جایش تکانی خورد ، صندلی کنار دست رهارا عقب کشید.

خودش را با اه کوتاهی روی صندلی انداخت و پرسید: هنوز با این پسره حرف نزدی؟

رها با غیظ گفت: این پسره اسم داره !

ماهان مسخره گفت: بنیامین یا رهام ؟!

رها چپ چپ نگاهش کرد و ماهان گفت : کی قراره باهاش حرف بزنی؟!

-هر وقت که دیدم وضعیت زندگیش و روحیه اش نرمال شده !

wWw.Roman4u.iR

ماهان مستقیم به چهره ی رها زل زده بود .

رها خودش را عقب کشید و سرشانه هایش را بالا داد وگفت: چیه؟!

ماهان همانطور که بر و بر نگاهش میکرد گفت : تو نمیخوای ایران بمونی ! اون شرکت هم فرمالیته است !

مکثی کرد و گفت: بابا راســـت میگفت تو اصـــلا نیومدی که ایران بمونی، نیومدی که کار کنی !

رها لبخندی زد و گفت : میگم عین باباتی ...

ماهان میان کلامش ادامه داد : وا سه همین تمام همکارات همکارای اون پسره است ! میخوای اعتمادشو جلب کنی ! میخوای رضایتشو بدست بیاری !

رها ارام گفت: ماهان...

ماهان اضافه کرد: میخوای از ایران ببریش !

رها کلافه گفت: بس میکنی ؟!

ماهان گردنش را جلو کشید و پرسید : درست گفتم نه ؟!

رها محلش نگذاشت.

ماهان د ستهایش را بالای سرش قلاب کرد وگفت: به مسعود میگم برنامه ات چیه ... بهتره خودش تصمیم بگیره !

خواســت بلند شــود که رها تکانی خورد و گفت: صــبر کن ببینم ! بریدی و دوختی و تمام ؟!

ماهان لبخند کجی زد و رها گفت: مسعود کی قراره بیاد ؟!

-هر وقت از شمال برگرده ؟!

-کی برمیگرده ؟!

-هر وقت حالش خوب بشه !

رها با حرص گفت : کی حالش خوب میشه؟!

wWw.Roman4u.iR

-هر وقت تو بهش زنگ بزنی؟!

رها مسخره گفت: تازه باید منت کشی هم کنم !

ماهان از جایش بلند شـد وگفت: اگر همون موقع ازدواج میکردید الان بچتون مدرسه میرفت !

رها حرفی نزد .

با صدای تلفنی که روی کانتر بود از جایش بلند شد.

فوزیه خانم بود ... سـلام علیکی کرد و یک راسـت رفت سـراغ سـاعت قرص های تیمسار ...

رها سرتکان میداد و خب خب میکرد .

ماهان از اشپزخانه بیرون رفت...

رها با نگاهش دنبالش میکرد .با همان گوشی بیسیم از جایش بلند شد ، دست ماهان را کشید . وادارش کرد کناری بایستد .

فوزیه خانم ادرس کابینت داروهای هوشمند را میداد .

رها با دو از پله ها بالا رفت ، خودش را در اتاق انداخت و از ته چمدانش جعبه ای بیرون کشید.

وقتی از پله ها پایین امد ماهان داشت کفش هایش را می پوشید.

فوزیه خانم با تاکید گفت: یادت نره مادر ...

رها بدون انکه چیزی از حرفهای فوزیه خانم دستگیرش شده باشد گفت: چشم...

-زنگ بزن مادر!

رها باز گفت : چشم و فوزیه خانم با خداحافظ کوتاهی تماس را قطع کرد.

رها گوشی را از پای گوشش پایین اورد و جعبه ی چوبی را به سمت ماهان گرفت وگفت: اینو بهش بده !

ماهان یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: چی هست ؟!

wWw.Roman4u.iR

-سوغاتی !

ماهان اخمی کرد و گفت: چراخودت نمیدی؟!

-چون نمیدونم حال برادرت کی خوبه ! تو بهتر میدونی ...

و جعبه را جلوی پای ماهان گذاشت و بی خداحافظی وارد خانه شد .

سوئیچش را توی کیفش انداخت ؛ مقابل اینه ی قدی ایستاده بود و خودش را ورانداز میکرد. شال کاربنی با مانتوی آسمانی رنگش همخوانی داشت .

لبهایش را روی هم مالید و اجازه داد رنگ رژش کمی از خط لبش بیرون بزند ... برق لب را پیچید ، درش به چشمش نخورد. همانطور روی میز رهایش کرد ...

پرفیومی که برایش هدیه گرفته بود را برداشـــت ، کمی خودش را معطر کرد. نفس عمیقی کشید ... باراخر لبهایش را روی هم مالید و از اتاق بیرون زد .

صدای صحبتهایش نوسان داشت !

یک بار داد میزد ، یک بار صدایش را پایین می اورد ، قدم میزد ... می نشست !

و در همه ی حالت های صحبت کردنش صورتش بی تغیر کبود و سرخ بود ! اوضاع پدرش به نظر مساعد نمی امد !

صندل هایش را از توی کمد جا کف شی بیرون ک شید که البرز متحکم گفت : صبرکن!

گوش نداد .

سگک صندل را بدون انکه تلا شی برای باز کردنش کند پشت پا شنه ی پایش انداخت که البرز تلفن را روی تشک مبل پرت کرد وگفـت: با توام آنا!

آنا کلافه گفت: بله بابا ؟!

-کجا شال و کلاه کردی؟!

انا نگاهی به پیراهن و شلوار اتوکشیده ی پدرش انداخت و گفت: میرم رهام و ببینم !

wWw.Roman4u.iR

البرز با اخم گفت: چرا نگفتی بیارتش همینجا ببینیش!

انا جوابی نداد.

البرز جلوترامد و گفت: این چه ریخت و قیافه ایه برای خودت درست کردی؟!

آنا متعجب به خودش نگاهی انداخت و گفت:چشه مگه؟!

-با اون مرتیکه د ست به یکی کردید ابروی منو ببرید ؟! یک نفراز تو با این سر وشکل عکس بگیره برای من بد میشه!

اناپوزخندی زد و گفت: نکنه برای اینکه شـــما رای جمع کنی باید چادر ســـرم کنم؟!

البرز با اخم گفت: لازم نکرده جایی بری !

آنا به سمت در چرخید و البرز با صدای بلندی گفت: اون پسر برای من نقشه کشیده ! داره علیه من عمل میکنه ! بعد تو باهاش قرار مدار میذاری؟!

انازیر لب غر زد : باز شروع شد...

و از سـرشـانه به عقب چرخید و با لحن کسـل کننده ای از ترس همیشـگی پدرش گفت: محاله ... بنیامین هیچ وقت علیهت عمل نکرد بابا !

البرز با صدای بلندی گفت: مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سر من اورد ؟!

انا کلافه صندلش را از پایش بیرون کشید وگفت: چی شده باز ؟! همون بحث قدیمی ... همون حرفهای قدیمی ... حداقل هفت هشـت ماه از اون ماجرا گذشته ! این کینه کی قراره از بین بره ؟! کی قراره دلتون ازهم صاف بشه !

-شوهر تو ابروی سیاسی منو زیر سوال برد !

انا دسـتهایش را مشـت کرد وگفت: شـما چیکار کردی بابا ؟! از کار بیکارش کردی ... با یه آتوی نصـفه و نیمه پیش همه خوار وخفیفش کردی ! مگه کم براش زدی !

-انقدر از اون پسره ی بی پدر ومادر دفاع نکن !

انا با تهدید وحرص گفت: بابا به بنیامین توهین نکن ! اون پدر بچه ی منه !

wWw.Roman4u.iR

-تو هم بچه ی منی ! اما بخاطر اون حروم زاده که نمک ما رو خورد و نمکدون شکست تو روی من وایمیسی !

انا یک قدم دیگر جلو رفت و مقابل البرز ایستاد و با لحن ارامش بخشی گفت: بابا خواهش میکنم. دست بردار... بنیامین همیشه بهت احترام گذاشت . یک بار از دهنش اقاجون نیفتاد !

انا یک قدم دیگر جلو رفت و مقابل البرز ایستاد و با لحن ارامش بخشی گفت: بابا خواهش میکنم. دست بردار... بنیامین همیشه بهت احترام گذاشت . یک بار از دهنش اقاجون نیفتاد !

البرز اخمی کرد و با صـــدای گرفته ای گفت: اونجور محبت به درد خود لااوبالیش میخوره ! تو هم حق نداری امروز از این خونه بیرون بری!

انا چشمهایش را گرد کرد والبرز سری تکان داد و گفت: همین که گفتم ! با این ریخت و قیافه برای من بد میشه ... !

لبش را گزید و با تشـــر گفت: مامانم همینطور دق دادی ها ! با همین بکن و نکن ها ! با همین باید نباید ها !

خواست به سمت در برود که البرز با حرص گفت: میری با دشمن من تو یه سنگر آنا ! از در رفتی بیرون ... دیگه خودتو البرز ندون انا!

انا با بغض به سمت البرز چرخید و گفت: چرا بابا ؟! چرا منو از خودت میرونی ؟! مگه من تنها داراییت نیستم؟! مگه تنها سرمایه ات نیستم ؟! باز چی شده؟!

البرز در یک جمله تند توپید :

-شوهر احمق تو رفته تو تیم علیفر !

انا کلافه از ترس های قدیمی پدرش نالید:

-بنیامین چنین کاری نمیکنه !

البرز از روی میز تراکتهای تبلیغاتی را توی صورت انا پرت کرد وگفت: کرده ! اینا همش طرح بنیامینه ! حالا باز ازش دفاع کن ! حالا باز بگو ...

انا عصبی نگاه کوتاهی به برگه هایی که روی زمین افتاد انداخت وگفت: بابا اصلا کرده... دلش خواسته از علیفر حمایت کنه ! شما چه کار دارید. مگه میتونی رای مردم رو با طرز تفکر خودت سوق بدی بابا ؟! بنیامینم یکی از

wWw.Roman4u.iR

مردم ! این همه عکاس ... این همه روزنامه نگار ! دست از سر بنیامین بردار! بخاطرمن ... خواهش میکنم !

البرز به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را سمت ساعت ایستاده کنار شومینه انداخت !

آنا کنارش نشست و دستش را روی شانه ی البرز گذاشت وگفت: بابا خواهش میکنم انقدر بابت این مسئله ی مسخره خودتو ناراحت نکن... بیست روز دیگه این انتخابات تموم میشه ! انشاالله شما هم میری تو مجلس... طبق ارزوی دیرینه ات ... مصاحبه ات ... اعلام نظر و وجودت ... برنامه هات.... مطمئنم این بار دیگه میشه بابا !

البرز ساکت بود.

انا اهسته گفت: فقط تو رو خدا از بنیامین بگذر ! خواهش میکنم. بخاطر من . بخاطر دخترت !

البرز د ست انا را پس زد و از جایش بلند شد ،کمی در سالن قدم زد و گفت: انا این پسر چموشه! باید بفهمه با کی طرفه !

بابا بس کن ... تو رو خدا... محض رضـای خدا ! چی بهت میرسـه از اسـیب رسوندن به بنیامین ! زندگی من خراب شد بابا ... روحیه ام... سلامتیم ! زندگی بچم ! اینا برات کافی نیست؟!

البرز به خودش اشاره کرد و با حرص گفت:

-من خراب کردم آنا ؟! من گفتم این پسـره به درد زندگی با تو نمیخوره ! حرف تو کله ات نرفت!

-اونی که تو انتخاب کرده بودی چی بابا ؟! اون خورد ؟! یک ماه بعد از عقد ولم کرد! تو اوج وابستگی ! تو اوج جوونیم ! من فقط بیست سالم بود ! بیست سالم بود که باعث شدی متارکه کنم ! یادت رفت؟!

البرز چانه ی ریش دارش را مالش داد وگفت:

-الان با یه بچه طلاق گرفتی ! اینو که خودت انتخاب کردی !

انا با تردید گفت :

-از کجامعلوم اون زنی که وارد زندگیم شد کار تو نباشه ! دسیسه ی تو نبود ...

wWw.Roman4u.iR

-کثافت کاری شوهرتو گردن من ننداز آنا !

-شوهر من کثافت نبود بابا !خودتم میدونی ...

البرز نگاهی به تراکت های زیر پایش انداخت وگفت: آنا بنیامین باید ادب بشه ! من اگر این پسر و سرجاش نشونم ...

آنا قاطع میان کلامش گفت: بابا حق نداری به بنیامین صـــد مه ای بزنی ! اعتبار شو خد شه دار کردی... ابرو شو بردی ... از کار بیکارش کردی ! زندگی من وخود شو خراب کردی... تمام زحماتِ شو به باد دادی.... بخدا ببینم کاری باهاش داری... خودمو... این خونه رو... این زندگی رو اتیش میزنم ! بخدا یه بلایی ســـر خودم میارم که تا اخرین روز زندگیت هر روز نقل محافل دیگران باشـــی ! ادمی که نمیتونه واســـه ی زندگی خودش تصـــمیم بگیره... چطوری میخواد روی کرسی مجلس برای شهرش تصمیم بگیره ! بابا دست بردار ... با این کارا به هیچ جا نمیرسی !

البرز پوزخندی زد وگفت: لابد تو میخوای جلوی منو بگیری !

انا تلخ گفت:

-نمیتونم نه ؟! انگار فکر همه جا شو کردی ! منو بفر ستی تیمار ستان ! سرت خلوت میشه اینطوری... بنیامین و از بین ببری... منم تو تیمارستان... بچم هم چیزی باربیاری که از من نتونستی بسازی!

-این فکر اون پسره است نه ؟!

البرز مکثی کرد و با حرص گفت: اینا رو بلد نبودی انا... این حرفها ؛ حرفهای تو نیست انا ! اون یادت داده ! لابد همون گفته قرصهاتو دودستی تقدمیش کنی که باز همون حالت ها بهت د ست بده که شب بری بالای سر پ سرت ! البته انگار هدف من بودم !

البرز مکثی کرد و با حرص گفت: اینا رو بلد نبودی انا... این حرفها ؛ حرفهای تو نیست انا ! اون یادت داده ! لابد همون گفته قرصهاتو دودستی تقدمیش کنی که باز همون حالت ها بهت د ست بده که شب بری بالای سر پ سرت ! البته انگار هدف من بودم !

انا با زهر خند گفت: هدف؟!

البرز با اخم گفت: غیر از اینه ؟!

wWw.Roman4u.iR

انا با صـــدای زخم خورده ای گفت: خوبه ... انگار جفتتون خوب بلدید فکر همدیگه رو بخونید !

-خوب بلده مغز کوچیک تو رو با حرفهای پوچش پر کنه ! ا صلا هنرش همینه !

-چطور تو میتونی تو فکر من نفوذ کنی که از بنیامین جدا بشـــم ! همونقدر که تو برام عزیزی بابا بنیامینم عزیزه ! بخدا بلایی ســـرش بیاد ... از بین ببریش... یه پاپوش در ست کنی عین همه ی روزنامه نگارا سر از زندان در بیاره ! میمیرم بابا ...

البرز میان کلامش رک گفت:

-از ایران برو !

انا بهتش زد ! فقط توانست جرقه ی توی ذهنش رابه زبانش بیاورد :

-بچم ...

البرز نگاهش کرد و گفت :

-با بچه ات !

جرقه ی دوم را بی پرده تر نالید:

-پس بنیامین ؟!

البرز تهدید امیز از وسط حرفهایش گفت:

-وگرنه یه کاری باهاش میکنم که سر از ناکجا دربیاره آنا !

با لحنی که تظاهر به دلهره دا شت گفت: میدونی با روزنامه نگارایی که پا شون وسط سیاسته چه کار میکنن ؟! میدونی با جوایزی که بنیامین از کشورای اجنبی برده وسفرهایی که بنیامین رفته چه انگهایی که میشه بهش زد ؟! چو بندازم بنیامین جاسوسه ! کی میخواد ثابت کنه نیست ؟! حرف منی که یه عمر تو دولت بودم قابل قبوله ... یا یه چشم زاغ دراز که زبونشم تنده و هزار تا وبلاگ و صفحه ی مجازی داره که همه از دم فیلتره و پر از حاشیه است؟!

اومی کشید و گفت: نمیدونم ... شاید کم کم ده سال زندان براش ببرن ... ! شایدم بیشتر ... تهشم میدونی چیه ؟!

wWw.Roman4u.iR

انا با تته پته گفت:

-تو قدرتشو نداری... ! قدرتشو نداری بابا !

-مطمئنی؟! میخوای امتحان کنیم؟! من عاشق بازی ام آنا!

انا مات شده بود ! کیش و مات !

البرز نفس عمیقی کشـید و ارام گفت: یا مثل ادم با پسـرت از ایران میری... یا هم ...

انا خفه گفت:

-حضانت رهام با بنیامینه !

البرز با ارامش گفت:

-نگران نباش... منم اشناهای خودمو دارم !

به سمت جا لبا سی رفت. صندل های انا که مزاحم ایستادنش رو به روی جا لباسی کنار در بود را با لگد کناری انداخت ، از توی جیب کتی که شلوارش تنش بود دو پاکت بیرون کشید.

به سمت انا که خشک شده بود برگشت ، دو پاکت را روی میز انداخت وگفت: هفته ی دیگه ! جمعه ... اخرین پرواز ! میرید رم !

انا با دستهایی که نمیتوانست ارتعاششان را کنترل کند ، پاکت ها را باز کرد ... با دیدن بلیط ها اب دهانش را قورت داد و با کور سوی امیدی ته دلش نالید:

-چرا سه تا بلیط!

-یکیش برای احسانه ! پسر فرح بخش... یه مدت رم هستید پیش عمه فرحنازت! ... تا مقدمات سفرتون به نیویورک اماده بشه ! با رهام ... بستر تحصیلی رهام هم من فراهم میکنم ! اصلا نگران نباش... !

به سمت جالباسی رفت ، صندل های انا را جلوی پایش انداخت و شال روی سرش را کمی جلوتر کشید و گفت: حالا هم برو به قرارت برس ! اما اگر بفهمم از این نقشه چیزی به بنیامین گفتی... یا بو برده ... قدرتهامو نشونت میدم آنا ... خودتم میدونی با تویی که از گوشت و خونمی نمیتونم اسیبی بزنم ! ازوقتی نوجوون بودی و از وقتی خدا بیامرز مادرت از بین رفت ... به دندون

wWw.Roman4u.iR

کشـــیدمت ! به تیکه ی تنم کاری ندارم ... بچه اتم همینطور! اما بنیامین... انا بنیامین با البرز ... با خاندان البرز غریبه است ! از اول هم غریبه بود ! وصله ی ما نبود ... تو بزور دوختیش ... حالا هم طوری نشده ... جداییید ... تو این سر شهر اون اون سر شهر ! میشه تو این سر دنیا ... اونم اون سر دنیا !

د ست چپش را بالا اورد نگاهی پر اخم به ساعت مچی اش انداخت و گفت: حالا هم برو ! برای مصاحبه دارن میان خونه . بهتره که نباشی...!

و بی توجه به ا شکهای آنا که خیلی وقت بود صورتش را خیس کرده بودند ، به سمت اتاق خوابش رفت.

نگاهش را از پلک های بسته و رد خشک شده ی اشک روی صورتش و نگین روی بینی اش سر داد به سرمی که اویزان بود و مایع درونش حتی نصف هم نشده بود !

با کلافگی از اتاق بیرون رفت ، دکتر توکل همانطور که با دستمال دستهایش را خشـک میکرد با اخم و تخم رو به آنا گفت: فکر کردم برای خودت اومدی آنا! فکر کردم خبر خوش داری !

بنیامین دستهایش را توی جیبش فرو کرد و به پوستر نوزدای که روی سرش حوله ی شیری رنگ داشت تکیه زد !

توکل چشمهایش به آنا بود که سرش را پایین نگه داشت و چشم دوخت به ناخن های از صندل بیرون زده اش !

باتاسف سری برایش تکان داد و گفت: شما دوتا معلوم هست دارید چه غلطی میکنید ؟!

بنیامین با دو قدم کوتاه مقابل میز ایستاد و گفت: تمومه دیگه؟!

توکل حرصی دستمال کاغذی ها را توی سطل کنار میز پرتاب کرد وگفت: بله ! تموم شد !

-یعنی سقط شد و تموم؟!

توکل جوابش را نداد .

انا با بند کیفش بازی میکرد.

بنیامین ارام پرسید: چقدرباید تقدیم کنم !

wWw.Roman4u.iR

-انا حساب کرده !

بنیامین چشـــمهایش را گردکرد. آنا بالاخره از رنگ ناخن های پایش دل کند ! سرش را بالا گرفت .

توکل با طعنه گفت: بار اوله می بینم یه زن داره گند کاری شـــوهرشـــو جمع وجورمیکنه ! بی غیرت شدی انا !

انا لبش را گزید وگفت: اونجور که تو فکر میکنی نیست !

توکل به پشتی صندلی اش تکیه داد و بنیامین چشم از انا برداشت و پرسید : تا سرمش تموم بشه برگشتیم !

و با اشاره ای به انا گفت بلند شود !

توکل از جایش پرید وگفت: چی میگی بنیامین؟! من اینو اینجا نگه دارم ! مگه بیمارســـتانه بســـتریش کنم! منو مجبور کردی تو مطب کار غیرقانونی انجام بدم... بفهمن پروانه ی پزشکیم باطل میشه!

بنیامین لبخند کجی تحویلش داد وگفت: حواست باشه من یه روزنامه نگارم !

توکل چشـــمهایش را از ترس و هراس گرد کرد و انا لبخندی زد و ارام گفت: شوخی میکنه ... !

توکل نفس عمیقی کشید و گفت: فقط اندازه ی تموم شدن سرمش !

بنیامین سری تکان داد و حینی که در را برای خروج انا باز نگه داشته بود گفت: نگران نباش ! برای ســـزارین دخترمونم برمیگردیم!اون موقع خودم این لطفتو جبران میکنم !

و قبل از اینکه جواب توکل را بشنود در را بست .

نفس راحتی کشید وانا به ارامی از کنارش گذ شت ، د ستش به نرده بود و چند پله تا رسیدن به خروجی ساختمان را سلانه سلانه پایین رفت.

بنیامین پا تند کرد .

ارنجش را گرفت وگفت: خوبی؟!

wWw.Roman4u.iR

انا نگاهی به چشـــمهای بنیامین انداخت و گفت: مطمئنی اینی که تیکه تیکه شد دختر خودت نبود !

و بدون انکه منتظر جواب بنیامین باشد راهش را کشید و رفت سمت اتومبیلی که توی افتاب پارک شده بود.

بنیامین دستهایش را توی جیبش فرو کرد و سوار اتومبیل شد .

انا استارت زد و بی حرف حرکت کرد .

بنیامین کمربندش را نبسته بود.

انا تذکر داد : کمربند !

بنیامین کمربندش را بست و کمی صندلی اش را عقب فرستاد .

تمام حواس انا به واکنش های بنیامین بود ...

بنیامین ارام گفت: سرعت گیر !

انا حواسش را به خیابان داد ... از سکوت خسته گفت: راست گفتی؟!

بنیامین جوابش را نداد .

آنا نگاهش کرد وبنیامین بدون انکه جواب نگاهش را بدهد لب زد: چراغ!

انا با هول ترمز کرد .

همانطور که به ثانیه شمار خیره بود باز گفت: راست گفتی بنیامین؟!

بنیامین ساکت بود...

آنا خودش ادامه ی حرفش را گفت و پرسید: راست گفتی که بچه ی تو نیست ؟!

بنیامین جوابی نداد.

انا پنجه هایش را دور فرمان قفل کرد و حرصی گفت: راست گفتی که میخوای بازم با من صاحبِ ...

بنیامین میان کلامش خشک گفت: سبز شد!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین از پشـت شـیشـه به آنا اشـاره زد ؛ انا از توی کیفش فلش رابرداشـت و دنبال روی بردیا رفت .

بنیامین نفس عمیقی کشید ... باید همین امشب این قائله ختم بخیر می شد !

خاتون با سینی جوجه ها به حیاط امد و رو به بنیامین گفت: مادر ... کم نباشه ؟!

بنیامین سینی را روی زمین گذاشت و گفت: نه خیالت راحت ...

مچ دست چپش را بالا اورد ، نگاهی به ساعت انداخت و گفت: زود نیست ؟! اقا جون کجاست؟!

-زنگ زدم تو راهه ... مرتضی وبیتا هم نیم ساعت سه ربع دیگه میرسن ...

بنیامین سـری تکان داد و خاتون گفت: مادر طوری شـده؟! اینا چی میگن بهم ؟! در اتاقم بستن ؟!

بنیامین حرفی نزد .

با سر وصدای رهام که پایش را روی زمین میکوبید توجهش به او جلب شد .

رهام کنار در ایستاد وگفت: بنیامین عمو بردیا نذاشت با لپ تاپش بازی کنم !

خاتون اخمی کرد وگفت: رهام پســرم .... بنیامین چیه ... قشــنگ بگو بابا ... بگو بابا جون .

بنیامین خندید و گفت: خاتون خودم اینطوری راحت ترم !

-اخه مادرشو قشنگ صدا میزنه تو رو میگه بنیامین .

بنیامین به رهام اشاره زد جلو بیاید و گفت: من اینطوری دوست دارم خاتون .

خاتون چی بگم واللهی گفت و رهام کنار بنیامین ایستاد .

خاتون با اســترس انگار که تازه یادش افتاده باشــد با صــدای بلندی گفت: برنجمو نذاشتم...

و رو به رهام گفت: برو کنار مادر ...

wWw.Roman4u.iR

وخودش را داخل خانه انداخت .

بنیامین ضربه ای به ران پایش زد و گفت: بیا اینجا ببینم ....

رهام با لب های برچیده روی پای بنیامین نشست و گفت: چرا برای من تبلت نمیخری... الان فرهود و فرهاد تبلت دارن ! به منم نمیدن بازی کنم!

بنیامین چسب پانسمان سر رهام را که باز شده بود را دوباره چسباند و گفت: تولدت میخرم !

رهام غر زد : خیلی مونده تا اون موقع !

بنیامین پشه ای که روی گونه ی رهام بود را کنار زد و گفت: باشه زودتر میخرم ! خوبه؟!

رهام کلافه گفت: حوصلم سر رفته ...

-الان فرهود و فرهاد میان بازی میکنید .

بنیامین روی موهای رهام را ب*و*سید و رهام با ناله گفت: دستم میخاره !

روی گچ دست رهام ؛ ب*و*سه ای نشاند و گفت: خوب میشه .بهش فکر نکن !

رهام نگاهی به چشمهای بنیامین که حواسش به پنجره ی اتاق بردیا بود انداخت و گفت: بنیامین اسب من میشی؟!

بنیامین نگاهش را از پنجره بردا شت و گفت: ا سب تو ب شم؟! خارش د ستت خوب میشه؟!

رهام خندید و بنیامین خم شد ، رهام روی کمرش سوار شد و همانطور که مسیر ایوان را میرفت وبرمیگشت با صدای آنا سرجایش ایستاد.

آنا اشک های روی صورتش را پاک کرد و با خنده گفت: ای وای رهام ...

رهام با هیجان گفت: بنیامین اسبم شده ...

بنیامین سرجایش ماند وگفت: چی شد؟!

انا خنده اش جمع شد و گفت: بهش گفتم. الان خیلی ناراحته ! فکر کنم بهتره تو باهاش حرف بزنی !

wWw.Roman4u.iR

خاتون آنا را صدا میزد که سینی جوجه ها را داخل ببرد...

آنا با هول خم شـــد ســـینی را برداشـــت و گفت :رهام مامان بیا بریم یه چیزی بخور ... شاید شام طول بکشه ...

رهام گونه ی بنیامین را ب*و*ســـید و از روی کمرش پایین امد و با دو داخل خانه شد .

بنیامین خودش را تکاند و بی توجه به تعارفات انا و خاتون از پله ها بالا رفت .

در اتاق بردیا نیمه باز بود .

به ارامی داخل شد ، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد .

توی تاریکی لبه ی تخت نشـــسـته بود ، تمام روشـــنایی اتاق ، نور صـــفحه ی نمایش لپ تاپ بود و تنها صدایی که می امد ، صدای پرویز !

نفس عمیقی کشید و جلو رفت .

کنارش لبه ی تخت نشست .

صورتش کبود بود ؛ چشمهایش هم ملتهب و خشمگین !

دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و گفت: خوبی؟!

با صدای خش داری گفت: چرا زودتر اینو نگفتی ؟!

بنیامین حرفی نزد.

-اگر اون بچه ؛ بچه ی پرویز نبود ...

و به صورت پر اخم بنیامین خیره شد و گفت: من باهاش رابطه نداشتم ! حتی روم نمیشد دستشو بگیرم !

بنیامین ساکت بود.

بردیا کلافه لپ تاپ را کناری گذا شت و سرش را خم کرد . کف د ستهایش را دو طرف شقیقه هایش گذاشت و گفت: باورم نمیشه ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و بردیا با حرص گفت: یعنی هرچی بهم گفته بود .... حرفاش... کاراش... احساساتش... همش دروغ بود؟! همش مزخرف بود؟! همش واسه این بود که منو سر کیسه کنه ؟!

امیرعلی با تعجب گفت: نامزد؟!

بنیامین با نیشخند گفت: جفتشون مثل بز به آدم زل میزنن!

امیرعلی با خنده گفت: حالا چرا نامزد؟!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت: سبک نشستنشون به جلسه ی کاری نمیومد !

امیرعلی با صدای بلندی خندید و بنیامین به اتاقش رفت ، عرشیا از سرویس بهداشتی بیرون امد و رو به امیرعلی که ریسه میرفت گفت:داداش بگو ماهم بخندیم !

امیرعلی خنده اش جمع شد وگفت: به کارت برس !

و پشت سر بنیامین اتاق شد ، بنیامین متفکر به نمایشگر لپ تاپش زل زده بود .

لبه ی میز نشست و پرسید:چیه تو فکری؟!

بنیامین نفسش را فوت کرد وگفت: جمعه میرم مشهد !

امیرعلی متحیرپرسید: برای چی؟!

-یه خانواده رو ببینم!

امیرعلی ماند چه بگوید !

بنیامین لب زد: اما یکم قضیه برام گنگه !

-از چه لحاظ؟

بنیامین تنه اش را عقب کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: فکر کن من رهام وگم میکنم !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی حواسش رفت به بحث میان مینا و فرشته و عرشیا ! از جایش بلند شد ، در اتاق را بست و گفت : خب ؟! البته خدا نکنه !

بنیامین مستقیم به صورت امیرعلی خیره شد و گفت: نهایت پنج سال پیگیر دنبالشم... ده سال... بیست سال ! بیست و پنج سال... بعدش دیگه فراموش میکنم ... خودشـــو نه ! با خاطرشـــم ولی دیگه امیدی ندارم که پیداش کنم ! مگر...

امیرعلی کنجکاو گفت: مگر چی؟!

-یه جایی اتفاقی یه ادمی رو ببینم که نشونی هاش مثل رهام باشه !

-خب ؟!

بنیامین از جایش بلند شـــد و گفت: مشـــکوکه ! خانواده ای که منو ندیده ... نمیشنا سه ! رو چه حسابی میگه این ادم با این مشخصات میتونه گم شده ی سی و خرده ای ساله باشه !

امیرعلی دستهایش را توی جیبش کرد و گفت : خب ضرر که نداری میری می بینیشون !

بنیامین شانه ای بالا انداخت و درحالیکه از پنجره بیرون را تماشا میکرد گفت: خاتون از این ماجرا خوشش نمیاد ! حتی حاجی هم ا ستقبال نمیکنه ! ولـشون کنی مانع هم میشن !

امیرعلی جلو امد ، کنار بنیامین ایستاد وگفت: حتما خیری توشه !...

-خیلی دلم میخواد منصرف بشم !

امیرعلی ساکت بود.

بنیامین درنگی کرد و سـرش را بالا گرفت و به صـورت امیرعلی خیره شـد و گفت: یه چیزی خیلی ذهنمو مشغول کرده امیر!

-چی؟!

-چطوری خاتون و حاجی بعد سـی سـال یادشـون میفته راجع به قدیم حرف بزنن و بعد بردیا بشنوه و بذاره کف دست من ! این مبهمه واسم !

امیرعلی رنگش پرید ...

wWw.Roman4u.iR

لبهایش راباز و بسته کرد و بنیامین گفت: یه سوالهایی تو ذهنمه که حس میکنم هیچکس نمیتونه جوابی بهشون بده !

امیرعلی به سختی نگاهش را از روی بنیامین برداشت وگفت: درست میشه !

بنیامین پوزخندی زد و گفت:

-زندگیم متلاشی شده امیر ! چی درست میشه؟!

امیرعلی دستش را روی شانه ی بنیامین فشار داد و گفت: بنیامین تو ادم ناامید شدن نیستی !

بنیامین جوابش را نداد .

با تقه ای به در جفتشـــان چرخیدند ، مینا مشـــفق با هیجان گفت: ببینید کی اینجاست !

بنیامین ماتش برد .

امیرعلی ابروهایش را بالا فرستاد ، قدمی به جلو امد و سلام کرد .

بنیامین در سکوت نگاهش میکرد .

-بدموقع مزاحم شدم ؟!

.

بنیامین در سکوت نگاهش میکرد .

-بدموقع مزاحم شدم ؟!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: انا تو اینجا چه کار میکنی ؟!

انا ساک شکلات را به دست مینا داد وگفت: اومدم سر بزنم ! ایرادی داره ؟!

امیرعلی نگاهی به اخم های بنیامین انداخت و گفت: خیلی هم عالی... من برم به کارام برسم !

و در را پشت سرش بست .

انا دست به سینه جلو امد و بنیامین پرسید: تو نباید الان سرکارت باشی؟!

wWw.Roman4u.iR

-چرا ولی مرخصی گرفتم . ناراحت شدی اومدم اینجا ؟!

بنیامین پشت میزش نشست و گفت: ادرس اینجا رو از کجا اوردی ؟!

انا خنده اش را جمع کرد و در یک کلمه گفت: فرشته .

بنیامین هومی کشید و خودش را سرگرم نشان داد .

انا مقابل میزش ایستاد و گفت: میدونستم انقدر ناراحت میشی نمیومدم !

بنیامین چیزی نگفت.

انا برگه ای را روی میز مقابلش گذاشت و گفت: بیشتر واسه ی این اومدم ...

بنیامین کنجکاو نگاهی به برگه انداخت و گفت: چی هست ؟!

-وقت اکو برات گرفتم!

بنیامین چشمهایش را درشت کرد و گفت:چی؟!

انا روی صندلی کنار میز بنیامین نشست و گفت: وقت اکو و نوار قلب ! با دکتر حکمت هم صحبت کردم . ساعت پنج و نیم برات وقت گرفتم!

اخمهایش باز شد و گفت: انا من خوبم .

انا با حرص لب زد : مثل یه دیوار دیشـــب ریزش کردی جلو چشـــمم ! بعد تو خوبی؟!

-من تا شیش و نیم اینجام !

-خب مرخصی بگیر. بنیامین با من چونه نزن !

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: خیلی خب چیزی میخوری؟

انا شال طوسی روی سرش را مرتب کرد وگفت: چی مثلا؟! ... معجون ؟!

و خندید.

همانطور که به سمت در میرفت گفت: بد نگذره !

wWw.Roman4u.iR

دررا نیمه باز گذا شت و از اتاق بیرون رفت. درحالی که در ا شپزخانه ماگش را زیر شیر اب ابکشی میکرد رها داخل شد و گفت: مهمون دارید؟!

بنیامین از سرشانه به عقب چرخید و جواب داد : بله چطور؟!

-چرا به اقا جواد نگفتید برای پذیرایی اقدام کنن ! لازم نیســـت خودتون رو به زحمت بندازید !

بنیامین چیزی نگفت.

رها ارام اضافه کرد: البته الان جواد نیست . فرستادمش بره دنبال نهار !

بنیامین ماگش را زیر سماور گرفت و جواب داد : دیگه یه لیوان چای این حرفها رو نداره !

رها درب یخچال را باز کرد و انگار که با خودش حرف بزند گفت: پ سرعموی منم نموند برای نهار. رفت.

بنیامین ساکت بود.

رها جعبه ای را بیرون کشید و گفت: این کیک هم تازه است !

-ممنون. همین چای کافیه!

رها درب جعبه را برداشـــت وگفت: خودم امروز خر یدم! برای صـــبحا نه . همکاراتون استقبال کردن .

بنیامین چیزی نگفت.

رها مصر گفت: شما هم نخوردید ! یعنی اگر یکم صبح زودتر میومدید ...

وخندید !

بنیامین هم لبخندی زد وگفت: این الان تذکر بود ؟!

-نه بیشتر جنبه ی اینو داشت که شانستون رو از دست دادید !

مکثی کرد و پرسید: حالا نمیخواین امتحانش کنید؟!

-یعنی قراره نمک گیر بشم که صبحا زود بیام ؟!

wWw.Roman4u.iR

رها باز خندید و بنیامین نگاهی به قیافه ی کیک انداخت و رها با ا صرار گفت: یه برش میذارم براتون .

و خواست از جاظرفی یک پیش دستی بردارد که دستش به ارنج بنیامین خورد و کمی از چای توی ماگ شت دست بنیامین سرریز شد !

بنیامین عقب کشید و رهادستپاچه گفت: وای ... سوختید؟!

بنیامین ماگ را روی سینک ظرفشویی گذاشت و حینی که دنبال دستمال چشم میچرخاند گفت: نه ...

رها هول چند کلینکس از جعبه ی د ستمال کاغذی روی میز و سط ا شپزخانه بیرون کشید و گفت: اگر میسوزه به جواد بگم سر راهش پماد بگیره !

بنیامین نیم نگاهی به قیافه ی نگران رها انداخت و گفت:نیازی نیست ! سماور خیلی جوش نبود !

با همان دستمال ها پشت دستش را خشک کرد رها برشی کیک توی پیش دستی گذاشت و گفت : مهمونتون اگر میمونن به جواد بگم غذا بیشتر بگیره !

بنیامین به پشت سر رها نگاه کرد. آنا رو به روی اشپزخانه وسط سالن ایستاده بود و پوست لبش را می جویید . نگاهش تیز بود . تیز و برنده !

نگاهش پر از کنجکاوی و سوال بود !

با همان افکاری که تا چند ماه قبل با آنها سـر و کله میزد و کلنجار میرفت ! همان نگاه ازار دهنده که تهمت میزد و نتیجه میگرفت !

نگاهش اشنا بود ... پر از شک بود ! پر از تردید ! پر از سوال !

بی توجه به رها به ارامی از کنارش رد شد ، آنا زودتر به اتاق رفته بود ، خودش را مشغول بازی با تلفن همراهش نشان داد.

بنیامین چای را روی میز گذاشت و گفت: خیلی داغ نیست !

انا پوزخندی زد و با کنایه گفت: دیدم خوشحال نشدی من اومدم اینجا !

بنیامین ساکت بود .

انا نگاهی به پوسـت قرمز دسـتش انداخت و در با تقه ای باز شـد ، رها با یک پیش دستی کیک جلو امد و گفت: اینو فراموش کردید !

wWw.Roman4u.iR

پیش دستی را روی میز بنیامین گذاشت و گفت: معرفی نمیکنید جناب بدیع ؟!

انا به زور از جایش بلند شد .

بنیامین قدمی جا به جا شد و گفت: خانم رازی مدیر مجموعه ... ایشون هم...

انا دستش را جلو اورد و قبل از اینکه بنیامین چیزی بگوید ، گفت: همسرشون هستم!

رها لبخند دوستانه ای زد و گفت: خوشوقتم !

-تبریک میگم ! گویا اینجا تازه تاسیسه !

رها نفس عمیقی کشید و گفت: بله . ممنون .

آنا دقیق و تیز وراندازش میکرد،کمی از خودش بلندتر و کشیده تر بود. با یک تیپ زنانه سنش را بیشتر نشان می داد... یک مانتوی طوسی با شال و شلوار مشکی !

پشـــت نگاه ســـبزش یک خط نازک یشـــمی خودنمایی میکرد ... کل ارایش صورتش همین بود .

گونه های استخوانی و لبهای نیمه برجسته ... اگر حرف نمیزد ، اگر چشمهایش رنگی نبود ... اگر مدیر این مجموعه نبود ... میشـــد گفت : معمولی اســـت ! خیلی معمولی....

اما وقتی حرف میزد و مردمکش تکان میخورد و لبخند روی لبش می امد لوند میشد !

رها زیر نگاه سنگین انا گفت: نهار وبا ما صرف کنید ... !

و نگاهش را به بنیامین که خشـــک و جدی ایســـتاده بود انداخت و گفت: فکر نکنم اینجا خیلی براتون غریبه باشه !

انا با غیظ پرسید: چطور؟!

رها با ارامش گفت: چون فکر میکنم شما باقی کارکنان هم بشناسید !

wWw.Roman4u.iR

انا جدی گفت: بله . همشـــون از دوســـتان قدیمی و همکاران ســـابق بنیامین هستند !

بنیامین را جوری صـــمیمی و مالکانه ادا کرد که رها لبخندی زد و گفت: فکر کنم من اینجا بینتون غریبه ام !

با مزاح اضافه کرد: میتونم زودتر برم.

-اینطور نیست !

انا و رها به سمتش چرخیدند .

بنیامین رها را نگاه میکرد .

انا با اخم نفســش را فوت کرد و بنیامین بعد از" اینطور نیســتی" که خشــک به زبان اورده بود با لحنی دوستانه تر گفت: هنوز خیلی زوده . تا شرکت جا بیفته و روال اولیه اش طی بشه طول میکشه ! به تدریج فضا دوستانه تر میشه ، غریبه نمی مونید !!!

بالاخره یک جمله ی طولانی او را مخاطب قرار داده بود . میخواســـت پرواز کند ...

خوشـــی زایدالوصـــفش را توی خودش خفه کرد و رو به انا گفت: نهار و با ما بمونید . اینجافعلا فقط اسمش شرکته . کارمون به اون صورت شروع نشده !

انا هومی کشید و رو به بنیامین گفت: پس میتونیم ساعت پنج و نیم بریم نه ؟!

بنیامین خشک گفت: ساعت کاری شرکت تا شیش و نیمه !

انا کلافه از اصـــرار بنیامین برای ماندن گفت: خانم رازی فرمودن تایم اداری شلوغی پیش روتون نیست ! درست میگم ؟!

و مستقیم در چشمهای رها زل زد .

رها نفس عمیقی کشید و گفت: البته . چرا که نه . اقای بدیع شما طرح هاتون رو به من تحویل دادید . مسئله ای نیست اگر کارتون ضروریه میتونید تشریف ببرید !

انا لبخندی تصنعی زد و فرشته در چهارچوب گفت: خانم رازی تلفن !

wWw.Roman4u.iR

رها با لبخند سری برای انا تکان داد و از اتاق خارج شد .

انا رفتنش را تماشا کرد .کفشهایش پاشنه ای نداشتند !

بنیامین پشت میزش قرار گرفت.

انا با چنگال برشی کیک به دهانش گذاشت و ماگ را برداشت و گفت: به نظر زن خوبی میاد .

بنیامین جوابش را نداد .

انا هومی کشید و گفت: چه کیک خوش طعمیه !

بنیامین ساکت بود .

-چه حسی داری که مدیرت یه زنه؟!

لبخندی زد و گفت: تا به حال برای کسی کار نکردی... سخته نه ؟!

بنیامین چیزی نگفت ...

انا باز گفت: ولی زن خوبی به نظر میومد ... گفتی متاهله؟!

بنیامین نگاهش کرد.

انا یک تکه ی دیگر از کیک را به دهانش گذاشت و گفت: بچه هم داره ؟!

بنیامین دستش را زیر چانه اش ستون کرد و چشمهایش را به صورت انا دوخت.

انا کلافه از سکوت بنیامین طعنه زد: تا الان که داشتی بلبل زبونی میکردی ! "غریبه نمی مونید" !

بنیامین لپ تاپش را حرصی بست .

اقا جواد تقه ای به در زد و گفت: اقا نهار اماده است ...

و یک تیوپ پماد سوختگی روی میز گذاشت و گفت: اینم خانم رازی دادن که بدم به شما !

و از اتاق بیرون رفت.

wWw.Roman4u.iR

انا تیوپ را بردا شت و نگاهش کرد همانطور که چ شمش به پماد بود گفت: تا به حال از هول دیدن من خودتو نسوزوندی !

بنیامین پوزخند در شتی زد و آنا پر تا سف نگاهش کرد و گفت: منو بگو نگران کی شدم ! منو بگو برای کی وقت گرفتم ... من احمق .... !

تیوپ را توی صورت بنیامین پرت کرد ، به پیشانی اش خورد و روی زمین افتاد .

آنا با حرص گفت: برای همین خوشت نیومد اومدم اینجا ؟!

بنیامین ساکت بود .

انا پوزخندی زد وگفت: کاری نداری... بعد میگی تا شـیش و نیم اینجام ! البته حق داری منم رییسم درسته با نگاهش قورتم میداد شیش و نیم که سهله تا دو صبحم میموندم توشرکت !

بنیامین به سکوتش ادامه داد.

انا مشت کرد و گفت: هر بلایی سرت بیاد حقته بنیامین ... !

بنیامین به سکوتش ادامه داد.

انا مشت کرد و گفت: هر بلایی سرت بیاد حقته بنیامین ... !

بنیامین واکنشی نشان نداد .

انا د ستی به صورتش ک شید و گفت: بعید میدونم متاهل با شه ... ! حلقه ای دستش نبود !

مکث کرد تا بنیامین حرفی بزند !

اما خیال نداشت سکوتش را بشکند ...

حتی خیال نداشت دست از این همه نگاه های توبیخ کننده بردارد !

خسته از سکوت ، کیفش را روی شانه انداخت و بدون اینکه حرف دیگری بزند به سمت در اتاق حرکت کرد ، بنیامین هنوز ساکت بود.

کنار در که ایستاد بغض ته حلقش دو برابر شد ...

wWw.Roman4u.iR

روی در تقویم بود ... روزشماری در یک نگاه !

چشـمش به جمعه افتاد ... دسـتش در هوا برای لمس دسـتیگره ماند ؛ مردد و دودل !

بین ماندن و رفتن گیر کرده بود .

پنجه هایش را دور زنجیر کیفش حلقه کرد و از جمعه دل کند و به چهره ی بنیامین خیره شد !

چهره ی خونسرد و بی تفاوت !

انگار نه انگار ... حتی اگر جلویش جان میداد هم با همین نگاه منجمد کننده و جنگلی تماشایش میکرد ! بدون تغییری در وضعیت صورتش !

بدون هیچ واکنشی ...

مثل همیشه ... !

عادتش بود... سکوت میکرد !

در مقابل تمام عز و جز هایش مثل همیشـه سـاکت بود و حرف نمیزد ! بعد از چند دقیقه وقتی جو ارام میشـد یک چای می اورد و تلویزیون را روشـن میکرد ،انگار نه انگارکه اتفاقی رخ داده ، بعد نگاهش میکرد و میپرسید : چه خبر !

از کل نه سال زندگی و تمام بحث وجنجال هایشان بنیامین سرجمع ده جمله هم نگفته بود !

جمعه مثل پتک بود ! مثل یک گرز سـنگین ... ! یک ور سـرش را سـنگین تر کرده بود ...

قدمی را جلو امد و مقابل میز بنیامین ایسـتاد و با لحن متفاوتی گفت: وقت دکترت یادت نره !

بنیامین به پشتی صندلی تکیه داد دست از نگاه کردن به آنا برنداشته بود !

انا زیر نگاهش لب زد : من که وضعم معلومه ! اما تو ...

نفسـی از هوا گرفت و گفت:تو لااقل سـر پا باش ! رهام فقط تو رو داره ! فقط هفت سالشه ...!

wWw.Roman4u.iR

مکثی کرد و ادامه داد: حتی اگرم بخوای دوباره ازدواج کنی ...

نفهمید کی چشمهایش پر از اشک شد !

مقابل نگاه مات بنیامین با پوزخند تمام عیاری گفت: باید سالم باشی !

بنیامین خواست حرفی بزند که انا خداحافظی زیر لب سر داد و پا تند کرد و از اتاق خارج شدو بنیامین کلافه نفس عمیقی کشید ... !

نگاهی به کاغذ انداخت... ان را برداشت و مقابل صورتش گرفت ... چشمش روی ادرس و شماره تلفن کلینیک چرخید ، با شست و سبابه نگهش داشته بود ....

در را کوبید !

پشت دستش را به چانه اش چسباند که عطراشنایی در شامه اش نشست ...

کاغذیادداشت را جلوی بینی اش گرفت ،بوی آنا را می داد !

بوی عطری که خودش برای آنا خریده بود را می داد !

با انزجار جلوی بینی و دهانش را گرفت ، به سمت پنجره ها رفت و تک تکشان را باز کرد . خانه اکسیژن نداشت ... ته حلقش از این همه دود میسوخت !

البرز با اخم و تخم گفت: تو مگه نباید سر کارت باشی؟!

انا کنار پنجره ایستاد و حینی که چند نفس عمیق می کشید گفت: ناراحتی برگردم سرکارم؟!

البرز سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و پر سید : کاری نداری انجام بدی ؟! جمعه پرواز داری !

انا شالش را از روی سرش کشید و گفت: واقعا فکر کردی من جمعه میرم؟!

و لب پنجره نشست ، البرز مستقیم به صورتش نگاه کرد و گفت: نشنیدم !

-شنیدی بابا !

البرز از جایش بلند شد و مقابل انا ایستاد .

wWw.Roman4u.iR

انا از لبه ی پنجره بلند شد ، سلانه سلانه به سمت پله ها رفت و البرز گفت: چرا حساب هاتو بستی !

پایش روی اولین پله بود ... در همان حال ایستاد و گفت: شما مگه به پول نیاز داری مهندس البرز؟!

البرز از لحن انا ابروهایش را بالا داد و گفت: باز اون پسره گوشتو پر کرده نه ؟!

نگاهی به سرتاپای آنا انداخت و گفت: اینطور که تو الاگار سون کردی معلومه از پیش کی داری میای ...

انا رویش را به ســمت البرز چرخاند وگفت: باز از کجا پری بابا ؟! از کجا پر شدی که میخوای همه شد و نشد های زندگیتو بندازی گردن بنیامین؟!

البرز نفس عمیقی کشید و گفت: برو یه چیزی درست کن شب مهمون داریم !

انا دو پله بالا رفت وگفت: زنگ بزن رستوران ! من خستم ...

و بدون اینکه منتظر باشـــد تا البرز ابراز مخالفت کند ، باقی پله ها را با دو بالا رفت . کیفش را روی صـــندلی مقابل کنســـول انداخت ... کلافه از موهای بلندش کلیپ سش را کند و گو شه ای پرت کرد . مکثی کرد وبا ا ضطراب زیپ کیفش را باز کرد . تلفن همراهش را بیرون کشید...

بعد از اینکه قفل صفحه را باز کرد ، پوشه ی فایلهای ضبط شده را لمس کرد.

با اضطراب اخرینش را باز کرد ...

- "اینو فراموش کردید ! "

صدای قدم هایش امد .

صـدای بلند شـدن و اصـطکاک تنش با مبل چرمی اداری پای میز بنیامین هم ضبط شده بود!

-" معرفی نمیکنید جناب بدیع ؟!"

- "خانم رازی مدیر مجموعه ... ایشون هم..."

خودش تند گفته بود :

wWw.Roman4u.iR

- "همسرشون هستم!"

بنیامین محال بود نسبتش را بگوید !

از جایش بلند شد .... درحالی که تلفن همراهش د ستش بود ، از پله ها پایین دوید ... بی توجه به البرز که با گوشی خانه مشغول مکالمه بود ، از خانه بیرون زد...

پابرهنه پله ها را پایین رفت ...

صدا می امد :

- "خوشوقتم ! "

-"تبریک میگم ! گویا اینجا تازه تاسیسه !"

از پله های زیر زمین پایین رفت ... کلید برق را فشار داد ... میان جعبه ها می چرخید...

میان مبلمان شکلاتی رنگش که روی هم سوار بودند !

تک نفره روی سه نفره ...

دو نفره وارونه بود و تک نفره پشتش مانده بود ! ...

میان میز نهار خوری هشت نفره اش ... که دو صندلی اضافه تر داشت ... چشم می چرخاند!

کوسن های رنگی مبلمان شیری رنگش روی زمین افتاده بودند ...!

بی توجه به کارتون ظروف ارکوپالش...

بی توجه به لو سترهایی که روزی به سقف خانه با عشق و هیجان اویزان کرده بود ...

بی توجه به جعبه ی جاروبرقی اش ...

بی توجه به فرشهای لوله شده ...

گوشی را توی جیب مانتویش رها کرد.

wWw.Roman4u.iR

بنیامین دستش را روی سینه اش کشید و گفت: کی گفته من عاشقش نیستم؟! کی گفته من بهش فکر نمیکنم ؟!

حکمت چشمش روی حرکت دست بنیامین ثابت ماند و گفت: پس چرا هیچ کاری نمیکنی ؟! دست رو دست گذاشتی... داری آنا رو از بین می بری !

بنیامین کلافه از این همه اتهام گفت: من نمیخوا ستم این شرایط پیش بیاد ... هیچ وقت نمیخواستم... اما الان دیگه نمیتونم ... اوضاع ازکنترل من خارج شده !

حکمت با پوزخند گفت: کنترل؟! تو کنترل شده طلاق گرفتی یا توافقی؟!

بنیامین اهی کشید وحکمت قاطع گفت:

-برش گردون ! دوباره از نو شروع کنید . تا دیر نشده ! ا صلا از تهران برید ... نظر منو میخوای از ایران برید ... سه تایی ... یه زندگی اروم .... از صفر ! من حاضرم بهتون کمک کنم ! بنیامین تو توانایی هاتو فراموش کردی؟!

-موضوع اینا نیست ؟!

-چیه ؟!

بنیامین نفس عمیقی کشـــید و زیرنگاه ســـنگین حکمت لب زد : نمیتونم خانوادمو ول کنم !

-آنا خانوادت نیست ؟! رهام خانوادت نیست ؟!

بنیامین کمی دمنوش را مزه مزه کرد ... تلخ بود !

خم شــد ارنجش را روی ران پایش گذاشــت و کف دســتش را به پیشــانی اش فشار داد و گفت: هستن ! اما الان نمیتونم ... تو این شرایط نمیتونم ... مادرم حالش خوب نیســت ... تمام امید پدرم منم ! برادرم از پس کاراش برنمیاد .... تمام ارثیه ی خانواده ی بدیع به نام منه ... !

-انا کجای زندگیته بنیامین ؟!

بنیامین خاموش شد ...

جواب حکمت ساده بود ... چه سوال احمقانه ای ... یک جمله پتک وار تیتر مغزش شد . انا همه ی زندگی اش بود !

wWw.Roman4u.iR

حکمت از سکوت بنیامین اخمی کرد و گفت: بعد از مادرت ؟! بعد از پدرت ؟! بعد از برادرت ... حتی اینا هم خون تو نیستن !

بنیامین به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: نگید اینو ... دیگه شما اینو نگید ! من نمیتونم پشت کنم به همه و برم یه زندگی جدید بسازم !

-پس آنا رو ول کن ! بذار انا به زندگیش برسه ....

بنیامین براشفت.

خسته نالید:

-ربط بین من و آنا رهامه ! نه من بدون رهام میتونم نه آنا ...

-رهام به خودتون مربوطه ! من منظورم چیز دیگه ای بود ...

بنیامین نگاهی به چهره ی حمکت ا ندا خت و کمی دیگر از مایع فنجان نارنجی را بلعید و پرسید : چی؟!

-آنا شاید به زودی ازدواج کنه !

فنجان بی هوا از دستش رها شد ... میان دو پایش به چند تکه تقسیم شد و دمنوش بی رنگی روی کاشی ها مسیری را طی کرد و به بن بست کفش هایش رسید !

حکمت همانطور که به بنیامین نگاه میکرد .

بنیامین مات مانده بود ...

انا و ازدواج ؟!

بعید بود ... انا با ادم دیگری ازدواج کند ؟! خبرش همانقدر عجیب بود که میگفتند اخرین عدد ریاضی پیدا شده است !

یا خبر بی نهایت کجاست تیتر روزنامه ها میشد ...

به همین اندازه بعید و محال !

حکمت نگاهی به صورت برافروخته ی بنیامین انداخت و گفت: البته من خیلی مطمئن نیستم !

wWw.Roman4u.iR

درنگی کرد و با لحن متفاوتی گفت:

خیلی بهش فکر نکن ! شایدم من منظورشو اشتباه برداشت کردم ! بلند شو بیا رو تخت معاینه ات کنم ! ببینم چرا یهو به قول آنا باید مثل یه کوه ریزش کنی !

فصل دوازدهم:

****

-باشـــه ... قرصـــاش یادت نره ! ... نه میام .اخر وقت ... ممنون جواد .شـــب خوش.

گوشـــی را روی کانتر پرت کرد و ظرف ســـالاد شـــیرازی را روی میز گذاشـــت . فرشته مثل پنگوئن ها راه میرفت .

امیرعلی سبد سبزی خوردن را برداشت وگفت: بیا فرشته . الان سرد میشه .

رها همانطور که تماشـــایشـــان میکرد گفت: واقعا راضـــی به زحمت نبودم ! یه چیزی میگرفتیم از بیرون بهتر بود ...

فرشته اخمی کرد وگفت: یه کوکو درست کردن که این حرفها رو نداره !

-اخه با این شرایط تو ...

امیرعلی نان ها را توی سبد گذاشت و درحالی که پشت میز مینشست گفت: من شروع کردم !

رها لبخندی زد و صندلی را برای فرشته عقب کشید .

خودش رو به روی فرشته نشست . برشی از کوکو سبزی توی پیش دستی گذاشت و امیرعلی روی کوکویش نمک ریخت وگفت: راستی یه چیزی رو از ظهر میخوام بهت بگم .

فرشته با اخم گفت: امیر بذار شاممون رو بخوریم ...

رها کنجکاو گفت: راجع به چی؟!

فرشته با طعنه گفت: بنیامین ... مگه بحث دیگه ای هم هست داشته باشیم ! سر و تهمون رو بزنن میرسیم به بنیامین ... !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی اخم کرد و رها تکه کوکوی روی چنگالش را بدون انکه به دهانش ببرد به پیش دستی برگرداند ورو به امیرعلی گفت : اتفاقی افتاده ؟!

فرشته لبخندی زد و گفت: رها بعد از شام حرف میزنیم.

امیرعلی بی توجه به اصـــرار فرشـــته برای مســـکوت ماندن بحث رک گفت: بنیامین داره میره مشهد !

رها خبی گفت و فرشته در یک کلام بحث را سرانجام داد :

-یه خانواده براش پیدا شده میخواد اونا رو ملاقات کنه . شامتونو بخورید .

رها مشت کرد با صدای از ته چاهی گفت: چی ؟!

امیرعلی چشـــم غره ای به فرشـــته رفت و رها باز نالید: یعنی چی ؟! کدوم خانواده ؟!

-یکی پیدا شده رها . بنیامین واضح نگفت .ولی تصمیم داره بره مشهد ...

رها چنگال را پرت کرد و گفت: محاله بذارم... یعنی چی کجا بره؟! من بهش مرخصی نمیدم !

-جمعه میره !

رها از جایش پرید و گفت: همین جمعه ؟!

فرشته بی میل شد و کمی اب برای خودش توی لیوان ریخت .

رها با حرص گفت: یعنی چی همین جمعه امیرعلی؟!

-قراره بره اون خانواده رو ببینه رها ... یعنی این !

-بیخود کرده ... چه خانواده ای... خانواده ی بنیامین منم... ! یعنی چی بره خانواده رو ببینه ؟! مگه نمایشگاهه؟!

امیرعلی با ارامش گفت: رها ما که هنوز مطمئن نیستیم ! بنیامین باید شانسهای دیگشو امتحان کنه !

wWw.Roman4u.iR

رها شوکه گفت:-یعنی چی امیر... یعنی چی مطمئن نیستی ؟! من چهار ساله دارم به تو نشونی ها رو ثابت میکنم ... بعد تو تو روی من میگی بذار شانسشو امتحان کنه؟

-رها جان من که نمیتونم مانع بنیامین بشم... تو هم که هیچی نمیگی ! بالاخره که چی ...

رها از پشت میز بیرون امد و کمی در سالن کوچک خانه ی امیر وفر شته قدم زد و گفت: امیرعلی... تو خودت بهم گفتی اقدام نکن ... بذار وضـــع بنیامین یکم نرمال بشه ... حرفات یادت رفته؟

امیرعلی با لحن مهربانی گفت: من یادمه به تو چی گفتم...

فرشته کلافه میان کلامش گفت: بس کن امیرعلی . بذار شاممونو بخوریم !

رها د ستهایش را پشت گردنش قلاب کرد وبا غرغر گفت: نه یادت نیست ... چهارســـال منو ســـردوئوندی به این بهانه که نیت من و نمیدونی... هی گفتی صبر کن ... هی گفتی اروم باش... صبور باش... اتفاقه... اشتباهه ... حالا که به خودتم ثابت شـــده ... درســـت زمانی که نیازبه حمایتت دارم ... نیاز دارم

پشـــتم باشـــی جلوم قرار میگیری؟! تمام عکس های بنیامین رو تطابق دادی امیرعلی ! عکس های جوونی پدرم... عکس مادرم !

-رها با عکس که نمیشه ثابت کرد ... باید ازمایش بده !

رها پوزخندی زد وگفت: تو گفتی بذار بیاد شـرکت... بذار باهات کم کم اشـنا بشه... یهو بهش بگی شوک میشه نتیجه ی معکوس داره ! یادت رفته؟!

-من هرچی گفتم یادمه ...

-خب پس چرا الان میگی بره شانسشو امتحان کنه ؟! بره ضربه بخوره برگرده ؟! بره بخوره به دیوار ؟! بن بست ؟! تو اینو میخوای امیر ؟!

امیرعلی با خنده گفت: تو اگر نگران ضـــر به خوردن بنیامین بودی وســـط زندگیش سر وکله ات پیدا نمیشد !

فرشته گوش هایش را گرفت وگفت :بس کنید ... امیرعلی تمومش کن!

رها کفری گفت: من برم انا رو از توهم خیانت در بیارم تو اروم میشی امیر؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی با صدای بلندی گفت: آره ! آره من اروم میشم... هر وقت موضوع رو کف دست انا گذاشتی و همه چیز و براش روشن کردی منم مانع بنیامین میشم ... !

با صدای زنگ ایفون ، فرشته از جایش بلند شد .

با حرص گوشی را برداشت.

بدون اینکه چیزی بگوید در را بازکرد.

امیرعلی با اخم پرسید: کی بود ؟!

-کی میخواستی باشه؟! رفیق شفیق جنابعالی!

رها هول شد و گفت: بنیامین ؟!

.

.

.

رها هول شد و گفت: بنیامین ؟!

فرشته در ورودی را باز کرد .

بنیامین با روی باز گفت: به به مادرزن رهام...

فر شته سلام سردی گفت و بنیامین حینی که کف شهایش را از پادرمی اورد با اخم گفت: چی شده ؟! چه توهمی...

امیرعلی جلو امد وگفت: سلام .

بنیامین هنوز جلوی در بود ، زیر لب گفت: مهمون دارید؟! مزاحم نشم...

رها خودش را نشان داد و گفت: سلام جناب بدیع !

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و زیر گوش امیرعلی گفت: با رییس روئسا می پری !

امیرعلی دستش را کشید و گفت: بیا تو...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین بسته ی الوچه و لواشکها را به سمت فرشته که با اخم به دیوار تکیه داده بود گرفت وگفت: چیه امیر اذیتت کرده ؟!

فرشته محلش نگذاشت و به اشپزخانه رفت.

امیرعلی تشکری کرد و بسته ها را از دستش گرفت و گفت: مرسی بنیامین .شام خوردی ؟!

بنیامین با تعجب گفت: طوری شده؟!

امیرعلی دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: نه ... بشین شام بخور.

و رو به رها که وسط سالن مانده بود گفت: نمیخوای شامتو تموم کنی ؟!

رها سرجایش نشست .

امیرعلی برای بنیامین پیش دستی گذاشت وگفت: چه خبر. داروهاتو گرفتی؟

رها با نگرانی پرسید: دارو ؟!اتفاقی افتاده ؟!

بنیامین محلش نگذاشــت و به جای جواب امیرعلی پرســید : ســر چی بحث کردید؟!

امیرعلی چشمکی زد و گفت: بیخیال.

و برشی کوکو توی پیش دستی برایش گذاشت .

بنیامین چیزی نگفت.

رها با غذایش بازی میکرد ، امیرعلی هم در فکر بود ...

بنیامین از جایش بلند شدو به ا شپزخانه رفت . فر شته پیشانی اش را روی میز اشپزخانه گذاشته بود . شانه هایش بنظرش می لرزید.

صندلی را عمدی روی کاشی ها کشید ...

فرشته سرش را بلند کرد .

بنیامین جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش هول داد وگفت: چی شده ؟!

wWw.Roman4u.iR

-هیچی !

بنیامین لیوانی از اب چکان برداشـــت و از شـــیر تصـــفیه از اب پرش کرد و مقابلش گذاشت.

روی صندلی مقابل فرشته نشست و گفت: میگم بگو چی شده !

فرشته فین فینی کرد و بنیامین نفس عمیقی کشید ، بسته ی الوچه و لواشک را بردا شت و لوا شکی را باز کرد و گفت: دخترت مثل خودت بار بیاد برای رهام نمیگیرمش ها !

فرشته صورتش مچاله شد و باز به گریه افتاد ...

بنیامین با تعجب خودش را جلو کشید وگفت: چی شده فرشته؟!

-چی میخواستی بشه ؟! بنیامین خسته شدم ... !

-از چی ؟!

-از همه چی ... کلافه شـــدم... از اول زندگیم ... از روز اول... تو این چهار سال حتی یک روز خوش ندیدم !

بنیامین ساکت شد.

فرشــته میان گریه هاش لب زد: یا غصــه ی بچه رو خوردم... یا غصــه ی کار نداشتن امیرعلی... یا غصه ی اجاره خونه ... یا هم...

-همه اینا رو میگذرونن ! من و انا هم گذروندیم... !تازه رهام خیلی زودتر از دختر تو اومد ... ! الان خدا رو شــکر امیر وضــعش بد نیســت . تونگران چی هستی ؟! تازه شوهرت کلی ازمن طلب داره !

فرشته با حرص گفت:

-تو نمیفهمی من چی میگم بنیامین. برو بذار تو حال خودم باشم.

-پاشو بیا شامتو بخور.

فر شته با د ستمال ا شکهایش را پاک کرد و بنیامین پر سید : جلو رییس شرکت زشته . پرستیژتو خراب نکن.

wWw.Roman4u.iR

از پشت میز بلند شد که فرشته پرسید : این وقت شب که نیومدی منو دلداری بدی ... چیزی شده؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: باشه بعدا ...

فرشته دماغش را بالا کشید و گفت: بگو چی شده؟!

بنیامین بدون حاشیه سر اصل مطلب رفت وپرسید: تازگی آنا باتوحرف زده ؟!

فرشته اخمی کرد و گفت: چه حرفی؟!

-راجع به ازدواج مجدد !

فرشـــته پوزخندی زد و گفت: پس این همه مقدمه چینی و تعریف از زندگی واسه این سوال بود نه ؟

-من که گفتم بعدا میپرسم ! تو اصرار کردی...

-من از چیزی خبر ندارم .

بنیامین با تشکر کوتاهی خواست از اشپزخانه بیرون برود که فرشته به سختی از پشت میز بلند شد و لب زد : از این به بعد هم سعی کن دیگه روی امیر حساب نکنی بنیامین !

بنیامین در درگاه اشپزخانه ماند .

فرشته از جایش بلند شد قاطع گفت: شنیدی چی گفتم ؟!

بنیامین جدی سری تکان داد .

امیرعلی از جاش پرید و گفت: چی میگی فرشته ؟! تو چته امشب؟!

فرشته بدون اینکه به امیرعلی نگاه کند رو به بنیامین لب زد : چهار سال تحمل کردم... دیگه بسه ... خسته شدم ! از تو و آنا و مشکلات شما که همیشه وسط زندگی من و امیر بوده خسته شدم بنیامین...

امیرعلی مات گفت: فرشته ساکت شو...

بنیامین دستهایش را توی جیبش کرد و با لبخند خونسردی گفت: ببخشید مزاحم شدم ....

wWw.Roman4u.iR

فرشته نفس عمیقی کشید و گفت: از این به بعد دیگه مزاحم زندگی من و امیر نباش... !

امیرعلی ماتش برده بود .

بنیامین دستش را پشت گردنش فرستاد و گفت: چشم.

و بدون اینکه نگاهی به امیرعلی بیندازد از خانه بیرون رفت.

امیرعلی مبهوت ایستاده بود ... توان تکان خوردن از سرجایش هم نداشت .

رها با هول مانتو وشـــالش را از روی مبل برداشـــت ، روی میز از کنار گوشـــی امیرعلی سوئیچی برداشت و پشت سر بنیامین از خانه خارج شد .

امیرعلی پوفی کشید وگفت: من به تو چی بگم ؟! چه غلطی کردی ؟!

و با صدای بلندی داد زد : تو هیچ معلومه امشب چه مرگته؟!

فرشته مقابلش ایستاد و گفت: چهار ساله زندگی من شده کاسه ی چه کنم چه کنم برای بنیامین ... بســـه دیگه ... بس کن .... انقدری که نگران حال وروز

اونی ... نگران منم هســـتی ؟! من چه گ*ن*ا*هی کردم با مردی ازدواج کردم که یه روزی عا شق خواهر دو ستش بوده و ن شده ! امیرداری دیوونم میکنی ... خستم کردی ... بس کن تو رو خدا بس کن ...

امیرعلی مقابل جا لباســی ایســتاد و حینی که شــلوارش را عوض میکرد گفت: برات متاسفم فرشته ... .من هرچی دارم از صدقه سری بنیامینه و تو ... بهترین دوست منو... رفیقمو از خونم انداختی بیرون ...

فرشته مقابل در ایستاد وگفت: امیر الان بری ... بخدا وسایلمو جمع میکنم از این خونه میذارم میرم دیگه هم برنمیگردم !

امیر علی با حرص گفت: برو کنار فرشــته. امشــب خیلی مراعاتتو کردم ! برو اون طرف...

فرشته با گریه گفت: چقدربی انصافی... چهار سال زندگی من شده بنیامین... خانواده ی بنیامین... فرزند خوندگی بنیامین... از شب عرو سیم تا امروز... تو و رها باهم بهترین روزهای زندگیمو خراب کردید ! ماه عسلم شد یه سفرچهار نفره با انا وبنیامین...

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی حر صی گفت: همون سفرچهارنفره هم به خرج بنیامین بود ! یادته که ... بهترین هتل... بهترین تور... بهترین رستوران! فرشته تو چته امشب... تو چته ؟!

-خستم ... از زندگی کردن با ادم متزلزلی مثل تو خستم ! بی انصاف انقدری که اون ادم برات مهمه منم برات مهمم؟! بچت برات مهمه ؟!

فقط نگران بنیامینی ... از چهار سال پیش گفتم رها اگر خانواده ی بنیامین باشه برو م ثل ادم بهش بگو... گفتی چرا بریم یه ز ندگی رو خراب کنیم... من وساکت کردی... اون رهای بیچاره رو ساکت کردی... گفتی وقتی بنیامین از هیچی خبر نداره چرا باید تمام ذهنیتشو بهم بریزیم ! چرا باید زندگی سی ساله ی یه ادمو بخاطر یه حدس نابود کنیم... چرا باید روزگارشو خراب کنیم .... حالا که فهمیده... نزدیک یک ساله فهمیده... چرا بازم هیچی نمیگی... چرا نمیگی و تمومش نمیکنی؟! خسته نشدی ؟! از نگران بودن برای بنیامین خسته نشدی ؟!

امیرعلی دستش را لای موهایش فرستاد و گفت: فرشته برو کنار برم دنبالش...

فرشته یک قدم از در فاصله گرفت وگفت: امیر اصلا منو نمی بینی نه ؟! چهار سال سکوت و لال مونی گرفتن واسه اینکه وقتش برسه ... بنیامین راز زندگیشو

بفهمه ... حالا که فهمیده چرا تو یک کلمه نمیگی تمومش نمیکنی ؟! چرا داری زندگی خودمونو فدای بنیامین میکنی ؟!

امیرعلی نالید : برو کنار فرشته...

-منو نمی بینی ... بچه اتم نمی بینی ؟!فقط بنیامین؟! فقط زندگی بنیامین؟ توکه انقدر رفیقی چرا رفیق من نیستی؟! یعنی بنیامین از من به تو نزدیک تره ؟!

امیرعلی خفه گفت:

- فرشته ...

-فرشـــته چی ؟! امیرفرشـــته چی ؟؟؟ چطور میتونی انقدر بی رحم باشـــی؟! چطور میتونی نسبت به زندگی من و بچه ات بی تفاوت باشی... امیر چهارسال زندگی من شـــد بنیامین... ! چرا اینطور خودتو بخاطرش به اب و اتیش میزنی ؟! مگه چی بهش مدیونی ؟!

امیرعلی داد زد : زندگیشو !

فرشته ساکت شد .

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی یک دستش به کمرش رفت و دست دیگرش لای موهایش ...

با پنجه ها تارهای موهایش را کشـید وگفت: خراب کردم فرشـته ! میفهمی ؟! میخوام درستش کنم امانمیشه ... موندم توش !

-یعنی چی ؟!

-من باعث شـدم ... باعث طلاقش.... باعث بهم ریختگی زندگیش... حتی باعث بسته شدن هفته نامه !

فرشته دهانش باز بود !

-چی میگی امیر ؟!

امیرعلی به زور گفت: اگر من نمیرفتم پیش خاتون و حاجی، بردیا هیچ وقت نمیفهمید بنیامین سـرراهیه ... اگر من حواسـمو جمع میکردم هیچ وقت اون مقاله ی لعنتی چاپ نمیشـد ... اشـتباه من بود فرشـته ! بنیامین حتی به رومم نیاورد ... من به عنوان ویراسـتار باید اسـم البرز و حذف میکردم بعد مقاله رو برای چاپ میفرسـتادم... اما نخوندم ! فکر کردم بنیامین حواسـش جمعه ... فکر کردم مثل باقی مقاله هاش فقط اشـاره اسـت ... اما نبود ! بنیامین رک و

مستقیم نوشته بود ... منم نخونده فرستادمش برای چاپ ! میدونی چرا ؟! چون تو زنگ زدی بریم برای سونوگرافی ! من بدون هیچ ویراستاری و اصلاحی مقاله رو برای چاپ فرستادم ...

و دستهایش را بهم کوبید و گفت: من گند زدم به زندگیش !

فرشته گیج و گنگ به امیر علی نگاه میکرد . .. امیرعلی دستش را روی صورتش گذاشت وروی صندلی نشست ...

مقابل پیش دستی دست نخورده ی بنیامین !

بغض بدی ته حلقش بود ... پیشانی اش را روی میز گذاشت ، دستی روی شانه اش امد ...

فرشته نفس عمیقی کشید و گفت: نگران نباش... ! بنیامین کینه ای نیست ! بفهمه می بخشه !

امیرعلی پوزخندی زد و فر شته کنارش ن شست وگفت: زندگی شونو در ست میکنیم... باهم !

wWw.Roman4u.iR

د ست امیرعلی را گرفت و روی پهلوی چپش گذا شت و با بغض گفت: تو رو خدا یکم فقط...یکم به فکر من و بچه ات باش !

امیرعلی چشمهایش را بست ... حس لامسه ی پنجه هایش گرفتار رعشه ی خفیفی شد ... یک رعشه ی زنده و منحصر به فرد!

دستش را از روی بوق برداشت بالاخره توجهش جلب شد .

با هزاربدختی ترمز را فشار داد و شیشه را دستی پایین کشید و گفت: بیاید سوار شید تا یه جایی برسونمتون !

بنیامین کلافه از اصرار رها ایستاد و خم شد.

شورلت قدیمی به تیپ و ظاهرش نمی امد !

رها به سختی ترمز دستی را بالا کشید و گفت: میرسونمتون !

بنیامین خسته گفت: ترجیح میدم راه برم !

-منزلتون دوره ها !

بنیامین پوفی کشید و رها با خنده گفت: حالا اون هیچی ... من اصلا نمیدونم از کجا باید برم سمت خونه ی خودم ! لااقل منو برسونید !

بنیامین واکنشی نشان نداد.

-حالا رابطه ی همکاری که داریم هیچی ... به عنوان یک شهروند ! من اصلا به خیابون های تهران مخصوصا فرعی هاش اشنا نیستم !

بنیامین خشک پرسید: مسیرتون کجاست ؟!

-قلهک ! باور کنید اگر کمکم نکنید این ماشین و یه جا پارک میکنم سوار آژانس میشم ! مساعده هم میدما ... مرخصی تشویقی ... افزایش حقوق ؟!

بالاخره یک لبخند نامحسوس روی لبش نقش بست ...

کلافه از چانه زنی های رها درب ماشین را باز کرد و سوار شد .

رها لبخند فاتحی زد و گفت: من حتی نمیدونم از کدوم وربابد برم برسم به خیابون اصلی!

wWw.Roman4u.iR

-بهتره دور بزنید ! این ور بن بسته !

رها با بدبختی دنده را جا زد و درحالی که بیش از حد گاز میداد فرمان را چرخاند و گفت: فرشته یکم شرایطش سخته ... نباید دلخور باشید .

-نیستم.

و کمی جا به جا شد ، خواست کمربندش را ببندد که رها گفت: خرابه . تلاش نکنید . ماشین پدرمه .خیلی قدیمیه ! البته هنوز راه میره ...

بنیامین چیزی نگفت.

رها ادامه داد : خیلی سال پیش تصمیم داشتم بفروشمش... اما نشد ! دلم سوخت ... !

بنیامین با تعجب گفت: برای ماشین؟!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: نه ... برای پدرم ! ماشین پدرم بود ... !

بنیامین لب زد : خدا رحمتشون کنه !

رها براق گفت: پدرم در قید حیات هستن!

بنیامین بدون تغییر در صدایش گفت: خدا حفظشون کنه !

رها لبخندی زد و اضـــافه کرد : پدرم با اینکه الزایمر داره اما یه وقتهایی ســـوار ما شین میشه ... تو خیالش رانندگی میکنه ! بدون سوئیچ .. بدون حرکت دادن ماشین ، تو حیاط خونه !

بنیامین متاثر شد و رها باز گفت: خیلی سخته هم حوا ست به پدرت با شه... هم به مادرت ... مخصوصا اگر فقط خودت تنها بخوای مسئولیت همه چیز و به عهده بگیری !

بنیامین ضـــمن اینکه اشـــاره کرد به ســـمت چپ بپیچد پرســـید: خواهری ... برادری ؟!

رها با هیجان گفت: یه برادر دارم !

بنیامین هومی کشید و گفت: پس نباید خیلی سخت باشه !

wWw.Roman4u.iR

رها پشت چراغ ایستاد و گفت: برادرم نیست. مسئولیتها با منه ... مادرم ایران نیست. پدرم بابت بیماریش اینجاست . پزشکش تشخیص داد تو خونه ی خودش باشه ممکنه روند بیماریش کند تر بشه !

-تاثیری نداشت؟

رها سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: حتی دیگه منو هم نمیشناسه !

-چه بد !

رها لبخندی زد و گفت: عوضش شیفته ی برادرمه ... با اینکه برادرم بهش سر نمیزنه ... حتی بهش زنگ هم نمیزنه...

و به نیمرخ بنیامین نگاهی انداخت و گفت: ولی بابا عاشقانه دوستش داره و یادش میکنه ...

بنیامین ارام گفت: چه بی معرفت !

رها چینی به بینی اش انداخت و گفت: نگید این حرفو ... ادم بامعرفتیه ... !

بنیامین اظهار نظری نکرد.

رها کلافه از یک کلمه ای حرف زدن های بنیامین پرسید : حالتون خوبه ؟!

-ممنون !

-تشکر که جواب احوالپرسی نیست !

بنیامین سکوت کرد.

رها با لبخند گفت: انقدر حالتون خوب هســـت که بریم برج میلاد ؟! یعنی ادرسشو بگید ؟! البته اگر حوصله ندارید ...

بنیامین نرسیده به تقاطع گفت: دست چپ ؟!

رها با دلخوری گفت: قلهک یا برج؟!

بنیامین نگاهی به صورت بق کرده اش انداخت و گفت: قد اینکه ادرس برج و به رییسم یاد بدم حوصله دارم!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهی به صورت بق کرده اش انداخت و گفت: قد اینکه ادرس برج و به رییسم یاد بدم حوصله دارم!

رها پیروزانه لبخند زد وبنیامین چپ و راســت میگفت ... کل مکالمه ی شــان شد : بپیچید به راست ... دست چپ !

خیلی هم سر کیف می امد اسم اتوبان وخیابان هم به زور به زبان می اورد !

رها میان حرفهای تلنبار شــده اش میگشــت . .. دنبال یک جمله ای که بتواند همه چیزهای بی ربط را ربط دهد ! اما نداشت ... فکر نمیکرد سخت باشد ...

بنیامین سخت بود ! پیچیده بود ... فهمش مشکل بود !

درســت مثل یک غریبه ! حتی با امیرعلی هم میتوانســت ارتباط بگیرد ... یا ماهان ! اما بنیامین ... انگار دورتادورش دیوار بود !

یک دیوار سنگین ! پوشانده شده از سخت ترین عایق ها ... نه صدایش را می توانست به ان سمت دیوار برساند ... نه دستش را !

از روی اجبار سکوت کرده بود .

چراغهای برج را که دید ارام گفت : پس اینجاست ؟!

بنیامین جوابش را نداد .

نگاهش به تاکسی های زرد بود ... میتوانست از همین جا یک دربستی بگیرد !

دستش به دستگیره رفت و گفت: خب اگر با من امری ندارید...

رها نگاهی به صورت بنیامین انداخت و گفت: یعنی انقدر سخته تا بالای برج با من بیاید؟!

خواست بگوید سخت است ! نگفت...

رها اخمی کرد و گفت: میدونم مزاحمتونم ... ولی فکر کنم اندازه ی تماشای این برج وقت داشته باشید ! الان که ساعت کاری نیست ! هست؟!

بنیامین ساکت بود.

رها با لحن امیخته به خواهشی گفت: شاید درخواست من خیلی صحیح نباشه ... ولی اگر میخواستم تنها برج و ببینم تا به حال میومدم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: ببینید خانم رازی...

رها میان کلامش گفت: میدونم چی میخواین بگید ... میدونم با بحث پیش اومده اعصـــابتون ناراحته ... حتی خیلی چیزهای دیگه هم از زندگی شـــما میدونم...

بنیامین یکه خورد ! با گرد کردن چشمهایش اشکارا تعجبش را نشان داد.

رها بی مکث ادامه داد: میدونم تحت فشار هستید... از جانب هم سرتون ... خانوادتون ... امیرعلی یه ســری مســائل رو برام گفته ...بهرحال فکر میکنم اینجا شـــاید بتونه یکم حال و هواتونو عوض کنه ! البته اگر مایل نیســتید منو همراهی کنید ، براتون شب خوبی رو ارزو میکنم !

بنیامین خونسرد لب زد : پس شب خوش.

خواست پیاده شود که رها با صدای خش داری گفت: اقای بدیع ...

ومتعاقب بنیامین پیاده شـــد و با کلافگی گفت: باشـــه اگر تمایل ندارید برج و ببینید حداقل اجازه بدید برسونمتون !

بنیامین نگاهی به تاکسی ها انداخت و گفت: ممنون. وسیله هست . شب خوش.

رها از ما شین فا صله گرفت ، کاپوت را دور زد و مقابل بنیامین ایستاد و گفت: راستش میخواستم اگر ممکنه بریم رستوران و کمی حرف بزنیم!

بنیامین اخمی کرد و به صورت رها خیره شد .

رها با ملایمت گفت: میخواستم راجع به موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم.

بنیامین خشک گفت: توی شرکت به اندازه ی کافی فرصت هست خانم رازی...

رها م صر گفت: شرکت ارامش اینجا رو نداره. اگر مخالفید که بریم ر ستوران برج ... میریم یه جای دیگه ! ببینید من حتی شام هم نخوردم... فکر میکنم شما هم ...

بنیامین بی حرف از کنار رها گذشت.

رها با حرص دوباره جلویش ایستاد و گفت: فکر نمیکردم انقدر لجباز باشید !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین حتی نگاهش هم نکرد دستهایش را توی جیبش فرستاد و با تاسف نگاهی به سرتاپای رها انداخت و قاطع لب زد : شب خوش خانم رازی... !

دو قدم از رها فا صله گرفت و رها با حرص گفت: اگر بگم خانواده ی شما رو میشناسم بازم به رفتن مصر هستید؟!

ایستاد ...

بنیامین حتی نگاهش هم نکرد دستهایش را توی جیبش فرستاد و با تاسف نگاهی به سرتاپای رها انداخت و قاطع لب زد : شب خوش خانم رازی... !

دو قدم از رها فا صله گرفت و رها با حرص گفت: اگر بگم خانواده ی شما رو میشناسم بازم به رفتن مصر هستید؟!

ایستاد ...

ماند ...

ضربان قلبش بالا رفت...

گردنش را چرخاند... ! به گوش هایش هیچ اعتماد نداشت !

رها نگاهی به صـورتش انداخت ، قدمی جلو امد ومقابلش ایسـتاد . همانطور که به چشمهایش خیره میشد گفت: باید باهات حرف بزنم !

ازاینکه مجبور بود تمام کلمات را با لحن رسمی ادا کند خسته بود !

از اینکه مجبور بود بنیامین را راضی کند تا چند کلمه بیشتر با او همکلام شود خسته تر !

بنیامین واکنشی نشان نداد .

رها نفس عمیقی کشـــید و گفت: هرجایی که خودت فکر میکنی راحت تری بگو !

بنیامین نفســش را حبس کرد ... نمیخواســت صـدای نفس نفس زدن هایش را رها بشــنود ... با لحن خشــکی گفت: بدون حرف پس و پیش فقط میخوام بشنوم!

wWw.Roman4u.iR

رها ساکت بود ! نمیدانست بگوید ... یا صبر کند ! صورت بنیامین ... رنگ ورویش... چشمهایش ... سینه اش که تند پایین میرفت و بالا می امد...

همه نشانه بود که الان نگوید !

چه گفتنی ؟!

اصلا وقتش نبود ...

چه میگفت ؟ ا زکجا میگفت؟!

بنیامین د ست را ستش را پ شت گردنش فر ستاد وگفت: چرا ساکت شدید ؟! شما چی میدونید ؟!

رها با تعجب پرسید: اینجا بگم؟!

بنیامین صدایش را کمی بلند کرد و گفت: حرف گفتنی رو همه جا میشه گفت ! اگر واقعا چیزی برای گفتن دارید همین الان میخوام بشنوم ... همین جا !

رها با استرس لب زد : نمیتونم مستقیم بگم... یعنی ... یعنی ... چطوری بگم ... ببینید ...

بنیامین نگاهش کرد ... با تعلل کوتاهی پر سید : اصلا چیزی هست که بگید ؟!

رها اهی کشید و با بغض گفت: خواهش میکنم بریم یه جایی که بشه صحبت کرد ... اینجا با این تنش ...

-من راحتم ! همین جا بفرمایید .رک وصریح !

رها در چشمهای ناارام بنیامین خیره شد و گفت:

-اون .. اون خانواده ای که شما مشهد قراره ملاقات کنید ... خانوادتون نیستن!

بنیامین نگذاشت رها نفس بکشد تند پرسید:

-از کجا میدونید ؟!

رها دستپاچه دستی به پیشانی اش کشید و گفت: میدونم که میگم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین ارام تر شد و پرسید: خب از کجا ... چه مدرکی وجود داره ؟! با استناد به کدوم دلیل شما این حرفو میزنید؟!

رها سکوت کرد.

بنیامین منتظر نگاهش میکرد ... چیزی نگفت! هیچی ... حتی یک کلمه ی بدرد بخور از دهانش بیرون نیامده بود !

بنیامین با خنده گفت: اصلا مطمئن هستید چیزی میدونید ؟!

رها در چشمهای بنیامین خیره شد . قرمزتر بود... خونی تر بود !

-بهتره شما رو برسونم !

-چیزی برای گفتن ندارید خانم رازی درسته؟!

رها بغضش را قورت داد.

بنیامین خسته گفت: هیچی درسته؟!

رها سرش را پایین انداخت.

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: شما به چه حقی از دونسته های ناقصتون راجع به من ســو اســتفاده میکنید ؟! به چه حقی به خودتون اجازه میدید با حرفهاتون تفکر منو بهم بریزید؟! شما اصلا کی هستید خانم؟! پیش خودتون چه فکری میکنید ؟!

رها چشمهایش را بست.

میان بغضش گفت: فکری نمیکنم ! معذرت میخوام .

بنیامین سکوت کرد !

تمام فکرهایش در یک ثانیه دچار رانش شدند ...

یک رانش سنگین و عمیق !

بار اولش نبود ... ! بچه هم نبود که خام دو پشت پلک و چشم و ا شاره ی ابرو شود !

wWw.Roman4u.iR

اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد ، خودنویسی از جیب پیراهنش بیرون کشید و پشت کارت کوچکی چند خط و کروکی کشید و روی کاپوت شـــورلت انداخت و گفت: این ادرس وکروکی از اینجا تا قلهک ! تهران شـــهر بیداریه ... هرجا به مشکل خوردید میتونید بپرسید! شب خوش.

و بدون اینکه منتظر یک جمله ی دیگر از رها باشـد به سـمت تاکسـی ها گام برداشت.

توی قفل در حیاط کلید انداخت . در را پشت سرش بست .

سلانه سلانه طول حیاط را طی کرد ، کفشهایش را بالای پله ها دراورد ، در را که باز کرد ، صدای صحبت ها قطع شد .

بنیامین با تعجب از سـکوت ناگهانی نگاهی به مبلهای جلوی تلویزیون انداخت و ماتش برد !

خاتون برایش ایستاده بود ...

بردیا هم برو بر نگاهش میکرد !

مصطفی خان نگاهش میکرد ... اما چشمهایش مستقیم روی صورت اوقفل شده بود !

لیوان چای توی دستش بودو با یک پوزخند یک طرفه نگاهش میکرد.

خاتون جلو امد و گفت: سلام مادر. خسته نباشی... چه دیر کردی !

بنیامین جوابش را نداد .

زل زده بود در نگاه تیز وخشکش !

خاتون دستش را روی بازوی بنیامین گذاشت و گفت: مادر بیا تو . چرا جلوی در ایستادی ... بیا بشین برات یه چای بریزم !

بنیامین از جایش جم نخورد .

حتی هنوز سلام هم نداده بود!

خاتون نگاهی بین جفتشان رد وبدل کرد وبا استرس گفت: مادر زشته بیا تو ... !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین پوفی کشید و زیر لب گفت: این اینجا چه کار میکنه؟!

خاتون لبش را گزید و گفت: با تو کار داره ... ! از کی منتظرته ...

زیر گوش خاتون گفت: میفرستادیدش بره !

خاتون خاک برســـرمی گفت و غر زد: مهمونه ... مادر چرا اینطور اخم کردی .بیا تو زشته !

و با فشاری به بازوی بنیامین به سالن هلش داد ...

بنیامین قدمی برداشت و مقابل مبلمان راحتی جلوی تلویزیون ایستاد .

مصطفی خان نیم خیزی شد و گفت: سلام بابا جون !

بنیامین جوابش را نداد.

هیچ کدام قصد نداشتند رابطه ی چشمی میانشان را قطع کنند !

مصطفی خان ارام گفت: شام خوردی بابا ؟!

بنیامین ران پایش را به مبل تکیه داد و با اخم غلیظی گفت: فکر نمیکردم اینجا ببینمتون مهندس البرز ! اونم تو این روزهای اخر ! مبادا براتون افت داشته باشه از این خونه بیرون برید و عکسی ازتون پخش بشه!

البرز پوزخندی زد و گفت: حواسم جمع بود روزنامه نگار فضول ممنوع القلمی این اطراف نباشه !

بنیامین خندید و گفت: به جا بود ! اما انگار شما یادتون رفته این روزنامه نگار فضول ممنوع القلم دوستهای زیادی داره که هنوز تو راس هستن !

خاتون با سینی چای جلو امد و با استرس گفت: اقای البرز براتون بازم چای بیارم ؟!

البرز با حرص رو به بنیامین گفت: باید باهات حرف بزنم !

بنیامین صریح گفت: بایدی وجود نداره !

البرز از جایش بلند شد و ارام گفت: راجع به آناست ...

بنیامین نگاهش رام شد .

wWw.Roman4u.iR

- چی شده ؟!

البرز نگاهی به مصـطفی و خاتون انداخت وبنیامین پوفی کشـید و با دسـت اشاره ی به اتاقش کرد وگفت: از این طرف ...

البرز با عذرخواهی کوتاهی پایین کتش را صاف کرد و پشت سر بنیامین وارد اتاق شد.

بردیا با حرص گوشـی را روی میز پرت کرد و گفت: اینا چرا انقدر مشـکوکن ! یارو شق القمر نکرده که نامزد شده !

مصطفی خان ارام گفت: ساکت پسر... ! مهمونه !

خاتون با ترس به در اتاق بنیامین نگاه میکرد که ارام با صدای قیژی بسته میشد !

البرز نگاهی به اطراف انداخت و بنیامین کلافه از سکوت و صبر البرز غر زد : چه بلایی سر آنا اوردی؟!

البرز تیز به ســمتش چرخید و گفت: من ؟! من یا تو ؟! معلوم نیســت چی به خوردش دادی که مثل مجسمه خشک شده !

بنیامین گره ی ابروهایش باز شد و البرز با حرص گفت: بینتون چی گذ شته که از وقتی برگشــته خونه مثل یه مرده ی متحرک شــده ... نه حرف میزنه ... نه واکنشی نشون میده ! عین مجسمه ... ! عین وقتی که پدرام ولش کرد و رفت ! دقیقا همون حال و هوا ، چه بلایی سر دختر من اوردی ؟چیکارش کردی؟!

به سمتش هجوم برد و یقه اش را گرفت و با هول بنیامین را به دیوار پشت سرش کوبید و با صدای نیمه بلندی غرید: چه گندی زدی که باز رفته تو فاز افسردگی ســابقش... آنا حالش خوب بود ! خوب خوبم نه ... حداقل حرف میزد ... چه غلطی کردی ؟ چه گهی خوردی که به این روز انداختیش؟!

بنیامین مبهوت لب زد : هیچی...

با زنی بودی؟

-نه!

-داری ازدواج میکنی ؟

wWw.Roman4u.iR

-نه!

-عاشق شدی؟

بنیامین داد زد :

-نه!

البرز بلند تر فریاد کشید:

-پس چه غلطی کردی ؟ چه گندی بالا اوردی ...؟ دختر من حالش خوب بود ! صـــبح که از خونه بیرون رفت حالش خوب بود... تو محل کارش حالش خوب بود ... ! چرا الان خوب نیست ؟! توی بی شرف چه غلطی کردی که به این روز انداختیش ؟! چه بلایی سرش اوردی ؟

بنیامین گیج گفت: هیچی ... !

و ثانیه ای بعد لب زد: باید ببینمش...

خوا ست از زیر پنجه های البرز که به پیراهنش قفل شده بود فرار کند که البرز فشار دستهایش را بیشتر کرد و مانعش شد .

با غضـــب داد زد : دیگه نمیذارم آنا رو ببینی ! دیگه نمیذارم ... ! به اندازه ی کافی به زندگی من و دخترم گند زدی ! اعتبارمو خدشــه دار کردی... ســلامتی دخترم و به خطر انداختی ! دیگه بسه ... دیگه بهت اجازه نمیدم !

بنیامین با عصبانیت گفت: من سلامتی آنا رو به خطر انداختم ؟! من ... ؟! آنا با من خوب بود ... تو وادارش کردی از من جدا بشه... تو زندگی آنا رو خراب کردی... زندگی منو نابود کردی ... تو از کدوم اعتبار حرف میزنی؟! از کدوم ابرو ؟!... مردی که به زندگی دخترش رحم نداره به زندگی مردم رحم میکنه ؟!

البرز غرید : تو در جایگاهی نیستی که راجع به این موضوع حرف بزنی ؟! فقط بگو چه بلایی سرش اوردی !

-هیچی ... هیچی... من کاری نداشـتم باهاش ! چه کار میتونم باهاش داشـته باشم؟!

البرز داد زد : پس چرا به این روز افتاده؟!

بنیامین به جای جواب لب زد :

wWw.Roman4u.iR

-الان کجاست ؟ تنهاش گذاشتی ؟! اگر بلایی سر خودش بیاره ...؟!

البرز دستهایش شل شد ...

شانه هایش افتاد ، خودش را عقب کشید و به زور لبه ی تخت نشست و گفت: بستری شد !

بنیامین فریاد زد: چی ؟!

-بستری شده .... ! دکترش تشخیص داد بستری بشه !

بنیامین با صدای کلفتی عربده زد : تو غلط کردی آنا رو بستری کردی ؟!

به سمتش حمله کرد از روی میز گوی شیشه ای را برداشت و بالای سرش برد و مقابل البرز ایستاد.

با فریاد گفت: تو بیخود کردی آنا رو با یه بهانه ی واهی بستری کردی... تو به چه حقی این بلا رو سر آنا میاری ؟! تو کی هستی ؟! چی هستی ... چه جونوری هستی ؟! با دختر خودتم...

در باز شد ...

خاتون هینی کشید ، مصطفی خان و بردیا وارد اتاق شدند !

البرز با دست جلوی صورتش را گرفته بود !

بردیا با داد گفت: چی کار میکنی بنیامین ...

د ست بنیامین را که گوی را م شت کرده بود پایین ک شید ؛ بنیامین بردیا را کنار زد وگفت: چرا آنا باید بســتری بشــه؟! انا امروز حالش خوب بود ! مشــکلی نداشــت ... هیچیش نبود ! عقلش درســت کار میکرد ! از کجا معلوم تو براش پاپوش درست نکرده باشی ! هان ؟! جواب بده ... چرا ساکتی ؟!

البرز از جایش بلند شد .

بنیامین با حرص گفت: کدوم بیمارستان بستریش کردی ؟! تو کدوم بیمارستان از سر خودت بازش کردی ؟!

البرز سخت جان کند و گفت: آسایشگاه "..." ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین وا رفت ! آسایشگاه ؟!

البرز خداحافظ کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد، مصطفی خان به دنبالش پا تند کرد!

بنیامین پشتش را به چهره ی بردیا و خاتون کرد !

البرز و مصطفی خان در حیاط حرف میزدند !

بنیامین نفس نفس میزد ...

گوی را توی مشتش فشار داد و با صدای فریادی آن را به سمت شیشه اتاقش پرت کرد ...

با صدای نا هنجاری شیشه فرو ریخت و بنیامین روی زمین نشست !

دستی به پیشانی اش گذاشت ، بردیا با تعلل کوتاهی از اتاق بیرون رفت . مصطفی خان از حیاط نگاهی به خرده شیشه ها انداخت.

خاتون رو سری را از سرش پایین کشید و با توده ی ته گلویش که صدایش را سخت در چنگ گرفته بود نالید: اون ور نرو مادر ... شاید تو اتاقم خرده شیشه باشه ...

نگاهی به هیبت مچاله ی بنیامین انداخت ... نتوانست طاقت بیاورد و بلند بلند با صدای بغض داری گفت: بردیا مادر جارو برقی رو از بالا بیار !

و رفت.

مصطفی خان از در اتاق داخل شد .

بردیا با جارو جلو امد ، مصطفی خان با دست مانعش شد و بردیا جارو را کناری گذاشت و از اتاق فاصله گرفت.

مصطفی خان در را پشت سرش بست . بنیامین سرش را بلند نکرد .

اهی کشید و کنار بنیامین ایستاد ، دستش را به زانویش گرفت و دست دیگرش را به لبه ی تخت تکیه داد و به سختی کنار بنیامین روی زمین نشست.

بنیامین به شیشه خرده ها نگاه میکرد .

wWw.Roman4u.iR

مصـــطفی خان دســـتی روی زانوی بنیامین گذاشـــت و گفت: اخرین باری که شیشه شکستی ده یازده سالت بود ! همچینم تو روم وایستادی گفتی...

مصـطفی خان بادی به گلویش انداخت وبا لحن قلدرانه ای گفت: اره من زدم شیشه ی خانم حجتی رو شکستم حالا که چی ؟! از دستت خندم گرفت!گفتم برو خودت مشکلتو حل کن ! یادته ؟!

بنیامین دیگر به خرده شـیشـــه ها نگاه نمیکرد. زل زده بود به پایه ی میز تحریر چوبی قدیمی اش !

مصطفی خان با ارامش گفت: دو هفته سه هفته میرفتی کل حیاطشو میشستی که خسارتشو بدی ! ولی مشکلتو خودت حل کردی !

بنیامین پوفی کشید و مصطفی خان خط نگاه بنیامین را دنبال کرد و گفت: این میزم خوب یادمه چه بامبولی سرم دراوردی که پسر فرامرز خان میز تحریر داره ! من رو میز باید درس بخونم ! همچین تهدید کردی علوم تجدید میشـــم اگر میز نداشته باشم !

بنیامین پوزخندی زد و مصـــطفی خان با خنده گفت: خودت پول جمع کردی دولا پهنا از من و خاتون میگرفتی اینو خریدی ! اخرم نفهمیدم علوم چند شدی !

-تجدید نشدم !

مصـــطفی خان نگاهی به صـــورتش انداخت وگفت: من که کاری به درس ومشـــقت نداشـــتم ! خودت پاس میکردی... خودت هرچی میخواســـتی میخریدی ! خودت مشکلاتتو حل میکردی!

بنیامین نگاهی به صـــورت مصـــطفی خان که از درد زانوی خم شـــده اش اخم کرده بود انداخت و چیزی نگفت.

-ببین پسرم ....

و ساکت شد.

لبخند تلخی زد و گفت: حالا شاید پسرم نباشی خونی ... ولی پسرم ...

نگاهی به صـــورت بنیامین انداخت و گفت: چرا انقدر از ما دور شـــدی ؟! این دیگه شـــیشـــه نیســـت خودت بشـــکنی خودت خســـارت بدی ... این دیگه میز

wWw.Roman4u.iR

تحریر همکلاسیت نیست که از سر ه*و*س هرجور تونستی به هر اب و اتیشی بزنی جورش کنی واســـه خودت و بعدبندازیش یه گوشـــه ی اتاقت و حتی نگاهش هم نکنی! ... این دله بابا جون ! وقتی بشـــکنه نمیشـــه خســـارت داد ! وقتی ازش چشم برداری دیگه از چشمت میفته !

بنیامین نگاهی به صورت مصطفی خان انداخت و گفت: آنا از چشمم نیفتاده !

-حرفم هنوز تموم نشده ! قدیما رعایت میکردی... احترام بزرگتری کوچیکتری ... احترام کلمه ها رو داشتی بابا ! از وقتی اخبار مملکت افتاد زیر خودنویست خودتو گم کردی ؟! یا از وقتی که لحظه های مردم شد سوژه ی داغ هفته نامه ات؟! هان بابا ؟!

بنیامین لبهایش را بهم فشـــرد و مصـــطفی خان ارام گفت: از اولم گفتم از بدبختی مردم عکس نگیر... هرچی بدبختی ببینی به خو شبختی خودت شک میکنی !

بنیامین یک قطره اشک از چشمش پایین امد .

بنیامین یک قطره اشک از چشمش پایین امد .

مصطفی خان باخونسردی گفت: حالا هم که طوری نشده بابا ... هر دردی یه علاجی داره ... یه درمونی داره ... هر راهی یه مسیری داره ! تو که دوستش داری ... مثل روز واسه هممون روشنه ! درد دلت رو هم نمیخواد پیش من و خاتون که وا ست غریبه ایم بیاری... ! ببر پیش یه ادم کاردون... یه مشاوری... یه مددکاری ! من که درس خونده نیستم پسرم .... تو تحصیلات داری... تو تو جامعه ای ... تو که بهتر از من میدونی ! یه سری مشکلات و نمیشه تنهایی حل کرد ! نمیشه ادم کل حواسش جمع یه چیز باشه... ! تو نمیتونی همزمان هم پدر رهام با شی ... هم پسر من با شی... هم برادر بردیا و بیتا با شی... هم رفیق امیرعلی باشی... هم داماد البرز خان باشی... هم شوهر آناهیتا باشی... هم مدیر هفته نامه ات باشی ! هم دنبال یه خانواده ی قدیمی ... میتونی بابا ؟!

بنیامین فکش را روی هم میفشرد .

مصطفی خان دوباره پرسید: میتونی ؟!

لب زد : نه ...

-من از حق پدر و فرزندیم میگذرم سبک شی... اگر بردیا دانشگاه نمیره تو حق نداری غصه اشو بخوری، خودش میدونه و زندگیش ! ... اگر بیتا مستاجره تو وظیفه نداری نگرانش باشی ! ... خاتون هم همینطور ! امیرعلی هم نباید

wWw.Roman4u.iR

هرجا کم اورد تو جورشو بکشی! الانم که هفته نامه بسته شده بابا جون ... خرج زندگی داری میدونم ... وام و قسط و اینا همه رو میدونم ! من هستم ! کمکت میکنم ... حتی اگر نخوای هم کمکت میکنم ! ولی از این لحظه به بعد تو یه مسئولیت داری ... اونم رهام و آناهیتاست ... اونم دامادی برای البرزه !

بنیامین نگاهی به صورت مصطفی خان انداخت ... ارامش از چهره اش می بارید .

مصطفی خان سر زانوی بنیامین را مالش داد و گفت: خوب استخون ترکوندی ! بچه که بودی دور حوض میدوییدی ... میخوردی زمین ... زانوت زخم میشد ! میومدم چسب بزنم روش ، قد یه سیب گلاب بود استخون پات!

بنیامین چانه اش لرزید ... دو قطره همزمان فرود امدند.

مصطفی خان لبخندی زد و گفت: البرز با تو هم فکر نیست نباشه ! مگه قراره همه ی دنیا با تو یه جور فکر کنن؟! مگه خدا پنج انگشت و مثل هم افریده ؟! تو هم اینو میدونی ... فقط یکم سرت شلوغ بود ... یکم از حد گذروندی این شلوغی رو ! ذهنتو خلوت کن بابا جون ...

دستش را دور گردن بنیامین انداخت و گفت: حالا خلوت شد ! از حالا به بعد تو دو تا مسئولیت بیشتر نداری ... زنت ... پسرت !

بنیامین زیر لب گفت: اخه... شـــما که تا دیروز یه حرف دیگه ای میزدی ! خاتون چی میشه ... ! نگرانیش... خود شما زانوت ورم کرده ...

مصطفی خان خندید و گفت:

-تا دیروز آنا ســـر پا بود ... الان نیســـت . بابا جون ســـواد ندارم اما میدونم اسایشگاه جای انا نیست ! . من با درد زانوم مدارا میکنم ، خاتون با سردرداش مدارا میکنه ... انقدر مدارا میکنیم تا دوباره زندگیت سرهم بشه...

بنیامین خوا ست حرفی بزند که مصطفی خان اجازه نداد و ارامتر گفت: یه کم هم تو مدارا کن با البرز ! همین... !

بنیامین نفس عمیقی کشید و کف دستش را به پیشانی اش فشار داد .

مصطفی خان دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و خواست بلند شود که بنیامین به خودش امد و زیر ارنج مصطفی خان را گرفت و کمک کرد تا بایستد .

wWw.Roman4u.iR

قدش تا سینه ی بنیامین به زور میرسید.

پیراهن چروکش را برایش صاف کرد . درز سر شانه ی پیراهن بنیامین رامرتب کرد و گفت : از رهام نپرسیدی ؟!

بنیامین تا چشمهایش گرد شد مصطفی خان با اارمش گفت: خونه ی بیتاست . سه تا وروجک بهم افتاده بودن اینجا غلغله شد. موقع رفتنش هم حسابی سفارش کرد حتما بهت بگیم که نگرانش نشی !

بنیامین نفس راحتی کشید و گفت: خوب شد نبود ...

مصطفی خان دست از پیراهن بنیامین کشید و گفت: امشب تو این اتاق نخواب. بیا بالا ...

بنیامین سری تکان داد و مصطفی خان لب زد : حالا گفتم مسئولیت پدر و فرزندی نداری فکر نکنی میتونی باز بری چند ماه پیدات نشه ها !

بنیامین لبخندی زد و گفت: نه ... خیالتون راحت .

-فردا خواستی بری پیش آنا . اگر خواستی تنها نری ... رو من حساب کن !

بنیامین ســری تکان داد و مصــطفی خان درب اتاق را باز کرد و با شــوخی گفت:این خرده ها رو هم خودت جارو کن ! واســه ی من بشــکن بشــکن راه میندازه !

و با خنده از اتاق فاصله گرفت.

فصل سیزدهم:

****

چای داغ دم صــبح زبانش را ســوزانده بود ... نان بیاتی را توی پنجه اش خرد کرد .

تیمسار ارام گفت:نیومده ؟!

جوابش را نداد .

wWw.Roman4u.iR

کلافه به کاسه ی مربا خیره شده بود !

تیمسار باز گفت: قرار بود بیاد . دیر کرده !

رها نگاهش کرد و تیمسار تکه ای نان بردا شت ... خوا ست در کا سه ی مربا فرو کند که رها با جیغ گفت: چیکار میکنی ؟ میخوای خودتو به کشـــتن بدی ؟!

تیمسار ارام گفت: اون چیه ؟!

دست لرزانش را جلو برد و به تلفن رها که می لرزید اشاره کرد .

رها گوشی را برداشت و با لمس صفحه جواب داد.

تیمسارخواست از جایش بلند شود که رها مانعش شد .

در گوشی با لحن خشونت باری گفت: بله ؟!

-سلام...

لحنش باز شد و گفت: مامان ... سلام ! خوبی ؟!

-چیزی شده؟! خواب بودی؟!

-نه بیدارم... چقدر خوب شد زنگ زدی !

تیمسار به زور مچ دستش را از پنجه ی رها بیرون کشید و از پشت میز بلند شد .

رها با چشم تعقیبش کرد و پرسید: چه خبر ؟!

-خبرا که پیش توئه !

رها پوفی کشید و گفت: خبری نیست مامان .

-نمیخوای بپرسی برای چی بهت زنگ زدم ؟!

رها تکه ی برشته ای از نان در دهانش گذاشت و گفت: نه ؟! چیزی شده؟!

-دعوت نامه رو حاضر کردم !

wWw.Roman4u.iR

رها نیمه ی نان را توی سفره پرت کرد و گفت: جدی ؟!

-اره... کی قراره بیاید ؟!

رها مردد لب زد : نمیدونم ... ولی بعید میدونم بیاد !

صدایی نیامد.

رها چشمهایش را بست و گفت: نمیدونم بیاد یا نه !

-مگه میشه نیاد ؟! تو که مطمئن بودی ...

-اشتباه کردم ... فکر میکردم اینطوری حتما از اینجا کنده میشه ... !

برای چند لحظه سکوت میانشان حاکم شد و رها با ارامش گفت: نگران نباش مامان . یا شما میای ... یا هم راضی میشه که بیاد ...

-کی میخوای برای ازمایش اقدام کنی ؟! خودش خیلی طول میکشه ...

-خیلی زود !

بغض کرد وگفت: یعنی چقدر ؟! یعنی چند وقت ؟!

رها کلافه از جایش بلند شد و با حرص گفت: من این مو ضوعو ا شتباه کردم باهات درمیون گذاشتم نه ؟! نباید میگفتم... تا اخرش نباید میگفتم...

هق میزد ...

رها اشفته گفت: مامان تو رو خدا بس کن ... !

-دلم طاقت نمیاره رها ... میخوام برگردم !

-تو نمیتونی مامان ... بخدا اصـلا شـرایط اینجا خوب نیسـت... دیالیزت ... فیزیوتراپیت ... همش از کنترل خارج میشه !

-میخوام پسرمو ببینم !

-من میارمش مامان ... بخدا میارمش... !

wWw.Roman4u.iR

با گریه گفت: وقتی میگی نمیاد ... وقتی میگی دل نمیکنه ! وقتی میگه نمیتونه ! چطوری بیاد ؟!

رها دستی به صورتش کشید ... با صدای شکستن چیزی از اشپزخانه بیرون پرید.

تیمسار مقابل قاب عکسی خرد شده ایستاده بود !

رها تند گفت: باید قطع کنم ... نگران نباش. رهام و میارم ببینیش.... به هرقیمتی که هست ! قول میدم ...

و تماس راقطع کرد ... جلو رفت. تیمسار پنجه اش خونی بود !

رها با هول شانه ی تیمسار را عقب کشید وگفت: بابا چیکار کردی...

و با چند دستمال کاغذی روی زخم را فشار داد و چشمش به عکس زیر شیشه خرده ها افتاد ...

عکس مادرش بود که رهام را به صورتش چسبانده بود !

نگاهی به چشمهای بی تفاوت تیمسار انداخت و گفت: بابا میشناسیش؟!

تیمسار خشک پرسید: کیو ؟!

نگاهی به چشمهای بی تفاوت تیمسار انداخت و گفت: بابا میشناسیش؟!

تیمسار خشک پرسید: کیو ؟!

حرفی نزد ، با پا کمی شیشه خرده ها را کنار کشید و دست تیمسار راگرفت و وادارش کرد روی مبلی بنشیند .

وارد اشـپزخانه شـد ، تمام کابینت ها را باز کرد تا بالاخره جعبه ای فلزی پیدا کرد ، درش را باز کرد ... بانداژ و چسبی برداشت و به سالن برگشت .

تیمسار به عکس نگاه میکرد.

با دیدن رها خواست بلند شود که شانه هایش را گرفت وگفت: چیه بابا ؟!

-اون ... اون...

wWw.Roman4u.iR

رها مقابلش زانو زد و حینی که با دندان بســته ی باند را باز میکرد پرســید: میشناسیش؟!

تیمسار حرفی نزد .

رها زخم را بســت و با اخم گفت: با این دیابتت باید ببرمت دکتر ! اخه چه کار میکنی با خودت ...

با صــدای تلفن همراهش ، با حرص چند تکه چســب نامنظم روی باندا‌ژ چسباند و به سمت اشپزخانه دوید .

چشمی به ساعت افتاب گردان روی دیوار ا شپزخانه انداخت ... چقدر دیرش شده بود !

نگاهش کشیده شد به صفحه ی تلفن همراهش ...

امیرعلی بود !

کلافه جواب داد.

-الو چی شده؟! من دیر میرسم....

امیرعلی با صدای گرفته ای گفت: کجایی؟!

رها لبه ی صندلی در اشپزخانه نشست وهمانطور که از اپن تیمسار را می پایید سمت شیشه خرده ها نرود گفت :خونه ! باید بابارو بر سونم بیمار ستان ! این فوزیه که نیســت همه چیم گره خورده ! ممکنه امروز نرســم شــرکت . بنیامین اومده؟!

-نه !

رها دوباره به ساعت نگاه انداخت و با کف د ست پی شانی اش را ف شار داد و پرسید: چرا ؟

-تلفنش خاموشه !

رها خشکش زد ... بخاطر دیشب؟! بخاطر اتفاقی که نیفتاده بود ؟! نه امده بود نه جواب امیرعلی را داده بود؟! کل امیدش همین امیرعلی بود !

اگر میخوا ست جواب امیرعلی را هم ندهد و گو شی را خاموش کند دیگر چه فایده ای داشت !

wWw.Roman4u.iR

-الو رها ...

-بگو !

-میخوایم امروز و تعطیل کنیم .توکه نیستی بنیامین هم معلوم نیست کجاست ... ! نظرت چیه؟!

رها دستی به گلویش کشید وگفت: میشه بری ببینی کجاست ؟!

امیرعلی با لحن تندی گفت: کجا برم ؟!

-دنبالش... ببین چی شده! چرا نیومده ! چرا تلفنش خاموشه ... !

از سمت امیرعلی جوابی نیامد.

رها با غصه گفت: امیرتو رو خدا ... دیشب نزدیک بود همه چیز وبهش بگم !

تند و پرخاش گر گفت : چرا پس نگفتی ؟! چرا نمیگی رها ...

-نتونستم ... نمیدونستم از کجا شروع کنم!

کم مانده بود به هق هق بیفتد ... !

به زور نالید : تو رو خدا امیر... برو ببین چرا نیومده ... چی شـــده ! خواهش میکنم ازت ... تو ا ندازه ی یه بیرون کردن از خو نه ات بهش بدهکاری ! نیستی؟!

امیرعلی ارام گفت: خیلی خب ... بهت خبر میدم !

-من باید پدرمو برسونم بیمارستان...

-میخوای بیام ؟!

رها لب زد : نه خیلی جدی نیست . تو برو سراغ بنیامین ... !

امیرعلی خداحافظی گفت و رها گوشی را به پیشانی اش چسباند ! عرق سردی تیره ی کمرش را خیس کرده بود ... کل پی و جانش را انگار رشـــته رشـــته میکردند ...!

wWw.Roman4u.iR

با سرو صدایی از سالن به خودش امد ، تیم سار عکس را از لای شیشه ها برداشته بود و بر وبر نگاهش میکرد .

ســبک نگاهش دیوانه کننده بود . مثل یک مرده ی بیروح ... که فقط نفس میکشید !

همان اندازه بی رنگ و رو ، همان اندازه سرد ...

اندازه ی یک ساعتی که امده بود ، اندازه ی همان شصت دقیقه زل زده بود به صورتش ! اندازه ی همان شصت دقیقه هم نگاهش نمیکرد !

مقاومتش برای نادیده گرفتنش ستودنی بود !

استعداد داشت و مهارت خاصی در بطنش رخنه کرده بود تا محلش نگذارد ، تا تمام له له زدن هایش را نبیند و با خاک یکســانش کند ... با همین ثابت نگه داشتن مردمکش به سقف ، بدترین توهین و پرخاش ونا سزایی که میتوانست علیهش به کار ببرد همین بود !

دستی لای موهایش کشید و با خستگی لبه ی تخت نشست.

آنا هیچ تکانی نخورد !

مثل یک تکه گوشت ... !

تخت را برایش بالا می اوردند ... یک قرص توی دهانش می گذاشـــتند ، یک لیوان اب توی حلقش ... !

بعد تخت را پایین می برند ... ملحفه ی سفید را رویش صاف میکردند ... بعد هم به تماشای سقف می پرداخت !

کلافه گردنش را به عقب کشید وبه مسیر نگاه آنا زل زد.

هیچ چیزی نبود !

هیچ چیزی نداشـــت که اندازه ی یک ســـاعت بتواند یک آدم ســـالم را درگیر تماشایش کند !

بنیامین برای بار چندم گفت: حداقل حال رهام و بپرس ؟!

سکوت بود !

wWw.Roman4u.iR

د ستش را پشت گردنش فر ستاد و درد سوزناکی که توی کتفش پیچ میخورد را سعی کرد مهار کند ! مهار نمیشد ... تا وقتی آنا میخوا ست هاج و واج سقف خالی اتاق اختصا صی این ا سایشگاه بی در و پیکر را تما شا کند ... این تیری که میان ماهیچه های پشتش بالا و پایین میشد مهار نا شدنی بود .... ادامه دار بود !

در به ارامی باز شد.

البرز نگاه خیسش را به آنا انداخت...

اهی کشید و با اشاره ی تلخی بنیامین را صدا زد .

بنیامین به ارامی از لبه ی تخت بلند شد د ستهایش را توی جیبش فر ستاد و از اتاق پشت سر البرز بیرون امد.

درب اتاق را بست و همان جا به ان تکیه داد.

البرز مقابلش ایستاد و با حرص گفت: انگار تو هم نمیتونی کاری براش بکنی ! بهتره بری...

بنیامین ماتش برد !

-برم ؟! یعنی چی برم ؟!

البرز با غیظ گفت: یعنی به سلامت ... یعنی هرّی !

بنیامین با لحن خونسردی گفت: من هیچ جا نمیرم !

البرز به سمتش هجوم اورد و گفت: چه کارشی؟ چه نسبتی باهاش داری ؟! تو کی هستی که جلوی من وایمیسی و مخالفت میکنی ؟!

بنیامین با ارامش گفت : من همین جا میمونم !

البرز نای مخالفت با بنیامین را نداشت ، زیر لب ناسزایی گفت و بلند تر ادامه داد :چی ازجون زندگی من ودخترم میخوای ؟!

بنیامین به ارامی روی صندلی های انتظار توی راهرو نشست و گفت: هیچی ! ولی از اینجا جم نمیخورم !

البرز زیر لب خدایایی کرد .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگاهی به دختری انداخت که ناخن هایش را می جوید و پیراهن گشاد صورتی تنش بود ... با ان دم پایی های پلاستیکی چند سایز بزرگتر از پایش !

فکر اینکه انا هم با این وضع بخواهد مقابلش بنشیند مغزش را درد می اورد !

د ودستی موهایش را کشید ...

با صـــدای ســـلام علیکی ســـرش را بلند کرد ، فرح بخش بود . با یک روپوش سفید مقابل البرز ایستاده بود.کفری از جایش بلند شد و نزدیک امد.

فرح بخش بی تفاوت به بنیامین رو به البرز گفت: وقت ECT براش گرفتم !

بنیامین با دهان باز نگاهش کرد و با صـــدای بلندی داد زد : هنوز هیچی نشـــده میخوای بهش شوک بدید ؟! حتی دو روزم نگذشته ! شوک چه کمکی میتونه به انا بکنه ؟!

البرز اخمی کرد و گفت: تو این چیزا دخالت نکن ...

فرح بخش دستهایش را توی جیب روپوشش فرستاد و گفت: وقتی سرخود داروهاشو قطع میکنه ! وقتی با یه اتفاق به این روزمیفته ! تو راه بهتری سراغ داری؟!

بنیامین به سمت فرح بخش حمله کرد و گفت: من ده سال پیش نذاشتم آنا الکتروتراپی بشه... الانم نمیذارم ! حتی یک هفته هم نشده ... ! بهش زمان بدید !

البرز با غر گفت: تو خودت نیاز داری بستری بشی !

بنیامین با لحن مشابهی گفت: همچنین !

البرز چپ چپ نگاهش کرد و فرح بخش با ارامش گفت: میتونم درک کنم چقدر برای آنا ناراحتی و دلسوزی میکنی ! ولی الان سلامتی انا و برگشتنش از این فاز برای منی که پزشکشم از هرچیزی مهمتره !

بنیامین پوزخندی زد و گفت: برای شمایی که پزشکشی و برای ایشونی که پدرشه ! البته ... جفتتون رو زودتر به هدفتون میرسونه !

البرز کلافه گفت: بس کن بنیامین . همین حرفهای احمقانه رو در گوش دختر من خوندی که به این روز انداختیش !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین به دیواری تکیه داد و فرح بخش با همان لحن خونسـردش گفت: بهتره شما دو تا بحثتون رو بذارید خارج از اینجا !

-آنا به شوک احتیاج نداره !

البرز خواست دخالت کند که فرح بخش مانعش شد و گفت: میخوای یه وقت هم برای خودت بگیرم !

بنیامین با حرص گفت: بهم مهلت بدید ! اون الان احتمالا پیش خودش یه جور دیگه از یه چیزی برداشت کرده که ...

البرز تند پرسـید : چی ؟! از چی یه جور دیگه برداشـت کرده ... ؟! وقتی اومد خونه حالش بد بود .... مثل دیوونه ها دورخودش چرخید و اخرشـم از زیر زمین و جهازش سردراورد !

بنیامین نگاهی به صورت البرز انداخت و مستاصل نالید: خب ؟! بعدش ؟!

-هیچی... داد و بیداد و هزار تاچرا پرسید و یهو ساکت شد !

بنیامین تکیه اش را از دیوار برداشـت و رو به روی البرز ایسـتاد و گفت: تو زیر زمین چیکار میکرد ؟!

البرز بی طاقت روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: جلوی تلفن بود !

-خب؟!

البرز پیشـانی اش را مالید و گفت: هیچی ... هیچ پیغامی نبود ... هیچ زنگی نبود ! هیچی !

وقتی پیداش کردم گوشیشو خرد کرده بود ! کنار همون تلفن خونه زانو زده بود ! نه گریه میکرد ... نه هیچ واکنشـی نشـون میداد ! هیچی ! این دختر من با مرده چه فرقی میکنه ؟! هان؟!

از جایش پرید و یقه ی بنیامین را گرفت و گفت: چه بلایی سرش اوردی که به این روز انداختیش ؟! حالش خوب بود ... حداقل دو کلمه حرف میزد !

فرح بخش بازوی البرز را گرفت و گفت : اروم باش ایرج ...

و زیر بغلش را گرفت و رو به بنیامین لب زد : تو هم بهتره بری. موندنت اینجا کاری ازپیش نمی بره !

wWw.Roman4u.iR

نگاهش ازشـــانه های لرزان البرز چرخید ســـمت درب اتاقی که پشـــتش آنا به سقف خالی زل زده بود !

نگاهش ازشـــانه های لرزان البرز چرخید ســـمت درب اتاقی که پشـــتش آنا به سقف خالی زل زده بود !

با صدای جیغ زنی از اتاق کناری دو پرستار به سمت اتاق دویدند .

با حرص مشـــتی به دیوار کناردر کوبید به دنبال فرح بخش راه افتاد ، انگار نه انگار که تا دقایقی پیش جلوی چشـــمش بودند و حالا البرز وفرح بخش اب شده بودند توی زمین !

مقابل استیشن پرستاری ایستاد و گفت: ببخشید اتاق دکتر فرح بخش کجاست ؟!

دختر جوان مقنعه ی ســـفیدش را مرتب کرد و با لحن ارامش بخشـــی گفت : طبقه ی پایین ! انتهای راهرو !

تشکری کرد و کلافه از پله های کنار اسانسور پایین رفت !

انا به شوک نیاز نداشت !

انقدر این جمله را با خودش تکرار کرد که پله ها تمام شد و به محوطه رسید .

روی نیمکتی وا رفت !

ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشـــت . چند ثانیه ی کوتاه به حرکت مورچه ها خیره شد !

کمرش را صاف کرد و گوشی موبایلش را دراورد.

بعد از چند ضربه و لمس ، شماره تلفنی را گرفت.

چند بوق کوتاه...

صدایش هم از پشت تلفن گرم بود.

-به به بنیامین عزیز. چه مرغ ســعادتی روی بام خونه ی من نشـــسـته که هم میتونم ببینمت هم صداتو بشنوم !

wWw.Roman4u.iR

-خوب هستید دکتر حکمت. ببخشید مزاحم شدم !

-نه جانم ... طوری شده؟! صدات گرفته است ...

بنیامین نفس عمیقی ک شید و گفت: اون روز تو مطب یه چند تا جمله راجع به دکتر فرح بخش حرف زدیم !

-خب.

-میخواستم یکم دقیق تر بدونم !

-اتفاقی افتاده ؟!

بنیامین با ارامش گفت : اگر بهم نگید ممکنه بیفته ! چی از این ادم میشـــه نوشت...

دکتر حکمت خنده ای کرد وگفت: چرا انقدر تند میری پسر... !

-خواهش میکنم ضروریه!

میان خنده هایش گفت : رم کردی تو امروز !!!

بنیامین جدی و مصمم گفت : لازم دارم . اگر چیزی میدونید بهم بگید !

حکمت دیگر صدای خنده اش نیامد بعد از تعلل کوتاهی گفت:

-گفتم چند تا پرونده داره که نشـــده علیهش اســـتفاده بشـــه ! یه اســـایشـــگاه خ صو صی هم داره که مخ صوص بیمارای خاص خود شه ! اگر بگم اونجا ته دنیاست دروغ نگفتم ... !

-میدونم... یه چیزی که بشه بهش استناد کرد ! بشه لهش کرد ...

دکتر حکمت مکثی کرد و گفت: لابد بشه ترسوندش !

-دقیقا.

حکمت با لحن مضطربی گفت : طوری شده بنیامین ؟!

بنیامین مکثی کرد و حکمت با ترس گفت: نکنه آنا ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نگذا شت جمله اش را کامل کند، بی حا شیه سر ا صل مطلب رفت و نالید: انا رو اورده همون ته دنیا بستری کرده ... میخوام یه بهانه ی قوی تو چنته داشـــته باشـــم که بتونم مرخصـــش کنم ! اون بهانه رو میخوام ! جای آنا اینجا نیست !

مقابل درب ایستاد ! تابلوی طلایی رنگی کنار درب نصب شده بود .

"دکتر نصرت فرح بخش فوق تخصص..."

پوزخند احمقانه ای روی لبش نشست !

بدون اینکه رخصـــت بگیرد در را وحشـــیانه باز کرد ، فرح بخش پشـــت میزی ن شسته بود ، دختری رو به رویش بود ! چهره اش د ست کمی از انا ندا شت . همان شمایل مرده طور ! همان پیراهن گشاد و بد قواره ... !

با ترس نگاهش می کرد !

روسری سفیدش دور گردنش بود و تمام موهای سرش را تراشیده بودند !

فرح بخش با لحن ارامی گفت: معصومه جان شما برو توی اتاقت بعدا باهات حرف میزنم !

اطاعت کودکانه ای کرد !

مانند رهام سرش را تکان داد و چشمی که گفت صدای ریزی داشت ! اما چین و چروک روی صورتش ...

انگار ســـالهای زیادی را اینجا گذرانده بود ! بنیامین داشـــت خفه میشـــد ، از جلوی درکنار رفت .معصومه از اتاق بیرون رفت و بنیامین در را خودش بست.

مقابل میز فرح بخش ایستاد ، کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و با صدای کنترل نشده ای گفت: قصد خودکشی داشته؟! همه ی داروها روش امتحان شده؟! سابقه اسکیزوفرنی داشته ؟! دگر ازار بوده ؟! دو قطبیه ؟! مشکلش چیه که در عرض بیست و چهار ساعت تشخیص دادی که الکتروتراپی تنها درمانه !

فرح بخش با ارامش گفت: بشین !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین خودش را جلو تر کشـید و گفت: در عرض بیسـت و چهار سـاعت نمیشـه برای یه آدمی که از یه اتفاق ناهنجاری شـوکه شـده درمان شـوک الکتریکی تجویز کرد !

فرح بخش باز گفت : بشین !

-نکنه تو پرونده اش نیازه ؟دسـتور قاضـیه ؟! عدم سـلامت عقلش با همین بستری بودنش هم توش شک هست ! شوک و گذاشتی تو پرونده اش که کار از محکم کاری عیب نکنه !

فرح بخش پوزخندی زد و بنیامین رک گفت : گفتن ارثیه رو تنها در این صورت ازش میگیریم دو دستی تقدیم پدرش میکنیم ! آره ؟!

فرح بخش حرفی نزد .

بنیامین کلافه داد زد :

تو پرونده اش چنین چیزی باشه چه بلایی سرش میاد ؟! تا اخر عمرش باید یه همچین جایی بمونه ! کارش .... اعتبارش... اسمش... پسرش !

فرح بخش اخم کرد !

-خیال کردی من احمقم ؟! خیال کردید با یه نفهم رو به رویید ؟!

-اروم باش !

-اروم نباشم به منم شوک میدی لابد !

فرح بخش لبخندی زد و بنیامین لب زد : نمیذارم این بلا رو سرش بیاری !

-درجایگاهی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی !

-هنوز شوهرشم!

-نه قانونی !

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و پرسید : از کجا میدونی ؟!

درنگی کرد و لب زد: شاید قانونیش کرده باشیم!

فرح بخش یکه خورد !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین پوزخندی زد و گفت: مجبورم نکن ..

فرح بخش میان کلامش توپید : چیکار میکنی ؟! کاری از دستت برنمیاد !

بنیامین مشتش را روی میز کوبید و گفت: یه کاری نکن فردا اسم این اسایشگاه رو بکنم تو بوق و کرنا ! تیترش تو ذهنمه ! بیماران غیر رسمی اسایشگاه ...

انگشت اشاره و سبابه اش را بالا اورد و به حالت ذره گرفت و گفت : ستاره ... ستاره ... ستاره ! با سرپرستی دکتر ن.ف ، به ته خط رسیدند ... !

دستش را توی جیبش فرو کرد و لب زد : شوک درمانی غیر ضروری برای بیماران اسایشگاه ستاره ستاره ستاره ... با سرپرستی دکتر ن.ف!

شایدم باید یه تیتر عجیب تر بنویسم : دپارتمان تخصصی اعصاب و روان با کادر غیر تخصصی در غرب تهران !

-میدونی تهش چیه ؟! حداقل اگر کاری با پروانه ی پز شکیت ندا شته با شن ، در اینجا رو گل میگیرن تا وقتی معلوم بشه تو مدرکت به درد طبابت میخوره یا نه !

فرح بخش لبخندی زد و گفت : خیلی از تو گنده ترهاش خواستن و نشد ! چه برسه به توی جوجه ...

بنیامین میان کلامش گفت :گنده تراز من کیه؟! افت داره واســـت کثافت کاریهات تو مجله و هفته نامه چاپ بشه ؟! میخوای تیتر روزنامه باشی ؟! باشه ... میگم تو روزنامه چاپش کنن !

تلفن همراهش را دراورد و با انگشت شست چند شماره گرفت .

فرح بخش با نیشخند نگاهش میکرد.

بنیامین توی گو شی گفت: سلام. ممکنه با اقای امیر پا شا بختیاری صحبت کنم !.

فرح بخش اخم کرد ... !

بنیامین حین انتظار گفت: میدونی که مدیر مسئول کدوم دفتر هفته نامه است !

صدا را روی اسپیکر گذاشت و بلند گفت :سلام .

wWw.Roman4u.iR

امیرپاشا : به به ... ببین کی تماس گرفته ! بنیامین حالت چطوره ؟! چرا مستقیم به گوشی خودم زنگ نزدی ؟!

-مهم نیست .یه خبر برات دارم... !

امیرپاشا : جانم ؟!تو دستوربده !

-برای بخش حوادثت ... یه اسایشگاه !

امیرپاشا : سالمندانه؟!

- نه ... اعصاب و روان !

امیر پاشا خندید و گفت: خوراکمه ... چشم . خودت نوشتی یا بنویسم !

-من مینویسم با اسم تو !

امیرپاشا :چی بهتر از این !

فرح بخش مشت کرده بود.

-بعدا باهم مفصل حرف میزنیم.

امیرپاشا : باشه داداش .نوکرم .سر بزن .

تماس را قطع کرد .

شماره ی دیگری گرفت و روی اسپیکیر گذاشت .

زنی گفت:

-دفتر روزنامه ی "..." بفرمایید !

فرح بخش با سر سبابه عرق پیشانی اش را پاک کرد.

-جناب اقای دکتر کامبیز رضاییان هستن ؟!

-بله . شما ؟!

-بدیع هستم .بنیامین !

wWw.Roman4u.iR

زن با هول گفت:

-بله بله. حالتون چطوره اقای بدیع .ببخشـید نشـناختمتون. چرا زودتر معرفی نکردید ؟! الان وصل میکنم.

بعد از چندثانیه بنیامین سلامی کرد.

کامبیز رضاییان : خیلی بی معرفتی بنیامین ! چه سلامی پسر... چه علیکی ! تو خجالت نمیکشی بعد این همه وقت یادی از ما کردی ؟!

-یه خبر دارم برات.

کامبیز : باشه بخشیدمت . جانم ؟! باز چه سوژه ی ردیفی داری پسر ؟!

-یه پزشکه بزهکار !

کامبیز : ه ستم ! ناجور ه ستم... از وقتی که اون مرتیکه زد خواهرزاده امو فلج کرد ناجور از این پزشکابیزار شدم ! تو فکر انتقامم!

بنیامین با تاسف گفت: جدی . ناراحت شدم.

کامبیز: مفصله . این طرف کیه ؟!

-یه متخصص دوزاری اعصاب و روان!

کامبیز: همون تیپ دکتر "..." که مستندشو ساختی ؟!

-تقریبا .

کامبیز: هستم ! مگه میشه تو موضوع و سوژه داشته باشی روش کار نکنیم ؟! جان بگو ...

بنیامین لبخندی زد وگفت: میگم برات . فقط یکم کله گنده است !

کامبیز : تو بگی خوبه میشه کار کرد من هستم ! الانم وقت انتخاباته. تنور داغه .هر خبری بذاری ربطش میدن به مجلس !

-خوبه پس بعدا باهم حرف میزنیم !

کامبیز: یادت نره !

wWw.Roman4u.iR

و بدون انکه منتظر باشد تماس را قطع کرد .

شماره ی دیگری گرفت که فرح بخش با حرص گفت : بس کن !

بنیامین چشمکی زد وگفت: این یکی رو حتما باید گوش بدی !

-چطوری بی وفا ... از این ورا ... !

-دوربینت کجاست ؟!

-رو شونمه... الان سر فیلم برداری ام اتفاقا ...

-میخوام یه مستند بسازم درمورد یه ا سایشگاه اعصاب و روان بدون مجوز ! البته مجوز داره اما تق و لق .

-جان بگو کی . کجا ؟! چه ساعتی ...

فرح بخش ملتمسانه نگاهش میکرد.

کل پیشانی اش پر بود از قطره های درشت عرق !

-بعدا باهات حرف میزنم. وقتتو نمیگیرم !

-باشه داداش.

تماس قطع شد. گوشی را توی جیبش فرستاد . و با ارامش به صورت ملتهب فرح بخش زل زد !

فرح بخش بزور گفت: چی میخوای ؟!

بنیامین به جای جواب گفت : چیزی که بین مردم بپیچه رو نمیشه جمعش کرد ! البرز وببین ! واقعا فکر میکنی با مقاله ای که من راجع بهش نوشـتم رای بیاره ؟! مجلس انقدر بی در و پیکر نیست !

فرح بخش سکوت کرد.

بنیامین مستقیم در چشمهایش خیره شد و گفت : مدرکت مال کدوم کشوره ؟! کویت ؟! فیلیپین ؟! اندونزی ؟!

فرح بخش نگاهش رنگ باخت !

wWw.Roman4u.iR

به زور گفت :نمیتونی منو تهدید کنی !

-میتونم ! میکنم !

فرح بخش دستمالی از جعبه بیرون کشید و پیشانی اش را خشک کرد و به ارامی گفت: چرا نمیشینی ؟!

-میتونم ! میکنم !

فرح بخش دستمالی از جعبه بیرون کشید و پیشانی اش را خشک کرد و به ارامی گفت: چرا نمیشینی ؟!

-که چی ؟! هیپنوتیزمم کنی ؟! شایدم یه دارویی به خوردم بدی که مثل آنا منگ بشم ... ! عین همون قرصهایی که براش تجویز کرده بودی !

-اون قرص ها فقط ارامبخش بود که بتونه شبها بخوابه !

بنیامین با کف دست روی میز کوبید و گفت : اون قرص ها فیل و از پا درمیاورد چه برسه به انا !

دســت توی جیبش کرد و یک قوطی ســفید کوچک جلو اورد و گفت: حتی یه اتیکت درست و حسابی روشون نیست ! از کجا معلوم دست ساز نباشن !

فرح بخش نفسش را حبس کرد و گفت : این قرص ها خطری ندارن !

-جدی ... باشه ! به پلیس هم همینو بگو...

خواست از اتاق بیرون برود که فرح بخش با استیصال گفت : چقدر چموشی پسر !

بنیامین حرفی نزد.

لبخندی زد و قوطی را تکان داد و گفت :خو به خودتم میدونی که با همین میتونم نابودت کنم ! با همین !

فرح بخش نگاهش بین قوطی و چشمهای بنیامین چرخید .

بنیامین با ارامش گفت : فکر کنم زیادی نارفیق با شی ! البرزم خبر نداره در سته ؟! خبر نداره داری چه گندی میزنی به زندگی دخترش ! اونو چطوری مســخ کردی ؟! با چند دز از اینا ؟!

wWw.Roman4u.iR

فرح بخش از جایش بلند شـــد ، میز را دور زد ومقابل بنیامین که قوطی را توی جیب شلوار کتان یشمی اش فرو میکرد ایستاد.

با ارامش گفت : من نمیخواســـتم اتفاق بدی برای آنا بیفته. هیچ وقت هم نمیخوام ... این مشکلش هم ...

بنیامین میان کلامش گفت : ترسیدی بابت این با شه نه ؟! برای همین میخوای با شوک درمانی درجا گندتو راست وریس کنی !

فرح بخش ساکت شد .

بنیامین پشت میزش رفت .

فرح بخش ارام گفت : بیا معامله کنیم !

روی صندلی چرخ دارش نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد و گفت: خوبه !

پای راســـتش را روی چپ انداخت و با لحن خشـــکی گفت : آنا رو مرخص میکنی ...!

فرح بخش کلافه گفت : نمیشه ...

بنیامین تکرار کرد : انا رو مرخص میکنی ...

-اینجامراقبشن !

بنیامین باز گفت : انا رو مرخص میکنی ، قضیه ی شوک درمانی رو هم منحل میکنی ! به البرز هم خودت توضیح میدی !

فرح بخش دست توی روپوشش کرد و پرسید: چی گیر من میاد ؟!

بنیامین همانطور که دســـت توی جیب پیراهشـــن کرد گفت : هیچی ! این ریکوردرو خاموش میکنم !

و با یک حرکت از جایش بلند شد.

خواست از اتاق خارج شود که فرح بخش با حرص نگاهش میکرد که بنیامین نیشـــخندی زدگفت : به البرز میگم چقدر رفاقت کردی در حقش ! حتما یه جایی تو مجلس برای تو هم جور میکنه !

wWw.Roman4u.iR

فرح بخش رویش را برگردا ندو بنیامین مقا بل در ایســتاد و گفت: میدونی خا صیت شغل من چیه ؟! اینکه ما اول ضربه میزنیم بعد چوبشو میخوریم ! اول خبر چاپ میشــه بعد صــداش درمیاد ... اول ابروت میره بعد هفته نامه ی امثال من بسته میشه ! نمیشه پیشگیری کرد !

با تاکید انتهای جمله اش تلگرافی گفت : آنا امشب مرخص !

از اتاق خارج شد و با نهایت قدرت درب اتاق را با صدای بلندی بست .

رهام روی مبلی غمبرک زده بود ... خاتون کنارش نشست و گفت: قربون روی ماهت برم چیه مادر ؟!

و رو به امیرعلی که چشم از رهام برنمیداشت با لحن سردی گفت: چرا چاییتو نمیخوری پسرم ؟!

امیرعلی به خودش امد و گفت : چشم .

نگاهی به صــورت خاتون انداخت و زیر لب پرســید و گفت: هنوز از من دلخورید ؟!

-نه مادر. چه دلخوری. دیر یا زود که بنیامینم میفهمید !

امیرعلی نفس عمیقی کشید .

خاتون اما مثل دو سه سال پیشش نبود ! از بعد از ان ماجرا سرد بود ، حالا سرد تر هم شده بود.

به ارامی خم شـد و لیوان چایش را برداشـت ، بردیا کنار رهام که ماتم زده بود نشست و پرسید : میخوای بریم پارک ؟!

رهام نچی گفت و برد یا با کمی فکر زمز مه کرد : میخوای بریم تو ا تاقم با کامپیوتر بازی کنی ؟!

رهام سـرش را توی کوسـن مبل فرو کرد و با بغض گفت : میخوام برم پیش مامان بابام !

امیرعلی لیوان چایش را توی سینی برگرداند و گفت: داشتید میگفتید !

خاتون با اخم گفت : چی بگم مادر ! من که همه رو گفتم ... !

بردیا موهای رهام را نوازش میکرد !

wWw.Roman4u.iR

مچاله شـــده بود کنج مبل... با ان زانوی کبود و دســـت توی گچ و ســـری که باندازی نداشـــت اما نیمه ی پانســـمانش معلوم بود ، دلســـوزی هر ادمی را برانگیخته میکرد.

امیرعلی خودش را جلو کشید و گفت: حداقل بگید بنیامین حالش خوبه!

-گفتم که مادر حالش خوبه ... یه کاری پیش اومده رفته ! میخواســـت بگه به شما میگفت ... خودت که میشناسی بنیامینو مادر !

به جای امیرعلی رهام ســـرش را از روی کوســـن بلند کرد و گفت: کجا رفته؟! برای چی به من نگفته پس ؟!

خاتون با غصه رویش را ب*و*سید و گفت : قربون چشمات برم ... کار داشت . شب میاد ...

رهام چهار زانو نشست و کلافه گفت : مامانمم امروز بهم زنگ نزده !

کوسن را با حرص پرت کرد و گفت : من میخوام برم پیش مامانم !

امیرعلی از جایش بلند شد و گفت: بیشتراز این مزاحمتون نمیشم ....

خاتون تا دم در خواســت بدرقه اش کند که درب اتاق بنیامین باز شــد و مرد میانسالی بیرون امد و گفت: حاج خانم شیشه رو انداختم.

خاتون چادرش را جلو کشید .

امیرعلی رو به بردیا گفت: تو هم نمیدونی قضیه چیه ؟!

خاتون از توی کیفش مزد مرد را میداد که بردیا بازوی امیرعلی را کشــید و زیر گوشش گفت: نمیدونم کارم درسته یا نه ... !

امیرعلی در چشــمهای بردیا خیره شــد و گفت: خواهش میکنم اگر میدونی کجاست ... کجا میشه پیداش کرد ؟!

-اسایشگاه "..." تو خیابون پرتو !

امیرعلی نفسش حبس شد .

رهام با دو خودش را به امیرعلی رســاند و گفت: عمو امیر داری میری پیش بابام ؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی زانو زد تا هم قد رهام شود .

رهام با بغض گفت:وایسا جورابمو بپوشم منم ببر !

امیرعلی گونه اش را ب*و* سید و گفت: بابات شب میادبا شه ؟! رفتم پیشش بهت میگم زنگ بزنه خب ؟!

رهام با گریه گفت: نمیخوام زنگ بزنه ...

پایش را روی زمین کوبید و گفت: منم ببر دیگه عمو امیر ...

خاتون بدون انکه اسکانس ها را بشمرد مبلغی را داد و مرد تشکری کردو خارج شد .

خاتون چادرش را زیر بغش زد و لنگان لنگان جلو امد.

کنار رهام ایستاد و گفت : بریم خونه ی مستوره خانم با دنیا بازی کنی ؟!

-نمیخوام...

امیرعلی طاقت این بی قراری را نداشـــت ! خداحافظی گفت ...و کفش هایش را پا کرد.

رهام با گریه داد زد : منم ببر عمو امیر... تو رو خدا ...

امیرعلی حتی کفشش را هم کامل نپوشید با همان پا شنه های خوابیده فقط به ســـمت در دوید ، صـــدای گریه ی رهام تا وقتی که ســـوار اتومبیلش شـــود به گوشش می رسید !

سرش روی فرمان بود .. با دو سه مشت محکم به فرمان کوبید !

به سمت خیابانی که بردیا ادرس داد بود ، راه افتاد ، تلفن همراهش را از جیبش دراورد ، از رها چند پیام داشت و چند تماس بی پاسخ !

اهمیتی نداد .

پایش را روی پدال گاز فشار داد ، صدای رهام که عمو امیر صدایش میزد هنوز توی سرش بود !

بنیامین مثل برادر بود ...

wWw.Roman4u.iR

همیشه مثل برادرش بود و حالا ... !

گند زده بود به زندگی برادرش بنیامین !

بعد از ان ترافیک کشنده ، گوشه ای پارک کرد .

رها برای بار بیستم تماس میگرفت.

با حرص جواب داد.

-الو...

رها با ناله گفت : چرا جواب نمیدی ؟! ســکته کردم امیر... ! طوری شــده ؟ بنیامین خوبه ؟!

-رها گند زدی... گند زدی ! میفهمی ؟!

رها ساکت شد.

امیرعلی با حرص گفت: خراب کردی ... حسابی هم خراب کردی !

با تته پته گفت: چی شده ؟ بنیامین ...

-بنیامین نه ! آنا ...

-آنا؟

امیرعلی سکوت کرد و رها کلافه گفت: چی شده ؟! داری سکتم میدی امیر؟! قضیه چیه ؟!

-آنا بستری شده ؟!

رها شوکه گفت: چرا ؟! کدوم بیمارستان؟!

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: بیمارستان نه ! اسایشگاه ... ! اسایشگاه اعصاب و روان !

-چرا ؟!

-مشکل عصبی ! بنظرت چرا یه ادمو اینجا بستری میکنن ؟!

wWw.Roman4u.iR

-ناراحت شدم. میتونم بیام ملاقاتش؟!

امیرعلی صریح گفت:

-رها یا تمومش کن و برو ... یا انقدر جنم داشته باش که وایسی جلوی بنیامین و همه چیز و بهش بگو... !

رها با ناله گفت:

-من که خواستم بگم... هزار بار خواستم بگم ! تو نذاشتی ...

امیرعلی سر چرخاند سمت اسایشگاه و گفت:

-حالا وضع فرق کرده ! آنا حالش خوب نیست.

-اخه چی شده ! من نمیفهمم... مشکل عصبی آنا به من چه مربوطه ؟!

-هیچ حدسی نمیزنی ؟!برات عجیب نیست که بعد از ملاقات و حرف زدن با تو یهو زیر و رو میشه؟

رها سکوت کرد.

بریده بریده در گوشـــی گفت : یعنی ... یعنی .... صـــدامو ... یعنی صـــدامو شناخته ؟!

امیرعلی چیزی نگفت و رهابا اضطراب گفت: بنیامین چی ؟!

-نمیدونم...

رها نالید: وای ... امیر !

امیرعلی خســته لب زد : باید قطع کنم. از اینجا به بعد خودت میدونی ! دیگه رو من حساب نکن.

و بدون اینکه رها حرفی بزند تماس را قطع کرد.گوشی را روی صندلی شاگرد انداخت.

قفل فرمان را زد و درب اتومبیل را قفل کرد.

از همان شیشه دید که رها تماس میگیرد.

wWw.Roman4u.iR

اهمیتی نداد از خیابان رد شـــد . بعد از صـــحبت کوتاهی با نگهبانی ، وارد محوطه شد با چشم دنبال بنیامین میگشت .

اهمیتی نداد از خیابان رد شـــد . بعد از صـــحبت کوتاهی با نگهبانی ، وارد محوطه شد با چشم دنبال بنیامین میگشت .

فضای کوچکی بود ، چند بار تا ساختمان جلو رفت و برگشت ...

با دیدن کســی که پیراهن و شــلوارش یشــمی بود نفس عمیقی کشــید . یقه ی پیراهن چهارخانه اش را صاف کرد و با قدم ها نامطمئنی جلو رفت !

فقط یک نفر را میشناخت که رنگ چشمهایش را با پیراهن و شلوار کتان ست کند و از ان رنگ ده دست لباس داشته باشد !

بنیامین پشت میز بوفه ای نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد .

-با شه عزیزم. نه پسرم ... چشم شب برات پا ستیل میخرم ! با شه چشم ... ! با شه عزیزم. خاتون جون و اذیت نکن . دیگه گریه نکنی ها ! کاپیتان او ضاع و کنترل کن . به خودت مسلط باش !

-نه عزیزم مسلسل چیه ! مسلط ... یعنی گریه نکن !

لبخندی زد وگفت: با شه. منم می ب*و* سمت . رهام شب زود بخواب ! من میام پیشت میخوابم قول میدم.

برای بار هزارم گفت : پاستیل یادم میمونه. خداحافظ.

تماس را قطع کرد که امیرعلی جرات پیدا کرد و گفت :سلام .

بنیامین حتی به پشت سرش هم نچرخید .

امیرعلی جلویش امد ، بنیامین خوا ست بلند شود که امیرعلی مانعش شد و گفت : خواهش میکنم .

به ناچار پشت همان میز ، سر جایش نشست و امیرعلی روبه رویش قرار گرفت.

با شرمندگی گفت : بابت دیشب معذرت میخوام !

فقط دیشب نبود !

wWw.Roman4u.iR

به اندازه ی هزار شـــب دیگری که در این یکســـال گنده زده بود هم باید طلب بخشش میکرد !

بنیامین چیزی نگفت.

امیرعلی به مردی که پیشخوان بوفه را تمیز میکرد اشاره زد دو چای بیاورد .

بنیامین با تلفن همراهش مشغول بود.

امیرعلی گفت:

-صبح زنگ زدم خاموش بود !

جوابی نداد.

-من از طرف خودم ، از طرف فرشته معذرت میخوام بنیامین . ما حق نداشتیم تو رو از خونه ای که خودت کمکمون کردی صاحبش بشیم بیرون کنیم !

بنیامین پوزخندی زد و سـکوتش را شـکسـت و گفت: واقعا فکر میکنی من به این عذرخواهی نیاز دارم امیر ؟!

امیرعلی متاسف سرش را پایین انداخت.

مردی دو لیوان کاغذی با چای کیسه ای مقابلشان گذا شت و درب قندانی که از قبل روی میز بود رابرایشان برداشت و رفت.

امیرعلی با ارامش گفت :باور کن نمیخواستم جلوی ....

-این دختره کیه امیر ؟!

امیرعلی کلامش توی دهن ماسید !

بنیامین با انگشت اشاره تهدید امیز گفت: کیه امیر علی ! عین ادم راستشو بگو ... کیه که با من تیک میزنه ولی از اون طرف میگه خبر خانوادتو دارم ! میگم چه خبری لال میشـــه ! امیر این دختره کیه ؟!چی میخواد ؟! هدفش چیه ؟! یه شرکت فورمالیته ... چهار تا ادم ناخرد نا بلد که تو عمرشون جز اخبار نویسی و عکاسی کاری بلد نبودن ... تو شرکت ارایشی بهداشتی چیکار میکنن ؟! تو چیکار میکنی ؟! امیر یا همه رو مو به مو به من توضـــیح میدی ! یا همین الان پاشو برو .

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی با ارامش گفت : همه رو بهت میگم. یکم فرصـــت بده ... یکم اروم باش ! قلب و فشار خون شوخی بردار نیست!

بنیامین با کف د ست روی میز کوبید ، کمی چای از لیوان کاغذی ها سر ریز شدند و با صدای نیمه بلندی گفت : من خوبم امیر ! عین ادم فقط میخوام بهم بگی چرا داری پشتم میزنی !

امیرعلی با هول گفت :

-نزدم بنیامین ... نزدم به خدا نزدم به جون دخترم نزدم ! چرا این فکر ومیکنی !

-با شه ! قبول... پس چی امیرعلی ؟! قراره تهش چی ب شه ؟! و ضع زندگی منو ببین ... زنم رو یکی از این تخت های اســایشــگاه مثل یه تیکه گوشـــت بی حرکت افتاده ... پسـرم مثل دیوونه ها بهانه ی من و مادرشـو میگیره...شـغل و اعتبارم و از دســت دادم ! امیر فقط یک کلمه بگو چیه ! بگو این بازی که با من راه انداختی تهش چیه ... تو و زنت و اون دختره ی ... !

سکوت کرد و چند ثانیه ی بعد لب زد :ا صلا ته داره ؟! ا صلا نتیجه ای داره ؟ ثمری داره ؟!

-بذار خودش بهت بگه بنیامین ... تو رو خدا از من نخواه ! من نامرد نیستم بنیامین ... !

-خود کی ؟!

امیرعلی بحث را عوض کرد و پرسید : آنا چش شده ؟!

-کی به تو گفت من اینجام؟!

-بردیا ...

بنیامین دستی به صورتش کشید و امیرعلی باز گفت: آنا چش شده ؟!

بنیامین پوزخند تلخی زد و به صورت امیرعلی خیره شد !

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: بنیامین چرا اینطوری میکنی ؟! من رفیقتم ... !

-بودی امیرعلی !

wWw.Roman4u.iR

خواســت بلند شــود که امیرعلی تند گفت : من میتونم حال آنا رو خوب کنم ! حتی میتونم زندگیتو دوباره برگردونم ! فقط یکم فرصت بده ... !

بنیامین ایستاد .

امیرعلی با التماس گفت: رها رازی خودش همه چیز وبهت میگه ... به تو و انا ...

-کی ؟!

-هر وقت تو بگی !

-امشب....

-کجا ؟

-خونه ی من.

-باشه !

بنیامین سری تکان داد وگفت: خوبه ...

-چایتو نمیخوری ؟!

بنیامین جوابی نداد ، دستهایش را توی جیبش فرستاد و به سمت ساختمان حرکت کرد.

بنیامین جوابی نداد ، دستهایش را توی جیبش فرستاد و به سمت ساختمان حرکت کرد. به اسانسور نگاهی انداخت ، زیادی شلوغ بود ، راهش را به سمت راه پله کج کرد و سلانه سلانه از پله ها بالارفت.

فرح بخش مقابل ا ستیشن پر ستاری بود ، با دیدن بنیامین رویش را برگرداند و راهش را به سمت اتاقی کج کرد .

بنیامین پوزخندی زد ، خواست رد شود که پرستاری صدا زد و گفت: خواهرتون دارن مرخص میشن.

بنیامین اخم کرد.

-همسرم هستن !

wWw.Roman4u.iR

-ببخشید .

بنیامین سری تکان داد و پرستار زیر لب گفت : این نسخه ی داروهاشونه.

برگه را برداشت و تشکر کرد.

به سمت اتاق آنا رفت ، در را باز کرد .

خواب بود.

به ارامی بالای ســرش ایســتاد موهایش روی پیشــانی اش ریخته بود . لبه ی تخت نشست، دستش از روی ملحفه بیرون بود .

پنجه اش را به ارامی گرفت ، مثل یک تکه یخ بود .

پلکهایش لرزید اما باز نشد .

با سر انگشت شست پشت دستش را نوازش میکرد .

بیدار شده بود . از جنبش مردمک هایش میتوان ست حس کند که بیدار ا ست ... اما مصر پلکهایش را بسته نگه داشته بود .

بنیامین چند رشـته موی روی پیشـانی اش را کنار زدوگفت : خیلی بی معرفتی آنا !

-هم بی معرفتی ... هم نامردی !

-به فکر من که نیستی .... به فکر خودت هم نیستی ... رهام چه گ*ن*ا*هی کرده ؟!

-ا صلا همه ی اینا به کنار ... کارت چی میشه ؟! میخوای ول کنی ؟! میخوای زودتر از موعد بازنشسته بشی ؟!

-مگه قرار نبود با هم بریم دنبال مدرسه ی رهام ... سی و یک شهریور جشن کلاس اولی ها با هم کنارش باشیم !

-مگه قرار نبود بعد انتخابات عقد کنیم ؟! برگردیم سر زندگیمون ؟!

با خستگی نفسش را فوت کرد !

wWw.Roman4u.iR

-یه وقتا با خودم فکر میکنم اینا همش یه خوابه آنا ... یه خواب جمعه صبح ! همش منتظرم بیای بیدارم کنی انا ... !

-چرا بیدارم نمیکنی ؟! چرا صدام نمیزنی ؟!

پوفی کشید و لب زد : خیلی خستم !

لبخندی به زور روی لبهایش چسباند و گفت : یکم قسط هام سبک بشه ، میرم دنبال مجوز یه آتلیه ... یه آتلیه میزنم ! اما فکر نکنی هنوز غیرتم اجازه میده تو بشی مدل ! تو فقط میتونی مدل عکس های توی خونه باشی !

-اما رهام میتونه ! مدل خوبی هم میشه ... !

خم شد ، لبهایش را پشت دست انا چسباند ... دستهایش هنوز یخ بود !

ب*و* سه ی رویش گذا شت و پیشانی اش را روی مچ د ست آنا گذا شت و گفت: نمیذارم اینجا بمونی ... !

و از جایش بلند شد و پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت .

انا پلکهایش را به ارامی باز کرد ، دو قطره اشـــک از دو گوشـــه ی چشـــمش سرخوردند !

پشت دستش نم داشت !

دستش را بالا اورد . جای ب*و*سه اش را انگشت کشید و جای ان قطره اشک مردانه را هم... !

فصل چهاردهم :

****

دستی به مانتویش کشید ، سایه ی سبزی پشت پلکهای پف کرده اش کشید ، فوزیه خانم تقی به در زد و گفت: خانم خوب شد ؟!

رها به فوزیه خانم نگاه کرد .

-هزار ماشاالله ...

ضربه ای به در زد و گفت: چقدر خوشگل شدی دخترم ! مثل ماه شدی ... !

wWw.Roman4u.iR

رها درب رژ گونه اش را بست و به ارامی از پشت کنسول بلند شد ، با احساس سـرگیجه دسـتش را به لبه ی میز گرفت ، فوزیه خانم جلو امد و گفت: خوبی مادر ؟!

رها جان کند و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم ! نمیدونم چی بگم ...

با صدای تلفن همراه توی جیبش هینی کشید ، ضربان قلبش بالا رفته بود.

دسـت توی جیبش کرد و گوشـی را بیرون کشـید ، با دیدن اسـم مسـعود اهی کشید و تماس را قطع کرد.

فوزیه خانم شال اتو شده ی رها را روی موهایش انداخت و گفت: مادر بد به دلت راه نده. خیره انشاالله !

رها سری تکان داد وگفت: اگر خیر نبود اینجا نبودم !

باز گوشی زنگ خورد !

الان وقتش نبود ...

لب زد: خاله فوزیه میشه تنهام بذاری چند دقیقه !

-اره مادر. میرم برات گل گاو زبون دم کنم . یذره اروم بشی .

رها روی صندلی کنسول نشست و جواب داد.

-بله ...

-علیک سلام !

در این شرایط لحن طلبکار مسعود عین سوهان کشیدن روحش بود !

-بگو...

-چیزی شده ؟!

با تعجب پرسید : چرا امشب ؟

-نمیدونم... !

-چه بی برنامه... ! میخواستم شام و باهم باشیم رها ...

wWw.Roman4u.iR

-باشه یه وقت دیگه !

-میخوای باهات بیام ؟!

خوشحال شد ...

-میای ؟!

-اره ... چرا نیام... نیم ساعت دیگه اونجام.

-باشه . ماشین داری ؟!

-اره عزیزم. الان راه میفتم.

نفسش را فوت کرد و گفت : منتظرتم بیا ...

-باشه . میبینمت.

تماس را قطع کرد .

شال روی سرش را مرتب کرد . کیفش را برداشت ، عکس های کودکی رهام را برای بار هزارم چک کرد ... اخرین عکســی که در مشــهد بود هم جلوی چشمهایش گرفت !

هنوز صحنه هاجلوی چشمش زنده میشد ...

عروســک بدون پایی را توی کیفش انداخت و از جا بلند شــد ، ســرش گیج میرفت. نفسش را سنگین وسخت بیرون کشید ...

فوزیه خانم با تقه ای در را باز کرد .حینی که لیوان را هم میزد گفت : خوبی مادر ؟ اقا مسعود میاد دنبالت ؟! اینطوری خیالم راحت تره ...

رها نگاهش نکرد.

فوزیه خانم تند گفت:مادر خیال نکنی گوش وایســتادم ... داشــتم از پله ها میومدم بالا ...

رها کلافه از توجیه فوزیه گفت : اره مسعود میاد دنبالم !

-مادر اینو بخور یکم اروم بشی...

wWw.Roman4u.iR

رها پیش د ستی را گرفت و فوزیه خانم به ارامی کنارش روی تخت ن شـ ست و نگاهی به عکس های بیرون زده از کیف رها انداخت و با ناراحتی گفت: الهی بمیرم ... هر وقت این عکسا رو پاک کردم.. گرد گیری کردم ... غصه خوردم ! مادرتون خبر داره ؟!

حینی که با قاشق محتویات لیوان را هم میزد گفت:

-تازگی گفتم ... !

فوزیه خانم دستهایش را توی هم قلاب کرد وگفت: میان ایران ؟!

رها پیش دستی را روی تخت گذاشت و گفت: کی؟!

-مادرتون.

رها خم شد و ارنجش را روی زانویش قائم کرد و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد .

پرسید: چطور؟!

-میگم اگر ایشون میان اینجا من برم خونه ی دخترم !

رها از همان زاویه گفت: متوجه نمیشـــم فوزیه ؟! یعنی چی مادرم بیاد تو بری ...

و خودش جوابش را پیدا کرد و با حرص گفت: فوزیه الان وقت این حرفهاست؟!

فوزیه خانم لبش را گاز گرفت و گفت: خواستم حال و هواتون عوض بشه !

از جایش بلند شد و فوزیه خانم زیپ کیفش را بست و گفت : غصه نخورید ... انشاالله همه چیز درست میشه . توکلتون به خدا.

چند بار سری تکان داد و با صدای زنگ نفسش رفت...

فوزیه خانم بند کیف را روی شانه ی رها انداخت و گفت: خدا به همراهتون.

رها بزور خداحافظی گفت و از پله ها سرازیر شد.

تیمسار روی مبلی نشسته بود و نگاهش میکرد ...

wWw.Roman4u.iR

قدم هایش شل شد . مقابل پدرش ایستاد وگفت : دارم میرم پیش رهام...

تیمسار چانه اش را به عصایش تکیه داده بود.

رها خم شد وگفت: شنیدی بابا ؟!

-سلام برسون !

رها لبخندی زد وگفت: چشم ...

رویش را ب*و*سید و با صدای دوباره ی ایفون به سمت در پا تند کرد.

کفش های سفیدش را پوشید و طول حیاط را دوید...

دوید ،خیلی تند ...

با گام های کودکانه...

دور حوضی که فواره هایش کوتاه بودند ...

می دوید ... کفش های سفیدش صدا می دادند ... لذت می برد ... چین های دامنش را بالا زده بود و نگاهشان میکرد !

تق تق تق ...

صدای اذان هم می امد ...

کفش هایش تق تق تق صدا می کردند وتمام مدت نگاهشان میکرد !

با صدای چلپی ایستاد ...

عروسکش توی اب پرت شد ... فواره ای ابی را توی چشم ابی عروسک سر ریز میکرد !

دیگر ندوید ! ایستاد ... ! صدای اذان نمی امد ... کفش های سفیدش هم دیگر صدای محبوبش را نمی داد !

دیگر بعد از ان وقت هیچ صدای کفشی برایش لذت بخش نبود !

کلمه به کلمه ی متن ادرس امیرعلی را برای مسعود خواند .

wWw.Roman4u.iR

مسعود با ارامش گفت : حالا چرا امشب ؟!

رها جوابی نداد ، مسعود لبخندی زد و گفت :خوب نیست . سن و سالت احتمال سکته رو بالا می بره !

رها با حرص گفت: الان وقتش نیست مسعود !

و با دیدن نام کوچه ای داد زد : اینجاست ... دنده عقب بگیر....

مسعود کناری زد و به سمت رها چرخید که از شیشه کوچه را نگاه میکرد.

دستش را روی دست رها گذاشت و گفت: امشب بهش میگی ... ازمایش هم میدید ... بعدش برای زندگی خودت فکر میکنی؟!

رها نگاهی به صورت مسعود انداخت ...

-مسعود چی میگی ؟! الان واقعا وقت این حرفهاست؟!

مسعود با لبخند گفت: فقط خواستم یکم مطمئن بشم ...

-میشه دنده عقب بگیری؟!

مسعود اهی کشید و گفت: خیلی خب . رها اینطوری سکته میکنی !

دنده را جا زد و با سرعت دنده عقب گرفت ، خوا ست وارد کوچه شود که رها گفت : وایسا ... نمیخواد بری. میخوام پیاده برم !

-نمونم تا بیای؟!

-ممکنه طول بکشه ... یعنی حتما طول میکشه ! اندازه ی سی و سه سال حرف دارم بزنم !

-باشه ... خواستی برگردی بهم زنگ میزنی؟!

رها هول گفت: آره ... آره ...

از ماشین پیاده شدم ، چند قدم فاصله گرفت ، منصرف شد ... دوباره به سمت ماشین امد وگفت: دعام کن مسعود ! خیلی نیاز دارم....

-حتما...

wWw.Roman4u.iR

خوا ست عقب بک شید که باز منه صرف شد و گفت: اگر این بگذره ... یه فکر اساسی به حال زندگیمون میکنیم حتما !

مسعود لبخند پهنی زد و با امیدواری گفت: درست میشه رها ... !

رها کیفش را توی پنجه هایش محکم فشار داد و با قدم های تندی زیر سایه ی دیوارهای خانه های قدیمی راه افتاد .

تصویر خانواده ی بنیامین را به یاد داشت ... در عرو سی امیرعلی ، ان پیرزن مهربان را یاد داشت ... ان پیرمرد خوش مشرب را هم خوب خاطرش مانده !

چهره ی بیتا و بردیا را هم بلعیده بود ... از حفظ بود !

از بر بود ...

مقابل در ایستاد ...

نگاهی به سر کوچه انداخت .مسعود هنوز بود !

قوت قلب میداد.

د ستش را جلو برد ، انگشت سبابه اش می لرزید ، مکث کرد ... نفسش را از حلقش بیرون داد ... نگاهش روی در بود ...

دستش را عقب کشید ...

کمی جا به جا شد ...

یک نفس دیگر .... !

ضربان قلبش را توی سرش می شنید ...

ا شک کناره ی چشمش را پاک کرد ، برای اخرین بار یک نفس عمیق کشید و دست روی زنگ گذاشت ...

صـدای توی سـرش پیچید . صـدای چیلیک در امد و در باز شـد ... بوی نم خاک می امد . حیاط نم دار بود ، با دیدن امیرعلی ، لبخند کجی زد و گفت: فکر میکردم خونه ی خودش قراره حرف بزنیم !

امیرعلی اخمهایش را زوری باز کرد و با لبخند دلگرم کننده ای گفت: بیا تو ...

wWw.Roman4u.iR

در را پشت رها بست .

حینی که کنارش قدم میزد گفت : خوبی ؟

رها به جای جواب نگاهی به سـایه های پشـت شـیشـه انداخت وگفت: چند نفرن ؟!

-هستن ! همه هستن !

رها ایستاد. کنار حوض ...

امیرعلی دستش را پشت کمر رها گذاشت و گفت: برو تو ... طوری نیست !

رها دستش را روی سینه اش فشار داد.

بالارفتن از پله ها مثل مرگ بود ... داشت جان می داد !

خواست با کفش وارد شود ، که امیرعلی مانع شد وزیر لب گفت: کفشات !

رها هانی گفت و کفش هایش را دراورد.

بیتا و بردیا جلوی در بودند .

بیتا چشمهایش سرخ بود و بردیا با اخم وراندازش میکرد .

لب زد : سلام ...

کسی جوابش را نداد .

امیرعلی باز هولش داد و وادارش کرد جلوتر برود .

خاتون روی مبلی نشسته بود ، لیوان اب قندی جلویش بیشتر توی چشم بود.

مصطفی خان به احترامش ایستاد و گفت : سلام دخترم. خوش اومدی ... !

دخترم ...

چند سال بود مردی نگفته بود دخترم ؟!

در لندن مد نبود ...

wWw.Roman4u.iR

کسی اینطور پدرانه نگفته بود دخترم !

ارام گرفت.

خاتون هق هق میکرد ... بیتا هم پشت سرش .

امیرعلی کنارش ایســتاد و رها خشــک با صــدای از ته چاهی گفت: خودش کجاست؟!

امیرعلی تعارف کرد : بشین یکم ...

دعوت به جایی بود . روی مبل نشست ، کمرش دولا بود... به ارامی به پشتی مبل تکیه داد .

به در ودیوار خانه نگاه میکرد .

به عکس های روی دیوار خیره شد ... یک قاب عکس بزرگ بود ... یک عکس با کیفیت ... عکس خانوادگی ! بنیامین میخندید !

اخم کرد ... ! خنده های توی عکس ازار دهنده بود ! هیچوقت یک عکس چهار نفره نداشـــتند و در این خانه که کهنگی از ســـر و رویش می بارید باید چنین عکسی باشد !

باید رهام با شد ... دلیل لبخند این خانواده با شد ... باید این قاب عکس با شد ... باید ...!

صدای سلام کودکانه ای امد !

چشم از قاب برداشت .

پسر بچه ای پاستیل به دست کناری ایستاده بود .

بردیا جلو امد و گفت: رهام ... چرا اومدی پایین ؟!

رهام این بود ؟!

این که کوچکی برادر خودش بود !

فقط نگاهش سبز نبود! دستش هم توی گچ بود ...

wWw.Roman4u.iR

رهام نگاهی به بردیا انداخت و گفت: این تموم شد کارتونه !

وفلش را به سمتش گرفت و گفت: الان داره باب اسفنجی میده تو ماهواره !

مصطفی خان با خنده گفت : پدر صلواتی مگه ما ماهواره داریم !

رهام جلو امد و گفت: ندارید ؟!

مصـطفی خان رهام را روی پایش نشـاند و گفت: حالا یکم صـبر کن ... الان عمو بردیات برات یه کارتون دیگه میذاره !

با صدای زنی حواسش از رهام پرت شد.

بیتا لیوانی چای به سمتش گرفت.

با مرســی کوتاهی لیوان را برداشـــت و رو به امیرعلی که روی مبل کناری مصطفی خان نشسته بود ، پرسید: خودش نیست ؟!

به جای امیرعلی مصطفی خان گفت: نه دخترم .بنیامین رفته بیرون !

رها فروکش کرد !

انگاریک پارچ اب یخ روی سرش ریخته باشند !

لیوان چای را روی میز جلویش گذاشـت و ارام رو به امیرعلی گفت: برای چی پس گفتی بیام ؟! وقتی خودش نیســت که باهاش حرف بزنم و بهش توضـیح بدم ؟!

امیرعلی جدی گفت: یکی دیگه هم هست که باید بهش توضیح بدی !

-کی ؟!

امیرعلی خشک گفت: آناهیتا!

امیرعلی خشک گفت: آناهیتا!

رها بی واکنش در چشمهای امیرعلی خیره شد .

-چیه ؟! پشیمون شدی ؟!

-نه ...

wWw.Roman4u.iR

دست در کیفش کرد و یک قوطی کوچک بیرون کشید .

مصطفی خان اخم کرد.

امیرعلی لب زد.

-خوبه !

رها درب قوطی را باز کرد ، نگاهی به دور و اطراف انداخت ، لیوان چایش را به نزدیکتر کشید که بیتا با غیظ گفت :میخواید براتون لیوان بیارم ؟!

رها سری تکان داد و زیر لب پرسید:

-اما این وقت شب بنیامین کجاست ؟!

مصـــطفی خان با ارامش بدون اینکه به قوطی توی دســـت رها توجهی نشـــان دهد، گفت: یه کاری براش پیش اومد مجبور شـــد با پدر خانمش با هم برن دخترم . ولی تا اخر شب برمیگرده ... ! عروسم بالا خوابیده .

رها نگاهی به اطرافش انداخت و امیرعلی با استفهام گفت: نمیخوای با آناهیتا صحبت کنی ؟!

بیتا کنارش امد وگفت: بفرمایید.

لیوان را برداشــت و کمی از محتویات قوطی در ان ریخت . مصــطفی خان لا اله الا اللهی گفت ورها لیوان را سر کشید ! چهره اش در هم شد .نفس عمیقی کشید ...

قوطی را توی کیفش برگرداند و از جایش بلند شد . کف دستهایش خیس عرق بود.

-خیال میکردم قراره اول کار سختو انجام بدم ! میخوا ستم مخاطبم رهام با شه نه آنا ...

رهام کودکانه پرسید: من و صدا کردی؟!

رها نگاهش کرد .

چشمهای درشتش برق میزد . نتوانست لبخند نزند ...

wWw.Roman4u.iR

-نه عزیزم شما رو صدا نزدم !

-چرا خودم شنیدم گفتی رهام ... من اسمم رهامه ! مگه نه اقاجون ؟!

مصـطفی خان رویش را ب*و*سـید ... خاتون دسـتهایش را باز کرد، رهام از اغوش مصـطفی خان پایین امد وکنار خاتون به او تکیه داد وگفت: رو زانوت نمیشینم درد نگیره...

خاتون روی موهایش را چند بار ب*و*سـید . دو قطره اشـک خاتون که لای موهای رهام چکید از دید رها مخفی نماند .

رهام با بسته ی پاستیلش سرگرم بود .

یکی را دهان خاتون گذاشت ... یکی را به سمت مصطفی خان گرفت.

رها لبخند زد، یک خنده ی دردناک ! خنده ای که چشمهایش را می سوزاند ... میخواسـت همان جا بمیرد ! مادرش ارزوی نوه داشـت.... حتی حال تیمسـار هم با وجود یک بچه از این رو به ان رو میشد . طاقتش طاق شد ، نمیخواست شاهد خوشبختی این خانواده باشد !

چشمهایش را در نگاه امیرعلی انداخت وگفت: میشه برگردم ؟!

امیرعلی با تعجب پرسید : بری ؟! کجا ؟!

مصطفی خان با خونسردی از جایش بلند شد و مقابل رها ایستاد و گفت: چرا بری دخترم ؟! تازه رسیدی ... حتی هنوز چایتم نخوردی !

خاتون را انگار داشتند شکنجه می دادند.از پشت چشمهای اشکی زل زده بود به دهان رها ...

-ببینید من یه جور دیگه ای امشب رو تو ذهنم چیده بودم ! حالا اصلا شبیه اون چیزی که فکر میکردم نیست ... ! رهام... یعنی بنیامین نیست که براش بگم ...

رهام زیر گوش خاتون بلند گفت: چرا این خانم منو صدا میزنه خاتون جون ؟!

رها پلکهایش را بست و ارام گفت: نمیدونم چی بگم حتی !

بیتا ا زپشت سرش امد و گفت: همون چیزهایی که میخواین به برادرم بگید اول به همسرش بگید !

wWw.Roman4u.iR

برادر ؟!

برادرم ؟!

تعمدی این واژه را سنگین و غلیظ گفت.

از سر شانه به پشت سرش نگاه کرد . بیتا مغرضانه نگاهش نمیکرد ، اما رها تیز و پر اخم به صورتش خیره شد . لپ هایش اویزان بود . زیر چشمهایش گود بود و ریملش ریخته بود ! حدقه ی سفید نگاهش هم به قرمزی میزد !

هیچ شباهتی به بنیامین نداشت !

هیچ شباهتی ...

دستی روی شانه اش امد ، از تماشای بیتا و پیدا نکردن شباهت با بنیامین دست برداشت .

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره بری با اناهیتا صحبت کنی . حداقل یه ور زندگی بنیامین درست میشه ! اینطوری بهتر بهت گوش میکنه !

رها اخمی کرد و امیرعلی همانطور که از جلوی پله ها کنار رفت زمزمه کرد : اولین اتاق نشیمن بالا ! در سمت راست !

د ستی به شالش کشید و جلو رفت، د ستش را به نرده گرفت ، اولین پله را بالا رفت ...

از سرشانه به عقب چرخید ...

مثل ادم ندیده ها نگاهش میکردند ! امیرعلی با اخم ، مصـطفی خان با ارامش ... خاتون با بغض ... بردیا با حرص... بیتا نگران !

فقط یک نفر حینی که پاستیل مار سبزی میان دندان های شیری اش نگه داشته بود لبخندی برایش زد که کنار چشمهای قهوه ای اش چین خورد !

لبخندش اندازه ی سی و خرده ای سال اشنا بود ! خیلی اشنا ...

پایش را از اخرین پله روی کف سالن نشیمن بالا گذا شت . موکت های کهنه سبب خارش کف پایش می شدند .

قدمی به جلو برداشت ورو به روی اولین اتاقی که در مسیرش بود ایستاد .

wWw.Roman4u.iR

دو تقه به در زد.

کسی جوابش را نداد ، نفسش را حبس کرد ،د ستگیره را پایین داد و به صدای غیژ در گوش داد ...

نفسش را فوت کرد .

آنا روی تخت مچاله بود ... زانوهایش را در اغوش گرفته بود و به پنجره نگاه میکرد .

تنها نور اتاق را اباژور مهتابی کم رنگ کنار تخت خواب تامین میکرد . دستش خیس عرق بود ، پنجه هایش را باز کرد و کیفش را دست به دست کرد.

آنا حتی سر نچرخاند تا نگاهش کند .

رها به زور گفت : فکر نمیکردم تو اولین ادمی باشـی که بخوام براش همه چیز و بگم !

انا تکانی خورد و رها ا صلاح کرد : البته بعد از امیرعلی و فرشته! بعد از مادرم و پدرم و عموم و عمو زاده هام !

پوزخندی زد و کیفش را روی تخت پرت کرد.

انا هنوز به پنجره نگاه میکرد !

رها مقابل پنجره ایستاد ، دستهایش را پشت گوش هایش فرستاد و کمی شالش را بالا داد. گردنش خیس عرق بود ! کمی شالش را تکان داد تا هوا بین گردن و موهای چسبیده به گردنش بچرخد ...

همانطور که از پنجره به حیاط نگاه میکرد گفت: فکر نمیکردم یه روزی از دیدن هر حوضی... تو هر خونه ای ته دلم هزارتاحسرت زنده بشه!

به سمت آنا چرخید ...

نگاهش مرده بود اما در قاب چشمهایش رها را داشت !

رها لبخندی زد و گفت: فکر نمیکردم اولین باری که بخوام زن برادرم رو ببینم تو این حال و روز باشه !

انا چانه اش را از روی کاسه ی زانویش برداشت .

wWw.Roman4u.iR

رها پوزخندی زد وگفت: سخته ! سی و سه سال دنبال یه ادمی با شی که هزار نفر بیشتر شبیهش باشن سخته ! از بازیگر گرفته تا یه کارتون خواب! هرکی چشماش سبز بود به سمتش میرفتم ... هرکی یکم شبیه پدرم بود جذبش میشدم ! یه بار عا شق یه پسر ایتالیایی شدم که عجیب شبیه پدرم بود ! با هم همخونه بودیم ! همکلاسم بود ... اولین باری که درخواست کرد باهاش رابطه داشته باشم ترسیدم ! با خودم گفتم نکنه برادرم رو یه خانواده ی سوئدی بزرگ کرده باشن ! بهش جواب رد دادم ! صبح روز بعد تمام وسایلشو جمع کرد ورفت ! من موندم و یه مبلغ بزرگ اجاره خونه که از پسش برنمیومدم !

لبخندی زد و گفت : بده ادم هر مرد چشم سبزی رو ببینه فکر کنه باهاش نسبتی داره !

انا دقیق نگاهش میکرد.

دیگر مرده نبود !

دیگر بی روح نبود ...

رها با خستگی لبه ی تخت نشست و شالش را دراورد .حین تا کردنش گفت: چهارسال منتظر امشب بودم ! شوهرت کجا رفت؟!

انا ساکت نگاهش میکرد.

رها کلیپس موهایش را باز کرد سرش را تکان داد تا موهایش پخش شوند !

پا روی پا انداخت و ارنجش را روی ران پایش گذا شت ، کمی خم شد ، چانه اش را تکیه داد به کف دستش ...

-چهار سال پیش تا الان مثل چهارصد سال بهم گذشت ! اونم درست تو شرایطی که واقعا تصمیم داشتم یه سر وسامونی به زندگیم بدم ... ! میخواستم ازدواج کنم... صاحب خانواده باشم.... بچه دار بشم ! فراموش کنم ! ا صلا اومده بودم ایران وا سه همین که فراموش کنم ! که باز مثل دیوونه ها سمت هر ادمی نرم ! دلیلش هم دا شتم ! عرو سی بهترین دو ستم بود ! یه دو ست قدیمی که اتفاقی دیدمش و پیداش کردم !دختر بامعرفتی بود ! عروسیش دعوتم کرد ! با خودم گفتم چه خوب... اینطوری یه صفره ... یه عدده. یه شروعه !

اهی کشید ...

آنا دقیق نگاهش میکرد.

حتی چشمهایش هم گوش بود .

wWw.Roman4u.iR

رها لبخندی زد و گفت : تو عروسی یه گوشه ... روی یه صندلی ... پشت یه میز گرد که از جایگاه عروس و داماد خیلی دور بود تنها نشسته بودم !

یه مرد جوون خوش قد وبالا ! که یه پسربچه ی دو سه ساله بغلش بود روی صندلی نشست ... ! با دستمال کاغذی دست و صورت بچه رو پاک میکرد ! ماتش بودم ! مات مات !

نگاهی به چشمهای درشت آنا انداخت ، کیفش را به سمت خودش کشید و با حرص زیپش را باز کرد .

یک عکس سیاه و سفید بیرون کشید ، همانطور که به عکس نگاه میکرد گفت : انگار پدرم سی سال جوون شده بود ... همون چشما ! همون موها... همون قد وبالا . به همون اندازه چهار شونه و کشیده ! رشید ... با ابهت ! چهره اش با پدرم مو نمیزد!

نگاهی به پنجه های آنا انداخت.

از زیر ملحفه ی نازک سفید هم میتوانست ناخن های زرشکی رنگش را ببیند !

عکس را روی پنجه های انا گذاشت .

بازدمش را فوت کرد وگفت:

-خواستم سر حرف و باز کنم ، خواستم صداشو بشنوم... خواستم وقتی حرف میزنه حالت صـورتشـو ببینم ... خواسـتم بهش همون لحظه بگم ... اما فقط گفتم : مبارک باشه ! تبریک میگم...

خشک و جدی با همون صلابتی که توقع داشتم تشکر کرد !

انا مسـتقیم به عکس سـیاه وسـفید زل زده بود... با یک لباس ارتشـی دوران پهلوی ! کراوات سیاه ، چند ستاره و درجه و مدال روی سینه ی چپ ... و کلاه ارتشی !

بنیامین بود ... بنیامین با لباس ارتشی دیدنی بود !

رها لبخندی زد و همانطور که به پنجره خیره بود اما نگاهش جای دورتری را می کاویید گفت:

-چند دقیقه پیش من نشـسـت وبعد همون قدر که ناگهانی اومده بود رفت! یه دختری دور و برش بود . با یه پیراهن بلند نارنجی !

wWw.Roman4u.iR

نگاهی در نگاه آنا انداخت و گفت: زیبا بودی ... بهم میومدید ! زوج خیره کننده جشنِ فرشته وامیرعلی بودید ! تمام حواسم به شما دو تا بود ... بنیامین یه پسربچه رو بغل کرده بود و توبه مهمونها میرسیدی ... تعارف میکردی با لبخند خودتو و نسبتتو میگفتی ! تبریک میگفتی ... تبریک میشنیدی ! تا بهم میفتادید زیر گوش هم پچ پچ میکردید ... غش غش با هم میخندیدید ! تو یه بشقاب شامتون رو خوردید ... تو یه کاهوی پر سس گذاشتی تو دهن بنیامین ! دور دهنش سسی شد ... تو بهش خندیدی ... خودت با دستمال گوشه ی لبشو پاک کردی ! به پسرت شام دادی بعد از شام بنیامین یه نصف موز توی دهنت گذاشت ... اخر شب کتشو داد تو روی پیراهنت پوشیدی . پسرت تو بغلت خوابیده بود ... با فاصله ی چند میز از میز من نشسته بودی و لبخند میزدی ! بنیامین مثل پروانه دورت میچرخید ! برات اب میاورد ... شیرینی خواستی اورد ... چای خواستی اورد ! هرچی خواستی ... حتی کیک عروسی فرشته و امیرعلی هم برات اورد ! حتی صدات تو گوشمه گفتی : خیلی خامه داره ! خودش خامه ها رو کنار زد و یه تیکه گذاشت تو دهنت ! گفتی : کیک عروسی خودمون خوشمزه تر بود !

صدایش رنگ بغض میگرفت.

لبخند یخی روی لبش نشـــت و گفت: همش یادمه ... همش تو ذهن لعنتی من هر روز مررو میشه !

پوزخندی زد و گفت: انقدری که من یادمه تو یادته ؟!

آنا خشک جواب داد : نه !

با حرص گفت:

-نبایدم یادت باشه ! تو که گم شده نداشتی که یهو بیاد سر میزت بشینه ! تو له له بزنی واسه اینکه یه بهانه پیدا کنی از زیر زبونش بکشی فرزند خونده هست یانه ! حتی نمیتونی درک کنی چه حالی داره ! چه حسی داره ... ! چطوری میشه سر بحث رو با یه همچین ادمی باز کرد... بهش گفت ممکنه یه تارموتونو بهم بدید ؟! یا اصلا تف کنید تو صورتم ! بزاق شما میتونه زندگی ویرون شده ی یه خانواده رو نجات بده ! چطوری بهش میگفتم چقدر شبیه پدرم هستید شما !

مکثی کرد و ادامه داد: وای عجب شباهتی ... ببخشید شما تو دو سالگی تو حرم گم نشدید؟!

آنا حرفی نزد ...

wWw.Roman4u.iR

چیزی نداشت بگوید !

رها با صدای ارامی گفت:

– سخت بود ! به این همه خو شبختی نمیومد؛ به خنده هاش نمیومد ! به خنده های تو هم نمیومد ! به پرســتیژ و کلاس و فیگورش نمیومد گم شــده تو حرم باشه ! پاش به پرورشگاه رسیده باشه ... فرزند خونده باشه ! بهش میومد برادرم باشه ... اما بهش نمیومد خبر داشته باشه !

اهی کشید و لب زد: خبر نداشت ! از هیچی خبر نداشت ... بی خبر بود ! بی خبر از همه چی ... از من ... مادرش... پدرش ! غریبه شده بود !

چند ثانیه مکث کرد ... نفســش باید تازه میشــد ! ریتم تند قلبش هم باید ارام میگرفت.

دهانش طعم الکل را پس می زد !

نگاهش را از پنجره گرفت و به قاب عکس کوچک پنج نفره ی روی دیوار چرخاند . بنیامین چقدر کم سن و سال بود ! لاغر و بلند ...

شاید به زور بیست و دو سال داشت !

همانطور که به چهره ی بنیامین نگاه میکرد گفت: عروسی تموم شد ... فرشته وامیرعلی با شـــما چهارتایی رفتید ماه عســـل... منم ســـفرمو عقب انداختم. موندم ایران. جز روزهای به ندرتی بود که خو شحال بودم ... تمام هفته و ماه و خوشـــحال بودم ! با خودم میگفتم تموم شـــد ! برگردن همه چی تمومه ! وقتی برگشتید ... رفتم خونه ی امیرعلی وفرشته !

پوزخندی زد و با حرص گفت: هیچوقت یادم نمیره اون شبو همه چیزو بهشون گفتم ، به فرشـــته که نه... اون میدونســـت ! به امیرعلی ! همه رو گفتم!... جفتشون گفتن نه اشتباه میکنی ! گفتن یه شباهت ساده است ! بین هر دو ادمی ممکنه باشـــه ! ...امیرعلی نظریه ی همزاد و دوســـاعت تمام برام توضـــیح داد ! گفتم چطوری میشه یه ادمی انقدر شبیه پدر من با شه اما شبیه پدر خودش و مادر خودش نبا شه ! تو خانواده ی من همه چشما شون رنگیه ! تو این خانواده فقط بنیامینه ! امیرعلی توجیه کرد : به عمش رفته ! هرچی گفتم منصرفم کرد... گفتم برو بپرس ! از خانوادش بپرس... گفت : باشـــه... دو روز بعد زنگ زد ! پر سیده بود ... جوابش کرده بودن ! گفتن نه ! این حرف چیه میزنی ! یعنی چی بنیامین بچه ی ما نیست ! توهمه ... دروغه ... تهمته ! امیرعلی مطمئنم کرد که اینطوری نیست . منم برگشتم !

wWw.Roman4u.iR

در نگاه خیره ی آنا خیره شد و گفت: میرفتم یقه ی کی رو میگرفتم؟! یه ادم بی خبر ؟! یا یه خانواده ای که معلوم نبود راست میگن یا دروغ ؟! یا یه دوستی که فقط منو به عروسیش دعوت کرده بود همین !!!

-برگشتم ... اما نتونستم فراموش کنم ! نتونستم از صفر شروع کنم... نتونستم بیخیال بشم ! پیگیر بودم... زنگ میزدم حال شو می پرسیدم... امیرعلی کلافه گفت : رها ما زندگیمون تحت فشاره... فرشته بچه دار نمیشه ! قطع کردم... شش ماه صبر کردم ... دوباره زنگ زدم ... فرشته گفت: دو قلو سقط کردم ! قطع کردم... یک سال بعد زنگ زدم... فرشته خوشحال گفت : حاملم رها ... ! امیرداره خونه میخره ! دعا کن جور بشه ... گفتم فرشته برید بپرسید ! اون ادم برادر منه ! فرشته گفت : بخدا هر بار که من و امیر از خاتون و حاجی میپرسیم یه حرف میزنن بنیامین پسرماست! گفتم من دو تا البوم نشونی دارم! فرشته قطع کرد ... !

اشک کنار چشمش را پاک کرد وگفت: به خودم که اومدم دو سال بود هیچ کاری نکرده بودم ! هیچی ... دست خالی... اما فکرم پر ! مادرم مریض بود... پدرم مریض بود ... خودم داشتم کم کم مریض میشدم ! سرمو با کار گرم کردم ... شبا بهش فکر کردم ... ! هیچی نشد ! هیچی ... هزار بار خودمو لعنت کردم چرا به اون عروسی رفتم! نه میتونستم از فکرش بیام بیرون ... نه میتونستم فراموش کنم... با یه حدس و گمان مسخره زندگی میکردم ! با خودم میگفتم

خب حتما بچشونه ! حتما شباهته ... حتما همینه ! سال سوم بود برگشتم ایران رفتم خونه اشــون بهش گفتم : تبریک فرشــته بچه ات به دنیا اومد ... گفت نه ولی خونه خریدیم !

آنا با دقت گوش میداد.

رها لبخند پر حرصــی زد و گفت: بعد از چهار ســال ســرگردونی ... ترس و اضــطراب و انتظار معجزه ... برای اخرین بار به امیرعلی التماس کردم بره وبپرسه ! که اگر میپرسه یه سندی نشون بدن که من مطمئن بشم بنیامین بچه ی خود شونه ! که من صرف بشم و بنازم خلقت خدا رو که دو تا ادمو انقدر شبیه بهم خلق میکنه !

رها ساکت شد.

آنا ارام گفت: خب ؟!

رها نگاهش کرد و جواب داد : همین حاج اقا بالاخره نم پس داد و قبول کرد و گفت : اره ... حالا که چی ؟! جواب من بعد از چهار ســال این بود ! "حالا که چی ؟!" گله ای نیست ... میخواستن بچه اشون مال خودشون باشه ! میخواستن بنیامین بی خبر بمونه ... میخواستن راز و تو دلشون نگه دارن ! تا اخرین لحظه ی زندگیشون ! میترسیدن زندگیشون نابود بشه ... پایه هاش بریزه ! خب حقم

wWw.Roman4u.iR

دا شتن ... من می پذیرم ! ولی چهار سال وقتم گرفته شد ! چهار سال سکوت ... چهار سال صبر ... دیگه به امیرعلی وفرشته کاری نداشتم ! میخواستن ازم دلجویی کنن که اره حق با تو بود رها ... تو درســت میگفتی رها ... ما اشــتباه کردیم پشت گوش انداختیم رها ! اما دیگه نمیخواستمشون ! نه دوستیشون رو ... نه هیچی ! چهار ســال و یک ماه صــبر کردم !چهار ســال بخاطر نگفتن و رازداری یه پیرزن و پیرمرد ! یک ماه بخاطر اینکه یه برادری لطف کنه و برادریشو به بنیامین ثابت کنه! کار من راحت شد ! حداقل دیگه لازم نبود فرزند خونده بودنشو من به روش بیارم ! خودش فهمیده بود !

از جایش بلند شدو کمی در طول اتاق راه رفت وآنا پرسید: چرا زنگ زدی ؟!

-میخواســتم با بنیامین حرف بزنم! میخواســتم بهش بگم خانواده اش منم ... ! من باید از شما بپرسم چرا قطع کردید؟! چرا جوابمو ندادید ؟!

آنا سکوت کرد.

رها تند گفت: قبول ... چند بار در حالت نرمال نبودم ! مســت بودم یا هر چیز دیگه ... ! اما بهانه ی تو برای طلاق فرزند خونده بودن بنیامین بود یا تماس های من؟! انقدر وجدان نداشــت که ببینه این ادمی که التماســش میکنه تا ببینتش تا باهاش حرف بزنه کیه ... ؟! چرا خودت نیومدی بامن حرف بزنی؟!

من فقط میخواستم حقیقت و بهش بگم ! میخواستم قبل از اینکه انقدر عالم و ادم رو دور بزنم خودم برم بهش بگم ! مثل بار اولی که دیدمش ! همون اندازه رهاو ازاد باهاش حرف بزنم ... از گم شدنش بگم ... از از دست دادنش ... از نفرتی که نسبت بهش دارم... از عشقی که نسبت بهش دارم ! از زندگی ویرون شـــده امون بگم... از پدرم... از مادرم ! حتی یک بار جوابمو نداد ! حتی یک کلمه نگفت : اصلا چرا زنگ میزنی ! چی میخوای !

آنا با توجیه گفت: حالش خوب نبود ! حوصله ی هیچکسو نداشت !

-حالش اندازه ی من بد بود ؟! سی و سه ساله دارم عذاب میکشم!

انا لبهایش را تکان داد : چرا عذاب ؟!

رها سرش را عقب کشید تا اشکش نریزد .

با پوزخند گفت: نمیدونم گردن افتاب دم ظهر م شهد بندازم... یا زوار بی خبر ! شـایدم باید مادرم حسـاس نبود ! دختری که از خاندان قجری بود زیادی زیر افتاب موندن وا سش خوب نیست ! مادرم خون دماغ شد ... جوون بود... کم سن و سال ! رفت صورتشو تو وضو خونه بشوره ... صدای اذان میومد ... من دور حوض می دوییدم ! پدرم برام یه پیراهن چین دار خریده بود ! با کفش های پاشنه دار سفید !

wWw.Roman4u.iR

به سمت کیفش امد و عروسک بد ریختی را بیرون کشید و حینی که به آن زل زده بود خشک گفت: رهام عروسکمو توی اب حوض انداخت... منم هولش دادم توی حوض !

عروسک را روی تخت انداخت و به کف دستهایش نگاه کرد و گفت: با همین دستام! از شش سالگی تا الان تک تک ثانیه های اون روز و یادمه ! دوییدم پیش مادرم... مادرم که برگشت نبود! الان سی و سه ساله که نیست !

پوزخند حرص داری زد و لبه ی تخت کنار عروسک نشست .

زیر لب گفت: فکر نکنم به همین صراحت بتونم تو روی خودش از گمت شدنش حرف بزنم !

دستی به گلویش کشید وگفت: حتی برای تو گفتن هم سخته ! چه برسه به اینکه ...

آنا میان کلامش گفت : میترسه !

-از چی ؟!

-از آب ...

-اینم یه نشونه ی دیگه !

و به صـــورت انا نگاهی انداخت و گفت: میدونی بهترین نشـــونه ای که داره چیه؟!

-چی ؟

-اینکه دو سال رهام خطاب شده ... دو سال رهام تو ذهنش ثبت شده و ... ا سم بچه اش رو گذا شته رهام ! اولین بارکه تو عروسی که ازش پر سیدم : ا سم پسرتون چیه ... مثل پدرم "رهام " و "رهام " گفت ... !

-اینکه دو سال رهام خطاب شده ... دو سال رهام تو ذهنش ثبت شده و ، اسم بچه اش رو گذاشـــته رهام ! اولین بار که تو عروســـی که ازش پرســـیدم : اســـم پسرتون چیه ... مثل پدرم "رهام " و "رهام " گفت ... !

د ست توی کیفش کرد و قوطی را بیرون ک شید ، دربش را باز کرد و کمی مایع در دهانش خالی کرد. چشمهایش را بست .

wWw.Roman4u.iR

آنا چهار زانو نشسته بود!

دو کف دستش را به شقیقه هایش چسبانده بود و به عکس پدر بنیامین نگاه میکرد !

توی مغزش اخطار امد : رهام ...

ذهنش رفت سمت پسرش...

مغزش تصحیح کرد : شوهرش... !

تمام خاطراتش : بنیامین بود ... نه رهام ! رهام پسرش بود ! اصلا رهام به بنیامین نمی امد ! نمیتوانست صدایش کند ... !

چشم و ابروها ...

فاصله ی ابروها تا چشم...

فاصله ی میان ابروها...

فرم استخوان بندی صورت ... ! چانه و پیشانی ... تیغه ی بینی !

بنیامین هیچ وقت لباس ارتشی نپوشیده بود حالا می توانست با لباس ارتشی راحت تجسمش کند !

رها بطری را توی کیفش انداخت...

نگاهی به آنا انداخت ، از سـنگینی نگاه رها سـرش را از روی عکس بلند کرد ...

گیج بود ... گیج تر شـــده بود ! مثل ادم های منگ ... خیال میکرد یک خوابگردی بی موقع است که فقط همراه قصه گویی دارد که هدایتش میکند !

رها خندید !

خیال کرد ازتاثیر نوشـیدنی اسـت ... پوفی کشـید و رها میان خنده اش گفت: فکر میکنی حالا چی میشه ؟! هیچی ... این سوال رو هر روز هزار بار از خودم می پرسم ! اخرش چی میشه ؟! هیچی ... بنیامین اینجا خوشبخته... تو هستی ...

دستی به گلو وسینه اش کشید. صدایش ناگهانی گرفته شد ...

wWw.Roman4u.iR

صدایش را صاف کرد ، اما تارهای صوتی اش اغشته به بغض بودند...

ادامه ی جمله اش را گم نکرد وگفت: تو هستی ... مادرش هست ... پدرش هست .... هم خواهر داره هم برادر ! اون حالش خوبه ...

باز صدایش را صاف کرد و گفت: ماییم که دیگه چیزی نداریم ... هیچی ! نه تن سالم ... نه هوش و حواس... نه خاطره ی درست و حسابی ! هیچی !

اشکهایش را پاک کرد و با خنده گفت: من که یه پیر دختر ترشیدم که زودتر از موعدم یائسه شدم ! داغ بچه دار شدن به دلم موند ! داغ یه زندگی خوب ... آروم ... یه برادری که حمایت کنه ... یه مادری که سر پا باشه ... پدری که حداقل بشناستت ! همش دود شد رفت هوا !

نفس عمیقی کشید و لب زد : میدونی آناهیتا ... یکی از دلایلی که دنبال برادرم بودم این بود که وارث میخواستم ! چون من وارثی نداشتم ... یعنی نتونستم انقدر خودخواه باشم که پدر و مادرمو ول کنم و برم دنبال زندگی خودم ! اصلا چه زندگی ای ؟! ترس اینو داشتم که مبادا بچمو گم کنم !

یه فوبیا دارم نسبت بهش !

باز خندید و گفت: حتی با گم شدن یه خودکارم من ناراحتم چه بر سه به اینکه یه بچه رو گم کنم دوباره ! اون وقت چند ســـال دیگه باید دنبالش بگردم ؟! پیداش کنم ... بعدش چی ؟! نهایت زندگی من همینه ... برم پیش پدرم بگم این رهام ! بعد دو دقیقه میگه : این اقا کیه ؟! میگم رهام... میگه : اینجا چه کار میکنه ... میگم پســـرته ... میگه این اقا کیه ! نهایتش اینه که مادرم بعد از این همه درد و بیماری چند ساعت با ارامش میخوابه!

بغضش را قورت داد و گفت: میدونی اوایل از طلاقتون خیلی خوشحال بودم ! چون خودم خوب زندگی نکردم ... خوشـــحال بودم ! با خودم میگفتم رهام ایران بمونه که پدرش نمیشنا ستش... میبرمش لندن ... پیش خودم و مامان... باهم سه تایی زندگی میکنیم... بهترین موقعیت رو براش جور میکنم... بهترین زندگی ! ولی پزشک مادرم مادرمو جواب کرده! نهایت یکی دوسال زنده است ... خوشحالیم مرد !

انا دستش را جلو کشید وروی دست رها گذاشت .

رها نگاهی به انگشت های کشیده ی آنا انداخت و گفت: فکر کنم به اندازه ی کافی توجیه شده باشی !

آنا بی ربط گفت: خیلی بهم شباهت دارید !

wWw.Roman4u.iR

رها مستقیم در چشمهای آنا خیره شد .

-واقعا خیلی شبیه هم هستید !

رها بی حرف دستش را از زیر دست انا بیرون کشید و با صدای گرفته ای گفت : دیگه باید برم ... !شب خوش ...

کیف و عروسک و عکس را برداشت و از اتاق بیرون زد !

از پله ها که پایین می امد ، خبری از خاتون وبیتا نبود ؛ رهام روی کاناپه مقابل تلویزیون که تیتراژ انتهایی انیمیشنی را پخش میکرد خوابش برده بود. بردیا هم با تلفن همراهش مشغول بود.

م صطفی خان کنجی ن شسته بود و با عینکی که روی بینی اش سوار بود دعا میخواند.

امیرعلی اولین کسی بود که متوجه رها شد .

از جایش بلند شد و گفت: خوبی؟!

رها روی سـومین پله از پایین نشسـت . نفس عمیقی کشـید و گفت : خوبم ! چرابد باشم؟!

مصطفی خان سرش را از روی کتاب بلند کرد و با لحن ارامش بخشی گفت: میخوای امشب و اینجا بمونی دخترم؟!

چه تعارف سخاوتمندانه ای...

نتوانست مانع لبخندش شود .

محبت نگاه پیرمرد را دوست داشت .

از روی پله بلند شـد . با قدم های ارامی کنار مصـطفی خان ایسـتاد و گفت : شما انسان بزرگواری هستید ! کسی که بتونه یه بچه رو با یه محبت خالصانه بزرگ کنه ... تا این سن ساپورت کنه ... ادم بزرگیه !

درب اتاق باز شـد خاتون با چادر نماز و چشـمهای خیس بیرون امد، پشـت سرش هم بیتا ...

درب اتاق را بست و هاج و واج ایستاد.

wWw.Roman4u.iR

خاتون پر استفهام نگاهی به رها انداخت و گفت : تموم شد دخترم؟!

رها ســـری به علامت مثبت تکان داد و خاتون روی مبل وا رفت و گفت: مادرتون ایران نیستن نه ؟!

-نه...!

خاتون با اضطراب گفت : میخواین بنیامین و مجبور کنید از ایران بره نه ؟!

رها ماتش برد . "مجبور" !

مصطفی خان با اعتراض گفت: افاق خاتون ...

خاتون با گریه گفت : واسه چند روز؟!

رها جوابی نداد.

بیتا پشت سر خاتون ایستاد و حین ماساژ شانه هایش لب زد: مامان تو رو خدا ...

خاتون با گریه گفت : قد سی و سه سال میخواین ببریدش پیش خانواده ی خودتون ؟!

رها لبهایش را روی هم می فشرد !

مصطفی خان کلافه گفت: افاق بس کن !

-چی و بس کنم ! دستی دستی دارن بچمو ازم میگیرن ! ما سی و سه سال زحمت کشیدیم ... خون و دل خوردیم ... از بچه های خودم بیشتر دو ستش داشتم ! بعد این همه سال دو دستی تقدیمش کنم و بگم بسلامت ؟! بگم خداحافظ پسرم ؟!

رها ساکت بود.ته حلقش میسوخت ... تک تک سلولهایش در حال مذاب شدن بودند !

مصطفی خان از روی صندلی بلند شد و کنار رها ایستاد وگفت : دخترم مبادا به دل بگیری !

رها اب دهانش را قورت داد و ارام گفت : امیرعلی ممکنه منو برسونی ؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی خواست جلو بیاید که با اشاره مصطفی خان سرجایش ماند.

خاتون ارام برای خودش هق میزد .

مصطفی خان مصر گفت: نمیخوای بمونی برادرتو ببینی دخترم؟!

رها به صورت مصطفی خان خیره شد .

هق های خاتون تشدید دار شد !

رها به ارامی گفت: فکر کنم امشب دیگه از وقتش گذشته ... !

-اگر مایلی بمونی قدمت سر چشم!

خاتون نالید :حاجی ...

مصطفی خان بی توجه به خاتون گفت: دخترم بنیامین بچه نیست ... خودش یه پدره ... حتما حال منو مادرشو ...

مکثی کرد و گفت: حال من پدرخونده و خاتون مادر خونده اشو میفهمه !

خاتون مات ناله کرد : من مادر خونده نبودم حاجی ...

مصـــطفی خان با صـــلابت گفت: برای ســـفرش... بلیطش ... ویزاش ... هر قدمی لازم باشه برمی دارم.

خاتون مشتی به سینه اش کوبید و با صدای بلند گفت: نگو حاجی ... دارید اتیشم میزنید . بس کن تورو خدا ...

مصطفی خان ارام تر گفت: میدونم احوال پدرت ناخو شه ! امیرعلی برام گفته ... همون قدر که برای بنیامین پدری کردم ... میتونم برای خواهرش هم ...

خاتون زار میزد .

میان گریه هاش گفت: تو رو جان برادر شهیدت قسم میدم بس کن !

مصـطفی خان بی توجه به خاتون گفت: نگران نباش دخترم ... هرچی هســت هرچی باشه ... رو منم حساب کن !

رها اشـــک کنار چشـــمش را گرفت و گفت: ممنون ! حرفاتون قوت قلب بود ! خیلی زیاد ...

wWw.Roman4u.iR

مصطفی خان لبخندی زد و گفت: هر کمکی باشه دریغ نمیکنم !

رها سری تکان داد و به سمت خاتون که مچاله شده بود رفت .

کنارش نشست و با قاطعیت گفت: من چیزی برای از دست دادن ندارم !

خاتون نگاهش کرد . اشـــکش بند نیا مده بود ا ما حدا قل هق هق هم نمیکرد.میخواست گوش بدهد... میخواست از دهان این دختر بشنود که قصد ندارد زندگیشان را پاره کند و بردارد ببرد !

رها خشک لب زد : شما هم چیزی رو قرار نیست از دست بدید !

خاتون نگاهش قرارگرفت.

قلبش هم در سینه قرار گرفت...

رها مکثی کرد و ادامه داد :

– من نیومدم بنیامین رو پس بگیرم ... نیومدم ادمی رو بگیرم که سی و سه سال پیش از د ستش دادم ... ! الان من براش یه غریبه ام... مادرم .. پدرم... همه ی خانواده ی من برای اون یه شـوخی کثیفه ! اون تو قاب عکس شـماسـت ... با شما خاطره داره ... با شما زندگی کرده ... نفس کشیده!

قرارم نیست این نفس قطع بشه !

اشـکی که روی گونه اش چکید را با پشـت دسـت پاک کرد و گفت :نمیخوام چیزی که مال ما نیســت رو ازتون بگیرم ! خ یالتون را حت ... بن یامین پسرشماست ...! من برادرم و تو دوسالگی ازدست دادم ! حتی واسه اروم کردن دل خودم و مادرم هزار تا قبر بچه رو دیدم که تو اون سـال ... که تو دو تا چهار سالگی فوت شده بودند ... حتی درخواست نبش قبر بچه های بی نام ونشون مشهد و کردم اما نشد ... ! کسی جوابمو نداد ...! حالا هم چیزی نمیشه ... ! هیچی ... فقط مادر من که حداقل پونزده سـالی از شـما کوچیکتره اما انگار بیست سال شکسته تره یکم اروم میشه ! حداقل همین که ببینه پسرش سی سال خوب خورده... خوب پوشیده... درس خونده ! سالمه ... ! همین برای ما بسه ! همین که یه بار منو رها صـدا بزنه ! همون قدر مهربون که بیتا رو صـدا میزنه! برای ما بسـه ... یه بار به مادرم با یه لحن مردونه بگه مامان ... کافیه ! پدرمم اصـلا متوجه اطرافش نیسـت ! این ارزوهای کوچیک ما فقط واسـه اروم کردن دل خودمونه !

wWw.Roman4u.iR

با پشت د ست دوباره ا شکهایش را پاک کرد وگفت: خانم بنیامین برای ما هم عزیزه ! نمیگم بیشتر از شما ... نه ... ولی شما داشتینش و دوستش داشتید ما نداشتیم و عاشقش بودیم!

رویش را برگرداند و با صدای گرفته ای گفت : فقط بیاد مادرم ببینتش ... مادرم خوب نیست ! اصلا خوب نیست .... اندازه ی سی روز فقط ! حتی شده سه روز ! قول میدم... بیشتر از سی و سه روز نشه !

در چشـمهای خاتون خیره شـد و گفت :قول میدم اصـلا بهش محبت نکنیم ! اصـلا بهش محبت نمیکنیم که محبت شـما رو فراموش کنه یا دلشـو بزنه! که نمیزنه ... ! ا صلا شاید ما رو دو ست ندا شته با شه ... ما یه خانواده ساواکی پهلوی بودیم ... گذشـته ی خوشـی نداشـتیم ! پدر من خون خیلی ها رو تو شیشه کرد ... ! بنیامین حداقل پنجاه تا مطلب نوشته ... قیاس تاریخ ... نگرش حکومت های سـابق ... ایران پهلوی ! من همه اشـو خوندم ! قضـاوتش ... دیدگاهش ... فکرش... با خانواده ی من هم سو نیست ! هیچ شباهتی نداره ... فقط ظاهرشه ...

اب دهانش را قورت داد و گفت: ولی با همه ای اینا ما هم دوسـتش داریم ! خیلی متاسفیم که قسمت ما نشد باهاش زندگی کنیم ! خوش به حال شما ...

من تو این مدت کم شیفته اش شدم... وای به حال شما که سی سال باهاش زندگی کردید ... ! بخدا قول میدم شما مادر اصلیش باشید ...

و رو به بیتا که صورتش از گریه کبود بود گفت: شما خواهر اصلیش...

رو به بردیا که سرش پایین بود گفت: برادرم که نداره ... شما تنها برادرشی !

بردیا اشکش را پاک کرد و رها لب زد : اصلا خوش به حال شما ... من که اصلا بلد نیستم خواهر بزرگ یه برادر باشم ! اصلا نمیدونم خواهر بودن چطوریه! برادر داشتن چطوریه... !

بیتا را از پشت پرده ی اشک نگاه کرد و لبخند تلخی زد و گفت: رقیب خیلی بده ... خیلی بده ... ... من یه رقیب سخت دارم ! بنیامین طعم داشتن یه خواهر برادر خوب و چشیده ... ! من کارم سخته !

دستهایش را جلوی صورتش گرفت و به هق هق افتاد...

بیتا به سمتش امد و بغلش کرد و سرش را توی سینه اش فشرد .

دستهایش را جلوی صورتش گرفت و به هق هق افتاد...بیتا به سمتش امد و بغلش کرد و سرش را توی سینه اش فشرد .

wWw.Roman4u.iR

دستش را پشت رها حلقه کرد و سرش را روی سرش گذاشت ...

اغوشش باز بود و رها ، انگاررها شده بود ...

از باری که روی شانه هایش لانه کرده بود و قصد رفتن نداشت ...

حالا از کولی دادن خلاص شده بود ...

رها شده بود !

بار خودش پایین امده بود !

در همین خانه ی کهنه و قدیمی ... !

گریه کرد ...

بی اندازه ، اندازه ی همه ی روزهایی که بغض کرده بود و هیچکس نبود در بغلش گریه کند، گریه کرد! ... هیچ دو ستی محرم نبود ... انقدر محرم نبود که غرروش را کنار بگذارد و زار بزند !

انقدر غریبگی و انقدر نزدیکی را در اغوش چه کسی میخواست پیدا کند ؟!

تمام سالهایی که جلوی مادرش خود دار بود و جلوی پدرش مسکوت ... همه را میخواســت همین جا خالی کند ... ! در اغوش همین دختر نیمه فربه که با اخم نگاهش میکرد و حالاسینه اش شده بود مامن ارامش ...!

در همین خانه که هرجایش بنیامین نفس کشیده بود و راه رفته بود و جنبیده بود ...

هق هق هایش خفه شـد ... گلویش خالی... تنش هم رخوت خاصـی گرفت. خسته نبود ...

این خانه ی قدیمی دیگر دیوارهایش مثل خوره نبودند ... نمی خوردند ... موریانه وار بی صدا به جانش لطمه نمی زدند ... دیگر نگران نبود ...

خوب بود ! خوب شد !

سیر شده بود از طعم شور اشکهایی که به دهانش راه یافته بودند ... سیر گریه کرده بود!

wWw.Roman4u.iR

سیر سیر...

با صدای مردانه ای که بفرما زده بود سرش را بلند کرد .

بردیا یک لیوان اب برایش اورده بود ...

نگاهش امیخته به تشکر بود . بردیا لبخند زد و لیوان را روی میز گذاشت .

آنا ان سـمت رها نشـسـت. با همه ی گود رفتگی چشـمها و حال زار و رنگ و رویش امده بود کنار رها نشسته بود !

لبخند زد ...

جواب لبخندش را داد .

دستمال کاغذی را انا جلویش گذاشت ...

خاتون لیوان را برداشت ... بیتا شانه هایش را می مالید.

هیچ وقت در خانه شان انقدر شلوغ نبود که هرکس به داد کسی برسد ... !

حتی اگر هم شلوغ بود کسی نبود دست کسی را بگیرد !

خاتون انگشـــترطلایش را از انگشـــتش بیرون کشـــید و دو حبه قند توی لیوان انداخت و همانطور که محتویات را هم میزد گفت: بخور یکم حالت جا بیاد مادر ...

مادر گفتن خاتون چسبید ...

اندازه ی گریه کردن هایش در اغوش بیتا ...

اندازه ی آمدن آنا ...

اندازه ی بخارهای سرد ابی که دور لیوان را گرفته بودند ...

لبخندی زد و گفت: ممنون .

wWw.Roman4u.iR

کمی از اب شیرین خورد . نگاهش به ساعت مچی افتاد . از یازده گذ شته بود ... اندازه ی سه ساعت در این خانه مانده بود... !

سه ساعت کش دار و طولانی ...

سه ساعتی که اصلا به نظرش نیامده بود !

خاتون دســت رها را توی دســتش گرفت و با نگرانی رو به بردیا گفت: مادر یه زنگ بزن ببین بنیامین کجا مونده ...

-الان زنگ زدم ... گفت تو راهم .

خاتون خیالش راحت شــد و یک مرتبه روی زانویش زد و گفت: ای داد بیداد . مادر تو شام خورده بودی ؟!

رها خندید ...

بیتا هم ...

آنا هم ...

بعد بردیا ...

امیر علی...

مصطفی خان ...

صـــدای خنده هایشـــان ترکیب شـــد ، دیگر "پدرخوانده و مادر خوانده و فرزند خوانده " معنی نداشت ...

وقتی صدایشان در هم مخلوط میشد ، وقتی خنده هایشان با هم تلفیق میشد ...

وقتی با تمام غریبگی میتوانستند کنار هم باشند ...

چه کسی میخوا ست بفهمد یک "خوانده " پشت همه ی نسبت ها می نشیند ... !

"یک خوانده ی نا خوانده "...!

فصل پانزدهم:

wWw.Roman4u.iR

****

خاتون پیش دستی میوه ی رها را برداشت و گفت: هیچی هم که نخورد !

مصـــطفی خان لای صـــفحه ی مورد نظرش نشـــانه ای گذاشـــت و خاتون با خودش بلند گفت: باید نگهش میداشتیم .

و پیش دستی امیرعلی را هم برداشت و باز گفت: هیچی نخورده رفتن!

مصطفی خان لبخندی زد و روی کاناپه لم داد و گفت: تو که به دلت نبود بیان. حالا ناراحتی که رفتن؟!

-من کجا به دلم نبود ... تازه دختره ی طفل معصـــوم بنیامینم ندید . این پســـر ا صلا تا این موقع کجا ست ؟! ساعت دوازده شد ... بردیا مادر یه زنگ دیگه بهش بزن...

بردیا خمیازه ای کشید و گفت: مامان پشت فرمونه . میخوای زنگ بزنم؟!

خاتون خاک برسرمی گفت و جواب داد: نه مادر زنگ نزن خطرناکه .

با صدای بسته شدن درب حیاط گل از گلش شکفت و گفت: بالاخره اومد.

مصطفی خان با تذکر گفت: هیچی بهش نگی ها ... هیچکس هیچی به روش نیاره ! بذارید دختره هرجور که خودش صلاح میدونه بهش بگه !

بیتا سری تکان داد و مصطفی خان رو به بردیا گفت: شازده ...

-بله؟!

-شنیدی چی گفتم؟

-چشم...

-گوشی دستت باشه !

و رو به آنا مهربان گفت: تو ازادی !

انا لبخندی زد و مصـطفی خان موزی را برداشـت و برای آنا پوسـت گرفت و گفت: اینو بخور بابا جون یکم جون بگیری .زیر چشمات گود افتاده.

wWw.Roman4u.iR

بیتا با حسودی گفت: واه پس من چی ؟!

آنا موزش را نصف کرد و به بیتا تعارف زد.

خاتون با اخم همانطور که جلوی در منتظر بنیامین بود گفت: نصف شبی موز نخورید سر دلتون سنگین میشه !

بنیامین داخل که شد خاتون جلو رفت و دست دور گردنش انداخت . وادارش کرد تا خم شـــود و بالاخره گونه هایش را ب*و*ســـید و گفت: خوش اومدی مادر... چقدردیر کردی ؟ دلم هزارراه رفت... از ساعت هفت شب بیرونی ... !

بنیامین شوکه ماند .

خاتون از قیافه ی بنیامین لبخندی زد درب را بست و گفت: بیاتو مادر ... بیا تو ببینم کجا بودی... تعریف کن...

کیفش را از دستش گرفت و گفت : این چیه مادر ؟!

بنیامین دسته گل را جلو گرفت وگفت: گله دیگه خاتون !

خاتون نگاهی به آنا انداخت و گفت: مبارکه صـاحبش... چه گل قشـنگی هم هست . برو زود بده دست صاحبش بذارم تو گلدون .

بنیامین نگاهی به سر و صورت رنگ پریده ی خاتون انداخت. چشمهایش ورم کرده بود...

چشمهای بیتا هم ...

چشمهای آنا همانطور گود بود .... همانطور بی رنگ ...

به ارامی جلو رفت و به مصطفی خان سلام داد.

بردیا هم سلام کرد.

رو به آنا گل را گرفت و ارام پرسید: خوبی؟

انا لبخند محوی زد و گفت: مرسی...

-خوبی؟!

wWw.Roman4u.iR

انا باز گفت: چه گل های قشنگی .

بنیامین مصر گفت: خوبی؟!

انا پرسید: برای منه؟!

بنیامین حینی که سرش را تکان داد گفت: خوبی؟!

انا نگاهی به چشمهای بنیامین که همرنگ چشمهای رها بود انداخت و گفت: خوبم !

بنیامین سری تکان داد و روی مبلی نشست . رهام خوابیده بود...

د ستش را روی ساق پای رهام گذا شت ،خم شد و روی لپش را ب*و* سید . اب دهانش راه افتاده بود ، دستمالی از جیبش برداشت و لب ولوچه اش را ارام پاک کرد که رهام تکانی خورد .

بنیامین لبش را گزید.

رهام هنوز خواب بود ، نفس راحتی ک شید و رو به بیتا که چ شمش به گل های آنا بود گفت: تو که باز اینجایی؟!

بیتا لبخندی زد وگفت: واه داداش . کجا از اینجا بهتر ؟!

خاتون جلو امد و گفت: مادر شام خوردی ؟!

-نه خاتون . هیچی !

خاتون خم شد ا زبسته ی پاستیل رهام یکی برداشت و گفت: الهی بمیرم . این بچمم انقدر اینو خورد شام نخورد . مادر این چیه براش خریدی ! لاستیکه ...

بنیامین نگاهی به خاتون انداخت و گفت: میبینم چقدر دوست نداری خاتون !

-این بچه به زور گذاشت دهنم ...

آنا خندید .

بنیامین حواسش به آنا رفت.

بیتا با کل کل گفت : مامان بچه که خوابیده .تو خودت الان برداشتی !

wWw.Roman4u.iR

خاتون با غرغر گفت: کی برداشتم؟!

بردیا با خنده گفت: مزه اش رفته زیر زبونش هی میره برمیداره . پاستیل ضرر داره !

بنیامین به انا نگاه میکرد. انای همیشگی نبود اما خوب بود . حداقل دیگر مثل مرده ها رفتار نمیکرد .

انا در چشمهای خیره ی بنیامین چشم دوخت و گفت: کجا بودی ؟!

لبخند زد ... اینکه هنوز برای آنا مهم بود تا این موقع کجاست نشانه ی خوبی بود !

-بعدا برات میگم.

انا ارام پرسید: پدرم ؟!

-رسوندمش خونه .

-تا این موقع با هم بودید؟!

بنیامین سری تکان داد و گفت: جریانش مفصله .بعدا برات میگم .

انا اخم کرد.

بنیامین ارام گفت: اتفاق مهمی نیفتاده . با پدرت رفتیم مطب دکتر فرح بخش.

آنا اخمش باز شد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: بعدش هم با هم یه ســری به خونه من زدیم. یکم بهم ریخته بود ... احتمال دادیم شــاید دزد زده باشــه ! پدرت لطف کرد تا کلانتری همراهیم کرد... شکایت و شکایت نویسی ! یکم طول کشید . بعدم پدرتو رسوندم !

آنا ارام شد .

بنیامین میتوانست حس کند...

-خونه رو دزد زده؟! چیزی هم بردن ؟!

wWw.Roman4u.iR

-نه ... فقط بهم ریخته بود . دوربین سـرایداری هم چیزی نشـون نداده بود ... تصمیم گرفتیم بریم کلانتری!

آنا سری تکان داد و با لبخند کجی گفت: انگار رابطه ات با پدرم خوب شده !

بنیامین هومی کشید و گفت: چرا که نه ! اختلاف نظر دا شتیم ... اما امروز در مورد یه موضوع اتفاق نظر داشتیم!

انا همانطور که دسته گل رزهای زرد و صورتی و قرمز ش را بو میکشید لب زد: چی؟!

-اینکه پزشـــکتو عوض کنیم. دکتر فرح بخش کیس مناســـبی برای درمان تو نیست.

آنا لبخندی زد و گفت: چه خوب.

بنیامین به ارامی از جایش بلند شـــد ، خاتون بلند گفت: مادر بیا غذاتو داغ کردم.

بنیامین از جایش بلند شـــد ، پشـــت میز قرار گرفت . بوی فســـنجون خاتون ستودنی بود ، قاشقی به دهانش گذاشت .

خاتون پارچ دوغ را روی میز گذاشت و گفت: مادر کم بخور دیر وقته !

بنیامین روی میز لیوان میگشت ،خاتون فراموش کرده بود ، از جایش بلند شد ... از توی سینک لیوانی را برداشت که خاتون جیغ زد : نه مادر اونو برندار.

با صدای جیغ خاتون بیتا و آنا و بردیا و مصطفی خان وارد اشپزخانه شدند .

بنیامین شوکه گفت: چرا اخه ؟!

خاتون جلو رفت و گفت: اون لیوان کثیفه ...

بنیامین لبخندی زد و گفت: میشورمش خب...

مصطفی خان از واکنش خاتون اخمی کرد و گفت: حالا گفتم چی شده !

خاتون ارام گفت: مادر اون به درد شستن نمیخوره ! باید بندازمش دور... !

بنیامین خنده اش جمع شد ...

wWw.Roman4u.iR

با تردید نگاهی به صورت انا و بیتا که ماتشان برده بود انداخت .

بردیا لبش را میگزید و مصطفی خان نگران نگاه میکرد !

خاتون باز گفت : مادر اون لیوان دیگه به درد نمیخوره !

بنیامین لیوان را با احتیاط جلوی بینی اش گرفت .بوی تندی میداد ! بوی الکل !

یک تای ابرویش بالا رفت!

چه کسی جرات کرده بود در خانه ی حاج مصطفی بدیع و حاجیه افاق خاتون سلیمانی دست به چنین عملی بزند ؟! قبحش را بشکند ! چه کسی امده بود و نوشیده بود و رفته بود و مصطفی خان دم نزده بود و خاتون بی سر و صدا لیوان را توی سینک ظرفشویی اش گذاشته بود !

انا طبیعی تر شده بود و...

واکنشـــش رو به نرمالی میرفت ! کســـی توجهیش کرده بود ؟! کســـی زنده اش کرده بود ؟!

کسی که مست لایعقل است ؟!

دوباره نگاهی به لیوان انداخت. دهانه اش رنگی بود!

رنگ لبهای زن روی لیوان مانده بود!

رنگ لبه ی لیوان نه رنگ لبهای بی رنگ آنا بو د.... نه رنگ لبهای پوسته زده ی بیتا که پماد آ . د از دستش جدا نمیشد!

این لیوان را یک زن لب زده بود !

یک زن نوشیده بود !

یک زن اینجا بود ...

آنا خوب بود !

wWw.Roman4u.iR

این لیوان نجس بود و ا فاق خاتون را خوب میشــنا خت ! ســرش میر فت نمیگذاشت این لیوان در این خانه بماند و حالا ...

توی سینک ظرفشویی بود!

نیشخندی به آنا زد و گفت: پس امیرعلی به قولش وفا کرد ...!

لیوان را توی سینک انداخت ، با ارامش روی صندلی نشست.

سکوتش را کش نداد و پر صلابت بی حاشیه گفت : میشنوم !

سکوتش را کش نداد و پر صلابت بی حاشیه گفت : میشنوم !

کسی چیزی نگفت.

بنیامین تلخ گفت : میدونستم میاد ! میدونستم بالاخره سرو کله اش پیدا میشه ! انتظار نداشتم به حرفم گوش بده وهمین امشب بیاد ! انگار به نفعش هم شد که من نباشم ! خب... کسی قرار نیست حرف بزنه؟

از سکوت جمع کلافه شد و دست توی جیبش کرد و با حرص زیر لب گفت: امیرعلی رفیق شماست یا من ؟!

حینی که شماره میگرفت ، خاتون با هول گفت: مادر ساعت دوازده و نیمه!

-تازه سر شب امثال منه مادر !

انا به خودش جرات داد و جلو رفت ، گوشی را از دست بنیامین گرفت و تماس را قطع کرد .

مصطفی خان با اشاره ای بیتا و بردیا را فرستاد .

خاتون نگران نگاه میکرد ؛ مصـــطفی خان ارنج خاتون را گرفت و وادارش کرد از اشپزخانه بیرون برود .

اناکنار بنیامین نشست و کمی از ظرف خورشت فسنجان روی برنجش ریخت و گفت: شامت یخ کرد .

بنیامین کفری لب زد : حالا دیگه پشت دیگران درمیای نه؟!

آنا با ارامش گفت: امشب نه . بخاطر من ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین رگش متورم شده بود ، مثل همیشه که حرص میخورد . حرص میخورد و چیزی نمیگفت ... دیگر حتی لب به غذایش هم نمیزد.

انا بشقاب را جلوتر کشید وگفت : دو قاشق بخور...

بنیامین جوابش را نداد.

انا قاشق را پر کرد و جلوی دهان بنیامین نگه داشت و گفت: بخاطر من .

بنیامین در صـــورت انا خیره شـــد و گفت: بخاطر تو خودمو بزنم به نفهمی؟! بخاطر تو چشممو رو همه چی ببندم؟!

-مگه من کم کردم بخاطر تو ؟!

بنیامین پوفی کشـــید و آنا ارام گفت: مگه تو کم گفته هاتو تودلت ریختی و نگفتی ! هان بنیامین ؟! اندازه ی یه روز دیگه بی خبر باش !

اهی کشـید و گفت: فقط تا صـبح... تا وقتی هوا روشـن بشـه ... تو این همه نگفتی ... این شبم ما نگیم ! چی میشه؟!

-حالا میخوای تلافی کنی ؟!اینو میخوای!

-نه ... نمیخوام.

-پس چی میخوای آنا ؟!

صدایش لرزید.

- فقط میخوام شامتو بخوری...

چشمهایش هم می لرزید...

با صدای از ته چاهی گفت: فقط میخوام برگردم سرزندگیم ...

بغض کرد و لب زد : فقط میخوام تو خونه ی خودم باشم... سر زندگی خودم... مثل قدیم.... تو رو داشته باشم... خیالم راحت باشه... استرس هام مثل باقی زنا باشه ... خسته شدم انقدر فکر کردم ندارمت ... نیستی ... خستم ...

wWw.Roman4u.iR

دستهای لرزانش را روی صورتش گذاشت و گفت: خستم فقط.... میخوام برگردم ! میخوام دوباره دوستم داشته باشی... میخوام همه چی درست بشه !

بنیامین دست انا را گرفت و آنا خفه هق زد : میخوام دوستم داشته باشی ... میخوام بگی دوست دارم ... چرا نمیگی ؟!

بنیامین اشکهای انا را با دست خودش پاک کرد و انا باز گفت: چرا نمیگی؟! چرا گل میخری ؟ چرا از صبح بالای سرمی... چرا منو میاری اینجا ... اگر دوستم داری چرا نمیگی ... باید همش از اینکه اینکار وبرام کردی بفهمم دوستم داری یا نه؟!

-دوست دارم !

انا نشنید ... با خودش زمزمه کرد : خستم ...

-دوست دارم !

سرش را سخت بالا اورد ... فلج شده بود . حتی مردمک چشمهایش از صورت بنیامین تکان نمیخورد !

چیزی نگفت. باز خوابگردی بود؟!

بنیامین باز گفت: دوست دارم آنا ! خیلی دوست دارم .

آنا ماند ... به گوشهایش اعتماد نداشت !

بنیامین کلافه گفت: من نمیخوام دوباره با حال صبح ببینمت ! چی فکر میکنی راجع به من ؟!

آنا لال شده بود .

بنیامین از پ شت میز بلند شد و د ستهایش را توی جیبش فرو کرد وگفت: منم دوست دارم تو خونه ی خودمون باشیم...

جلو امد بشـقاب را حرکت داد و گفت: میخوام شـاممونو تو خونه ی خودمون بخوریم ! میخوام برگردم سرکارم... پسرم تو امنیت باشه ... تو خوب باشی !

متحکم و قلدرانه گفت:

-آنا من دوست دارم ...

wWw.Roman4u.iR

آنا قدرت تکلم نداشت.

بنیامین د ست توی موهایش فرو کرد و گفت: منم خسته شدم... ! از این همه اتفاق پشت سر هم خسته شدم !

-انا من دوست دارم ...

انا اشـــکش را پاک نکرد ... اجازه داد تا هرجایی که می تواند برود... تا هرجا که دلش میخواهد .

بنیامین اشـــفته گفت: آنا من دوســـت دارم. اگر همه ی دنیا شـــدن غریبه با یه مشت راز و نگفته ... تو لااقل با من رو باش آنا ! حداقل اگر همه شدن ناخوننده تو خونده باش !

کف دسـتهایش را روی میز گذاشـت و مسـتقیم در چشـمهای آنا خیره شـد و گفت: دوست دارم... خیلی دوست دارم ! از وقتی نیستی بیشتر دوست دارم ! از وقتی درخوا ست طلاقتو دیدم بی شتر دو ست دارم... الان از همی شه بی شتر دوست دارم...

انا از جایش پرید و دستهایش را دور گردن بنیامین حلقه کرد...

دســتهای بنیامین دور کمرش حلقه شـــد، گردنش را کمی خم کرد واز لای موهایی که روی گوش آنا بود زیر گوشش باز لب زد: آنا دوست دارم... !

داینا سور زرد از روی بالش آنا حرکت می کرد ، وارد سرزمین ممنوعه میشد ، قورباغه ی سبز خودنویس به دست مراقب سرزمین بود ...

داینا‌سور زرد مسیرش را عوض کرد ... قورباغه ی سبز روی بالش بود و نمیشد از انجا رد شود !

از زیر بالش حرکت کرد و به بالش بنیامین رسید ...

چهار زانو میان رخت خواب آنا و بنیامین نشسته بود و با حیوانات رنگارنگش از قلعه ی آنا به قلعه ی بنیامین میرفت و برمیگشت !

داینا‌سور زرد را کنار ببر سیاه گذاشت و کسل روی صورت بنیامین خم شد و صدا زد: بنیامین .... !

بنیامین تکانی نخورد . چشمهایش هنوزبسته بود.

مکثی کرد و ارام زیر گوش بنیامین گفت: بابا ... بابا ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین غرق خواب بود .

رهام کلافه قورباغه ی سـبز را از محدوده ی قلمروی تعیین کرده اش کناری انداخت و شانه ی بنیامین را تکان داد و صدا کرد: بابا...

بنیامین چشمهایش را باز کرد و هوشیار شد .

خیز برداشت و فورا گفت: چی شده رهام؟!

رهام بدون سلام و صبح بخیر گفت: من گشنمه ...

بنیامین نفس راحتی کشـید، کش و قوسـی امد وحینی که خمیازه ای وادارش کرد دهانش را باز کند نگاهی به آنا انداخت که هنوز خواب بود .

رهام خودش را توی بغل بنیامین انداخت وگفت: برام شـکلات صـبحانه میخری؟!

بنیامین اخمی کرد و با صدای ارام و خواب الودی گفت: سلام کردی رهام ؟!

-سلام برام شکلات صبحانه میخری ؟!

بنیامین نوک بینی رهام را ب*و*سید و گفت: اره . بیا بریم دست و روتو بشور.

و به ارامی از جایش بلند شد . تی شرتش را از روی تخت برداشت و تن زد .

آنا خواب خواب بود .

رهام دستش را کشید و از اتاق بیرون رفتند ، بنیامین روی مسواک رهام خمیردندان ژله ای مالید و مقابلش زانو زد و گفت: چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟!

-دیشب من و تو مامان سه تایی یه جا خوابیدیم !

بنیامین مسواک را توی دهان رهام فرو کرد و رهام با دهان پر گفت: همیشه بیایم خونه ی خاتون جون بمونیم !

بنیامین حینی که دندان های خودش را مسواک میکرد پرسید: چرا ؟!

-اخه اینطوری سه تایی یه جا میخوابیم !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نیشخندی زد وگفـت: باشه ! از خاتون جون و مامانت اجازه بگیر . من مشکلی ندارم.

دهانش را شست و صورت رهام را خشک کرد.

رهام روی مبل نشست و بنیامین گفت: شکلات صبحانه میخوای یا خامه ی شکلاتی ؟!

رهام کمی فکر کرد و گفت: شکلات صبحانه ...

بنیامین از چوب لباسـی شـلوارش را برداشـت و رهام روی مبل زانو زد و چانه اش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: برای مامانمم از اون مربا نارنجی ها بخر !

-هویج!

-همونا ...

بنیامین لبخندی زد و گفت: برای خودم چی بخرم ؟!

رهام فکری کرد و گفت: پنیرلیوانی!

بنیامین سرش را عقب فرستاد و با خنده گفت: لیقوان توله سگ خوشمزه!

رهام خندید و از مبل پایین امد . مقابل بنیامین ایستاد و گفت: برا عمو بردیا و عمه بیتا حلیم بخر ...

بنیامین هومی کشید و گفت: خاتون چی؟!

رهام ابروهایش گره خورد وگفت: پا ستیل ! اما یه بسته فقط برای خودش. تمام پاستیل منو خورد .

بنیامین باز خندید و پرسید: بابا مصطفی چی؟!

-اها بابا مصطفی ... کره عسل .

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: توله سگ تو یه هفته اینجایی امار خورد و خوراک همه رو دراوردی ؟!

رهام بق کرد وگفت: اخه هیشکی شکلات صبحانه دو ست نداره که بخوره ! فقط من دوست دارم ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لپش را کشید و گفت: الان میرم برات میخرم . سر وصدا نکنی کاپیتان.

رهام کلافه چسب پانسمان سرش را کند و گفت: اینو وردارم؟

بنیامین نگاهی به پانسمان انداخت و گفت: حالا هست . به تو کاری نداره که .

رهام خبی گفت و بنیامین از خانه بیرون رفت.

.

دو سه قدم که از در فاصله گرفت سر و کله ی بردیا پیدا شد . با تعجب به نان های توی دستش نگاه کرد و جلو رفت.

-چه سحر خیز شدی!

بردیا لبخندی زد وگفت: سلام.

-علیک سلام .

بردیا نان تعارف کرد وبنیامین مشکوک نگاهش میکرد !

بردیا نیشخندی زد و گفت: ساعت نه و نیم انتخاب واحدم شروع میشه . زود بیدار شدم . نون نمیخوری؟

-نه ...

-تو کجا میری؟!

-زود برمیگردم ...

بردیا کلیدش را دراورد و خواست برود که بنیامین ارنجش را گرفت و به ارامی گفت: دیشب ...

بردیا ترس برش داشت .

بنیامین در چشمهای بردیا که دو دو میزد خیره شدو گفت: دیشب کیا اینجا بودن؟!چند نفر...

wWw.Roman4u.iR

-جون داداش ول کن . از خود خاتون و اقا جون بپرس ! منو سر صبحی خفت کردی... بخدا هنوز شهریه رو نریختم !

بنیامین پوفی کشید و گفت: فقط بگو چند نفر !

بردیا ارام گفت: اقا جون گفته نگم. حالا تو چی میگی ؟!

بنیامین کلافه غر زد : چه حرف گوش کن شـــدی ! همینطوری با حرف نزدنت قضیه ی عمل خاتون هم ازم مخفی کردی!

بردیا اخمی کرد و گفت: میگفتم که میومدی خودشیرینی میکردی باز !

بنیامین با تا سف نگاهش کرد و بردیا با هول به ساعتش نگاه کرد وگفت : دیرم میشه ها ...

بنیامین مصر گفت: بگو دیشب امیرعلی هم بوده یانه؟!

-اره بود ...! میذاری برم؟

بنیامین کنجکاو پرسید: با هم رفتن؟!

-نه ... امیرعلی یکم زودتر رفت. زنش زنگ زد... پنج شیش دقیقه زودتر رفت .

بنیامین سری تکان داد وگفت : پول شهریه رو داری؟

بردیا اوهومی کرد و بنیامین کمی دور شد ، اما ایستاد و رو به بردیا که در را با کلید باز میکرد بلند گفت: صبحانه نخورید تا برگردم!

بردیا مثل بچه ها ذوق کرد و گفت: حلیم میگیری؟!

بنیامین نیشخندی زد وبدون اینکه جواب بدهد وارد خیابان اصلی شد.

در صف حلیم محتویات کیسه ها را چک میکرد. مربای هویج برای آنا ، شکلات صبحانه برای رهام ، کره و عسل و دو بسته پاستیل ... همه چیز درست بود .

نگاهی به ان سمت خیابان انداخت . اژانس حبیبیان از وقتی که یادش بود همین سردر کهنه و زرد نمادش بود.

wWw.Roman4u.iR

با فکری نوبتش را به مردی سپرد و با خرید های توی دستش از خیابان رد شد .

حبیبیان پشت میز نشسته بود . شاید هم سن و سال مصطفی خان بود . لبخندی زد و سلام کرد .

با خنده از جایش به احترام بنیامین بلند شد و گفت: به به ببین کی اینجاست . چطوری پسرم ؟ خوبی بنیامین جان . از این ورا . دیگه ما شین خریدی کم به ما سر میزنی !

بنیامین لبخندی زد وگفت:ممنون جناب حبیبیان . شما خوبید ؟!

-الحمدالله . شکر . زنده ایم .

بنیامین مکثی کرد و حبیبیان پرسید: جانم امری داشتی؟! برای کجا ماشین میخواستی؟

-راستش ماشین نمیخواستم یه سوالی داشتم .

-در خدمتم پسرم .

-میخواستم بپرسم دیشب برای خونه ماشین فرستادید ؟!

حبیبیان دفتربزرگی را باز کرد و گفت: اره ... دیشب ساعت یازده اینطورا بود که مصطفی زنگ زد . یه ماشین میخواست !

-برای کجا ؟!

حبیبیان نگاهی به صـــورت بنیامین انداخت وبلند صـــدا زد : محمود ... اقا محمود...

درب اتاقک انتهای اژانس باز شـــد و پســـر جوانی بیرون امد و گفت: جانم . سرویس دارم؟! نوبت من نیستا ...

حبیبیان لبخندی زد و گفت: نه پسرم . دیشب اون خانمی که از خونه ی حاج مصطفی رسوندی مسیرش کجا بود؟!

محمود نگاهی به بنیامین انداخت و ســـلام کرد و با کمی فکر گفت: ســـمت قلهک .

میدانست ...

wWw.Roman4u.iR

به ارامی لب زد : کدوم خیابون ؟!

-والله اسمش یادم نیست . اما خود قلهک نبود . سمت یخچال ... اون ورا ! یه محله ی قدیمی بود. اسم کوچه رو یادمه . بن بست شهید واحدی !

حبیبیان نگاهی به بنیامین انداخت وبا تردید گفت: طوری شده پسرم؟!

بنیامین مکثی کرد و گفت: راستش از اقوام خانمم هستن . قراره امروز بریم دیدنش و با خانمم سورپرایزش کنیم. خواستم از ادرس مطمئن بشم!

حبیبیان خندید و گفت: امان از شما جوون ها .

محمود هم لبخندی زد و گفت: پلاکش هم یادم نیست ولی یادمه خونه ته ته کوچه بود. یه خونه باغ خیلی قدیمی ... اخرین در توی کوچه ... منتهی الیه سمت چپ !

بنیامین کمی فکر کرد و گفت: اصلا اسم خیابون یادت نیست؟ از کجا پیچیدی ...

-نرسیده به میدون بود ! من خیلی به اون منطقه وارد نیستم. ولی یه بلوار مانندی بود که درخت هاش چراغونی و ریسه داشتند .

بنیامین حدس میزد کجاست ...

محمود با کمی فکر گفت: یه بستنی فروشی هم اون ورا بود که اون وقت شب جلوش صف بود ! حتی به خانمم گفتم که عجب صفیه ... که گفتن بپیچم تو کوچه !

بنیامین لبخندی زد وگفت: مرسی پسر !

حبیبیان با خنده گفت: انشاالله پیدا میکنی ! ولی سر زده خوب نیست جایی بری ها !

بنیامین خندید و تشکری کرد و کیسه های خریدش را بالا گرفت و گفت: بفرمایید صبحانه ...

حبیبیان و محمود تشکر کردند و بنیامین باز اصرار کرد و یک بسته کره و شیشه ی عسل را روی میز حبیبیان گذاشت و با خداحافظ کوتاهی از اژانس خارج شد.

wWw.Roman4u.iR

حبیبیان و محمود تشکر کردند و بنیامین باز اصرار کرد و یک بسته کره و شیشه ی عسل را روی میز حبیبیان گذاشت و با خداحافظ کوتاهی از اژانس خارج شد.

ظرف حلیم کف د ستش را می سوزاند ، اهمیتی نداد ، با قدم های ارامی وارد سوپر شد و یک شیشه عسل و دو بسته کره خرید .

نگاهی به قامت مردی که پشت سرش می امد انداخت .

پوفی کشید و پا تند کرد سمت خانه ... قبل از اینکه کلید را در قفل بیندازد ، برای اخرین بار کوچه را وارسی کرد ، خبری نبود .نفسش را راحت از سینه بیرون فرستاد و واردخانه شد .

در را که باز کردگوش هایش سوت کشید !

تلویزیون و رادیو همزمان رو شن بودند .از اتاق بردیا صدای موزیک می امد و رهام با صدای بلند کارتون نگاه میکرد .

خاتون وبیتا وآنا هم بلند بلند حرف میزدند !

قبل از هرچیز صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: چه خبره!

خاتون با لبخند کیسه ها را از دستش گرفت و گفت : این عوض صبح بخیرته مادر؟!

و با دیدن بسته ی پاستیل ذوق کرد وگفت: باز این لاستیک ها خریدی که ...

رهام با دو خودش را رساند و گفت: شکلات صبحانه ی من کو ؟!

بنیامین به انا نگاه کرد . موهایش را بالای سرش ساده با کش بسته بود و خیار وگوجه خرد میکرد .

بردیا از پله ها پایین امد و رو به بنیامین گفت: بالاخره تموم شـــد. ازهفته ی دیگه کلاسام شروع میشن!

پرینت انتخاب واحد بردیا را گرفت و گفت: دو روز در هفته برای ده واحد عالیه!

بردیا روی کاناپه ولو شد و گفت: کی حال داره تو این گرما بره دانشگاه.

بنیامین کنارش نشست و گفت: حالا خیلی سخت نمیگذره دو روز!

wWw.Roman4u.iR

بردیاموبایلش را از جیبش بیرون کشید .

بنیامین نگاهی به تصویر پس زمینه ی گوشی انداخت . یک دختر با چشمهای میشی میخندید ! کم سن و سال بنظر می امد !

بردیا سرش را بلند کرد و رو به بنیامین گفت: چیه باز؟! نکنه اینم مورد تاییدت نیست ؟!

بنیامین پس گردنی اهسته ای به بردیا زد وگفت: این چیزا واست زوده !

-تو مگه چند سال از من بزرگتر بودی که زن گرفتی!

بنیامین پوفی کشید و بردیا باز گفت: تو هم بیست و پنج شیش سالگی ازدواج کردی!

بنیامین با حرص گفت: من وقتی ازدواج کردم که درسم تموم شده بود. سربازیم و رفته بودم ! تو هم انقدر عشق زن گرفتنی مدرک معادلتو بگیر ... فوق دیپلمتو بگیر برو سربازی ! بعدشم به خاتون بگو برات استین بالا بزنه!

مصطفی خان با خنده گفت: حرف ازدواج میشنوم؟!

بردیا زود از جایش بلند شد و به اشپزخانه رفت.

مصطفی خان صبح بخیر بلند بالایی تحویل بنیامین داد .

بنیامین لبخندی زد و گفت: سلام از منه .

رو به رویش نشست و گفت: خوبی بابا؟!

صدای غش غش خنده ی زن ها که امد بنیامین لبخندش جمع شد ، خودش را جلو کشید و رو به مصطفی خان گفت: من یه کاری دارم باید برم انجام بدم.

مصطفی خان خبی گفت و بنیامین ادامه داد :میشه خواهش کنم مراقب رهام و آنا باشید؟!

لبخندی زد و جواب داد: اره . تا جایی که بتونم...

بنیامین ارام گفت: نه ... منظورم اینه که اجازه ندید برن بیرون ! حداقل تا وقتی که برگردم!

wWw.Roman4u.iR

م صطفی خان تازه دو زاری اش افتاد . نگران به چ شمهای بنیامین خیره شد و پرسید: طوری شده بابا ؟!

-نه چیز مهمی نیســـت. فقط میخوام خیالم از بابت جفتشـــون راحت باشـــه .مهندس البرز هم درجریانه که آنا اینجاســـت . اگر قرار شـــد برن پارک ، خرید ... یا هرجای دیگه ممکنه شما یا بردیا ... البته بیشتر شما ! همراهیشون کنید؟!

مصطفی خان مضطرب شده بود . اما به روی خودش نیاورد و با لحن اطمینان دهنده ای گفت: اره پسرم. امروز هم قصد نداشتم برم مغازه.

بنیامین تشکری کرد که خاتون صدا زد: صبحانه اماده است . بالاخره این چای دم کشید.

مصطفی خان فکری بود ، رهام وسط بنیامین و آنا نشسته بود .

بنیامین با صدای اهسته ای گفت: ما بهم سلام کردیم؟!

انا لبخندی زد وبا همان صدا گفت: نه ...!

بنیامین هومی کشید و گفت: پس سلام! صبح بخیر. خوب خوابیدی؟!

انا ریز خندید .

بیتا سقلمه ای به پهلوی خاتون زد.

خاتون هانی کرد و بیتا با اشـــاره وادارش کرد تا حواســـش را جمع بنیامین و انا کند ، لبخند پت و پهنی روی لبهای خاتون نشست .

مصـــطفی خان فکری چایش را هم میزد .بیتا کلافه از هم زدن پی در پی لیوان چای غر زد: بابا سنگ که توش نریختی ! بعدم چای شیرین برای شما ضرر داره ...

لیوان را از جلوی مصـــطفی خان برداشـــت و کمی مزه اش کرد وگفت: واه اقاجون این که اصلا تلخه .دوساعته چیوهم میزنید؟!

انا پیش د ستی خیار وگوجه و سبد سبزی خوردن را مقابل بنیامین گذا شت ، نان سنگک برشته و کنجد داری را برایش جدا کرد .

با چشم دنبال پیش دستی پنیر لیقوان بود که مصطفی خان خودش به دست آنا داد.

wWw.Roman4u.iR

انا لبخندی زد و پنیر را هم جلوی بنیامین گذاشت .

بیتا با طعنه ی دوستانه ای گفت: چه پذیرایی شاهانه ای !

انا لبخندی زد و پنیر را هم جلوی بنیامین گذاشت .

بیتا با طعنه گفت: چه پذیرایی شاهانه ای !

بنیامین سرش را بلند کردو گفت: چیه باز غر میزنی؟

بیتا چیشـی کرد و گفت: دو سـاعته میگم اون دارچین و بدید ... اون شـکر و بدید ... این مرتضی کجاست ، من همه چی رو بچینم جلو دستش!

-میگفتی بیاد !

-ک شیک بود بیچاره! بچه ها هم خونه ی مادر شوهرم موندن . فکر کنم اونجا شده ویرونه !

بنیامین جدی گفت: صبحانه ی بعدی انقدر همه چیز بچین جلوش از اینی که هست چاق تر بشه !

بیتا با اخم گفت: واه داداش مرتضی کجاش چاقه بیچاره ...

بردیا با لذت گفت: خیلی وقت بود حلیم نخورده بودم !

بنیامین نوش جانی گفت . هنوز یک لقمه هم نخورده بود .

آنا کمی از مربای هویج روی نان مالید و پرسید: چرا نمیخوری؟!

-مشغولم ...

و با تذکر به رهام گفت : نریز رو لباست رهام !

رهام با غرغر گفت: من یه دستی نمیتونم که !

بنیامین ارام گفت : خب بگو به من!

انا چای رهام را توی نعلبکی ریخت و گفت: من براش لقمه میگیرم بنیامین تو صبحانه اتو بخور. دیشبم شام درست و حسابی نخوردی !

خاتون قربان صدقه ای زیر لب گفت.

wWw.Roman4u.iR

صدای سوت پیام بردیا قطع نمیشد. یک دستی حلیم میخورد و تایپ میکرد.

خاتون ظرف خامه را به ســمت انا هل داد و گفت: مادر خامه نمیخوری؟! حلیم نکشیدی چرا ؟

بنیامین عوضش گفت : تا وقتی مربای هویج داره به هیچی لب نمیزنه!

خاتون با عشــق نگاهش کرد وگفت: نوش جونش . ولی بخاطر من این حلیم هم بخور . هیچی گوشت به تنت نمونده !

آنا خندید و گفت : نه خاتون جون . کجا لاغر شدم !

بنیامین خشک گفت: چرا لاغر شدی !

آنا با ذوق گفت: واقعا ؟! پس اون مانتو نارنجیه که پارســال برام خریدی الان اندازم میشه !

بیتا جدی و رک گفت: شــما دوتا که انقدر حواســتون بهم هســت قرار نیســت انشاالله دوباره عقدکنید ؟!

بنیامین و آنا شوکه شدند . بنیامین انتظار این حرف را از بیتا نداشت.

بیتا با ملایمت گفت: والله ادم میمونه از کار شـــما دوتا ! خب انقدر خوبید یدفعه عقد کنید برگردید سر زندگیتون دیگه !

مصــطفی خان با ارامش گفت :بیتا بابا تو چه کار به این کارا داری .خودشــون میدونن !

بیتا با لبخند گفت : اخه وقتی انقدر با هم خوبن ، هوای هم و دارن ... چرا نباید دوباره با هم باشن ! هان بنیامین ؟!

بنیامین با ارامش گفت: آنا یکم چاق بشه بعد عقد میکنیم !

جمع خندید ...

انا ظرف خامه را به سمت خودش کشید و بنیامین با تذکر گفت: حالا نه انقدر چاق که از در خونه تو نیای !

wWw.Roman4u.iR

انا اخمی کرد و بنیامین لبهایش زاویه دار شـــد و نگاهی به بردیا انداخت که سرگرم گوشی اش بود و با خونسردی و جدیت گفت: اولا که من کارم مشخص نیست . تا وقتی کارم ثابت نشه نمیتونم آنا رو برگردونم !

بردیا دست از گوشی برداشت.

بنیامین ادامه داد : خونمم با اون همه قسط هیچ فرقی با یه خونه ی مستاجری نداره !

بردیا قاشق را توی ظرف انداخت .

بنیامین با ارامش گفت: وقتی قرار باشـــه دوباره دســـت انا رو بگیرم و برش گردونم به خونم باید بتونم از پس همه ی مســئولیت ها بربیام . الان واقعا شـــرایطشـــو ندارم . انا ظرفیت اینکه تو ســـختی زندگی کنه رو داره اما خودم نمیتونم با این موضـــوع کنار بیام ! وقتی با یکم صـــبوری میتونم یه زندگی بهتر براش فراهم کنم ... چرا عجله ! الان هیچ فرقی با یه جوون بیســـت و دو ســـه ســـاله ندارم ! فقط یه کارت پایان خدمت تو کیف پولمه که شـــاید یکم بدرد بخور با شه ! حداقل انا غصه ی سربازی منو نمیخوره . کار ودرامد کم مسئله ای نیست ! بهرحال مسئولیته !

مکثی کرد و تکه انداخت : نون تازه ی دم صبح شامل مسئولیت های سخت زندگی نمیشه !

بردیا همچنان سرش پایین بود.

خاتون خوا ست چیزی بگوید که مصطفی خان د ستش را روی د ست خاتون گذاشت و مانع شد.

بنیامین لقمه ای برای خودش گرفت و گفت: از طرفی هم انا خودش زن عاقلیه . شرایط منو درک میکنه . ا صیله. نجیبه ... خانواده داره . من الان بخوام به آنا برگردم و دوباره باهاش ازدواج کنم پدرش به من نمیگه تاوقتی کار داشتی وضع مالیت اون بود وای به حال الان !

انا ساکت بود.

مصطفی خان با رضایت نگاهش میکرد ... فهمید تمام حرفهای بنیامین اشاره به تصمیمات عجیب و غریب بردیاست .

بنیامین نگاهی به انا که چهره اش مچاله بود انداخت و گفت: نمیخوام آنا جلوی پدرش از بابت اینکه منو برای بار دوم انتخاب میکنه سر افکنده با شه !

wWw.Roman4u.iR

با همه ی اینا حتی اگر نخواد دوباره با من زندگی کنه من دوستش دارم و به جز آنا با هیچ احدی قرار نیست دوباره ازدواج کنم بیتا خانم !

آنا صورتش گر گرفت .

تمام لذت های دنیا انگار زیر پوستش دوید و داغ کرد.

بیتا لبخند گشاد و دندان نمایی زد .

بنیامین از جا بلند شـد و رو به خاتون گفت: مرسـی بابت صـبحانه . من برم . روز خوبی داشته باشید همگی !

فصل شانزدهم:

****

نشانه ها کافی بود ...

از درخت های ریسـه زده ای که در روز خاموش بودند ... تا بسـتنی فروشـی خلوت ان سمت خیابان !

همه درست بودند !

با چشم دنبال کوچه ی شهید واحدی میگشت ...

"شهید ابرهایم واحدی " منطقه ...

نفسش بیرون نمی امد ، ضربان قلبش ریتم نامنظمی دا شتند ، صدای نبضش را توی سرش میشنید ... توی شقیقه هایش می شنید .

همان سر کوچه پارک کرد ؛ چند ثانیه به درخت های سر از دیوار بیرون کشیده ی ته کوچه نگاه کرد !

پنجه هایش فرمان را سفت گرفته بود ... انقدر سفت که استخوان پشت دستش به سفیدی میزد ، در یک لحظه ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

درب صندوق را باز کرد ، مکث کرد ...

دلش میخواســت یقه ی خودش را بگیرد و بگوید : این مســخره اســت ! امید واهی است ! اما ضمیرناخوداگاهش وادارش کرد چیزی که میخواست را بردارد و توی جیب پیراهنش بگذارد .

wWw.Roman4u.iR

درب را محکم بست و دستهایش را توی جیب شلوارش فرستاد .

سلانه سلانه منتهی الیه سمت چپ راه می رفت . دیوارهای اجری قدیمی حال وهوای عجیب غریبی داشتند !

مقابل در کهنه و زنگ زده ایستاد و دستش را روی تنها کلید زنگ موجود فشار داد.

بعد از چند ثانیه زنی پرسید: کیه؟!

-منزل خانم رازی؟!

-بله بفرمایید؟

-تشریف دارن؟

-نه نیستن.

بنیامین زبانش را روی لب های خشـــکش کشـــید و گفت: ممکنه چندلحظه تشریف بیارید دم در !

-باشه چشم.

بنیامین پشت به در ایستاد و به دور و اطرافش را نگاه کرد.

در با تقی باز شـــد و زن فربه ای که چادر گل دارش را زیر گلویش نگه داشـــته بود پرسید : بفرمایید؟

بنیامین به سمتش چرخید .

فوزیه خانم ماتش برد .

بنیامین لبخندی زورکی زد و با من من گفت: ببخشید ... شم... شما مادر ... خانم رازی هستید ؟!

فوزیه خانم حرف نمیزد ... فقط نگاهش میکرد ! همینطور چشـــمش ثابت مانده بود روی زوایای صورت بنیامین ... !

بنیامین کمی سر جایش جا به جا شد وارام گفت: خانم ...

wWw.Roman4u.iR

-نه اقا من مادرش نیستم. مادرشون ایران نیست .

یک نفس راحت کشید !

فوزیه بدون اینکه چشـــم از صـــورت بنیامین بردارد گفت: خودشـــون طرفای غروب میان !

پیرمردی جلو امد و تند تند لب میزد : کیه ... کیه ...

فوزیه خانم دست تیمسار را گرفت و گفت : شما چرا اومدید بیرون اقا .

بنیامین سلام کرد .

پیرمرد در را کامل باز کرد ... صـورتش زیر ته ریش سـفید و موهای نامرتب و بلند گم بود ! اما با این همه سن و سال قد و قواره ی بدی نداشت!

بنیامین دستش را جلو اورد و گفت: سلام اقای رازی !

فوزیه خانم بازوی تیمسار را سفت چسبید و گفت: هوش و حواس ندارن اقا .

بنیامین اهانی گفت و دستش را عقب کشید.

فوزیه خانم تیمسار را داخل خانه فرستاد و گفت: شما از اقوام هستید؟!

بنیامین حواسش به پیرمرد بود حتی نشنید فوزیه خانم چه گفت! تیمسار پشت به در کرد وراه افتاد سمت ساختمان...

فوزیه ارام گفت: پسرم ... شما ...

وبا صدای ناله ی پیرمرد ؛ بنیامین لب زد : افتاد ...

وبی اجازه در را هل داد و پا تند کرد و وارد باغ شد .

تیمسار روی زمین افتاده بود ... فوزیه جیغی کشید و گفت: خاک بر سرم. اقا چی شدید ؟!

در با صدای بدی بسته شد .

بنیامین بالای سر پیرمرد ایستاد و گفت : پدرجان حالتون خوبه ؟! طوریتون شد؟!

wWw.Roman4u.iR

تیمسار دستش به زانویش بود .

بنیامین مقابلش زانو زد و گفت: حالتون خوبه؟

فوزیه خانم با نگرانی پرسید: طوریت شد اقا ؟! چه کار میکنی با خودت ؟!

-من وسیله دارم ، برسونمشون درمانگاه ؟!

فوزیه خانم نگاهی به چشمهای بنیامین انداخت و گفت: پسرم زحمت بکشی کمک کنی ببرمش داخل ، زنگ میزنم دکترش بیاد بالاسرش!

بنیامین سری تکان داد و دست انداخت زیر بغل تیمسار و با یک حرکت بلندش کرد ، د ستش را دور کمر لاغر و نحیف پیرمرد حلقه کرد تمام وزنش را روی خودش انداخته بود و تاتی وار به سمت ساختمان هدایتش میکرد.

فوزیه خانم جلو جلو امد و با بفرما گفت: ببخشید پسرم به زحمت افتادی ...

بنیامین به نمای ساختمان نگاه میکرد . کفش هایش را دراورد که فوزیه خانم گفت: نمیخواد مادر...

اهمیتی نداد ، تیمسار را روی یک مبل نشاند . پیرمرد دست ازروی زانویش بلند نمیکرد ، چشم هم از روی صورت بنیامین برنمی داشت.لبهایش می لرزید ... صورتش هم می لرزید ... نگاه سبز چروک خورده اش هم !

بنیامین نفس عمیقی کشید . نمیتوانست زیر نگاه سنگین پیرمرد در این سکوت تاب بیاورد .

ارام فاصله گرفت ... چند نفس عمیق کشید ... کمی که حالش جا امد ، زل زد به وسایل خانه ... ! چشم چرخاند بین مبلمان وبوفه و کریستال ها و تزیینات و مجسمه ها !

بیشتر شبیه یک موزه بود ... ! عتیقه ها ... میز شطرنج ... مبلهای سلطنتی طلا کوب ! فرش های ابریشم دست بافت قدیمی ...

مردمکش روی دیوار بالای شومینه ثابت ماند !

قاب عکس بزرگ سیاه وسفید خودش روی دیوار به او دهن کجی میکرد !

به ضربان بالا رفته ی قلبش دهن کجی میکرد ...

wWw.Roman4u.iR

به فکرش پوزخند میزد !

به عکس البوم چهارم ا مانتی که توی جیبش جا خوش کرده بود دهن کجی میکرد !

عکس بزرگ سـیاه و سـفید خودش روی دیوار این خانه مثل چنگ انداختن به گوشت تنش بود !

با لباس ارتشی ... !

با چند مدال و ستاره و درجه وکراوات سیاه !

با ان کلاه و بدون لبخند ! جدی ... پر صلابت ... خشک !

خودش بود ! اما میدانست خودش نیست !

خودش بود ! اما میدانست خودش نیست ! پاهایش به انجا رفت...

مثل ربات از پیش برنامه ریزی شده قدم بردا شت ... اگر هر وقت دیگری بود مراقب گلدان روی میز عسلی میان مبل ها بود ...

اما الان هر وقت دیگری نبود !

رو به روی شومینه ی خاموش ایستاد.

زل زد ... چشمهایش را وادار کرد فقط مقابلش را ببیند ...

عکس های روی شومینه را ببیند ...

شــومینه ی کنج خانه ی قدیمی بود ، پر از حرف بود ... روی طاقچه اش هزار حرف بود !

هزار عکس های خانوادگی... هزار تصویر از یک خانواده ی چهار نفره ... !

چشمش روی عکس های عروسی که لباس داماد ، لباس ارتش سابق بود ... و لباس عروس ساده و بلند !

با ان گل های سفیدی که روی موهای مشکی اش عجیب زیبا به نظر می رسید ، یک زن جوان کم سن و سال شاید حتی نوجوان بود!

عکس یک مشت غریبه !

wWw.Roman4u.iR

عکس یک دختر بچه با پیراهن سفید ... شاید هم صورتی کمرنگ !

یک دختر بچه با موهای بافته شـــده که پیراهن چین دار ســـفیدی یا صـــورتی کمرنگی تن داشت روی تاب بود !...

زن جوان با شکم بزرگی که روی صندلی لهستانی دست به سینه نشسته بود و با لبخندِ خوشبختی به لنز نگاه میکرد !

یک جوان که با خودش مو نمیزد و با ابهت با ان پیپ کنار لبش میخندید... با ژست غرور امیزی به لنز نگاه می کرد !

یک دختر بچه دســـتش زیر چانه بود و فارغ از هر مشـــکل و دردی به لنز نگاه میکرد !

یک نوزاد که همان دختر بچه بغلش کرده بود !

عکس داد میزد ! چشـــمهای نگران دختر بچه را داد میزد ... دلهره ی اغوش گرفتن نوزاد را داد میزد !

مرد با غرور می خندید و نوزاد را بغل کرده بود و با لبخند نگاهش میکرد !

یک زن جوان ظریف و ریز نقش پسر کوچکی روی پایش نشسته بود و دختر بچه اخمو به لنز نگاه میکرد !

عکس بعدی دختر بچه روی پای مادرش بود و دیگر اخم نداشت ! میخندید ...

عکسهای چهار نفره تمامی نداشتند !

عکس های ارتشی تمامی نداشتند ... ! عکس های هم نشینی با رؤسای پهلوی تمامی نداشتند !

پیک های بالا آمده ...

صدای سلامتی گفتن جمع مردانه را هم میتوانست از عکس بشنود!

دستی به صورتش کشید !

خیس عرق بود !

wWw.Roman4u.iR

پشتش تیر میکشید!

گردنش ذوق ذوق میکرد ...!

با دســـت لرزانی عکســـی را که از البوم چهارم امانتی لادن فیض دراورده بود ، بیرون کشید ... در مغزش غوغا بود ! با پتک و گرز به سرش می زدند...

ضربانش ، تپشش ... نفس های منقطعش ؛ عرق خیس پشت کمرش ... هیچ کدام مانع نشد تا عکس را نبنید ...

با دست لرزان عکس پشت نویسی شده را کنار قاب عکس چهار نفره گذاشت !

در لنز دوربین ... زن جوان میخندید !

یک مرد با ابهت یک دختر کوچک را بغل کرده بود ... یک پسر بچه ی دو ساله که مادرش شانه هایش را گرفته بود تا حرکت نکند !

مبادا خوشبختی چهارنفرشان با رفتنش از قاب دوربین بهم بریزد !

مبادا عکس خراب شود و مرد جوان تا اخر عمر اخمش کمرنگ نشود ...

مبادا زن دیگر انقدر عمیق نخندد !

مبادا کسی دیگر موهای دختربچه ای را نبافد !

عکس د ست خودش سمت را ست قاب بود. همان سمتی که زنی شانه های پســر بچه ای دو ســاله را ســفت گرفته بود تا از لنز دوربین بیرون نرود ... ! مردمکش چرخید روی عکس امانتی با پشت نویسیِ " پرورشگاه ... مشهد ... "

مردمکش ثابت ماند روی عکس بالای شومینه ...

عکس امانتی پشت نویسی شده ، فقط لباس تنش فرق داشت! ...

اما چشمهای پسر بچه که زنی شانه هایش را سفت گرفته بود با چشمهای پسر بچه که تنها کنار پنجره ی پرورشگاه ایستاده بود یکی بود !

همان چشمها بود . همانقدر سبز ...

خنده همان بود ... چهار دندان جلو ...

wWw.Roman4u.iR

قد و قواره !

چشمش رفت روی عکس دیگر ...

این بار پسر بچه بغل مرد بود ... زن جوان هم سرش روی شانه ی چهار شانه ی مرد بود و موهای سیاهش توی صورتش امده بود.

دختر کوچک عروسکش را بغل کرده بود . فواره ی حوضی هم در گوشه ی قاب عکس بود ...

به پسربچه ی دوساله خیره شد ...

پیراهن چهارخانه ی سفید با شلواک سفید! خواهر و برادر سفید تن کرده بودند ... شاید هم صورتی کم رنگ !

عرقی از شقیقه اش سر خورد ... روی گونه اش ... روی فکش... روی گردنش ... تا پیراهنش رفت.

ســینه اش به خس خس افتاده بود ... نفســش به زور از دهانش بیرون امد ... گوشهایش سوت ممتدی میکشید ...

چ شمش تمام عکسها را بلعید ... تمام صورت ها را بلعید ... ! تمام ادم ها را بلعید ... اندازه ی سی و سه سال دوری بلعید ... ! اندازه ی سی و سه سال جدایی بلعید ... حتی حرم طلایی که پس زمینه عکس را کامل میکرد را هم بلعید !!!

رها خودکار را توی پرونده پرت کرد !

از جایش بلند شد چند قدم در اتاق راه رفت .

رها رو به امیرعلی که روی مبل نشسته بود پرسید: نمیخوای بری خونه؟!

-نه.

-اخه فرشته...

امیرعلی نگاهی به صورت رها انداخت و گفت: مادرش پیششه ! دیشب یکم حالش بد بود . صبح بهتر بود .

wWw.Roman4u.iR

رها دست به سینه از پنجره بیرون را تماشا کرد وامیرعلی گفت : میخوای بهش زنگ بزنم؟!

-زنگ بزنی بگی چرا نیومده؟!

-نمیدونم . اگر فکر میکنی لازمه بهش زنگ بزنم ...

ساعت از ده صبح گذشته بود ...

رها دستش را توی جیب مانتویش کرد و گفت: میخواست بیاد تا الان اومده بود ! وقتی نخوا سته بیاد یعنی نمیخواد با من حرف بزنه ! یعنی نمیخواد بـ شنوه ...

امیرعلی پایش را روی پا انداخت و گفت:بعید میدونم حتما درگیر کار دیشبشه !

-چه کاری ؟! چی مهمتر از اینکه هویتش رو بشناسه ! مگه نمیخواست بدونه ؟! حالا که میخوام بگم نیست. نمیاد .. قهرکرده ... تازه باید نازشم بکشم !

و کلافه پشت میزش نشست و گفت: خسته شدم . به معنای واقعی ! دیشب انتظار داشتم همه چیز تموم بشه... باز یه روز دیگه. باز یه صبح دیگه... حالا تاشب باید حرص بخورم چی میشه ... ! دارم مرگ خودمو به چشم می بینم !

امیرعلی از جایش بلند شد و گفت: اصلا فرض میگیریم بنیامین میومد اینجا. واقعا اینجا میخواستی باهاش حرف بزنی؟! اصلا چی بگی ؟! اگر همه به قولشون وفادار باشن و از تو چیزی بهش نگفته باشن ... اولین چیزی که بنیامین از تو میپرسه تلفن هاته !

رها پوفی کشید و گفت: میگم مست بودم... میخواستم صدای برادرمو بشنوم... میخواستم باهاش حرف بزنم... میخواستم ببینمش... !

-به همین راحتی !

رها با حرص گفت: اگر تو اون پیام ها رو پاک میکردی ... دیشب به جایی که برای انا حرف بزنم همه چیز و به بنیامین گفته بودم و تموم شده بود!

امیرعلی شرمنده گفت: نمیدونم چرا پاک نشده ... ! من سعیمو کرده بودم رها !

wWw.Roman4u.iR

-مهم نیســت امیر... ولی این اســترس ... این بی خبری... این نبودن داره منو میکشه ! دارم سکته میکنم... من تمام دیشب بیدار بودم امیرعلی!

و اهی کشید و گفت: نمیدونم چرا اینطوری میشه !

امیرعلی با ارامش گفت: بهتره بری خونه .

با صدای تلفن همراهش دست توی جیبش فرو کرد و جواب داد.

امیرعلی تند پرسید: بنیامینه ؟!

رها سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: جانم دکتر بهرامی !

مکثی کرد و همانطور که اخم هایش در هم میشــد گفت: ممنون . من خونه نیستم دکتر . طوری شده ؟!

امیرعلی با نگرانی نگاهش میکرد.

رها با ارامش گفت: اها فوزیه خانم تماس گرفتند . اگر صلاح می دونید برید !

امیرعلی ارام پرسید :پدرت طوری شده ؟!

-بله تازه چکاپ شده ... حالا اگر شما فکر میکنید نیازه ...

با تعلل کوتاهی گفت: باشـــه ... متوجهم ! با خونه تماس میگیرم . چون در جریان نیســتم که پدر براش اتفاقی افتاده یا همون ترس های همیشــگی فوزیه است . باشه ... اگر ضروری بود بهتون اطلاع میدم .

-ممنون. روز خوش!

گوشــی را روی میز پرت کرد و دســتش را به صــورتش کشــید ، امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: چی شده؟!

-هیچی . فکر کنم حق با توئه .بهتره برم خونه ... پدرم انگار یه اتفاقی براش افتاده ... فوزیه هم زنگ زده به دکترش !

-میخوای برسونمت ؟!

قبل از اینکه جواب امیرعلی را بدهد باز تلفنش زنگ خورد .

فوزیه بود ، کلافه نالید : بله فوزیه؟!

wWw.Roman4u.iR

دستپاچه بی سلام و علیک بریده بریده گفت:

-خانم... رها خانم ... یه اقایی اینجاست ...

رها مستقیم در چشمهای امیرعلی خیره شد و گفت: چی ؟!

فوزیه با صدای اهسته ای گفت: فکر کنم... یعنی ... نمیدونم... ولی فکر کنم برادرتونه ! بخدا باپدرتون مو نمیزنه خانم ! تو رو خدا رها خانم زودتر بیاید ... خودتونو برسونید ! از اون ور پدرتونم خورد زمین نمیدونم چش شده!

و با صدای بغض داری گفت: الو رها خانم. تو رو خدا زود خودتونو بر سونید ... !

گوشی از دستش افتاد .

امیرعلی مات گفت: چی شد ... رها ...

خم شد گوشی را برداشت ، صفحه اش خاموش بود.

رها با بغض گفت: رفته خونه ...

امیرعلی همان پایین میز خم ماند...

-کی ؟! بنیامین ؟!

رها کیفش را چنگ زد و از اتاق بیرون دوید ، بی توجه به مینا مشـفق و عرشـیا ... از شـرکت بیرون زد . حتی منتظر اسـانسـور هم نماند .پله ها را دو تا یکی پایین رفت ...

خودش را به طبقه ی پارکینگ رسـاند ، مثل دیوانه ها میان ماشـین ها می دوید... شانه اش به ستونی خورد ... درد کشنده ای کتفش را گرفت ... اهمیت نداد ، با دست لرزانی سوئیچ را از کیفش بیرون کشید و سوار شورلت شد ... نفس نفس میزد ...

سوئیچ را چرخاند ... استارت زد... دنده را جا زد ... ماشین حرکت نمیکرد... ترمز دستی را پایین کشید ...

ماشین جهشی کرد و خاموش شد !

wWw.Roman4u.iR

دو باره اســـتارت زد ... دو باره د نده را جا زد ... گاز میداد و ماشـــین تکان نمیخورد... د نده جا نیفتاده بود ... کلاف ه تر از هر وقت دیگر ، مشـــتی روی فرمان کوبید ...

نفس عمیقی کشـــید ، از دنده مطمئن شـــد ، پایش را روی گاز فشـــار داد ... ما شین سرعت گرفت ، اینه ی سمت شاگرد به ستون گرفت و با صدای بدی خرد شد !

جیغی کشـید و چند بار پیاپی به بار مشـت به فرمان کوبید ... خسـته پیشـانی اش را روی فرمان گذا شت ،با صدای تقه ای به شیشه هق هقش ثانیه ای قطع شد ، امیرعلی در را باز کرد و غرزد : برو اون ور بشین.

از پشت رل خودش را روی صندلی شاگرد کشاند . سرش را روی زانو هایش گذاشت و زار زد .

امیرعلی از پارکینگ خارج شد ... به سمت خیابان ا صلی راه افتاد ، میدان را دور زد .

دستمالی از جیبش بیرون کشید و به رها گفت: یکم خودتو کنترل کن!

-برادرم تو خونه است ! برادرم برگشته امیر ! بعد سی و سه سال !

با دستمال صورتش را پاک کرد و میان هقش گفت: خوبم امیر ؟!

امیرنگاهش نکرد.

رها صورتش را پاک کرد و باز گفت: خوبم ؟! فکر نکنه من دیوونم ؟! فکر نکنه پدرش دیوونه است ... بابام از نبودنش دق کرد به این روز افتاد امیر ! چرا انقدر یواش میری ... تند برو...

امیرعلی واکنشی نشان نداد .

رها شیشه را پایین کشید. چشمهایش را بست ... چندبار نفس کشید... چند بار نفسش را فوت کرد ...

دلش ارام نمی شـــد ... قرار نمیگرفت . دلش امده بود توی گلویش می تپید... شـــهر کش امده بود ! خیابان های تهران اندازه ی ســـی و ســـه ســـال کش امده بودند... قد سالها دوری دراز شده بودند ...

چراغ قرمز های این شهر تمام نمی شدند !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی از فرعی رفت... از هزار جا پیچید تا مقابل خانه باغ پارک کرد ، چند دقیقه اندازه ی چند سال کش امد . اندازه ی یک عمر پیر شد ...

حالا که مقابل در بودند ... حالا که شاید بیست قدم فا صله دا شتند رها پیاده نمیشد . مثل مجسمه به در خانه زل زده بود !

امیرعلی دســتش را گر فت و گفت: ر ها اروم باش. بالاخره به چیزی که میخواستی رسیدی ... !

رها بدون اینکه چشم از درب خانه بردارد گفت: این همه سال ویلون بودم ... سرگردون بودم... گشتم... چرخیدم ... حالا !

و ساکت شد.

امیرعلی با قوت قلب گفت: برو رها ...

دستش را به دستگیره گرفت و گفت: امیر من خوابم ؟ میترسم بیدار بشم... تو اتاقم تو لندن ... امیر من خوابم ؟؟؟!

امیرعلی دوستانه گفت: رها بیداری... پیاده شو... چرا وقت تلف میکنی؟!

-اگررفته باشه چی ؟! اگر نمونده باشه تا برسم چی ؟!

امیرعلی از پشت فرمان پیاده شد و درب سمت رها را باز کرد وگفت :بیا پایین ...

انگار فلج شده بود. پاهایش تکان نمیخورد.

امیرعلی دســتش را گرفت ورها با کمک امیرعلی پیاده شـــد . میلرز ید... نمیدانست خودش می لرزد یا زمین زیر پایش !

رها زیپ کیفش را کشید و کلیدهای خانه را بیرون کشید .

پنجه هایش یخ زده بود ، کلید افتاد ... امیرعلی خم شد وکلید را دستش داد .

مقابل در ایستاد ، کلید را مقابل قفل نگه دا شته بود... تیرش به خطا میرفت... دستش می لرزید وکلید توی قفل نمیرفت...

امیرعلی گوشی موبایل رها را توی کیف انداخت . رها به زور کلید را توی قفل چرخاند ...

wWw.Roman4u.iR

-من همین جا میمونم !

رها رویش را به سـمت سـاختمان چرخاند. حتی نشـنید امیرعلی چیزی گفته باشد !

می ترسید ...

قلبش میخواست نزند !

چ شمهایش هم میخوا ستند نبینند ... پاهایش به فلج بودن تمارض میکردند و ایستاده بود ... به خانه نگاه میکرد !

اگر رفته باشد ...

اگر نباشد...

اگر دیر رسیده باشد ...

اگر نمانده باشد ...

جلو رفت ، انقدر جلو رفت تا به در خانه رسید.

قلبش تند میزد ...

درب خانه نیمه باز بود ... یک جفت کفش مردانه را لگد کرد ...

هیچ مهمانی را سراغ نداشت که به این خانه بیاید و کفشهایش را دراورد !

کفش های اسپورت مشکی !

مردانه ...

اصلا شبیه کفش های دوسالگی اش نبود که یواشکی انها را برمیداشت و پای عروسک هایش میکرد !

با همه ی اینها مثل عادت او کفشهایش را دراورد ....

بوی عطرش می امد ...

بوی حضـــورش می امد ! نرفته بود... مانده بود ... دهانش خشـــک و خالی بود... به زور دستش را به درچسباند و با تمام قدرتش در را هل داد .

wWw.Roman4u.iR

نفسش را حبس کرد و وارد خانه شد ...

سرش را سمت نشیمن چرخاند !

نشسته بود ... مچاله طور نشسته بود لبه ی مبلی رو به روی تیمسار ... ! پس نرفته بود ... مانده بود... دیر نرسیده بود ! فقط خدا خدا میکرد مبادا خواب باشد !

کیفش از دستش سر خورد و افتاد ...

صدای دسته کلید ها وبیرون پرت شدن لوازم ارایش بیخود و بی جهتش و پخش شدن شان روی زمین ... باعث شد تکانی بخورد و سرش را بلند کندو مستقیم به نگاهش زل بزند ...

دور چشمهای سبزش سرخ بود !

دور چشمهای سبز خودش هم سرخ بود !

شانه اش را به دیوار کنار در تکیه داد تا از سقوطش جلوگیری کند ... چانه اش لرزید ... اشکهایش پایین ریختند ...

به احترامش از جا بلند شد و ایستاد!

اگر مادرشـــان اینجا بود اوضـــاع ســـاده تر پیش میرفت... اگر هوش و حواس پدرش سرجایش بود حال بهتری داشت ! الان خودش بود و او !

دستش را جلوی صورتش گرفت...

صـدای زارش از زیر انگشـتهایش که سـفت جلوی دهانش را گرفته بود بیرون رفت... گردنش را خم کرد و زانوهایش خم شد ... همان جلوی در روی زمین پهن شد . پیشانی اش را روی سنگ خالی گذاشت و هق زد ...

از جایش نمیتوانسـت تکان بخورد . ایسـتاده بود ... تیمسـار به پشـت سـرش چرخید و پرسید : کی اومده ؟!

با دلسوزی به چهره ی پیرمرد خیره شد ...

پیرمرد نگاهش کرد و پرسید: این کیه اومده؟!

wWw.Roman4u.iR

جلو رفت ... دستش را روی شانه ی پیرمرد گذاشت . لبخند چروکی تحویلش داد ... به زور ارام کنده شد و جلو رفت ...

انقدر جلو رفت تا مقابلش روی زمین زانو بز ند ... دســتش را جلو برد ... منصرف شد ... مشت کرد... دستش راعقب کشید ...

لبهایش را باز وبسته کرد ...

رها ضجه میزد ...

جسارتش را گم کرده بود ... دستش را جلو برد ، انقدر جلو که سر انگشتهایش پارچه ی سرشانه ی مانتوی رها را لمس کند ...

انقدر زور زد تا پنجه هایش کامل روی شــانه ی رها قرار بگیرد و محکم واقعی بودن خودش را ثابت کند ...

رها سرش را از روی زمین بلند کرد و با صورت خیس و سرخ نگاهش کرد.

به زور پیکره ی بی جان و ماتم زده اش را به جلو خزاند و خودش را توی بغلش انداخت ... دستهایش را دور شانه های پهن بنیامین حلقه کرد ...

توی شـــانه های بنیامین گریه میکرد... چه عالم خوبی داشـــت ! چه تجربه ی متفاوتی بود ...

دستهای بنیامین دور کمرش حلقه شد ...

باورش نمیشد ... بیدار بود...

باورش نمیشد ... خواب نبود !

سرش را عقب کشید و در چشمهای قرمز بنیامین نگاه کرد ... مهربان شده بود ! دوستانه شده بود ... دیگر مثل روزهای اول غریبه نگاهش نمیکرد.

کف دست هایش را دو طرف صورت بنیامین گذاشت و مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد ...

لبخند زد ...

میان ا شکهایش خندید . پنجه هایش را روی صورت بنیامین ک شید... واقعی بود ...

wWw.Roman4u.iR

حالا می توانســت همه جا جار بزند : برادر دارد ... خواب نیســت ... بیدار است... رهام برگشته است !

نفس عمیقی کشید و گفت : خوش اومدی !

بنیامین حرفی نزد.

رها صورتش را پاک کرد و گفت : خیلی وقته منتظری؟!

سکوت کوتاهی بینشان شد و بنیامین لب زد : نه اندازه ای که بشه سی و سه سال رو توش گنجوند !

رها لبخندی زد و بنیامین هم ...

-زیارت قبول !

رها هاج و واج گفت : چی ؟!

بنیامین چهار زانو نشست و دستش را ستون چانه اش کرد وگفت : از اخرین باری که با شما بودم فکر کنم اینو بهتون بدهکارم !

رها خندید ... با صدای بلند !

بنیامین نگاهش میکرد .

رها اشکهایش را باز پاک کرد وگفت: چی باید بگم ؟! الان بگم ؟!

-چیو ؟!

رها لبخند زد وگفت: خب ... خب ... همه چیو ...

-مگه فرقی میکنه ؟!

رها خندید وگفت :نه ... هیچی !

و نگاهی به پوزیشـن بنیامین انداخت و با خجالت گفت: بیا بریم اونجابشـین ... اینجا رو زمین سخته !

اول خودش بلند شد ، کمرش صاف نمیشد ، بنیامین دستش را گرفت . رها دو د ستی د ستش را چ سبید وگفت: خیلی خو شحالم... ا صلانمیدونم چطوری بگم چقدر خوشحالم... فکر میکردم رفته باشی.. مرسی موندی !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین حرفی نزد.

رها روی مبل نشـــست و بنیامین مقابلش قرار گرفت ؛ دسـتهایش را توی هم قلاب کرد .

رها اب دهانش را قورت داد ، دو دستمال از جعبه ی روی میز برداشت و رو به تیمسار که در احوال خودش سیر میکرد گفت:بابا شناختیش؟!

تیمسار جوابش را نداد.

رها صدایش را صاف کرد و گفت: پذیرایی شدی ؟!

بنیامین جوابش را نداد.

رها صدا زد : فوزیه ... خاله فوزیه؟!

فوزیه خانم حینی که با گریه از اشپزخانه بیرون امد گفت: جانم خانم؟!

رها بی توجه به اشکهایش گفت: چرا پذیرایی نکردی ؟! چای بیار... میوه ...

و روبه بنیامین پرسید : قهوه میخوری؟!

بنیامین باز هم جوابش را نداد.

رها دستش را تکان داد و گفت: برو یه چیزی بیار . نوشیدنی ...

فوزیه خانم دولا دولا به اشپزخانه برگشت .

رها دوباره به صورت بنیامین که چشم از رویش برنمیداشت خیره شد و گفت: نمیخوای چیزی بگی؟!

-چی؟! چیزی باید بگم ؟!

رها وا رفت ...

بنیامین دستی به پیشانی اش کشید و گفت: فکر کنم بهتره یه وقت دیگه ای باهم صحبت کنیم !

خواست بلند شود که رها با هول گفت : نه ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین سرجایش ماند و رها گفت: نمیخوای چیزی بپرسی ؟! نمیخوای بدونی ؟! نمیخوای بشنوی؟!

بنیامین سرجایش ماند و رها گفت: نمیخوای چیزی بپرسی ؟! نمیخوای بدونی ؟! نمیخوای بشنوی؟!

سکوت کرد.

رها کلافه گفت: مامان خیلی خوشـحال میشـه ! خیلی زیاد ... یه ترتیبی میدم که حتما ببینیش !

بنیامین باز هم چیزی نگفت .

رها از جایش بلند شد و کنار بنیامین قرار گرفت وگفت: خوبی؟! خیلی حرفها داشتم بزنم... نمیدونم از کجا بگم ! چی بگم ...

بنیامین باز هم چیزی نگفت.

رها خسته از سکوت بنیامین لب زد : فکر نمیکردم سخت باشه ! ولی سخته ! نه ؟!

سری تکان داد و رها با بغض گفت: نمیخوای تو چیزی بگی ؟!

-بهتره برم...بعدا حرف میزنیم !

خوا ست بلند شود که رها د ستش را گرفت و خفه نالید :بری ؟! کجا ؟! یعنی چی بری ؟!

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: بهتره یه فرصت بهتر صحبت کنیم. الان نه شما مساعد هستی نه ...

-شما ؟؟؟ به بیتا هم میگی شما ؟!

بنیامین خفه شد !

-خوشحال نیستی ؟!

-چرا خیلی !

-پس چرا هیچی تو صورتت نیست ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین باز سکوت کرد !

-چرا خوشحال نیستی ؟!

بنیامین نگاهی به صورت بی تاب رها انداخت و گفت: خوشحالم !

-نه ...

صدایش لرزید و باز گفت: نه نیستی ... ! خیلی درب و داغونیم ؟!

-نه اصلا !

-پس چی ؟!

-هیچی ... بهتره من برم !

رها خفه گفت : خواهش میکنم حرف رفتن و نزن !

-ببینید الان...

-اه چرا رســـمی حرف میزنی ؟! چرا اینطوری حرف میزنی ... با این لحن ! خ شک و جدی ... ما که تو جل سه ی کاری نی ستیم... معارفه و م صاحبه هم نیست !

بنیامین رویش را برگرداند ورها ازته چاه گفت: نمیخوای بمونی نه ؟!

بنیامین از جایش بلند شد ...

رها مقابلش ایستاد و گفت: کجا داری میری ؟!

بنیامین دستش را پشت گردنش فرستاد وگفت: یه وقت دیگه ...

-الان مگه وقتش بده ؟!

بنیامین نفس سنگینش را به زور بیرون فر ستاد و رها م صر گفت: چرا میخوای بری ؟!

-من خوشحالم که فهمیدم خانواده ام... خانواده اصلیم چه ادم هایی بودن ... خو شحالم که از سر فقر و درموندگی سر راهی نبودم... بی شتر به نظر میاد یه اتفاق بوده ! درسته؟!

wWw.Roman4u.iR

رها ماتش برد !

خشک گفت:

-یعنی فقط اومدی ببینی از ســـر فقر نبوده گم شـــدنت... اتفاق بوده ... یعنی همین ؟! الان اروم شـــدی ؟! خیالت راحت شـــد ؟! فقط اومدی اینجا همینو بفهمی ؟! نمیخوای منو بشناسی ؟ پدرتو ... مادرتو... عموهاتو...

بنیامین ساکت بود .

رها خفه گفت: یعنی دیگه هیچی ؟! همین ؟! تموم شد ؟!

بنیامین جوابی نداد .

رها کلافه گفت: تو رو خدا یه چیزی بگو ... چرا ســـاکتی ؟! یعنی نمیخوای خواهرتو بشناسی ؟! نمیخوای اصل وجودتو ... ؟! نمیخوای نه ؟!

-باشه سر یه فرصت بهتر . الان اصلا شرایط مساعد نیست .

رها گیج گفت: نمیفهمم. خورد تو ذوقت نه؟! از اینکه پدر مریضـــه ... مادر نیست ... خورد توذوقت !

بنیامین تند گفت: نه ... نه ابدا ... اصلا اینطوری نیست .

-پس چرا داری انقدر زود میری .

بنیامین نگاهی به ساعت انداخت و گفت: برای نهار باید خونه با شم . منتظرم هستن !

-خانواده ات ؟!

بنیامین ناچار سر تکان داد و رها بی کنترل داد زد: خانواده ات منم ! من ...

بنیامین چشمهایش را بست ...

رها داد زد : کجا میخوای بری؟! یعنی فقط خوا ستی ببینی چی بوده و کی بوده و بری؟! مایی که این همه سال ارزوی دا شتنتو دا شتیم هیچی ؟! ا صلا برات مهم نیست ؟!

wWw.Roman4u.iR

رها داد زد : کجا میخوای بری؟! یعنی فقط خوا ستی ببینی چی بوده و کی بوده و بری؟! مایی که این همه سال ارزوی دا شتنتو دا شتیم هیچی ؟! ا صلا برات مهم نیست ؟!

-معلومه که مهمه... فقط...

رها تند گفت: فقط چی؟!

بنیامین د ستهایش را جلو اورد و بازوهای رها را گرفت و با اطمینان گفت: یکم زمان میخوام . یکم میخوام با خودم خلوت کنم ! بعد میام رفع دلتنگی !

رها دو قطره ا شک از چشمهایش چکید و گفت: حتی سی دقیقه هم نشده که دیدمت ! به عنوان یه برادر دیدمت ! ازت خوب استقبال نشد نه ؟!

بنیامین کلافه گفت : نه اینطوری نیست...

نفسش را بیرون داد و گفت: باشه برای بعد حرف بزنیم !

داشت خفه میشد...

رها مصر گفت: بعد یعنی کی ؟!

بنیامین هویی کشید و گفت: شاید فردا ... یا پس فردا ... یا هفته اینده !

رها ماتش برد ...بعدی که گفت از سی و سه سال طولانی تر به نظر می امد !

بنیامین د ستهایش از بازوهای رها جدا شد و قدمی به عقب بردا شت و گفت: خیلی زود صحبت میکنیم . خداحافظ...

و پا تند کرد سمت در ...

هوا میخواست ...

با خس خس کفشهایش را پا کرد و از خانه خارج شد ... حتی متوجه امیرعلی هم نشد ... خودش را به زور به سر کوچه رساند و سوار شد ...

حتی کمربند را هم نبست ، گاز داد و سرعت گرفت.

امیرعلی از شورلت پیاده شد و وارد خانه شد .

رها گنگ روی مبلی نشسته بود و فوزیه خانم اب قند هم میزد .

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی با بهت پرسید : چی شد ؟!

رها گرفته گفت: رفت !

امیرعلی ابروهایش را بالا داد و گفت: رفت؟ کجا ؟!

-رفت ... پیش خانواده اش ! ما رو که دید خوردتو ذوقش ! خو شحالم نشد... رفت... حتی نخواست بشنوه ! بفهمه ...

ا شکهایش روی صورتش غلیتیدند و لب زد : حتی نخوا ست بدونه ! رفت ... گفت بعدا !

هیستیریک خندید وگفت : بعدا یعنی کی امیر ؟!

امیر روی مبلی نشست و گفت: هیچی نگفت ؟!

رها به امیر خیره شد و گفت : نه... حتی اسمشو نپرسید... چرای گم شدنشو نپرسید ... فقط میخواست بره ! نباشه ! حالا هم نیست ... مثل همه این سالا ... اصلا به جهنم ! نباشه ...

و لیوان فوزیه را پس زد و حینی که با خودش زمزمه میکرد : تو ذوقش خورد! انتظار نداشت بدبخت باشیم ... یه خانواده ی خوشبخت میخواست عین خانواده ی خودش ... من د ست تنها چه کار میتونستم بکنم ؟! بغلش کردم... گریه کردم ... مثل همه ی خواهرای دیگه ! حتی نگفت رها ... به من گفت شما امیرعلی...

با سبابه چند بار به سینه اش ا شاره کرد وگفت : به من گفت شما ... انگار من مدیرشم! انگار مصاحبش بود... من خواهرشم امیرعلی ! بعد رفت...

پوزخندی روی لبش نشست و بی توجه به امیرعلی سلانه سلانه از پله ها بالا رفت !

فوزیه خانم ارام خم شد لیوان را بردارد ...

امیرعلی گیج پرسید : شما نمیدونید چی شده؟

-نمیدونم مادر... این پسر طفلک اومد اینجا... یهو چشمش افتاد به این قاب عکس ها ...

عکسی را جلوی امیرعلی گرفت وگفت: حتی اینم جا گذاشت مادر !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی عکس را گرفت و گفت: خب؟

-هیچی مادر... حالش دگرگون شـد .. رنگ و رخش عوض شـد. رفتم براش اب اوردم... گفتم پسرم خوب نیستی ببرمت دکتری جایی... جوابمو نداد. بعد رها خانم اومد... دیگه جلو نرفتم... یهو دیدم رها خانم صـدا میزنه میگه پذیرایی کن... تا میوه و شربت اوردم پسره انگار پر شو اتیش زده با شن از این خونه رفت !

-هیچی مادر... براش اب اوردم... گفتم پسـرم خوب نیسـتی ببرمت دکتری جایی... جوابمو نداد. بعد رها خانم اومد... دیگه جلو نرفتم... یهو دیدم رها خانم صدا میزنه میگه پذیرایی کن... تا میوه و شربت اوردم پسره انگار پر شو اتیش زده باشن از این خونه رفت !

امیر علی دسـتش را لای موهایش فرو کرد و گفت : بهتره من برم. شـما هم مراقب رها باشید.

فوزیه خانم با هول پرسید: پسرم این اقا که اینجا بود ، برادر رها خانم بود نه؟!

امیرعلی اهی کشید و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

فوزیه خانم دستش را روی دستش کوبید و گفت: الهی بمیرم . با چه حالی هم رفت.

-با اجازتون....

به سمت در میرفت که تیمسار دنبالش راه افتاد و گفت: بریم.

فوزیه خانم دست تیمسار را گرفت و گفت: کجا اقا ؟!

-برم ...

امیرعلی خداحافظی زیر لب گفت و از خانه خارج شد .

دستش را توی جیبش کرد و شماره ی بنیامین را گرفت ، خاموش بود ... حدس میزد ! از خانه باغ خارج شد ، وارد خیابان ا صلی شد ، انقدر معطل ایستاد تا تاکسی سبزی جلویش نگه داشت .

مسیر را گفت و جلو نشست .

wWw.Roman4u.iR

هنوز تاکسی چند متر از کوچه فاصله نگرفته بود که با دیدن ماشین بنیامین که نا متوازن کناره ی خیابان پارک شده بود داد زد : اقا نگه دار ...

-مگه مسیرتون ...

-ببخشید باید پیاده بشم!

راننده جلوی ماشین بنیامین نگه داشت ، امیرعلی فورا پیاده شد و با دو خودش را به اتومبیل سفید بنیامین رساند که چراغ های راهنمای جلو و عقبش چشمک میزدند .

درب سمت بنیامین را باز کرد و با هول گفت: بنیامین ؟!

سرش را از روی فرمان بلند کرد .

چشمهایش دو کاسه خون بود ، امیرعلی با ترس گفت: چته چی شده؟!

بنیامین حرفی نزد .

امیرعلی با ارامش گفت: برو اون ور بشـین برسـونمت بیمارسـتان . چه به روز خودت اوردی !

بنیامین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: بیا سوار شو ! خوبم !

امیرعلی چشـــم هایش را گرد کرد و با حرص گفت: تو به این قیا فه میگی خوب؟!

بنیامین دستش را به دستگیره ی در گرفت و گفت : بیا سوار شو امیر ! حوصله ندارم باهات بحث کنم. گفتم که خوبم !

امیرعلی ناچار پذیرفت و بنیامین درب را بست ، استارت زد وبه ارامی حرکت کرد .

ارنجش را لبه ی پنجره گذاشت و پیشانی اش را به پنجه هایش تکیه داد.

امیرعلی به ارامی گفت: خوبی ؟! نمیخوای بریم پیش همون دایی آنا .

بنیامین به جای جواب پرسید : چند وقته میدونی ؟!

امیرعلی جواب نداد ، با صدای بلندی داد زد : پرسیدم چند وقته میدونی ؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی بی فکر جواب داد :

-چهارسال !

بنیامین بدون اینکه چشم از خیابان بردارد گفت:چهار ساله میدونی و صدات درنیومده ؟!

-اون موقع تو نمیدونستی ! چطوری میتونستم به حرف یه دختر اعتماد کنم و تمام فکرو زندگیتو بهم بریزم !

-حالا مگه بهم نریخته؟!

در چشمهای شرمنده ی امیرعلی نگاه کرد و با اخم گفت: حالا مگه همه چی سرجاشه ؟!

-باور کن اگر سکوت کردیم وا سه همین چیزا بود ! میخوا ستیم روحیه ات... زندگیت خراب نشه ! تو که شرایط منو بهتر میدونی ... من خودم معلق بودم ! چطوری باتوحرف میزدم ...

بنیامین زیر لب گفت: واســه ی همین وقتی بهت گفتم فرزند خونده ام شــوکه نشدی ! هیچ ری اکشنی نشون ندادی ! وا سه همین بود ! میدونستی ! زندگی منو بهتر از من میدونستی !

امیرعلی حرفی نزد .

بنیامین پوفی کشید و پشت چراغ ایستاد . چشمهایش به ثانیه شمار بود .

امیرعلی نگران گفت : میدونم وقتش نیست ولی ...

بنیامین تمایلی به شــنیدن نداشــت ، امیرعلی ســکوت کرد تا ترغیب شــود و بپرسد ... بعد ولی را بپرسد ... اما نمیخواست !

امیرعلی ارام ادامه داد: نمیخوای با رها بیشتر آشنا بشی ؟!

بنیامین رک گفت: به تو ربطی نداره !

-بهرحال اونا خانواده ی حقیقی تو...

بنیامین مستقیم به صورت امیرعلی خیره شد !

wWw.Roman4u.iR

با دیدن چشمهایش امیرعلی خفه شد .

لبهایش را روی هم فشـــار داد و دیگر چیزی نگفت ، تا رســـیدن به خانه ی امیرعلی حرفی رد و بدل نشد .

مقابل خانه پارک کرد و گفت : اصرارت برای اومدنم به اون شرکت... نحوه ی آشنایی من باهاش ... بهم خوردن زندگیم ... همه اش زیر سر تو بود امیرعلی!

امیرعلی مات گفت: نه نه... بنیامین اصـلا من هیچ نقشـی نداشـتم ! من فقط میخواسـتم به رها کمک کنم... میخواسـتم به تو کمک کنم ! رها خواهرت بود ... از روز اول گفت من میخوام به برادرم برســم... میخواســتم کارخیرکنم بنیامین !

-اینطوری ؟!

پوزخندی زد و گفت: یک کلمه از روز اول میگفتی ! تو یا خودش ... !

-خواست بگه ... اصلا برای همین زنگ میزد به خونه !

بنیامین گیج گفت: زنگ میزد ؟!

مکثی کرد و پرسید: همونیه که زنگ میزد ؟!

امیرعلی لبش را گزید و ناچارا توضیح داد: تو حتی یک بارم جواب تلفن هاشو ندادی ! انا جوابشو نداد... دیگه چطوری میخواست باهات ارتباط برقرار کنه و خودشو معرفی کنه؟!

بنیامین پنجه هایش را دور فرمان قفل کرد و گفت: اون یه ادم مست لایعقل بود که شب و نصفه شب زنگ میزد! بدون اینکه خود شو معرفی کنه! بدون اینکه بگه چه کاری داره ... حتی اشـاره هم نکرد ... میخواسـت با من قرار بذاره ؟! مگه این اولین زنی بود که به خونه ی من زنگ میزد ؟! من باید از کجا میدونستم که این ادم ربطی به گذشته ی من داره ؟!من خیال میکردم یه مزاحم احمقه ! خیال میکردم یه پاپوش از طرف البرزه ! خیال میکردم آنا میخواد به واسـطه ی این مزاحم طلاق و تا تهش بره که رفت ! چون فهمیده شـوهرش یه سر راهیه ! با خودم فکر کردم من چه آفت وحشتناکی ام واسه آنا ... ! تمام این مدت خیال کردم آنا چرا باید هویت من براش مسـئله ی بغرنج باشـه ... چرا باید با چهار تا تلفن عجیب و غریب که یا زیر سر خودشه یا پدرش از من جدا بشه ... چرا باید زندگیم با یه دلیل از این رو به اون رو بشه و حالا میفهمم زن من بی تقصیر بود! شماها مقصرید ... شماها ،که همتون باعث شدید آنا پشت کنه به نه سال زندگی و بره !

wWw.Roman4u.iR

با ســکوتتون ! همتون. پســر منو اواره کردید ... زنم بیماریش برگشــته ! امیر میفهمی چیکار کردی با زندگی من ؟! همتون ساکت نشستید اجازه دادید من ز ندگیم بهم بریزه! تو ... خاتون ... حاجی ... بی تا ... اون دختر که منو نمیشـناخت ! به اندازه ی خودش سـعی کرد ! تویی که رفیقم بودی چرا نگفتی ؟! اینو تویی که میدونستی باید میگفتی... که نگفتی امیر ! خفه خون گرفتی از دور نشــســتی بهم ریختن زندگی منو تماشــا کردی ! جفتتون ! همتون ... ! اگربردیا شیطنتش گل نمیکرد و شنیده ها شو کف دستم نمیذاشت حتی الانم نمیفهمیدم!

اهی کشید و گفت: هویت من ... زندگی من شد بازیچه ی شماها ... سبب هیجان روزمره اتون ! نه ؟! چهار سـال درگیرش بودید ... ! اخبارو بهم میگفتید و من بی خبر از همه جا خیال میکردم چقدر خوشبختم !

-بنیامین من هیچوقت از خراب شدن زندگی تو خوشحال نشدم و نبودم ! رها گ*ن*ا*هی نداشــت ... میخواســت روز اول بگه موقعیتش جور نشــد ... امکانش مهیا نشــد ... من نذاشــتم چون خیال میکردم بهتره یکم بگذره ... تو تازه فهمیده بودی... خوب نبودی ... انا درخواســت طلاق داده بود... درگیر ح ضانت رهام بودی... من چطوری میومدم همه چیز و بهت میگفتم ! بنیامین باور کن من نمیخواســتم اینطوری بشــه ... واقعا نمیخواســتم... فکر نکردم مو ضوع طلاق انا ممکنه جدی ب شه ! باور کن نمیخوا ستم بنیامین . هیچکس

اینو نمیخوا ست . حالا هم که دیر ن شده ! دوباره با آنا ازدواج میکنی... دوباره برمیگرد ید ســـر ز ندگیتون ! بنیامین تو خانواده ی خوبی داری ! کافیه فقط ببینیشون ! باهاشون اشنا بشی...

و با توجیه اضافه کرد : تو یک ساله اصل قضیه رو فهمیدی؛ تو همین یک سال هم با نهایت خوش شانسی خانواده اتو پیدا کردی بنیامین ! کمتر ادمی میتونه خانواده اشــو پیدا کنه ... ادم هایی با شــرایط تو تا اخرین روز زندگیشــون این حسرتو دارن ! حسرت اینکه برای یه بارم که شده واقعیتشونو حقیقتشونو پیدا کنن ! بنیامین تو خیلی خوش شـــانســـی که رها خواهرته ! که دنبالت بوده ... پیدات کرده !

بنیامین قفل مرکزی را زد وگفت: بسلامت !

امیرعلی با ناراحتی گفت: رفیق من در حقت بد نکردم !

بنیامین باز گفت: بسلامت !

امیرعلی پوفی کشید و گفت : بنیامین تو مثل برادرمنی ... !

چیزی نگفت. به رو به رو نگاه میکرد ! رگ گردنش متورم بود ... نفســـهایش بلند و کش دار بود ... هنوز چشمهایش سرخ بود !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی کلافه از ســکوت بنیامین به ارامی در را باز کرد وگفت: امروز خوب نیستی بنیامین . برو خونه باشه؟

بنیامین ساکت بود.

امیرعلی با اصرار گفت: میری خونه ؟!

بنیامین جوابش را نداد.

امیرعلی دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت:حتما برو خونه . یکم ریلکس کن . با این حال و روزت تو خیابون ویلون و سیلون باشی هیچ کمکی بهت نمیکنه ! هیچی ...

خداحافظ ارامی گفت و پیاده شد .

بنیامین دنده عقب گرفت و با صدای جیغ لاستیک ها از کوچه دور شد !

امیرعلی وسط کوچه ایستاده بود و به مسیری که بنیامین رفته بود نگاه میکرد ، دستهایش را بالای سرش قلاب کرد ... بنیامین رفت ! به همین سادگی !

فصل هفدهم:

****

پلکهایش به ارامی باز شد ، دستش خواب رفته بود ، سخت غلت زد به سمت درب اتاق چرخید .

با دیدن مسعود که روی صندلی کنسول نشسته بود و نگاهش میکرد ، به ارامی نیم خیز شد و با صدای گرفته ای گفت: تو اینجا چه کار میکنی ؟!

مسعود اخمی کرد و گفت: فکر میکردم قرار بود بهم زنگ بزنی بیام دنبالت؟!

رهاپاهایش را از تخت اویزان کرد .

با همان صدای گرفته گفت: طول کشید دیر وقت شد دیگه زنگ نزدم ! با اژانس اومدم .

به پاهایش نگاه کرد.

wWw.Roman4u.iR

حتی جوراب هایش را هم درنیاورده بود. با همان مانتو و شـــلوار خوابیده بود ، دستی به صورت ورم کرده اش کشید ... مانتویش کامل چروک شده بود.

به ارامی یقه اش را صـاف کرد و سـعی کرد تا وقتی مسـعود سـرگرم تماشـای عطرهایش هست به سر و وضعش برسد ...

یقه اش را مرتب کرد . بوی تلخ مردانه ای شامه اش را نوازش کرد.

چشمهایش را بست و یقه و سردوش سمت راست مانتو را بالا کشید و به بینی اش چسباند !

عطر کمرنگ مردانه ای با اصرار میان تار و پودش نفوذ کرده بود .

مسعود دست از تماشای قدو قواره ی کریستالهای پرفیوم روی کنسول برداشت و رو به رها ارام لب زد : فوزیه بهم گفت اومده اینجا !

رها نفسش را نمیخواست بیرون دهد.

میخواست تا اخرین لحظه ... تا جایی که میتواند عطری که در نخ و رشته های مانتویش نفوذ کرده بود را توی حلقش نگه دارد . حیف حیاتش به همین چهار نفس بود ...

گلویش را خالی کرد ... عطر اما توی بینی اش جا خوش کرده بود.

لبخند زد و بالاخره یقه و سر شانه ی مانتو را رها کرد . مسعود عجیب نگاهش میکرد !

خوب بود اهل توضیح خواستن نبود !

خوب بود نسبتی نداشتند که بخواهد بگوید عطر یک ادم گم شده روی سرشانه و یقه ی مانتوی اداری طوسی رنگش نفوذ کرده !

مسعود از جایش بلند شد و کنار رها نشست .

به صورت خسته و خواب الودش که خطوط بالش روی پوستش نقش بسته بود خیره شد و گفت: پاشو بیا پایین یه چیزی بخور !

گرسنه نبود ...

wWw.Roman4u.iR

به م سعود نگاه کرد و م سعود ارام گفت: نمیخوام الان بگی چی شده ... ولی میتونم حدس بزنم !

-بگو حدستو !

مسعود مستقیم به چشمهایش خیره شد و گفت: چیزی که پیش اومده با چیزی که انتظار داشتی فرق داشته ! درسته؟!

پوزخند سردی زد و به زور گفت: زمین تا اسمون فرق داشت .

مسعود حرفی نزد.

رها خیال کرد همین جمله است اما دهانش باز شد وگفت: حتی نخواست بشنوه ! گفت مگه چه فرقی برام میکنه ؟! راست میگفت. فرقی براش نمیکرد ...چه توفیری به حالش داشت چطوری وچه جوری شو بشنوه ! مگه میشه زمان وبه عقب برگردوند !

مسعود گوش میداد.

رها لب زد : وقتی بغلم کرد فکر کردم همه چی تموم شـد ! درسـت شـد ... زندگیمون گلستون میشه ! وقتی گفت بعدا ... دوباره همه چی اوار شد رو سرم مسعود ! نمیدونم چی کار کنم !

نگاهش را از چشمهای مسعود بردا شت و گفت :برم التما سش کنم بیا برادرم باش ؟! وقتی برادرمه ولی خودش نمیخواد ... تا دیروز میگفتم نمیدونه و نمیاد ... حالا که میدونه چرا رفت؟!

-چرا پیش داوری میکنی رها ! اون بیچاره تازه فهمیده ... همه چی براش تازگی داره ! باید بهش زمان بدی ... !

رها کلافه از جایش بلند شـد . سـرش گیج رفت. برای چند ثانیه ی کوتاه چشـمهایش سـیاهی رفت ،دسـتش را به دیوار گرفت تا از زمین خوردنش جلوگیری کند.

مسعود کنارش ایستاد و گفت: داری خودتو از بین می بری رها !

حالش که جا امد به مسـعود نگاه کرد و گفت: من وقت ندارم ... من زمان ندارم ! حال پدرمو ببین... مادرم وضـعش بدتره ! من باید بدونم با من میاد که بریم یا باید مادرمو بیارم ایران ! میفهمی مسـعود ؟! این همه زندگیمو خرج نکردم که مثل یه نسیم خنک و زودگذر بیاد و بره !

wWw.Roman4u.iR

مســعود با خونســردی گفت: رها داری عجله میکنی ... شــما هنوز ازمایش ندادید !

-ازمایش چرا ... عکسا کافیه ... صورتش چهره اش... درست شبیه باباست ! ازمایش چی...

- شاید اون نیاز داره به جواب اون ازمایش ! رها نباید خودت برای اون تصمیم بگیری !

رها فکری شد .

مسعود ملایم تر گفت : درسته تو خواهر بزرگشی ... ولی اون شاید به تطابق ازمایش ژنتیک هم نیاز داشته باشه ! شاید همین باعث شده که زود بره ...

-تو این طوری فکر میکنی ؟!

-اره. وگرنه با تعریف های تو اون ادم بی فکر و بی منطقی نیست !

-ا صلا ... نه بی فکره نه بی منطق! حتی احساساتی هم نیست ! مثل جوونی های باباست ! با همون منش ارتشی خشک و مقرراتی !

مسعود لبخندی زد و گفت: مثل اینکه امروز خیلی حرف داری ازش بزنی؟! دوست داری باهم شام بریم بیرون؟! اماده هم هستی !

و اشاره ای به مانتو و شلوارش کرد و رها لبخند سردی زد و مسعود بل گرفت وگفت: بالاخره خندیدی ! برو دست وروتو بشور تو ماشین منتظرتم. نظرت چیه یکم امشب بریم تهران گردی؟!

رها سری تکان داد و ناگهان گفت: اگر دوباره برگرده ؟!

-فوزیه بهمون خبر میده زود میرسونمت !

رها دو دل بود ... شاید اگر برمیگشت دیگر به اندازه ی دم ظهر منتظرش نمی ماند !

مسعود شانه اش را هل داد و گفت: زود باش برو یه ابی به صورتت بزن !

دیگر توان مخالفت نداشت .

wWw.Roman4u.iR

دیگر توان مخالفت نداشت . وارد روشویی شد و چند مشت اب به صورتش پاشـــید ! حالا چه کار میکرد ؟! دغدغه اش گفتن بود ! حتی نخواســـت گفته هایش را که هزار بار جلوی هزار اینه تمرین کرده بود بشنود !

دوباره به صورتش اب پاشید !

چه زن خســـته ای ازاینه نگاهش میکرد ! با یک پوزخند و صـــورت متورم و چشمهای سبز و قرمز !

مشتی اب به اینه پاشید !

کلافه دو دستش را دو لبه ی سنگ روشویی گذاشت . حالا باید چه کار میکرد ؟! از حالا به بعد باید چه کار میکرد ؟! مثل ســـیبی بود که چرخ هایش را زده بود و دنیایش را دیده بود ...

نزدیک زمین رسـیده بود ... ترس متلاشـی شـدن تمام تنش را گرفته بود ! تمام جسم و روحش شده بود ترس !

ترس پس زدن !

رهام اگر پس میزد ... اگر نمیخواســت ... ان وقت به خودش چه جوابی میداد ؟! به چهل ســال زندگی که تباه شــده بود و به روزها و ارزوهای از دســت رفته اش چه جوابی میداد ؟!

دستش را به صورتش کشید . جواب این چروک ها را چه کسی میداد ؟!

با تقه ای که به روشویی خورد در را باز کرد . تیمسار بود.

بیرون امد و تیمسار ارام گفت : یکی اومده دنبالم باید برم . خداحافظ.

وارد روشویی شد و در رابست.

رها پوفی کشــید و از پله ها پایین امد . روســری اش را مرتب کرد و گفت: من اماده ام.

فوزیه خانم با لبخند نگاهش میکرد.

رها باهشدار گفت: بابا رفته روشویی در هم بسته . حواست بهش باشه !

wWw.Roman4u.iR

فوزیه خانم چشـــمی گفت و رها حینی که محتویات کیفش را چک می کرد گفت: راستی اگر اقا رهام برگشت اول بهم زود خبر بده بعد هم حتما یه جوری نگهش دار تا خودمو برسونم !

فوزیه خانم چشمهایش را گرد کرد و با استفهام پرسید : اقا رهام؟!

رها اخم کرد و گفت: برادرم ! همون اقایی که امروز اینجا بود!

فوزیه خانم هانی گفت و رها با استرس نمایشگر تلفن همراهش را روشن کرد . هیچ زنگ و پیامی نبود !

پوفی کشید و با خداحافظ کوتاهی از خانه خارج شد . مسعود به در اتومبیلش تکیه داده بود.

با دیدن رها لبخندی زد و درب را برایش باز کرد ، رها جلو نشست و مسعود پشت فرمان قرار گرفت . تا رسیدن به میدان اصلی حرفی میان شان رد وبدل نشد .

صدای رادیو سکوت بینشان را می شکست .

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت: دیروز با بابا حرف زدم !

رها بی مکث پرسید: راجع به چی ؟!

-راجع به یه سری مسائل مردونه !

رها لبخندی زد وگفت: مثلا ؟!

-مثلا اینکه من میتونم یکی از واحد هاشو در اختیار خودم داشته باشم یا نه !

رها هومی ک شید و م سعود گفت: نظرت چیه رهام رو با یه ج شن به خودمون نزدیک تر کنیم ؟!

رها با تعجب گفت: جشن ؟! جشن چی ؟!

مسعود با نیشخند کجی گفت: مثلا جشن نامزدی... عقد ! عروسی حتی !

رها نگاهش را از روی صورت مسعود برداشت.

-چیه از فکرم خوشت نیومد رها ؟!

wWw.Roman4u.iR

رها چیزی نگفت.

-میتونیم دعوتش کنیم . حتما هم میاد ! با همه هم اشنا میشه !

رها ساکت بود.

مسعود کلافه از سکوت رها گفت: نمیخوای چیزی بگی ؟!

-راجع به رهام ؟!

-نه راجع به خودمون.

-چیزی ندارم بگم مسعود !

مسعود هومی کشید و گفت: پس بیا امشب یه قولی بهم بدیم!

-چی ؟!

-فقط راجع به اینده ی خودمون حرف بزنیم !

رها خواست حرفی بزند که مسعود تند گفت : دیگه بهانه نداری رها ! بهانه ات پیدا کردن رهام بود ! حالا هم پیداش کردی !

-مادرم چی مسعود ؟!

-خب زن عمو هم برمیگرده ایران ! دلیل نداره تنها تو یه کشور غریب بمونه !

رها پوفی کشید و گفت: بیست سال اونجا زندگی کرده ! عادت کرده . نمیتونم ازش چنین چیزی بخوام .

مسعود همانطور که می پیچید گفت: منظورت اینه که من بیام ؟!

رها رک گفت: نه !

مسعود سرعتش کم شد .

پر تردید به رها نگاه کرد.

رها به رو به رو خیره بود . سنگینی نگاه مسعود را حس میکرد ! اما ترجیح میداد نادیده بگیرد .

wWw.Roman4u.iR

مسعود جدی پرسید : رها با من ازدواج میکنی؟!

رها حرفی نزد.

خواست باز بپرسد که رها گفت: بهتره نگه داری. خیلی از خونه دور نشدیم میتونم پیاده برگردم !

مسعود دوباره سرعت گرفت.

رها کلافه گفت: مسعود چرا مثل بچه ها رفتار میکنی . من وتو نمیتونیم با هم زندگی مشترک داشته باشیم !

مسعود جوابش را نداد.

رها ادامه داد : تو چرا فکر میکنی همه چیز مثل قدیمه ... من همون دختر نوزده سالم ... تو همون جوونک سر زنده ی بیست و خرده ای ساله ! مسعود همه چیز عوض شده . ما حرفهامونو زدیم ! من و تو راهمون جداست اصلا چطوری میتونیم یه زندگی رو باهم ادامه بدیم ! نهایت بیست سال کنار هم باشیم و بعدش تمومه ! این بیست سال هم من ترجیح میدم تنها زندگی کنم ! مثل همه ی بیست سال گذشته !

مسعود پوزخندی زد و گفت: اگر رهام غریبه باهات رفتار نمیکرد همین حرفها رو میزدی ؟! همین قدر نا امید به اینده نگاه میکردی؟! همین قدر خسته و پوچ ؟! رها اگر یک روز هم با شه برای من کافیه ! یک روز تجربه ی زندگی مشترک با تو برای من بسه !

رها کلافه از اصـــرار مســـعود گفت: تو خیال کردی من تو لندن با هیچ ادمی رابطه نداشتم ؟! هیچ کس تو زندگی من نبوده ؟! هیچ مردی نبوده ؟!

مسعود چشم از خیابان برداشت و به نیمرخ متزلزل رها خیره شد.

رها با حرص گفت: من همخونه داشتم مسعود ! از گفتنش هیچ ابایی ندارم !

مسعود دندانهایش را روی هم میسایید .

سرعتشان زیاد شده بود.

رها تیرخلاص را زد وگفت: تو میتونی با یه ادم جدید یه رابطه ی تازه رو شروع کنی مسعود !

wWw.Roman4u.iR

با درنگی ا ضافه کرد: تو رو خدا انقدر به زندگی من ناخنک نزن ! اینطوری هوا برم میداره که بیست سالمه ! نه چهل سال.

مسعود مقابل رستورانی نگه داشت .

رها بدون اینکه منتظر باشـــد مســـعود در را برایش باز کند پیاده شـــد ، کناری منتظر ماند تا ماشین را با راهنمایی های دربان رستوران پارک کند.

جلو جلو رفت ،مسعود خودش را رساند و دستش را گرفت.

حوصله ی کلنجار رفتن را نداشت . حوصله ی اینکه پنجه هایش را از دستهای گرم مسعود هم بیرون بکشد نداشت !

پشت میزی کنار پنجره ی طبقه ی دوم رستوران نشستند .

رها د ستهایش را روی رو میزی مخملی قرمز توی هم قلاب کرد . پسر جوانی دو منو مقابلشان گذاشت و رفت.

رها به چراغانی های شهر نگاه میکرد .

مسعود ارام گفت: برام مهم نیست !

رها بدون اینکه چشم از منظره ی خیابان های تاریک بردارد پرسید: چی؟!

-که تو لندن با کسی رابطه داشتی یا نه!

رها پوزخندی زد و مسعود دستش را روی پنجه های رها گذاشت و گفت: من واقعا دلم میخواد با تو زندگیمو شـروع کنم رها ! هنوزم دیر نیسـت .میتونیم یه زندگی بیست ساله داشته باشیم. با یه بچه !

رها دستهایش را از زیر دست مسعود ارام ارام کنار کشید و مسعود گفت: واقعا دلم میخواد تو مادر بچه ی من باشی رها ! دیگه واسم شده حسرت!

رها لب زد: واسه ی خودمم حسرته !

مسعود نشنید و گفت: چی؟!

رها مستقیم در چشمهای مسعود خیره شد وگفت: خیلی سعی کردم جسمم رو جوون نگه دارم ! نشد مسعود . من نه میتونم بچه دار بشم نه میتونم اجازه بدم تو به ارزوت نرسـی ! به اندازه ی بچگی هام خودخواه نیسـتم مسـعود ! محض رضای خدا دیگه تمومش کن ! دیگه کشش نده... دیگه اصرار نکن !

wWw.Roman4u.iR

مسعود نفهمید ...

گنگ پرسید: من نمیفهمم چی میگی رها !

از پشت هاله ی اشکی که چشمهایش را پر کرده بود در صورت مسعود خیره شد و گفت: من توانایی بارور شدن ندارم مسعود ! از حالا به بعد هم نمیخوام درمورد اینکه چقدر رویاهات شیرینه چیزی بشنوم !

اجازه داد یک قطره اشک از چشمهایش پایین بچکد .

مسعود ماتش برده بود.

رها منو را باز کرد و با صدای خش داری گفت: چی باید بخوریم ؟! سوپ ... ؟!

نگاهی به صورت مسعود انداخت که هنوز نگاهش میکرد .

منو را بست و گفت: این شام اخر و تو سفارش بده ! همه چی با سلیقه ی تو ... !

و دوباره چشمهایش رفت به شلوغی و سیاهی ها وروشنایی های شهر ... !

از توی شیشه برق اشک چشمهای مسعود را دید ... تارهای سفید سمت شقیقه هاش را هم دید . خط اخم میان ابروهایش عمیق شده بود ! درست مثل خودش ...

خط لبخند دو طرف صورتش هم عمیق شده بود !

اب دهانش را قورت داد و مسعود گفت: اگر لفتش نمی دادی ... اگر ایران می موندی ... اگر انقدر نمیرفتی سـراغِ هیچ و پوچ.... اگر فقط یکم به زندگی من یا خودت فکر میکردی ...

-تونخواستی با من بیای مسعود !

-تو هم نخواستی بمونی رها !

رها اهی کشـید و با لحن ارام تری گفت: داریم چونه ی چی رو میزنیم بعد بیسـت سـال مسـعود ؟! ولش کن . بیا سـعی کنیم از امشـب لذت ببریم! خوشحال باشیم... خیال کنیم هیچی نشده !

wWw.Roman4u.iR

مسعود بی هوا گفت: باهات بیام چی رها ؟!

-کجا بیای ؟! مسعود غربته ... غریبیه ... نمیتونی !

-امتحانش که ضرر نداره !

رها خودش را جلو کشید و گفت: چهار سال پیش سعی میکردی امتحانش کنی دلم نمیسوخت !

مسعود اهی کشید و گفت: یه بچه قبول میکنیم! به فرزند خوندگی ... !

-که خواهرش مثل من بیست سال دنبالش بگرده و اخرش وقتی پیداش کنه مثل غریبه ها تو روش بگه : شما !!! نه مسعود . نمیشه . نشدنیه ! ماقرار بود شام بخوریم این حرفها ...

مسعود میان حرفش گفت: بدون بچه . باهات میام . بازم قراره چونه بزنی؟!

رها مستقیم نگاهش کرد و مسعود گفت: چیه . تهش یک سال تحملت میکنم پشیمون شدم طلاق و برمیگردم ایران ! واسه من که دیر نیست . اول چلچلیمه !

رها ماتش برده بود .

مسعود کلافه د ست توی جیب کتش کرد و گفت: اینو د ستت کن . بعدم بگو چی میخوری !

رها نگاهی به جعبه ی کوچک مخمل ســورمه ای انداخت و لب زد: اصــلا شنیدی من چی گفتم ؟!

-تو چی ؟! شنیدی ؟!

رها جعبه را بدون اینکه باز کند به سمت مسعود هل داد و گفت: نه ... !

-چی نه؟!

-نه مسعود. جواب من منفیه !

مسعود ساکت نگاهش میکرد.

wWw.Roman4u.iR

-دیگه نمیخوام هیچی بشـــنوم مســـعود. هیچوقت . جوابتو گرفتی . اصـــرار و پرسش بیش از حد بیجاست ! بذار برای یه شبم که شده بی دغدغه شام بخورم ... بدون عذاب وجدان!

و شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت :برای من سوپ و سالاد سفارش بده با هر نوشیدنی که باب میل خودته ! میرم دستهامو بشورم !

و مسعود را گیج و مات تنها گذاشت .

با د ستمال صورتش را خ شک کرد و از سرویس بیرون امد . م سعود با تلفن همراهش صحبت میکرد. جلوتر که رفت با دیدن اویز تا سی که از گوشی اش اویخته شده بود ابروهایش را بالا داد.

روی میز را نگاه کرد خبری از جعبه نبود ، نفس راحتی ک شید ، م سعود با چند باشه و بله تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت رها گرفت.

رها نگاهی به صورت مسعود انداخت و پرسید: کی بود ؟!

-سفارش دادم غذا رو الان میارن .برات میگو هم سفارش دادم!

رها اما مصر پرسید: نگفتی کی بود.

مسعود نفس عمیقی کشید و جواب نداد.

رها خودش وارد لیست مخاطبین شد . با دیدن شماره ی امیرعلی لبش را گزید و گفت: امیرعلی زنگ زده بود. از رهام چیزی گفت؟!

مسعود اهسته گفت: رها میذاری شاممونو بخوریم یا نه ! مگه قرار نبود فقط از خودمون حرف بزنیم!

-به اندازه ی کافی حرف زدیم مسعود ! جواب منو بده ...امیرعلی چی میگفت !

-سراغ رهام رو میگرفت ! میخواست بدونه که پیش تو نیومده باشه !

رها نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . از نه و نیم شب گذشته بود ...

نفسش را حبس کرد و با واهمه پر سید: یعنی از ظهر تا به حال هیچکس هیچ خبری ازش نداره ؟!

مسعود سکوت کرد ، رها کیفش را برداشت و گفت: پاشو بریم....

wWw.Roman4u.iR

مسعود چشمهایش را گرد کرد و گفت: کجا ؟!

-خونه اش... نمیدونم پاشـــو بریم... من نمیتونم اینجا اروم بشـــینم و میگو بخورم ! اگر رهام اتفاقی براش افتاده باشه چی ؟! اصلا تو بشین... من با اژانس میرم...

و از پ شت میز بلند شد و به سمت پله ها پا تند کرد ، م سعود ناچارا دنبالش دوید ...

کنسلی سرویس کمتر از پنج دقیقه زمان برد.

مسعود پشت فرمان نشست و رها با هول خودش را روی صندلی شاگرد پرت کرد و گفت: برو سمت همون خونه ای که منو دیشب رسوندی !

با اخم استارت زد و راه افتاد .

در تمام مسیر جفتشان ساکت بودند .

رها مثل اســپند روی اتش جلز و ولز میکرد ، در تماســش به خانه ، فوزیه را توجیه کرد که مبادا خوابش ببرد ... مبادا رهام پشــت در بماند ... مبادا رهام تنهایی اش را به خانه ی پدریش بیاورد و کسی در را به رویش باز نکند !

نفسش را فوت کرد و گفت: مسعود یکم تند تر برو !

مسعود اخم تلخی داشت با این حال پایش را روی پدال فشار داد و رها گفت: تو جشن عروسیت جبران میکنم !

پوزخندی تحویل گرفت و رها لب زد: عجولانه تصمیم نگیر... مثل چند سال پیش که خواهش کردم ازت با هام بیای و نیو مدی ! حالا هم تو عجولا نه تصمیم نگیر... !

-من دارم عجولانه تصمیم میگیرم رها ؟!

رها جوابش را نداد .

مسعود سرعتش را بیشتر کرد و گفت: رها نمیخوام باز از دستت بدم باز نداشته باشمت ... باز همون تنهای همیشگی !

حرفی نزد ...

wWw.Roman4u.iR

مســعود پوفی کشــید و گفت: رها داری بد تا میکنی با من ! حتی فکر هم نمیکنی ! فقط جواب میدی"نه" !

رها اهی کشــید و مســعود ســر کوچه پارک کرد و گفت : برای بار اخر ازت میپرسم رها رازی ... با من ازدواج میکنی ؟!

رها نگاهی به چشــمهای ملتهب مســعود انداخت... چشــمهای قهوه ای و ارامش بخش !

نفسش را سنگین بیرون فر ستاد و گفت: دیگه هرچقدر که لازم بود دیر شده ! اب از سر من گذشته مسعود ... اما تو نه ! تو میتونی با یه ادم دیگه شروع کنی ! این شروع و از خودت و زندگیت نگیر مسعود !

مسعود کلافه گفت: رها از جانب من تصمیم نگیر ... حرف نزن ! فقط جواب خودت !

مکثی کرد و گفت: مســعود من نمیخوام بازندگی تو بازی کنم !خودتم میدونی که چقدر دلم میخواد خوشــحال باشــی... خوشــبخت باشــی ! ارامش داشــته باشی...

مسعود اشفته میان کلامش گفت: رها جواب منو بده !

رها چشمهایش را بست و باز کرد .

با لحن ارامی گفت: یک سال به خودت ... به من فرصت بده ! اگر هنوز سر حرفت بودی ... شرایط من نازا رو پذیرفتی ! باشه ... اما یک سال دیگه ! نه الان ! مسعود تویی که باید تصمیم سخت بگیری، باید با خودت سنگاتو وا بکنی... تویی که باید قید یه چیز با ارزش و بزنی نه من ! من قید خودمو زدم ! تو میتونی قید خودتو بزنی؟!

مسعود ارام لب زد: شاید راهی باشه رها !

-اگر بود الان اون انگشتر توی دستم بود مسعود !

لبخندی زد و گفت: من حرفهایی که نیاز داشتی بشنوی رو زدم مسعود. دیگه خودت باید فکر کنی ... تصمیم بگیری !

اب دهانش را فرو داد و گفت :خداحافظ... اما منصرف شد و به سمتش چرخید و گفت: راجع به رابطه ام ... واقعی نبود حرفم ! باور نکن !

wWw.Roman4u.iR

مسعود لبخند زد و رها باز گفت: خداحافظ.

درب ما شین را بست و به سمت خانه ی مصطفی خان راه میرفت که مسعود صـدایش کرد ، ناگزیر ایسـتاد ، مسـعود خودش را رسـاند و گفت: تو این یک سال قراره بازم بدون ارتباط باشیم یا ...

رها با ارامش گفت: همون ارتباطی که همیشه داشتیم ! مثل همیشه ... !

مسعود دستش را گرفت و گفت: میخوای باهات بیام؟!

-نه ... فکر کنم خودمم اضافه ام! ولی نگرانم ...

-پس باهام در تماس باش. هر ساعت از شب که بود .خب؟!

رها سـری تکان داد و مسـعود جعبه را توی کیفش انداخت و گفت: سـال بعد دستت کن !

حرفی نزد و مسعود به سمت اتومبیلش برگشت و سوار شد .

رها جلوی در ایستاد . این بار نمی ترسید که دستش را روی زنگ فشار بدهد ! نه می ترسید نه نگران بود !

چشمش رفت روی عقربه های ساعت !

از یک صبح گذشته بود ...

یک صبح بود و تلفن بنیامین خاموش بود ... یک صبح بود و خاتون تسبیح هزارمهره گلی کربلایش برای بار دوم تمام میشد !

یک صبح بود و مصطفی خان در حیاط ارام و قرار نداشت...

یک صبح بود و بردیا چند ساعتی گوشی همراهش را توی کوسن های مبل پرت کرده بود و بی توجه به سوت سوتکهایش به پایه های میز نگاه میکرد !

یک صبح بود و رهام اواره تر از هر وقت دیگر روی زمین بدون بالش و رو انداز و کوشی خوابش برده بود !

یک صبح بود و با هر بار صدای زنگ می پرید و پشت خط بیتا بود ... !

wWw.Roman4u.iR

یک صبح بود و امیرعلی قصد نداشت به خانه برگردد ... زن آبستنش را تنها گذاشته بود و با صورت نیمه خیس امده بود تا به قول خودش گندکاری هایش را درست کند !

یک صبح بود و رها قوطی نوشیدنی اش را از کیفش بیرون می اورد و یک قلپ یک قلپ مزه مزه اش میکرد و دوباره به کیفش می انداخت !

یک صبح بود و خانه ساکت و روشن بود !

یک صبح بود و سین سین کردنهای خاتون را که میشنید دلش قرص میشد ... این همه صلوات حتما ازبنیامین مراقبت می کردند ! حداقل یکی از این صلوات ها به کار می امد !

بنیامین عادت نداشت تا یک صبح نیاید !

عادت نداشت شام بی وقت بخورد و صبح تا لنگ ظهر بخوابد !

بنیامین یازده شب خواب بود ... هشت شب شام میخورد ... دو بعد از ظهر نهار ... پنج صبح بیدار میشد ... تا شش صبح در پارک نزدیک خانه می دوید ... نان تازه میگرفت و چای دم میکرد !

بنیامین تا سال گذشته مقرراتی بود ... به خودش می رسید... به سلامتی اش اهمیت می داد !

تا سال گذشته همه چیز خوب بود !

به چهره ی رها خیره شـــد ! میخواســـت از او متنفر باشـــد ... میخواســـت از چشمهای سبز رنگش منزجر با شد ... میخوا ست از فرم لب و چانه اش بیزار باشد ... اما نبود !

تلفن همراهش را برداشت و شماره ی بنیامین را گرفت !

خاموش بود...

اوای اینکه مشـترک مورد نظرش نمیخواهد با کســی حرف بزند ... نمیخواهد صدای کسی را بشنود درد اور بود !

اگر مشترک مورد نظرش جایی از این شهر درند شت سقوط کرده با شد ، فرو ریخته باشد ... مثل ان شب که جلوی تمام خانواده ریزش کرد !

گلویش پر بغض بود.

wWw.Roman4u.iR

چرا هیچکس هیچ کاری نمیکرد !

بردیا تکانی خورد ، از جایش بلند شـــد . با نگاهش تعقیبش کرد ، رهام را به ارامی از روی زمین بلند کرد و از پله ها بالا رفت. نفسش را فوت کرد !

رها لب زد : هیچ دوستی نداره که رفته باشه اونجا ؟!

آنا جوابش را نداد. هرچه بود زیر سر او بود !

خاتون گفت: نه مادر .

امیرعلی پرسید: خونه ی خودش چی؟!

خاتون ا شک کناره ی چشمش را پاک کرد وگفت: اونجا هم نرفته ! آنا زنگ زد به سرایدار !

با صـــدای زنگ تلفن آنا ، بردیا بدو پله ها را پایین امد ، رها نیم خیز شـــد و خاتون صلواتش را از میانه نفرستاد !

رها با هول گوشی را برداشت ؛ البرز بود.

پوفی کشید و با حرص گفت: الو بابا ... نه خبری نشده ! شما کاری نکردید؟!

کفری از جایش بلند شد و با سرزنش گفت: این همه دوست و اشنا پس به چه دردی میخوردن بابا ؟!

مصطفی خان وارد خانه شد .

آنا با بغض گفت: من تمام امیدم به شـــما بود ... گفتی پیداش میکنم نگران نباش ! الان ساعت یک صبحه !

دستش رابه صورتش کشید و گفت: باشه ... بهم خبر بدید ! شب بخیر.

گوشی را روی کانتر پرت کرد .

مصطفی خان با ارامش پرسید: چی شد بابا ؟!

-هیچی . پدرم هم نتونسته پیداش کنه !

امیرعلی دستش را لای موهایش فرستاد ، بردیا لبه ی پله ها نشست .

wWw.Roman4u.iR

رها کلافه یک قلپ دیگر از بطری اش نوشید !

خاتون شماره اش را گم کرده بود ، امد اول تسبیح ...

مصطفی خان با ندیدن رهام پرسید : بچه خوابید؟!

بردیا ارام گفت: بردم تو اتاق خودم خوابوندمش !

-خوب کردی بابا جون .

به سمت سینک ظرفشویی رفت ، انا پشت سرش وارد اشپزخانه شد و اهسته پرسید: نریم بیمارستان ها رو بگردیم اقاجون؟!

مصطفی خان طاقت ایستادن نداشت .

از نوشیدن یک لیوان اب منصرف شد و روی صندلی نشست و گفت: نمیدونم !

امیرعلی و بردیا وارد اشپزخانه شدند .

پیرمرد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نمیدونم کجا رو دنبالش باشم !

رها از توی سالن گفت: این حال و خوب میشناسم !

خاتون سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-شما چند ساعته ازش بی خبرید !

پوزخندی زد و گفت: من این همه سال !

مصـطفی خان از اشـپزخانه بیرون امد و گفت : پیدا میشـه دخترم ... ! نگران نباش .

-عادت دارم به این نگرانی حاج اقا ! دیگه باهام عجین شده !

خاتون بغضش را خورد و صلواتش را فرستاد .

مصـطفی خان دسـتهایش را توی جیبش فرو کرد و کلافه وارد حیاط شـد . امیرعلی پشت سر مصطفی خان رفت و روی ایوان ایستاد و گفت: میخواین به کلانتری خبر بدیم؟! بریم چند تا بیمارستان یا ...

wWw.Roman4u.iR

باصــدای چرخش کلید توی قفل در ، امیرعلی پله های ایوان را تند پایین رفت ، در با تیکی باز شد .

خاتون تسبیحش را دور مچ دستش پیچید و لک لک کنان وارد حیاط شد .

بنیامین در را ارام با پا بست . دستهایش پر بود از وسایل رنگی ! کیسه ها همان جلوی در گذاشت و گفت: چه خبره ؟!جمعتون جمعه !

انا جلو دوید و گفت: هیچ معلومه تا الان کجایی؟!

بنیامین به جای جواب به خاتون که نگران نگاهش میکرد لبخندی زد و گفت: دخترم شما از وقت خوابت گذشته ها !

خاتون خندید و گفت: مادر کجا بودی دلم هزار راه رفت.

بنیامین کیســه های بزرگ وســایل را بلند کردو با لحن مهربانی گفت : جای دوری نبودم !

امیرعلی سلامش داد .

نگاهی به صورتش انداخت و با یک حرکت کیسه ها را لبه ی ایوان گذاشت و با طعنه گفت: علیک سلام! از این ورا ... !

امیرعلی شرمنده سرش را پایین انداخت.

مصطفی خان با ملایمت پرسید: نباید یه زنگ میزدی ؟ نه باید یه خبر میدادی ؟

بنیامین خونسرد گفت: شرمنده که نگران شدید ...

بردیا با غرغر گفت: حالا کجا بودی این همه وقت ؟ چرا گوشـیتو جواب نمیدادی ؟

بنیامین به صـورت نگران تک تکشـان نگاه کرد و گفت: یعنی یه روز نمیتونم مال خودم باشم ؟!

خاتون صلوات میفرستاد.

انا لبهایش را برچید و گفت: هزار جور فکر و خیال کردیم بنیامین . تو اهل این کارا نبودی ادمو این همه وقت بی خبر بذاری !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبخندی زد وگفت: ببخشید ! تکرار نمیشه.

مصطفی خان سری تکان داد وگفت: حالا شد ...!

نگاهی به کیسه ها انداخت و با مهربانی پرسید: اینا چین بابا جون !؟

انا کنجکاو یکی از کیسه ها را باز کرد و گفت: وسایل تولده ؟!

اخمی کرد وگفت: بنیامین ما نگرانت بودیم و تو رفتی تم تولد خریدی ؟!

بنیامین جوابی نداد.

آنا اخم هایش باز شد .

نوار ها و کاغذ های رنگی و کلاه ها را با لذت زیر و رو کرد و گفت: ولی چقدر قشنگن !

با دیدن بادکنک ها و فشفشه و شمع شش گفت : بنیامین ... اینا برای تولد رهامه ؟!

بنیامین یکی از کلاه های بوقی اکلیل دار را روی سـر آنا گذاشـت و گفت: چه بهت میاد !

آنا با ذوق گفت : وای ... خیلی خوبن اینا ! هم شون طرح باب ا سفنجی دارن بنیامین ! وای رهام عاشـق اینا میشـه ! حتی شـمع ها هم باب اسـفنجین! وای بنیامین عجب فکری کردی !

و عینک سیاه دور گردی با سیبیل و دماغ را برداشت و گفت : این چیه دیگه ؟!

روی صورتش امتحان کرد و گفت: چطور شدم ؟!

بنیامین خندید و گفت : اینو واسه تو نخریدم !

با سوت سوتکش دو تا سوت زد و گفت : وای بچم الان بیدار میشه !

بردیا خندید و گفت : خوبه خوابه ! وگرنه دخل همشون رو میاورد .

بنیامین از توی کیسه ای یک عرو سک کوچک دراورد و مقابل امیرعلی گرفت و گفت: بیا اینم واسه دختر تو !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی عروســک دخترانه را گرفت و بنیامین با تاکید رو به خاتون گفت: این یکی بسته رو یه جا قایمش میکنی خاتون ! رهام نبینه ! برای جایی میخوام.

مصطفی خان خم شد و گفت: اسباب بازیه؟! برای کجا بابا جون؟! مگه برای رهام نخریدی؟!

-نه . میخوام ببرم پرورشگاه !

صدای غریبه ای گفت: چه خیرخواهانه !

ســرش را از کیســه ها بلند کرد و به چشــمهای همرنگ خودش که کنار درب شیشه ای ایستاده بود دوخت !

ســرش را از کیســه ها بلند کرد و به چشــمهای همرنگ خودش که کنار درب شیشه ای ایستاده بود دوخت !

جلو امد و گفت: پس بلدی بخندی ! بلدی شوخی کنی !

آنا کلاه و عینک را توی کیسه پرت کرد.

با حرص به رها خیره شده بود .

رها دست به سینه جلوی بنیامین روی ایوان ایستادو گفت: خوشی هات واسه ی دیگرانه نه ؟!

از پله ها پایین امد و گفت : خوبه. خیلی خوبه که خلوت کردن و با خودت کنار اومدنت میشه خرید تم باب اسفنجی برای تولد پسرت !

چیزی نگفت.

رها با نیشخند گفت: پس نباید مزاحم خوشی و خوشبختیتون باشم . درسته؟!

بنیامین رویش را برگرداند و به دیوارهای ساختمان خیره شد .

رها پوزخندی زد و گفت: ندیده گرفتن تو خونته رُهام رازی !

به سمتش چرخید ... با حرص و اخم تماشایش میکرد.

-این اخلاقت به پدر رفته ... قدیما که حالش خوب بود . هوش وحواسش سر جا بود . منو ندیده میگرفت ! میدونی چرا ؟! چون خیال میکرد اگر منو ندیده بگیره وجدانش سبک میشه ! اما نشد ... ! بدتر شد ! انقدر چشم انتظار تو

wWw.Roman4u.iR

موندتا به این روز افتاد ! تو هم که خوب بلدی با ادم مثل یه غریبه رفتار کنی ! تو خونته ! بوشو میتونم حس کنم ! بوی خونتو...

جمع ساکت بود .

بنیامین ارام گفت: بهتره انقدر مطمئن ازاین نسبت حرف نزنیم!

-چرا ؟! دوست نداری رازی باشی ؟! رُهام رازی باشی ؟! راضیت نمیکنه نه ؟!

بنیامین سکوت کرد و رها رک گفت: میپذیری که پرور شگاهی هستی... حتی برای راحتی وجدانت میری پنجاه تا اســباب بازی وعروســک میخری ! اما نمیخوای قبول کنی رازی هستی ! چرا ؟!

-گفتم ما بعدا با هم صحبت میکنیم !

رها پوزخندی زد و گفت: بعدا چرا ؟! همین حالا ... جلوی این همه شاهد ... میخوای بهت ثابت کنم رازی هستی ؟! میدونی چرا اسم بچه ات رُهامه! چون اسم خودت رُهامه... پدرمون ادم وحشی و بی اصل و نسبی نبود، کارش فقط وحشــیانه بود. که کارش بود شــغلش بود. اون موقع ســاواکی بودن عرضــه میخوا ست ! یعنی الان اینجا هیچ کس هیچ کس و شکنجه نمیکنه ؟! پدر من

شـاهنامه میخوند ... کتاب میخوند! زمان پهلوی دکترا داشـت ! تو دوره ای که هیچ کس هیچ عکسـی توخونه اش نداشـت ... تو از تک تک لحظه های زندگیت عکس داری ! از ثانیه های تولدت ... ایستادنت... راه رفتنت ...

خاتون وارد خانه شد . تابش را نداشت بشنود !

بنیامین دست برد پشت کتف چپش ...

رها جلویش ایستاد و گفت: به مزاقت خوش نمیاد رُهام رازی با شی نه ؟! ولی هستی ... چاره ای نداری . مجبوری قبول کنی ! میدونی چطوری گم شدی ؟! من پرتت کردم تو اب .... تو یه حوض ! بعدم پیدات نکردیم ! اگر پدرم سه روز بعد از گم شدن تو زندانی نمیشد ... اگر اون پرورشگاه تو مشهد نمیسوخت و نمیگفتن ده ها بچه توی اتیش سوزی کشته شدن ! حتما پیدات میکردیم ! ولی نشـد ... تو منتقل شـده بودی تهران ! یه خانواده هم زود شـیفته ی چشـمای سبزت شدن و دیگه نشد ! دیگه تموم شد ! دیگه بابا از من عکس نگرفت ... دیگه مادرم نخندید ! دیگه مردیم !

نفس تند و تلخش را از دهانش بیرون کرد و گفت: اون وقت تو... تو عین غریبگی میگی مطمئن حرف نزن ! وقتی زنت میگه از اب میترسی چرا مطمئن نباشم ! ریشه روانشناسی داره ... من هولت دادم تو اب... اگر امروز اولش یکم

wWw.Roman4u.iR

مهربون تر باهام برخورد میکردی حتما عذاب وجدان داشتم ! اما الان ندارم... خوب کردم!

بغضش شکست و گفت: خوب کردم... حقت بود ! پای عروسکمو شکستی انداختیش توب ! هنوزم...

میان نفسهای گریه دارش گفت: هنوزم برگردم عقب پرتت میکنم تو حوض !

با صدای هفی گفت: اصلا خفت میکنم !

میان بغض ترکیده اش نالید : تا خیالم راحت بشه مُردی ! که مثل امروز ... بعد این همه سال اوارگی بهم نگی " شما " ... نگی بعدا حرف میزنیم ! ا صلا چه حرفی ؟!

دماغش را بالا کشـــید و با مکث کوتاهی گفت: دلم میخواســـت مثل همه یه زندگی عادی داشتم... مثل همه ی دختر بچه ها شیفته ی عروسک باشم ... از دیدن یه حوض پر از ماهی لذت ببرم ! اما نمیشه ... ! نمیتونم ! حقشو از خودم گرفتم ... ! چون تو رو من گم کردم ! البته به نظر نمیاد زندگیت نابود شـــده باشـــه... برعکس... یه خانواده ی خوب داری ! من زندگیم خراب شـــد ... من

درونم یه بچه ی شـیش سـاله اسـت ... اما بیرون ... ظاهرم... چروک های صورتم همه داد میزنن من چهل سالمه !

اشـکش را پاک کرد و در چشـمهای بنیامین خیره شـد و گفت: میدونی چرا چشمات سبزه ؟! شبیه پسرای ایرانی نیستی... چهره ات شرقی نیست ؟! جد ما از مهاجرین روسـیه بود ! شـوروی سـابق... پدر و مادرمون پسـرعمو دختر عمو بودن ! چشم هر چهار نفر خانواده ی ما سبزه ... من ... تو... مادرمون... و پدرمون ! منتها چشـمهای تو به قول بابا مثل یه یوزپلنگ وحشـیه ! حتما تو دانشگاه خیلی خاطرخواه داشتی نه ؟!

بنیامین دستش را به سینه اش کشید .

بنیامین دستش را به سینه اش کشید .

رها کلافه گفت : سکوتت هم شبیه باباست .... نمیخواست حرف بزنه حرف نمیزد ...

انا ارام گفت : بنیامین خوبی؟!

رها صدایش را بلند کرد و گفت: اسمش رهامه ! نه بنیامین ...

wWw.Roman4u.iR

با نگرانی به سمت بنیامین چرخید.

دستش را روی سینه اش چنگ زده بود و به رها نگاه میکرد.

رها اشفته گفت : اصلا بنیامین بهت نمیاد ! اصلا بنیامین وجود نداره... متولد نشده ! تو بنیامین بدیع نیستی ... ! تو رازی هستی.. رهام رازی !

آنا دخالت کرد و گفت: رهام اسم پسر ماست . بنیامین سی و سه سال با این اسم خطاب شده...

-بنیامین بدیع وجود نداره ! بهتره اینو همتون بفهمید ! این ادم اسمش رهامه !

انا با حرص گفت : بس کن . نمیبینی حالش خوب نیست ؟!

بنیامین با آهی دولا شد ...

انا هینی کشید و رها خفه شد .

مصطفی خان سعی کرد با ارامش بپرسد : چی شدی بابا ؟!

بنیامین به زور گفت : خوبم چیزیم نیست ...

انگار نفسش گیر کرده بود.

انا با بغض گفت : بنیامین ...

بنیامین دست انا را گرفت و بریده بریده گفت: .... خوبم... نترس !

امیرعلی ارنجش را گرفت و نالید : خوب نیستی ... بیا اینجا بشین ... بردیا برو یه لیوان اب بیار !

مصطفی خان عصبی گفت: باید بریم بیمارستان .

بنیامین همانطور که لبه ی پله مچاله شده بود گفت: .... نمیخواد ....

نفس میکشید اما خالی... بادی میرفت توی دهانش و دهانش را خشک میکرد ولی دمش بازدم نمیشد ... هوا میرفت توی سینه اش ... اما دم نمی شد !

مصطفی خان حرصی از لجبازی اش گفت: با کی لج میکنی پسر ؟! امیرعلی پسرم برو ماشینتو روشن کن ببریمش بیمارستان !

wWw.Roman4u.iR

بردیا لیوان ابی را به سمت انا گرفت .

بنیامین باز گفت : خوبم !

انا لیوان را جلوی لبهای بنیامین نگه داشــت و با گریه گفت : خوب نیســتی ... اصلا خوب نیستی !

یک نفسش قسر در رفت ... از خفگی نجات پیدا کرد ... درد ماهیچه ی قلبش چند ثانیه ارام گرفت .

اما نمیتوانست کمرش را صاف کند با همان شانه های رو به زمین متمایل شده گفت : بخدا خوبم .نگران نباشید ... !

خاتون با هول درب خانه را باز کرد و با چادر نماز بیرون امد .

-طوری شده ؟!

بنیامین لیوان اب را کناری گذاشت ، دست چپش انگار فلج شده بود.

به ارامی گفت :نه خاتون. خوبیم داریم حرف میزنیم !

بردیا زیر لب گفت: اره جون خودت .

بنیامین نگاهی به چادر خاتون انداخت. لبه ی چادرش را گرفت و به ارامی ب*و*سید و گفت : نماز شب میخونی ؟! التماس دعا !

خاتون لبخندی زد وگفت: محتاجیم.

بنیامین دستی به چشمش کشید و گفت: نگران نباش. هوا سرده . برو تو .

خاتون توی دلش قند اب شـــد ، حواســش به خنکی هوا بود ... با همین تذکر دلش خوش شد ! پر از ذوق شد .

وارد خانه شد .

رها مثل مجسمه ایستاده بود .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین یک نفس عمیق دیگر کشید و گفت: خب...

رها بطری توی دستش را توی کیفش انداخت و گفت: شب خوش...

رها بطری توی دستش را توی کیفش انداخت و گفت: شب خوش...

به سمت در میرفت که بنیامین خودش را جمع و جور کرد و از جایش بلند شد و بی توجه به دردی که کم کم داشت محو میشد با قدم های بلندی مانعش شد و گفت: همین ؟!

رها اشکش را پاک کرد و گفت :باید برم. از اولم نباید میومدم !

بنیامین خسته به در تکیه زد و گفت: همه ی حرفها همین بود ؟! یا بازم هست ؟!

رها با تته پته گفت: نباید میومدم... نباید حرف میزدم... نباید میخواستم یه شبه همه چیز و به نفع خودم برگردونم ! فقط میخواستم امشب راحت باشم... همین ! نمیخوام زندگیتو خراب کنم ! هیچوقت نخواستم !

و با هول زیپ کیفش را باز کرد و قوطی اش را بیرون کشید.

دربش را باز کرد وبنیامین گفت: این چیه دیگه ؟!

ر ها قوطی را نگاه کرد و با چشـــم های خیس گفت: هیچی ! با یدبرم... نمیخوا ستم خراب کنم ! میخوا ستم خانواده دا شتم با شم همین ! ا صلا شاید همش توهم با شه ! یه شباهت بین دو تا ادم... تو دو زمان مختلف ... ! شاید واقعا رهام من نیســتی که انقدر غریبه نگام میکنی ! با ید از مایش بدیم... اینطوری راحت میشم ! تو هم یا بهم حق میدی یا حق و ازم میگیری !

بنیامین سری تکان داد و قاطع گفت : حتما . این یکی رو به بعد موکول نمیکنم . همین فردا !

رها زمزمه کرد : خوبه ... خیلی خوبه ...

و در چشمهای بنیامین خیره شد و عاجزانه گفت: میشه برم ؟!

بنیامین جلوی در بود. جوابش را نداد. مستقیم نگاهش میکرد.

چشـــمهایش دو دو میزد . انقدر گر یه کرده بود که تمام رگ های حد قه ی چشمش را میتوانست در نور کمرنگ حیاط ببیند .

wWw.Roman4u.iR

رها باز ملتمســـانه گفت: برم دیگه برنمیگردم ! دیگه زندگیتو خراب نمیکنم... صبر میکنم تا جواب ازمایش !

با توجه به حال و روزش بنیامین یک قدم جلو امد و گفت: این وقت شـــب ؟! ساعت از دو گذشته ! وسیله داری ؟!

رها خندید ...

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و رها میان گریه اش خندید چون دوم شخص خطابش کرده بود !

بنیامین پوفی کشید و گفت: حرف خنده داری زدم؟!

-با اژانس میرم !

بنیامین اخم کرد.

رها نگاهش کرد واخمش هم شبیه پدرش بود !

بنیامین کف دستش را جلو اورد و گفت:فعلا این قوطی رو بده من !

مات و مبهوت نگاهش میکرد.

بنیامین انگشتهایش را به حالت "بیا" تکان داد و گفت: زود باش. رد کن بیاد !

مطیع قوطی را کف دســـت بنیامین گذاشـــت و بنیامین خم شـــد و جلوی در قرارش داد و گفت: خوبه .

نگاهی به چهره ی مصطفی خان انداخت و گفت: میشه که .... و ا شاره ای به رها کرد.

مصطفی خان لبخندی زد و تایید کرد.

بنیامین ســـرفه ای کرد و گفت: بهتره امشـــب بمونی ! اینجا نوشـــیدن جرم محسوب میشه !

کمی مکث کرد و گفت: ممکنه به جای خونه ی پدری سر از یه جای دیگه در بیاری که ... نمیدونم مجازاتش شکنجه محسوب میشه یانه !

رها به اشـــاره اش لبخند زد و گفت: هیچکس رفت و امد من براش مهم نبود ! حتی اینکه چی میخورم یا ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نفس عمقی کشید . قدمی از در دور شد و گفت:از حالا به بعد مهمه !

و از سرشانه نگاهی به صورت رها انداخت و گفت: اما...

رها تند گفت: اما چی ؟!

-زندگی سخت میشه!

-چرا؟!

بنیامین با لحن قلدرانه ای گفت: من حساسیت هام یکم زیاده !

رها باز خندید و گفت: هیچکس روم حساسیت نداشته . باید تجربه ی خوبی باشه !

-دیگه خود دانی ...

به سمت آنا رفت که پوست کناره ی انگشتش را می جوید ، دستش را گرفت و با اخم نگاهی به دندان زده های روی شـــستش انداخت و گفت: تو که باز نگرانی ؟!

انا لب زد: خوب نیستی بنیامین. من میفهمم . تو چشمات درده ... داری سعی میکنی زورکی صاف راه بری !

ورو به مصـطفی خان گفت: تو رو خدا اقا جون. حرف منو گوش نمیده. شـما راضیش کنید بره بیمارستان؟!

بنیامین لبه ی پله نشـســت و لیوان ابش را تا ته سـر کشـید و گفت: باور کنید خوبم !

مصطفی خان کنارش نشست و گفت: با کی لج میکنی؟!

و رو به آنا گفت: دخترم رها خانم و ببر اسـتراحت کنن امشـب . منو امیرعلی هم این پسره رو میبریم بیمارستان !

بنیامین رو به امیرعلی گفت: تو سر و همسر نداری ؟! تا این موقع شب فرشته نمی پرسه کجایی؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی به جای جواب گفت: بنیامین قلب با ادم شوخی نداره !

-باشه صبح میریم ! من الان خوبم !

بردیا با نگرانی گفت: اگر تا صبح نکشی چی ؟!

بنیامین خندید .

مصـــطفی خان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: نمردیم و حرف زدن تو هم دیدیم ! پسر جون یه دورازجون تودهنت نمیچرخه؟!

بردیا با حرص جلو امدو گفت: این همه جوون تو خواب سکته میکنن !

بنیامین با خنده نگاهش کرد و گفت: الان نگران منی تو یا از خداته ؟!

بردیا با بغض گفت: مثل اون شب میشی یهو...

بنیامین موهای بردیا را بهم ریخت و گفت: خوبم نگران نباشـید .پاشـید بریم بخوابیم . نصف شبی جلسه گرفتید !

و خودش لیوان را برداشت وازجایش بلند شد . کفش هایش را دراورد .

نگاهی به رها انداخت که جلوی در ایستاده بود .

لبخندی به زور به لبهایش چسباند و با کلی کلنجار با خودش گفت : رها ...

حواسش جمع شد ...

انگار دنیا را هدیه کردند ... که اگر دنیا را هم هدیه می دادند انقدر ذوق نمیکرد که حالا ساعت دو نیمه شب ذوق کرده بود !

نگاهش را توی نگاه بنیامین انداخت.

جانم پشت لبهایش جا خوش کرده بود ...

بنیامین اب دهانش را قورت داد و گفت: نمیای تو ؟!

انا زودتر پشت سر بنیامین وارد خانه شد و گفت: معلومه داری چی کار میکنی ؟!

بنیامین وارد اشپزخانه شد و لیوان را توی سینک گذاشت.

wWw.Roman4u.iR

-برای چی ازش خواستی اینجا بمونه ؟!

بنیامین با ارامش روی ا سکاچ مایع ظرفشویی ریخت و گفت : حال وروز شو که دیدی !

-خب به ما چه !

بنیامین با ارامش لیوان را میشست .

انا با ء صبانیت گفت: این همون دختریه که زنگ میزد ... همون ادمه بنیامین ! اون تلفن ها همش کار خودش بود !

-میدونم !

-میدونی و باز تعارفش کردی بمونه ؟!

-انا هوشیار نبود ! مسته... من چطوری میتونم اجازه بدم تک و تنها تا اون سر شهر بره ! اگر واقعا خواهرم باشه !

-اگر نباشـــه چی ؟! هان بنیامین ؟! اگر ادعاش... حرفهاش... همه اش دروغ باشه چی ؟!

بنیامین شیر اب را باز کرد و گفت: انا اینو بعدا ازم بپرس ! خب؟! الان نمیدونم ... جوابی براش ندارم .

با صدای مصطفی خان که آنا را صدا میزد ، با پوفی از اشپزخانه بیرون رفت.

بنیامین کف دستهایش را لبه ی سینک گذاشت و سرش را خم کرد ...

دستی روی شانه اش قرار گرفت با دیدن امیرعلی اخمی کرد و گفت: چیه؟! تو که هوشیاری !

امیرعلی خندید و گفت: نه اومدم خداحافظی کنم. دارم میرم .

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت :خوبه . شب خوش !

-ببخشم بنیامین .

-بخاطر دخترت می بخ شم ! فر شته رو تنها نذار ... معلوم نی ست چقدر گند زدی که دختره از من متنفره !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی سرشانه ی بنیامین را ب*و*سید و گفت : شب بخیر رفیق!

بنیامین لیوان را توی اب چکان گذاشت و دستهایش را با دستمال خشک کرد . پشت میز توی اشپزخانه نشست و سرش را روی ساعدش گذاشت .

با حرکت صندلی ، گردنش را بلند کرد.

مصطفی خان لبخند ارامش بخشی زد وگفت: خوبی بابا جون؟!

-خوبم .

مصطفی خان دستش را روی دست بنیامین گذاشت و گفت: خوب کردی نگهش داشتی ! بنده ی خدا تو حال خودش نبود ! بعدا یکم باهاش صحبت کن. سختی کشیده است... تنهاست ... حامی نداشته !

-چشم . دیگه ؟!

مصطفی خان اخمی کرد و گفت: دو تا خانواده داری... با انا و پسرت میشیم سه تا ... قرار نیست از الان بابت قلبت غصه بخوریم !

بنیامین لبخندی زد و گفت: چشم . دیگه؟!

-فردا با هم میریم دکتر. پیش دایی آنا . میگفت تو رو فرستاده پیش داییش .

-طوریم نیست اقاجون !

-من تا به این سن ر سیدم یک بارم ناراحتی قلبی ندا شتم ! تو مگه چند سالته پسرم؟!

-یکم وضع زندگیم رو به راه بشه چشم! دیگه ؟!

-قضیه ی مراقبت انا و رهام چی بود؟!

بنیامین دستی به صورتش کشید و گفت: مفصله . باشه بعدا. دیگه ؟

-دیگه برو بخواب . شب بخیر...

با لحن شوخی گفت: رهام جان !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین حرصی گفت: اقا جون اصلا عادت ندارم خواهش میکنم من با همون بنیامین راحت ترم !

مصطفی خان با خنده از اشپزخانه خارج شد و بنیامین کلافه دستهایش را توی موهایش فرو برد وپیشانی اش را روی میز گذاشت .

سفره بوی نان میداد.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد .

چراغ اشـپزخانه و سـالن را خاموش کرد. درب اتاقش را باز کرد. رها خوابیده بود.در اتاق را بست و از پله ها بالا رفت .

.

مکث کوتاهی کرد و باز گفت:

-کسی که انقدر ساده و تمیز بدون اینکه کسی متوجه بشه و بفهمه تمام اسباب بازی های رهام و خرد میکنه ... دسـتش بازه که بتونه اسـتخون های اون طفل معصوم رو هم خرد کنه ! اون وقت چی آنا... بازم میخوای با بنیامین ادامه بدی

؟! این پسره خطرناکه ! معلوم نیست این بار پته ی کیو ریخته رو اب که باهاش سر نا سازگاری بردا شتن ! بعیدم نیست به وا سطه ی پیدا شدن این خانواده ی جدید علیفر باهاش چپ افتاده باشه!

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بهشم گفتم ... گفتم این کارا اخر و عاقبت نداره ! وقتی کاسه کوزه اش با یه خانواده ی پهلوی یکی میشه و میره برای اونا و تو شرکت اونا کار میکنه ... بعد برای یکی مثل علیفر که هشت سال فرمانده ی خط مقدم دفاع بوده ، پو ستر طراحی میکنه ؛ صداش می پیچه... صداش بین مردم می پیچه آنا ... اون وقت برای خودش گرون تموم میشه ! برای علیفر زورداره اینطوری رو د ست بخوره ! انقدر ساده ... معلومه برای ادم سنگین در میاد !

آنا لبهایش سفید شده بود . حتی نمیتوانست حرف بزند.

البرز روی مبلی نشست و ارنجش را لبه ی دسته ی مبل گذاشت و گفت: برای من بد نشـــد . علیفر گردن کلفت بود . با این ســـر وصـــداها این منم که ازش پیشی میگیرم ، به هرحال بنیامین سابق براین داماد من بوده ! برای من میشه یه برگ برنده و برای علیفر یه تف ســـر بالاســـت . من بنیامین و از زندگیم خط کشـــیدم و علیفر تازه تازه قراره بفهمه پدر جدید بنیامین کیه و چه کاره اســـت ! اگر واقعا علیفر بخواد بنیامین رو نابود کنه میتونه آنا . منم انقدر قدرت دســـتم نیست که بتونم مانعش بشم !

wWw.Roman4u.iR

آنا وا رفته بود ... شانه هایش قوز کرده بود و به پایه ی مبل نگاه میکرد.

البرز نفس عمیقی کشـــید و گفت: حالا تو این شـــرایط تو میخوای با این همه خطری که بنیامین و زندگیش رو تهدید میکنه برگردی ؟! رجوع کنی؟! نگران خودت نیستی نگران بچه ات باش ! نوه ی من چه گ*ن*ا*هی کرده که تو این بلوا فقط اونه که قربانی میشه آنا ... ! میفهمی؟!

آنا گلویش خشک بود ... لبهایش خشک بود... صدایش خشک بود...

به زور نالید : یعنی چی بابا ؟! چی قراره بشـــه؟! هیچکس بنیامین رو تهدید نمیکنه بابا ... هیچ وقت !

-فعلا که شـــده آنا . نه میدونیم کار کیه ... نه دلیلش مشـــخصـــه . تو هم بهتره سفر جمعه رو از دست ندی ! جون خودتو پسرتو بردار برو...

-بنیامین ؟! ولش کنم بابا ؟! تو این شرایط ؟ تو این او ضاع ؟! من و رهام بریم .. اون میمیره ! دق میکنه ... سکته میکنه ... قلبش طاقت نمیاره !

با گریه گفت : بابا ...بنیامین قلبش خوب نیســـت ... اگر برم میمیره ! دیگه از پس این یکی برنمیاد ! بخدا برنمیاد ...!

البرز محکم گفت: آنا ... تو و رهام برید .

-نمیشـــه بابا... بنیامین گ*ن*ا*ه داره ! نمیتونه تنها بمونه ! نمیتونه میمیره ! میخوای من بکشـمش ؟! خودم ؟! با دسـتهای خودم بکشـمش؟! چرا زندگی بنیامین برات مهم نیست بابا ؟! اون که با شما د شمنی ندا شته... نداره... چرا انقدر ازش کینه داری ؟!

البرز لب زد: انا ... بنیامین هم برای من مهمه ! دیگه این روزا باهاش خرده برده ای ندارم ! چشـممو باز کرده . ادم باهوشـیه ... روشـنم کرده ! حداقل هرچی درمورد فرح بخش بهم گفته درســـت بوده ! منم دلم نمیخواد بنیامین بلایی ســـرش بیاد یا اســـیبی ببینه . اما برای من تو مهمی آنا ... تویی که برای من با ارز شی. تنها یادگار مادرتی ! من تو رو با چنگ و دندون نگه دا شتم ! تو و رهام باید از ایران برید. اینجا واسه ی هیچ کدومتون امن نیست. من بعد از یه مدت بنیامین رو میفرستم بیاد پیشتون!

-راضی نمیشه بابا ... نمیاد. اون خاتون و حاجی و بردیا و بیتا رو ول نمیکنه !

wWw.Roman4u.iR

البرز با صــلابت گفت: پس انتخاب کن ... یا جون پســرت ... یا بنیامین ... ! ولی انا... بلایی سر رهام بیاد ... تو از بنیامین متنفر میشی ! تو بنیامین و مقصر میدونی ... ! تو اونو هیچ وقت نمی بخشــی ! یه مو از ســر رهام کم بشــه ... بنیامین برات میمیره !

و از جایش بلند شــد و آنا را با همان حال نزار تنها گذاشــت و از پله ها بالا رفت.

آنا هق میزد ...

یکی امده بود... یک شــعله را روشــن کرده بود ... یکی هیزم میگذاشــت... و یکی دیگر بادش میزد تا شراره هایش جوری گر بگیرد که خامو شی در کارش نباشد !

اخرین شیشه ی چراغ ماشین رهام را توی کیسه ی زباله انداخت .

رهام این وضع را می دید سکته میکرد ! ماشین قرمزش را سیر سوار نشده بود که حالا با پتک لهش کرده بودند . لگوهای ســالم را توی جعبه شــان ریخت و لباسهای سالم را که روی کاناپه تلنبار کرده بود ، بغل زد و وارد اتاق رهام شد .

همین که به تخت وکمدش حمله نکرده بودند باز جای شکرش باقی بود !

کشوی لباس هایش را باز کرد و مقابلش چهار زانو زد بلوز و شلوارهایش را تا میکرد و توی کشو میگذاشت !

کشـوی بعدی را که باز کرد با دیدن چند کاغذ ، باکنجکاوی انها را برداشـت . نقاشی های رهام بود ...

تک تک نگاهشان کرد... در یکی یک زن و مرد دهانشان باز بود و خطوطی که شـامل چشـم و ابروها بود توی هم فرو رفته بود ... برگه ی بعدی را را جلوی چشمش گرفت ، سعی کرده بود یک تلفن بکشد ... از شماره های نا همانگی که روی مربع های کوچک انها را نوشـته بود ، حدس زد که این مربع کج و کوله تلفن است . پوفی کشید ...

روی تلفن یک خط بزرگ کشیده بود ...

برگه ی بعدی را برداشت ... خودش را کشیده بود ... کنار یک ماشین قرمز ... یک زن یک گوشـه ی برگه بود و یک مرد یک گوشـه ی دیگر... توی همین صفحه هم کلی فاصله بود از این سمت کاغذ تا ان سمت ... !

wWw.Roman4u.iR

از داشــتن ماشــین لبخندی توی تصــویری که از خودش کشــیده بود وجود نداشت!

ان موقع که این را کشیده بود احتمالا خبری از ماشین قرمز نبود! حالا ماشین قرمز بدون هیچ دلیلی خردشده بود !

اخرین نقاشی را که نگاه کرد چشمهایش پر شد.

توی دست مرد یک گل کشیده بود ... یک گل پنج پر با گلبرگ های ابی و زرد !

توی صورت زن با مداد قرمز یک منحنی رو به بالا به معنی لبخند گذاشته بود ...

خودش را هم کنار ماشین قرمز کشیده بود و با همان مداد قرمز یک منحنی رو به بالا روی صورتش خودش بزرگتر کشیده بود ... از ان خنده های ته دل !

به عقب دراز کشید و کاغذ را روی صورتش کشید.

بوی خوبی میداد . بوی دســت های رهام را می داد... بوی فکر رهام را میداد ! بوی یک شاخه گل پنج پر با گلبرگ های زرد و ابی میداد !

زانوهایش را جمع کرد ، صدای ویبره ی تلفنش امد. دستش را توی جیبش کرد وگوشــی را دراورد. از زیر کاغذ نقاشــی که روی صــورتش بود بدون دیدن مخاطب جواب داد :

-بله ؟!

-سلام .

-تویی؟!

-اسم منو حذف کردی؟!

-نه.

انا دلخور گفت: پس چرا نشناختی منو !

-چیزی شده؟!

wWw.Roman4u.iR

حرفی نزد.

آنا ارام گفت: رفتید برای ازمایش؟

-اره.

-جوابش کی میاد ؟!

-سه هفته ی دیگه حدودا !

آنا مکثی کرد وپرسید :برای رهام قراره چی بخری؟!

-نمیدونم .توچی ؟!

-نمیشه که همش ا سباب بازی بخریم ! یه کیف مدر سه ! لوازم تحریر ... من میخوام اینو براش بخرم.

-خوب شد گفتی. برای مدرسه اش نرفتیم ! دیر نشه ...

انا سکوت کرد.

بنیامین کاغذ را از روی صورتش بردا شت وبه لوستر توپ فوتبال که به سقف آنا اویخته بود نگاه کرد و گفت: الو آنا.

صدایش گرفته تر شد و گفت: هستم.

-کی بریم برای مدرسه ی رهام. شنبه خوبه ؟!

-نمیدونم.

به ارامی نشست و گفت: دیر میشه !

انا جوابی نداد.

بنیامین چند تکه لباس را توی کشو گذاشت و انا بی ربط پرسید : چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!

بنیامین اخمی کرد وپرسید: چی؟!

-نمیدونم.

wWw.Roman4u.iR

بنیامین بی مکث گفت: نه !

-مطمئنی؟!

-آره.

انا نفس عمیقی کشید و پرسید: کجایی؟

-خونه.

-کدوم خونه ؟!

-خونه !

-خونه ی خودت؟!

خودت را با غیظ گفت. بنیامین تعجب کرد.

-اره .

-میخوای برای تزیین بیام؟!

بنیامین اخرین بلوز رهام را توی کشو گذاشت و گفت: بیا...

-نهار خوردی؟

-نه هنوز.

-نهار بیارم؟!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: نمیخواد . مهمون من !

-یعنی میخوای برام یه چیزی بپزی؟

-حالا بیا یه کاریش میکنم !

انا خندید و گفت: الان میام... !

بی خداحافظی تماس را قطع کرد.

wWw.Roman4u.iR

با قدم های ارامی وارد نشیمن شد، کوسن های کاناپه را مرتب کرد . کیسه های زباله را بیرون ازدر گذاشت و ایستاد. تلویزیونش را روشن کرد .

به سمت اشپزخانه رفت . مقابل یخچال ایستاد .

عکس های ســه تایی شــان با اهن رباهای کفش دوزکی به یخچال چســبیده بودند . دستی روی عکس ها کشید .

با تکان خوردن اهن ربا یکی از عکس ها افتاد ... قبل از اینکه خم شــود ، یک یادداشت باعث شد چشمهایش را باریک کند .

یک برگه ی یادداشت زرد رنگ که دستخط صورتی آنا رویش به چشم میخورد.

زیر عکس هامانده بود .

یک یادداشت نخوانده ...

"دو ست دارم . مهم نیست تو از کدوم دیار با شی ... هرجوری که هستی من دوست دارم !

مراقب رهام باش . بیدار شدی برو خرید کن . سیب زمینی . سینه ی مرغ پاک شده ... توی پرانتز تاکید کرده بود : حتما پاک شده .

فلفل دلمه ای ... یک بسته اویشن . نیم کیلو جعفری . کنسرو ذرت .

اخر برگه نوشته بود : میخوام پاستا درست کنم .

زود برمیگردم ! "

تاریخ نداشت .

اما حدس اینکه برای چند ماه قبل از طلاق اســـت مشـــکل نبود . برای ان روزهای اول که فهمیده بود بدیع نیســـت ... هفته نامه اش تعطیل شـــده بود و مثل ادم های بی عرضه در خانه می ماند و زنش سرکار میرفت!

پاستا !

پوزخندی روی لبهایش نشـــســـت ، عکس روی زمین افتاده را زیر اهن ربا گذاشت و درب یخچال را باز کرد .بوی بدی توی شامه اش پیچید .

یک کیسه زباله برداشت و میوه های پلاسیده ی یخچال را دور ریخت .

wWw.Roman4u.iR

حتی تاریخ انقضای تخم مرغ ها هم گذشته بود !

باید خرید میکرد .... آنا الان می امد .

درب یخچال را بست و اشغال هارا برداشت ، سوئیچ رااز روی کانتر قاپید و از خانه بیرون زد .

همه ی زباله ها را توی سطل انداخت. با دیدن بانک سرکوچه یک تای ابرویش را بالا برد ... کمی از اتومبیل فاصله گرفت ... وسط کوچه ایستاد.

بانک سر نبش کوچه بود.

به دوربین مدار بسته ی خارجی بانک زل زده بود ...

از هر مسیری می رفت حتما این دوربین رفت و امدش را ثبت میکرد .

دستش را لای موهایش فرستاد... اگر از این سمت کوچه امده باشد حتما فیلم دوربین های مدار بسته ی بانک تصویرش را گرفته بودند .

پوفی کشید ...

آنا الان میرسید...

سوار اتومبیل شد ، حینی که فرمان را می چرخاند ... دوباره به دوربین خارجی بانک نگاه کرد !

حواســش... فکرش ... خیالش حول محور یک چیز می چرخید ! یک فکر ساده ... به رو به رو نگاه میکرد ... ابروهایش بهم گره خورده بود !

ارنجش را لبه ی پنجره گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد .

مقابل سوپر نگه داشت.

لیســت خریدش را به شــاگرد ســوپر داد و ســرش را روی فرمان گذاشــت . چشــمهایش را بســت . فقط یک چرای بزرگ توی ســرش مثل پیچک رشــده میکرد وتمام سلول های مغزی اش را در بر میگرفت.

یک چرا به اندازه ی ده سال شناخت !

wWw.Roman4u.iR

با تقه ای سـرش را از روی فرمان بلند کرد . درب صـندوق را باز کرد ، پسـرک جوانی تمام خرید هایش را توی صندوق گذا شت و فاکتور را به د ست بنیامین داد .

بدون اینکه اسکانس ها را بشمارد ، مبلغ را به سمتش گرفت .

پسرک لبخندی زد وگفت: اقا برای پسرتون پاستیل نگرفتید!

پوزخندی زد وگفت: نیست.

و با تشـکر کوتاهی دنده عقب گرفت ... درب را با ریموت باز کرد ، پسـر سرایدار با یک دویست وشش صفر میخواست از پارکینگ خارج شود .

ابروهایش را بالا داد .

بنیامین را ندید و دور گرفت وبا سرعت از سربالایی پارکینگ بیرون رفت.

بنیامین با کنترل از سراشیبی پارکینگ پایین رفت.

توی پارکینگ چهار تخم مرغ شکسته شده بود ... بوی اسپند می امد !

پیاده شد ، با دیدن عزیز اقا سرایدار ساختمان و هم سرش سلامی کرد و به ارامی گفت: مبارکه !

عزیز اقا جلو امد و گفت: سلامت باشید اقا . زنده باشید.

بنیامین درب صندوق را باز کرد ؛ عزیز اقا جلو امد و گفت: کمک کنم اقا ؟

بنیامین نیشخندی زد و گفت: دیگه پسرت دویست و شش خریده چه کمکی عزیز اقا !

طعنه میزد.

پیرمرد خندید وگفت: نه اقا .اون واسه خودشه ... ما هنوز محتاج نون شبمونیم!

و چند کیســـه برداشـــت و گفت: خیلی وقت بود نبودید اقا . با عهد و عیال برگشتید؟

بنیامین چیزی نگفت.

wWw.Roman4u.iR

وارد اتاقک ا سانسور شد و عزیز اقا کیسه ها را داخل گذا شت وگفت: منزل و بفرستم بیاد بالا رو تمیز کنه اقا؟

-نه نیازی نیست.

عزیز اقا سری تکان داد . جلوی درب ا ساز سور ایستاده بود. منتظر شیتیلش بود! از صندوق ماشین تا اسانسور مگر چقدر راه بود.

بنیامین اخمی کرد و گفت: جلوی در اسانسوری عزیز اقا !

عزیز اقا با تعجب و عذرخواهی یک قدم به عقب رفت.

بنیامین کمرش را به اینه تکیه داد و همانطور که به صورت عزیز اقا نگاه میکرد ، درب اسانسور بسته شد.

با حوله صورت اصلاح شده را خشک کرد ، موهایش کمی تر بود با این حال همه را با دست به بالا شانه کرد . دگمه ی تی شرت سورمه ای اش را بست و درز تی شـــرتش را روی ســـرشـــانه هایش تنظیم کرد. پرفیوم تلخ خنکش را برداشت .

پوست صورتش کمی سوخت اما اهمیتی نداد.

با صدای زنگ ایفون ، از اتاق بیرون امد.

بدون اینکه بپرسد دگمه ی باز شو را زد ، درب واحد را نیمه باز گذاشت و وارد اشپزخانه شد .

سلفون پاستا را کنار زد و ظرف را داخل مایکروویو گذاشت .

آنا کفش هایش را دراورد.

از اشپزخانه بیرون امد . آنا لبخندی زد و گفت: سلام. چه بوهای خوبی میاد !

همان ابتدا شال و مانتویش را روی چوب لبا سی کنار در اویزان کرد و کیف به دست یک قدم جلو امد و گفت: بذار حدس بزنم چی درست کردی !

نگاهی توی چشـــمهای بنیامین انداخت و گفت: این بوی اویشـــن ... میتونه لازانیا باشه !

کمی فکر کرد و گفت: اممم... میتونه ... پیتزا باشه !

wWw.Roman4u.iR

یک قدم دیگر جلو امد و گفت: پاستاست ؟!

بنیامین جوابش را نداد . با ان تونیک بلند قرمز و جین مشـــکی مثل یک دختر بچه شده بود ! لاک ناخن های دست و پا و رژ لبش با هم ست بود.

توی چشمهایش خیره شد و انا یک قدم دیگر جلو امد و خواست چیزی بگوید که صورتش توی هم رفت و خم شد !

آهی کشید و گفت: وای ...

بنیامین جلو رفت و پرسید: چی شده ؟!

انا روی زمین نشست و کف پایش را بالا اورد و گفت: این شیشه خرده چیه ! اخ پام...

بنیامین مقابلش زانو زد و گفت: چیکار کردی ؟

آنا با اخم گفت: من یا تو ...

و با احتیاط خرده شیشه را از پاشنه ی پایش بیرون کشید و گفت: چند وقته اینجا رو جارو نزدی ؟!

بنیامین فورا از جایش بلند شد ، از کابینت یک قوطی مربعی فلزی بیرون کشید و دوباره پیش انا که چهارزانو وسط سالن نشسته بود ، برگشت.

انا زیپ کیفش را باز کرد و چند دستمال کاغذی بیرون کشید و روی زخم گذاشت.

بنیامین کلافه گفت:

-پاشو بریم درمانگاه شاید بخیه بخواد !

انا همانطور که پایش را روی زانو و رانش گذا شته بود گفت: نمیخواد. اون باند وبده بهم.

بنیامین قوطی را به دستش داد و گفت : پاشو لج بازی نکن . تو مگه میتونی اینو بخیه کنی !

انا دستمال ها را کنار زد . بنیامین پوفی کشید و گفت: نیومده خودتو ناکارا کردی !

wWw.Roman4u.iR

انا خندید و پنبه ای روی زخمش گذاشـــت و بســـته ی باندژی را باز کرد ، بنیامین دستش را جلو اورد و گفت: این بخیه میخواست انا. خیلی کله شقی.

-دیگ به دیگ میگه !

بنیامین در چشمهای انا خیره شد.

-چیه ؟!

-تو اگر لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ... چند وقته میگم برو پیگیر قلبت باش... گوش نمیدی ! حالا به من میگی ؟!

د ست از پانسمان کشید و با التماس گفت: تو رو خدا امروز بریم پیش دایی. بنیامین خواهش میکنم ! تو واقعا نیاز به چکاپ داری ! تو حا لت خوب نیست.یهو لاغر شدی... یهو زیر چشمات گود رفته. چند وقته به فکر خودت نیستی...

بنیامین با ارامش باندرا دور پای انا میپیچید.

انا باز گفت: حالا که همه چیز داره خوب پیش میره... حالا که تو خانوادتو پیدا کردی... حالا که ...

بنیامین بی پرده میان کلامش پرسید: میخوای برگردی؟!

آنا ساکت شد.

چهره اش تو هم رفت. بنیامین گیره را به بانداژ زد و گفت: سوالم بد بود !

آنا خواست حرفی بزند و بنیامین اصلاح کرد : برمیگردی؟!

نگاه بنیامین شفاف بود ... از همان سبزهای بهاری ، پر طراوت و شاداب ... گرم ...

آنا حرفی نزد.

بنیامین هم نپرسید.

دومین گیره را به بانداژ زد و با ارامش د ستمال های خونی را از مشت انا بیرون کشید .

wWw.Roman4u.iR

انا هول گفت: دستت کثیف میشه ...

بنیامین درب قوطی را با دست دیگرش گذاشت و پلاستیک بانداژ را برداشت و به ارامی از جا بلند شد .

انا دســتش را به دیوار گرفت. انقدر بنیامین لایه لایه باند را دور پایش پیچیده بود درد و سوزشی حس نمیکرد. دنبالش وارد اشپزخانه شد .

بنیامین مشتش را در کیسه ی زباله باز کرد و انا گفت: باید یه چیزی بهت بگم.

بنیامین حرفی نزد.

انا به کانتر تیکه داد و گفت: بنیامین میشه نگام کنی ؟!

با صدای بوق مایکروویو ، دربش را باز کرد و ظرف را بیرون کشید.

عطرش در فضا پیچید . انا ظرف را گرفت وگفت: من سسشو میزنم.

بنیامین ظرف را روی کانتر گذاشت و گفت : تا سسشو بزنی من جارو برقی رو بیارم ...

خواست به اتاق برود که انا ناراحت لب زد : بردمش !

بنیامین وسط سالن ایستاد .

بلاتکلیف به زمین نگاه میکرد.

انا وارد هال شد وگفت: حالا بیا نهارمون رو بخوریم. حرف میزنیم!

بنیامین خشک گفت: راجع به چی؟!

-خودمون .

بنیامین نگاهی به دیوار انداخت وگفت:اینجا رو بادکنک بچسبونیم ... با اون کاغذ رنگی های باب اسفنجی ! ریسه هم گرفتم ... البته ...

آنا میان کلامش گفت: بنیامین من میخوام راجع به یه چیز دیگه باهات حرف بزنم...

بنیامین دستهایش را توی جیب کتان سورمه ای اش فرو کرد وگفت: راجع به اینکه برنمیگردی ؟!

wWw.Roman4u.iR

آنا سکوت کرد.

بنیامین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: مهم نیست !

خواست برود که آنا دستش را گرفت و گفت: واقعا برات مهم نیست؟

مستقیم در چشمهایش خیره شد ...

-نه !

انا نگاهش را برندا شت . زل زده بود ... اگر میرفت ... با چ شمهای چه ک سی میخواست گرم شود ... با چشمهای چه کسی میخواست زنده شود ... با چشم های کدام مردی میخواست اندازه ی ده سال خاطره ی مشترک داشته باشد ... !

ا صلا ته نگاه کدام آدمی جنگلی بود ! ان هم این همه سبز ... این همه شفاف و شیشه ای !

دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت .

حرفی نزد...

بنیامین هم ساکت بود !

فقط نگاه میکرد.

آناخودش را جلو کشید و سرش را روی قلب بنیامین گذاشت و گفت: میشه یه چیزی ازت بخوام ؟!

بنیامین نفس عمیقی کشید.

آنا گوشـــش روی ســـینه ی بنیامین بود ، ارام می تپید ... ارامش تزریق میکرد . مثل همیشه !

انا چشمهایش را بست و باز گفت: میتونم ازت یه چیزی بخوام ؟!

-چی ؟!

انا لبخندی زد و گفت: امروز باهم بریم برای چکاپ .خیالم راحت بشه ...

-بعدش برمیگردی ؟!

wWw.Roman4u.iR

آنا جوابی نداد.

بنیامین لب زد: نکنه اگر سالم نباشم قراره برنگردی ؟!

انا سـرش را از روی سـینه ی بنیامین جدا کرد و با اخم گفت: من انقدر دیوونه نیستم بنیامین !

دسـتش را به یقه ی بنیامین گرفت وگفت: من از تو ناقص تر بودم وقتی منو خواستی یادته؟!

لبهای قرمزش وسوسه کننده بود . با این حال با پوزخندی گفت:

-مجبور نیستی تلافی کنی ! منتی نیست خودم خواستم !

انا با بغض گفت: هنوزم میخوای؟

توی چشمهای قهوه ای اش خیره شد و بی تفاوت گفت:

-فعلا که تو نمیخوای !

انا خودش را توی بغلش انداخت. میخواســت بگوید : من غلط بکنم ... ! اما نگفت. لال شد ... حرفش را ته ته حلقش نگه داشت .

بنیامین واکنشــی نشــان نداد. حتی هنوز دســتهایش را هم از جیبش بیرون نکشیده بود .

آنا موی مزاحم توی صــورتش را کنار زد و همانطور که ســرش روی ســینه ی بنیامین بود ، گفت: من فقط میخوام تو حالت خوب باشه بنیامین .

-میدونی چطوری حالم خوب میشه ؟!

آنا سرش را بردا شت و م ستقیم توی صورت بنیامین خیره شد و بدون اینکه پلک بزند گفت: چطوری؟!

بنیامین کمی گردنش را جلو اورد و مستقیم توی صورت انا زل زدو گفت: بهم بگی توی سرت چی میگذره !

تا وقتی جمله اش را کامل کند هرم نفســهای مردانه اش را بلعید ... تمام عطر خنک و تلخش را بلعید ... حتی ضــربان قلبش را هم با تک تک ســلولهایش بلعید .

wWw.Roman4u.iR

دستهایش را به ارامی پشت گردن بنیامین فرستاد و پنجه هایش را در هم قلاب کرد .

داغی پوست بنیامین کل تنش را گرم میکرد .

بی هوا روی نوک پنجه رفت و لبهایش را ارام ب*و*سید ... خواست عقب برود که دستهای مردانه ای برای کمرش تکیه گاه شد ! قفل شد ... دیگر نگذاشت برود ... همان جا ماند ! لای همان دستهای مردانه ... رو به روی همان جنگل شفاف و شیشه ای !

پودر اویشنش کم بود .

با این حال میلی نداشت تا دست به شاهکار بنیامین بزند و چیزی را کم و زیاد کند. با اشتها کمی پاستای ماسیده و نیمه گرم را توی دهانش گذاشت و گفت: واقعا خوب درست کردی ! دیگه داری حرفه ای میشی !

بنیامین بدون اینکه نگاهش کند گفت: داری وسوسه ام میکنی یه کافه بزنم!

آنا با ذوق خودش را جلو کشید وگفت: فکرشو بکن ... یه کافه با منوی چیپس و پنیر و پاستا و اون شربت ابلیمو سکنجبینی که تو درست میکنی!

-اون وقت هر روز عصر میخوای بیای سه تاشو باهم سفارش بدی لابد ؟!

آنا چنگال را توی ظرف رها کرد.

بنیامین حرکاتش را دنبال میکرد.

نوشـیدنی توی لیوانش را لب نزده بود، با اهرم مخصـوص یخ ، دو تکه را توی لیوان آنا انداخت و صدای گاز دلستر درامد.

انا حواسش به لیوان جمع شد و گفت: همون طعم انگوره ؟!

بنیامین پوزخندی زد و با لحن مشابهی گفت: همون طعم انگوره !

آنا دیگر میلی نداشت .

بنیامین هم بازی بازی میکرد.

wWw.Roman4u.iR

ســکوت آنا کلافه کننده بود ... ذهن درگیرش ، حواس پرتی اش... نگاه های خیره به کنج و کناره اش ... همه و همه کلافه کننده بود !

اما حرف نزد.

سوال هم نکرد .

فقط با ســر چنگال پاســتاها و قارچ ها و فلفل دلمه ای ها را زیر و رو میکرد و سینه ی مرغ تکه شده را به سس اغشته میکرد و همین !

حتی نمیدانست به اندازه ی کافی ادویه دارد یا نه ! طعمش برای آنا لذت بخش هست یا نه !

آنا دوستش دارد یا نه... !

با همین دستور بار دیگر درست کند یا نه ....!

با انا یک بار دیگر سر یک میز مینشیند یا نه ...

انا میخواهد برگردد یا نه !

با حرص چنگال را توی پا ستا فرو کرد و از جا بلند شد ، انا حوا سش را جمع کرد و پرسید: چی شد ؟!

-هیچی .

خواســت بشــقابش را بردارد که آنا مچ دســتش را گرفت و گفت: تو که چیزی نخوردی !

-به اندازه ی خودم خوردم.

آنا دستش را کشید و گفت: بشین بنیامین . تو لب نزدی !

ومسخره لب زد: نکنه توش چیزی ریختی که من بخورم و بیهوش بشم!

بنیامین روی صندلی کناری انا نشست وگفت: که باهات چیکار کنم ؟!

انا مچ دست بنیامین را ول کرد وگفت: بخور مطمئن بشم چیزخورم نکردی!

بنیامین با نیشخند نگاهش میکرد.

wWw.Roman4u.iR

انا چنگال خودش را توی بشقاب فرو کرد و گفت: هوم... یه کشتی بزرگ داره میاد تو دهنت کاپیتان بزرگ !!!

با لحنی که به رهام غذا میداد حرف میزد. با همان لحن کودکانه و گول زننده !

چنگال را مقابل دهان بنیامین نگه داشت . چشمهای سبزش سرد نبود ... هرچقدر سعی میکرد سرد رفتار کند و سرد نگاهش کند ... اما ان ته هنوز گرم بود. هنوز یک شعله ی کوچک روشن شد .

انا چنگال رابه لبهای بنیامین چسباند و گفت: نمیخوری؟! میخوای دست منو کوتاه کنی ؟!

به زور لبهایش را باز کرد و انا لبخندی زدو چشمهایش پر از اشک شد .

-خوبه هنوز نسبت به من و وسایلم وسواس و حساسیت نداری!

بنیامین دست روی دست انا گذاشت و چنگال را پایین اورد . انا رویش را برگرداند . یک نفس عمیق کشید تا روی بغضش سرپوش شود . دست مردانه ای زیر چانه ی لرزانش امد.

با حرکت ملایمی وادارش کرد تا صـورتش را بچرخاند. نگاه جنگلی مهربان و ارامش باعث شد قطره ی مزاحم توی چشمش روی گونه بچکد.

بنیامین پوفی کشید وگفت: یک کلمه بگو و تمومش کن !

انا اهی کشـیدو گفت: نمیخوام تمومش کنم بنیامین ... نمیتونم تمومش کنم ! میخوام برگردم ... میخوام دوباره شروع کنیم...

بنیامین بی طاقت گفت: پس برگرد. معطل چی هستی؟! خواستگاری من ؟!

بی درنگ از روی صـندلی پایین رفت و جلویش زانو زد ، پنجه ی نازک و ظریفش را گرفت و رک گفت: اناهیتا البرز ...

انا با حرص گفت: بنیامین خواهش میکنم بلند شو !

بنیامین محلش نداد و گفت: بعد از ده سال شناخت و نه سال زندگی مشترک با تو ...

انا کلافه گفت: بنیامین ...

-برای بار دوم ...

wWw.Roman4u.iR

انا دستش را جلوی دهانش گذاشت ... صدای ترکیدن توده ی توی گلویش را میتوانست حس کند ... بشنود ! نمیتوانست جلویش را بگیرد ...

-با من ...

مکث کرد .

یک لحظه سینه اش سوخت ... حتی چشمهایش ...

اما از ته حلقش لب زد: بنیامین بدیع یا رهام رازی ...

دردش امد .

حرفش را کامل کرد : نمیدونم !

آنا اشکهایش سرازیر شد .

-با من ... در واقع به من ... دوباره برمیگردی؟!

میان هق هایش گفت : نه !

.

-با من ... در واقع به من ... دوباره برمیگردی؟!

میان هق هایش گفت : نه !

دستش شل شد.. خواست پنجه های انا را رها کند که آنا دو دستی دستش را گرفت و گفت: نه ، نه اینکه نخوام برگردم ... یا نخوام با تو باشم ! یا نخوام با تو زندگی کنم ...

صدای تلفن همراه بنیامین امد .

انا تند گفت: نه اینکه دوست نداشته باشم.... اصلا اینا نیست.

پشت خطی مصر بود همین الان بنیامین جوابش را بدهد ... خیال قطع کردن نداشت.

بنیامین خشک به صورت خیس انا نگاه میکرد.

wWw.Roman4u.iR

انا سریع تر گفت: میخوام بنیامین. دوست دارم. بدون تو نمیتونم ...

صدای تلفن قطع شد .

انا اهی کشـید و گفت: من میخوام باهات زندگی کنم. اما نه اینجا ! بیا از ایران بریم... یه کشور دیگه. یه شهر دیگه ...

بنیامین دسـتش را از دسـت انا کشـید . انا با هول از روی صـندلی بلند شـد و گفت: باشه اگر قبول نمیکنی ... همین جا ادامه میدیم !

-چیو ؟!

-معلومه . زندگیمونو !

-متوجه نمیشم!

آنا ماتش برد.

بنیامین بشقاب پاستای دست نخورده اش را توی کیسه ی زباله ریخت و آنا با هول گفت: تو فقط بگو کی و کجا !

بنیامین باز پرسید: چی کی و کجا؟!

-معلومه ... عقدمون ... دوباره امون... شروعمون ؟!

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: چه شروعی ؟! چه دوباره ای ؟! چه عقدی ...

آنا با ناله صدایش زد : بنیامین ...

بنیامین پشتش را به آنا کرد و کل ظرف پاستا را توی کیسه خالی کرد .

انا باز نالید : بنیامین ...

-بیات شد آنا . یادت نیست ؟ گفتی نه !

آنا متحیر مانده بود .

بنیامین دستش را به ظرف سالاد برد ، آنا مانعش شد ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین با قدرت ارنجش را از دست انا کشید وسالاد را هم توی زباله خالی کرد و آنا با گریه گفت: یهو چی شد بنیامین ؟! چرا خرابش میکنی؟!

محلش نگذاشت .

شیشه ی دلستر نیمه پر را هم توی کیسه انداخت ، انا توان ایستادن نداشت ، روی صندلی وا رفت وگفت: غلط کردم.

-صدا نشنوم !

آنا با هق گفت: ببخشید ....

-انا ساکت ...

آنا با گریه گفت: بنیامین ببخشید ... من تو حال خودم نبودم ! یه فرصت دیگه بده ... !

اشکهایش را پاک کرد و با خنده میان گریه گفت: اصلا نپرس... زانو هم نمیخواد بزنی... فقط تاریخ بگو... ساعت بگو ... مثل اون شب ! فقط خودت دیگه خواب نمون ! یه فرصت دیگه ...

-فرصتت سوخت آنا ...

سس چیلی باز نشده را با حرص توی کیسه انداخت و انا با بغض گفت: مگه بازیه؟!

-برای تو ...

کیسه را با یک حرکت گره زد و گوشه ای پرت کرد. صدای برخورد شکستن شیشه ی دلستر و سس چیلی امد ...

آنا به زور گفت: بنیامین عصبانی نباش. ببخشید ... !

-هیس آنا . بس کن.

صدای موبایل بنیامین بلند شد.

لیوان نوشیدنی آنا رابرداشت و توی سینک خالی کرد.

صدای نفس های گریه دار انا می امد. صدای زنگ تلفن همراهش هم بی وقفه با لرزش گوشی توی جیبش همراه بود ...

wWw.Roman4u.iR

خوا ست بـشقاب پا ستا را از زیر د ستش بردارد که آنا مانع شد و گفت: تو رو خدا ...

بنیامین دستش را عقب کشید و مقابل سینک ایستاد .

آنا از جایش بلند شـد وگفت: عصـبی نشـو ... معذرت میخوام .توحال خودم نبودم !

-تو حال خودت نیســتی طلاق میگیری... توحال خودت نیســتی میخوای برگردی ... تو حال خودت نیســتی میگم برگرد میگی نه! کی تو حال خودتی آنا؟! کی میشه روت حساب کرد؟! کی ؟!

صدایش رفته رفته بالا میرفت.

-تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ تهش چیه ؟!

صدای گوشی قطع شد.

-معذرت میخوام بنیامین ... میخوام برگردم . حاضرم هزار بار بهت بگم بله ...

بنیامین کلافه گفت: هیس آنا. وا سه چیزی که خودت از د ست میدی التماس نکن ... ! هیچوقت .

کفری از جایش پرید و جیغ زد: چرا التماس نکنم... بشـــم یکی مثل تو ؟! یه آدم خود رای و خودخواه !

-من خودخواهم؟

-اره...

-من خود خواهم یا تو که معلوم نیســت چی میخوای ؟چی راضـیت میکنه آنا ؟! بگم با شه قبول ... هرجا تو بگی میام ! به چه پشتوانه ای ؟! به چه امیدی... اصـــلا کجا ؟! مهاجرت مگه به همین راحتیه ؟! توقع داری به خاطر تو تمام خانواده امو ول کنم ! نه آنا ... نمیتونم ! نمیتونم اون پیرزن پیرمرد و که سی سال حمایتم کردن رو ول کنم به امون خدا! چون فقط تو میخوای ! نمیتونم ر ضایت اونا رو نادیده بگیرم تا تو راضی با شی... که بازم معلوم نیست راضی میشی یا نه !

انا با لحن ارامی گفت:

wWw.Roman4u.iR

-فقط یه مدت کوتاه بنیامین ! برای چند ماه ... اصــلا بریم همون کشــوری که مادر واقعیت اونجا زندگی میکنه ... نمیخوای ببینیش؟!

بنیامین مکثی کرد وگفت: قبول بریم. پس فردا بریم و تو بگی بنیامین تو حال خودم نبودم این حرفو زدم ... بیا برگردیم ایران، نمیتونم ! ... اون وقت چی ؟!

آنا ساکت بود. جوابی نداشت !

بنیامین انگشــت اشــاره اش را بالا برد و با لحن متحکمی گفت: هر وقت تونستی برای یک بارم که شده خودت واسه ی زندگیت تصمیم بگیری... ثابت کردی که به تصمیمت وفاداری... میشه روت حساب کرد. میشه بهت اعتماد کرد ...! قبوله ! هرچی تو بگی قبوله...

قدمی جلو امد و کف دســتش را روی میز کوبید و گفت: هر چی تو بخوای قبوله آنا ... هرچی تو بگی قبوله ! هرجا بخوای باهات میام... ولی نشــونم بده که تو هم میتونی تکیه گاه باشی ! تو هم میتونی عاقلانه فکر کنی... برای زندگی خودت ! برای اینده ی خودت و بچه ات ... یه قدم درست میتونی برداری !

نفسش را بزور از حلقومش بیرون فرستاد و رویش را به سمت پنجره چرخاند . چند دقیقه به سکوت گذشت که صدای تلفن آنا از سالن امد ...

نفسش را بزور از حلقومش بیرون فرستاد و رویش را به سمت پنجره چرخاند . چند دقیقه به سکوت گذشت که صدای تلفن آنا از سالن امد ...

وارد سالن شد و از زیر شالش بند کیفش را بیرون کشید ، با دیدن چند خرده ی قرمز رنگ کنج خانه نفسش حبس شد.

تکه های ریز شده ی ماشین رهام بود !

اخمهایش توی هم رفت.

لبش را گزید ... قبل از اینکه قطع شـــود ، از کیف بیرونش اورد . فرشـــته بود. پوفی کشید و تماس را جواب داد !

-الو فری...

-سلام !

امیرعلی بود . صدایش می خندید .

آنا صدایش را صاف کرد و گفت: امیر تویی؟!

wWw.Roman4u.iR

-اره. به گوشی فرشته صبح زنگ زده بودی؟!

انا خرده ی ماشین قرمز رهام را برداشت و از روی زانو بلند شد .

-کاری نداشتم . میخواستم حالشو بپرسم !

امیرعلی با خنده گفت: عالیه ...

انا دستش را مشت کرد و گفت: طوری شده صدات زیادی خوشحاله؟!

-بله . آیدا اومده !

انا با تعجب پرسید: آیدا کیه؟!

امیرعلی با ذوق گفت: دخترمون !

انا جیغی کشـید و بنیامین با هول از اشـپزخانه بیرون امد . چشـمهایش را گرد کرده بود . پاتند کرد و روبه روی آنا ایستاد .

آنا مات گفت: به دنیا اومده ؟!

بنیامین گیج گفت: کی ؟!

و انگار تازه دوزاری اش افتاده باش آهانی گفت و پرسید: امیرعلیه؟!

انا سری تکان داد و بنیامین لبخندی زد و گفت: تبریک بگو.

انا پشت گوشی لب زد : امیرعلی چه خبر خوبی دادی ! تبریک میگم بهتون. فرشته چطوره ؟! کی زایمان کرد ؟! چه یهو ...

-ساعت هشت و نیم صبح . خدا رو شکر خوبه . الان خوابیدن جفتشون !

آنا لبخندی زد و با ارامش گفت: اسمش جدی شد ایدا؟!

بنیامین اخمی کرد و گفت: آیدا چیه ؟! قحطی اسمه مگه ... بگو یه اسمی بذارن به رهام بیاد !

آنا ریز خندید .

امیرعلی با شنیدن صدای بنیامین پرسید : صدای بنیامینه ؟!

wWw.Roman4u.iR

-اره .

با شیطنت گفت: پس با همید ! بگو خیلی کلک شدی داداش دو بار زنگ زدم چرا جواب نداد ؟!

انا توجیه کرد : دستش بند بود .

امیرعلی اهان معنی داری گفت و انا گو شی را کمی از گو شش فا صله داد و به ارامی پرسید: عصر بریم ملاقاتشون؟!

بنیامین سری تکان داد و آنا با هیجان گفت: امیرملاقات کی شروع میشه؟

-دوساعت دیگه .

-باشه پس عصری با هم میایم کوچولوتون و ببینیم!

امیرعلی با خنده گفت: باشه با هم بیاید ... خیلی هم عالی.

انا لبخند محوی زد و با خداحافظ کوتاهی تماس را قطع کرد .

نگاهی به چشمهای بنیامین انداخت و گفت: عروست دو روز از پسرت زودتر دنیا اومد !

بنیامین خم شد و از کیسه ی کنار در وسایل تزیینی را بیرون کشید ، انا گوشی را توی جیب شلوارش فرو کرد . مچش را جلوی بنیامین باز کرد و پرسید : این چیه؟!

بنیامین نگاهی به کف دست آنا انداخت ... یک تکه از ماشین رهام بود !

نگاهی به چشمهای آنا که دو دو میزد انداخت و لب زد: هیچی ...

انا خواســـت چیزی بگوید که بنیامین کیســـه را نشـــان داد و گفت: بیا زودتر تمومش کنیم بریم برای بچه ی امیر و فرشته یه چیزی بخریم !

انا کاغذهای کشی و بادکنک ها را بیرون کشید و پرسید: میخوای با سلیقه ی من باشه ؟!

-نه خودمم دخالت میکنم نمیذارم هرچیزی بخری!

wWw.Roman4u.iR

آنا خندید بادکنکی توی دهانش گذاشـــت ، بنیامین تماشـــایش میکرد ... لپ های گر گرفته اش را پر کرده بود و توی بادکنک فوت میکرد ...

اما چشمهایش اندازه ی گونه هایش... اندازه ی بادکنک قرمز بود !

اماده ی باریدن ... !

نگاهش را ســخت برداشــت ، چشــمش به کاغذ کشــی بود و نوار چســب ... نگاهش کشیده شد به زیر رادیاتور چسبیده به دیوار...

درست زیر شوفاژ سر سوار موتور پلیس رهام افتاده بود !

فصل نوزدهم:

****

مقابل ساختمان بیمارستان پارک کرد.

آنا نگاهی به صـــورت بی رنگ و رویش انداخت و با غصـــه گفت: بنیامین یه چیزی بهت بگم میشه نه نگی؟!

بنیامین دستی را بالا کشید و آنا بدون اینکه منتظر جوابش باشد ملتمسانه گفت: تو رو خدا بیا بریم خودتو به یه دکتری نشون بده !

به سمتش چرخید و کمرش را به در تکیه داد و با خونسردی گفت: من جواب اکو و نوار قلب ها الان همراهم نیست !

-خب دوباره اکو میکنی... دوباره نوار میگیرن. فشار خونتو میگیرن !

-آنا من خوبم . نمیخواد بیخودی نگران من باشی!

-نگران تو نباشم... نگران بچم نباشم... !

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و آنا بی طاقت گفت : چرا نمیگی چه بلایی سر وسیله های رهام اوردن؟

پوفی کشید و لب زد:

تو که میدونی چرامیپرسی آنا !

آنا با اضطراب گفت: اگر میدونستم نمیپرسیدم بنیامین !

wWw.Roman4u.iR

-میدونی آنا ! هم میدونی چی شده ... هم اینکه خاصیت شغلم نیست یه خبر تکراری رو دوباره بگم !

-خاصـــیت شـــغلت اینه که بیان بریزن تو خونه ات وســـایل بچه اتو با خاک یکسان کنن؟!

بنیامین مکثی کرد و جوابش را نداد و انا با حرص گفت: موظفی توضـیح بدی بنیامین ! مو به مو ! بگو چی شده؟!

به رو به رویش خیره شد .

- توضیح راجع به ؟!

- هیچوقت کسی تهدیدت نکرده بود ! هیچوقت انقدرجدی کسی بهت نزدیک نشده بود ... هیچ وقت پا شو تو خونه ی تو نذا شته بود ! موضوع جدیه ! تو هم عین خیالت نیست !

-نه تو عین خیالته !

-بنیامین من نگرانتم ! نگران زندگیتم... نگران قلبتم... نگران بچمم !

صدایش لرزید و گفت: نگران خودمم ... بنیامین نمیخوام از دستت بدم ! سر هیچ و پوچ !

بنیامین با پوزخند گفت: ته این نگرانیتم مهاجرته نه؟! فرار کنی ... !

آنا یکه خورد.

انتظار این جمله ی بنیامین را نداشت !

اهی کشید و گفت: پس چیکار کنم؟! بمونم اینجا تو و بچم جلو چشمم از بین برید !

-گفتم که . برای یه بارم شده خودت تصمیم بگیر ! خودت فکر کن. خودت عاقل باش. خودت ببین درست چیه غلط کدومه !

انا دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: برای یه مدت کوتاه ! تا وقتی ابا از اسیاب بیفته ... من و تو و رهام ! سه تایی. هم فاله هم تماشا!

دستش را توی کیفش فرو کرد و گفت: ببین من و تو میتونیم...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین کلافه از اصرار انا میان کلامش پرید و گفت : بس نمیکنی ؟!

دست جستجوگرش بی کار توی کیف ماند.

-تو تضمین میکنی ؟! تو قول میدی هیچ اتفاقی نیفته ؟!

محکم جواب داد : آره . آنا . من تضـــمین میکنم. تضـــمین من دردی از تو دوا میکنه ؟! این فکر خام و از سرت بیرون میندازه؟!

جوابی نداد ! دستش مشت شد !

فکر خام ؟!

بلیط های خودش و رهام چهار انگشـــت با پنجه هایش فاصـــله داشـــت .توی کیفش بود ! فردا شب پرواز داشت ... !

پنجه اش را بیرون کشید و روی کیفش فشار داد و گفت: تضمین تو اگر قاطع باشه برام کافیه!

بنیامین لبخندی زد و گفت: من قاطع بهت میگم که هیچ خطری نه رهام و نه تو رو نه موقعیت پدرتو تهدید نکرده و نخواهد کرد ! حداقل از جانب خودم میتونم مطمئنت کنم !

آنا به زور گفت: حتی با وجود یه خانواده ی ساواکی ؟!

بنیامین پوزخندی زد و پرســید: این فکر البرزه ؟! خیال میکنه هنوزم ز مان پهلویه!

سری با تا سف تکان داد و رو به انا لب زد: چرا انقد تحت تاثیر پدرتی ! دو زار تحت تاثیر من بودی دلم نمیسوخت آنا !

و سوئیچ را برداشت حینی که با پنجه اش دستیگره را میگرفت گفت : ده سال پیش وقتی فهمید پدر من هشت سال جبهه جنگیده رضایت داد باهات ازدواج کنم که خیال میکرد یه روزی یه پدر جانباز و یه عموی شهید به دردش میخوره ! حالا ورق برگشــته نه؟! مجلس و پدر زنِ داماد یه خانواده ی ســاواکی بودن با اهدافش منافات داره لابد ! با این پرت و پلاهایی که تو سر تو فرو کرده، کل راه حلت اینه که من و تو و رهام از ایران بریم!

پوزخندی زد وگفت: شیفته ی تصمیمات پدر و دختری شمام !

wWw.Roman4u.iR

و با حرص از ماشین پیاده شد .

-میدونی چیه آنا ... چیزی که داره منو از بین میبره ... نه قضیه ی خانوادمه ... نه بیکاری! تو بعد از نه سال زندگی دو زار برای حرف من ارزش قائل نیستی... اما هرچی پدرت بگه ... هر حرفی بزنه تو قبول میکنی ! چشم و گوش بسته ! بدون فکر... ! کاش یکم فکر کنی آنا ...

مکثی کرد .

با همان کمر خم ، دستش را بالای درب اتومبیل گذاشت . چشم در چشم آنا خیره شد و به ارامی گفت: خستم آنا . خیلی خستم !

پوفی کشید و در را کوبید . بدون اینکه منتظر آنا باشد از خیابان رد شد .

پوفی کشید و در را کوبید . بدون اینکه منتظر آنا باشد از خیابان رد شد .

با دو خودش را به بنیامین ر ساند و بنیامین از همان سمت خیابان دزدگیر را زد و با هم وارد ساختمان بیمارستان شدند .

آنا می لنگید ، بنیامین مقابل اسانسور سبد گل را از دستش گرفت و نگاهی به کالج های منگوله دارش انداخت .

اخمی کرد وگفت: باز اینو بدون جوراب پوشیدی؟!

با هین خفیفی پایش را از توی کفش دراورد و گفت: دیدم به شالم میاد !

درب ا سانسور باز شد ، همانطور که میلنگید بازوی بنیامین را گرفت و با هم وارد اتاقک فلزی شدند ، کسی داخل نبود ، خم شد و پشت پایش را نگاه کرد .

بنیامین با اخم گفت: پانسمانت خونریزی داره آنا ! گفتم بخیه میخواد.

آنا نیشـــخندی زد و گفت : هر وقت تو رفتی خودتو به دکتر نشـــون دادی . منم میرم این و بخیه میکنم !

درب اسانسور باز شد ، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد ، پچ پچ بردیا با یک دختر ریزه میزه بود !

آنا لبخند گشادی زد و صدا زد : بردیا؟!

wWw.Roman4u.iR

بردیا با هول ســرش را به ســمت آنا چرخاند ، بنیامین با اخم تندی نگاهش میکرد .

دختر فورا وارد اتاق شد .

بردیا با من و من سلام کرد.

بنیامین حس کردچهره ی دختر آشناست .

انا جوابش را داد و گفت: سلام خوبی؟ تو اینجا چی کار میکنی ؟!

بردیا بدون اینکه چشــم از روی صــورت بنیامین بردارد گفت: هیچی خاتون و مستوره خانمو رسوندم اینجا !

و به ارامی زیر لب رو به بنیامین سلام کرد .

بنیامین به جای جواب پرسید: رهام کجاست؟!

-خونه بیتا !

بنیامین حرفی نزد و انا با تقه ای در راباز کرد .

سلام بلند بالایی داد و جلو رفت.

خاتون و مستوره خانم روی مبلی نشسته بودند ، امیرعلی لبه ی تخت بود و فرشته به ارامی نیم خیز شد .

آنا تند جلو امد وگفت: چه مادر خوشگلی ...

رویش را ب*و*سید وگفت: خانم تبریک میگم ! مبارک باشه .

فرشته چشمش به لبخند بنیامین بود که با امیرعلی خوش و بش میکرد .

با احساس نگاه سنگین فرشته ، جلو امد و سبد گل را روی میز گذاشت و تبریک گفت .

فرشته تشکری کرد و گفت: مرسی که اومدی ! انتظار نداشتم .

آنا با تعجب گفت: چرا نیایم ؟!

فرشته بی توجه به حرف آنا گفت: بنیامین من بهت ... یه معذرت...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین د ستش را بالا اورد ، میان کلام فر شته رو به مستوره خانم گفت: خانم تبریک میگم !

مستوره خانم خندید وگفت: الهی قربونت برم مادر. انشاالله دوباره قسمت خودتون !

خاتون فورا پشت بندش گفت: انشاالله... خدا منو دوست نداره یه نوه ی دختر بهم بده !

بنیامین چشمش به دختری افتاد که کناری ایستاده بود .

امیرعلی با اشاره ی دست معرفی کرد : دنیا.دختر خالم .

و زیر گوش بنیامین با خنده گفت : مامانم خوب حرفی زد بنیامین ! قشنگ خودتو ضایع کردی!

-از چه نظر ؟!

-با انا اومدی کار دست خودت دادی ! داری سطح توقعات رو بالا می بری!

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد ؛ همانطور که به دنیا که سرش را پایین انداخته بود نگاه میکرد پرسید: شما همون دخترخانمی هستید که زحمت نگه داشتن رهام رو میکشید؟!

آنا توجهش جلب شد.

دنیا سرش را بالا اورد ، مقنعه اش را با خجالت جلو کشید.

لبخندی زد و چال گونه اش اشکار شد . حداقل سرش به تنش می ارزید!

مستوره خانم تند گفت: مادر چه زحمتی ! رهام عزیز دلمه ! دنیا هم عاشق بچه هاست . داره درسشو میخونه ! میخواد مربی مهد بشه !

بنیامین با شوخی گفت: پس پسر من موش ازمایشگاهیه !

دنیا فورا گفت : نه بخدا . خودم دوستش دارم باهاش بازی میکنم !

بنیامین سری تکان داد وگفت : ممنون . لطف دارید .

wWw.Roman4u.iR

با قدم های ارامی به ســـمت تخت کوچک کنارپنجره رفت . همانطور که از بالای تخت لای پتو ها را جستجو میکرد با خنده گفت :

-امیر دخترت نیومده داره افتاب میگیره ؟!

خاتون و مستوره خانم بلند خندیدند !

انا با ذوق گفت: وای عزیزم . چقدر نازه!

-از رهام کوچیکتره !

خاتون و مستوره خانم بلند خندیدند !

انا با ذوق گفت: وای عزیزم . چقدر نازه!

-از رهام کوچیکتره !

انا با طعنه زیر گوشــش گفت: اخه نکه از روز اول بالای ســر رهام بودی یادته چقدری بود !

بنیامین جوابش را نداد و بلند گفت: حالا چی صداش کنیم ؟!

فرشته ارام گفت: عروس دیگه !

بنیامین خندید و گفت: اون که عروســمه ! ندیده عروســم بود وای به الان که دیدمش ! شک نکن توش. اسم عروسم چیه!

امیرعلی با عشق گفت: من که میگم بذاریم کیمیا !

بنیامین با ســر انگشــت ســبابه پیشــانی پر مویش را نوازشــش میکرد نچی کرد وگفت: نه خوب نیست!

انا با خنده گفت : کل کله ی بچه تو د ستت جا میشه بنیامین ! برو اون ور بذار بغلش کنم !

به ارامی دستش را جلو برد و نگران هشدار داد: نندازیش ؟!

انا اخم کرد و پتو را توی بغلش گرفت .

بنیامین هوایش را داشت .

wWw.Roman4u.iR

نوزاد خواب الود و صـــورتی رنگی بود . توی بغل انا که جاگیر شـــد ، یک قدم عقب رفت . به آنا می امد ...

به لبخند و چشمهای پر اشتیاق و دست نوازشگرش می امد !

امیرعلی دســتش را روی شــانه ی بنیامین گذاشــت و زیر لب گفت: یکم دیگه ضایع بازی دربیاری میتونیم بریم محضر شرش کنده بشه !

و خودش از خنده ریسه رفت !

انا جلو امد و رو به بنیامین گفت : میخوای بغلش کنی ؟! حس خوبی میده ها !

بنیامین ضربان قلبش بالا رفت و آنا با ارامش جلوتر امد ، بنیامین دستهایش را جلو کشید وامیرعلی با غر گفت: من خودم بغلش نکردم هنوز!

-بذار الان یادت میدم !

آنا تذکر داد: مراقب گردنش باش !

به نرمی بغلش کرد . ســـر نوزاد روی بازوی چپش بود . گردنش را خم کرد و صورتش را با نگاهش بلعید .

ارامش میداد اما تپشش به قوت خودش باقی بود ...

امیرعلی باز گفت: این دختر به چه درد من میخوره این همه دار ید دســـت مالیش میکنید !

بنیامین همانطور که با لبخند به صورت مثل لبویش خیره شده بود گفت: مثل مروارید میمونه !

امیرعلی جلو امد و غر زد: مروارید چیه !

فرشته دخالت کرد و گفت: هیچ اسمی به ذهنمون نمیرسه !

انا بی توجه به حرف انها پرسید: دختر تو بود اسمشو چی میذاشتی ؟!

بنیامین عطرش را بویید و با لذت گفت: یه اسمی که به رهام بیاد !

خاتون دست از پچ پچ کردن با مستوره خانم برداشت وگفت: چی مادر ؟!

wWw.Roman4u.iR

-رویا.. رعنا... رزا ... رها !

انا از شـنیدن اسـم اخر اخمی کرد و بنیامین توجیه کرد : البته اسـم رهام و من انتخاب کردم . بعدی رو انا خودش باید انتخاب کنه ! ولی باید یه ا سمی با شه به رهام بیاد !

امیرعلی بالای سر دخترش ایستاد و گفت: حالا فعلا یه پیشنهاد واسه ی دختر من بدید ! تا بعد ...

وبا حرص گفت: اینو چطوری بغل کردی؟! یاد بده !

بنیامین نوزاد را به سـمتش گرفت و امیرعلی با هول گفت: وایسـا بشـینم لبه ی تخت !

مستوره خانم غش غش خندید .

امیرعلی با استرس گفت: نخند مادر حواسم پرت میشه !

خاتون چشمش روی خنده ی دنیا ثابت مانده بود .

بنیامین نوزاد را توی بغل امیرعلی گذاشـــت و آنا گفت: رکســـانا ! اگر دختر من بود این اسمو میذاشتم !

بنیامین با قلدری گفت: حالا که نیست . اسم بچه ی خودمون رو خرج دیگران نکن !

انا لبخندش جمع شد .

نمیدانســـت حرف بنیامین را جدی بگیرد یا ... فقط ابروداری بود جلوی مادر امیرعلی و فرشته !

فرشته هومی کشید و گفت: رکسانا هم قشنگه . ولی تو فامیل هست ! من دلم یه اسم تک و خاص میخواد !

امیرعلی با خنده گفت: اسم خودت فرشته نبود اسمشو میذاشتم فرشته !

فرشته خندید .

بنیامین همانطور که گونه ی نرم و پر کرکش را نوازش میکرد گفت: مثل دُر می مونه !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی با تایید گفت: واقعا ...

-حس خوبیه !

امیرعلی نگاهش کرد و با طعنه گفت: تو با دو روز تاخیر تجربه اش کردی !

بنیامین کفری لب زد: خفه میشی یا نه !

امیرعلی اهسته گفت : میترسی داغ دل آنا تازه بشه !

نگاهی زیر زیرکی به آنا انداخت .توی فکر بود ! اخم هایش را گره زده بود و توی فکر بود ! احتمالا برایش دنبال اسم می گشت.

امیرعلی پی حرفش گفت: نترس . قد یه رکسانا بهت پا میده !

و باز با صدای بلند خندید !

بنیامین اخمی کرد و گفت: چی زدی تو ؟!

-من یا تو ؟!

بنیامین جوابش را نداد.

امیرعلی باز خندید و فر شته گفت : کاش یه ا سمی بود که معنی در و جواهر و میداد ! به جز مروارید !!!

بنیامین و آنا با هم گفتند : دُرین !

فرشته هومی کشید و نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: بد نیست !

امیرعلی همانطور که نگاهش میکرد گفت: به نظر من که عالیه ! دُرین امجدی ! بهشم میاد !

انا از توی کیفش ، جعبه ی مخملی را بیرون کشیدو به ارامی درش را باز کرد ، وان یکاد زرد را به پتوی درین سنجاق کرد و گفت: اینم از طرف من و بنیامین . یکم که بزرگتر شد . بندازید گردنش !

بنیامین تمام حواســش به زیپ باز کیف آنا بود . یک ورقه ی آبی... با آرم هواپیمایی ! نبض ناهماهنگی در کل بدنش می کوبید !

آنا دستش را روی کیفش گذاشت و خم شد تا فرشته را بب*و*سد.

wWw.Roman4u.iR

صدای تشکرها توی سرش می پیچید .

نفسش را فوت کرد ... دنیا جلو امد . بردیا هم وارد اتاق شد ... تلاقی نگاهشان از دیدش پنهان نماند .

لابه لای دعاهای خاتون و مستوره خانم و آمین گفتن امیرعلی وفرشته و آنا ... حواسش پی کیف آنا بود .

خاتون لب زد : فرشته جان خدا مادر و پدرتو رحمت کنه !

خدا بیامرز اتاق را پرکرد ... اما حواسش جای دیگری بود . گوش هایش تعارف و کلمه ها را میشنید ... اما چشمهایش تصویری که ضبط کرده بود را مدام مرور میکرد !

میخواست به چشمهایش بی اعتماد باشد ، میخواست انقدر خودش در خودش نکوبد ! میخواست این سرو صدای بی توازن قلبش را خفه کند ...

به سمت چپ تخت رفت.

از لیوان های سوار هم یکی را برداشت واز بطری کنار تخت فرشته ، کمی اب توی لیوان یک بار مصرف ریخت ... انا دقیق نگاهش میکرد.

کمی گلو و حلقش را تر کرد.

ریتم ضربان قلبش چرا پایین نمی امد !

آنا کنارش ایستاد وکلافه پرسید : خوبی ؟!

بنیامین سری تکان داد و با عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شد !

بنیامین سری تکان داد و با عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شد !

درب اتاق رابست .

چند ثانیه کمرش را به در تکیه داد و هوای پر از کلر و دارو را به خورد ر یه هایش فر ستاد . د ستی به پی شانی اش ک شید ، با دیدن بردیا که سرش را توی گوشی فرو کرده بود ، به سمتش رفت .

کنارش روی صندلی نشست ، بردیا کمی جا به جا شد و بنیامین پر سید: این همون دختره نیست که عکسش رو بکراند گوشیت بود ؟!

wWw.Roman4u.iR

بردیا حرفی نزد.

بنیامینی نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: واقعا میتونی از پس مسئولیت یه زندگی بربیای؟!

-این یکی مثل اون نیست . جدیه واسم !

بنیامین پوزخندی زد و گفت: جدی ؟!آرزو جدی نبود؟! امیرعلی حداقل از نصف شاهکارای تو باخبره ! یک کلمه بذاره کف دست خاله اش ...

بردیا لب زد: مادرش فوت شده . با پدرش شهر ستان زندگی میکنن. دانشگاه تهران انتقالیشو قبول کردن . از مهر ماه میاد تهران . پیش مستوره خانم!

بنیامین دستش را به سینه اش کشید و بردیا گفت: خاتون خیلی ازش خوشش اومده ! کارمم که جوره . تو مغازه کار میکنم. ماشینم دارم !

-به همین راحتیه مگه ؟!

بردیا اخمی کرد و گفت: دو دنگ از همه چیزهایی که به نامته به نام من بزنی راحت ترم میشه !

بنیامین کف دستش را به جناغش فشار داد وگفت: بردیا من هیچ چشم داشتی به چیزهایی که به نامه ندارم ! خودتم میدونی...

بردیا با ناراحتی گفت : من میدونم ... ! ولی بیتا مستاجره . من میخوام ازدواج کنم... تویی که سر زندگیتی . ماشینتو داری . خونتو داری ! دیگه چه احتیاجیه که هم مغازه ... هم خونه ... هم وانت اقاجون به نام تو باشه ! تو که الان اساسی پولداری ! وارث خانواده ی رازی فقط تویی!

-بس کن بردیا.

بردیا هول شد و گفت: بخدا منظوری نداشتم از حرف اخرم. دارم جون میکنم باهات منطقی حرف بزنم ! بدون دعوا و ناراحتی وبحث ...

بنیامین سری تکان داد و گفت:

-خودم قراره با اقا جون راجع به این موضوع حرف بزنم! نگران این چیزا نباش !

-از دستم دلخور نشی !

wWw.Roman4u.iR

-نه .

بردیا با لبخند گفت: نمیخوام فکر کنی چون قبلا پشـــت هم گند زدم یعنی تا اخر عمرم دست و پا چلفتی و بی عرضه ام ! آرزو دیگه واسه من مرده ... پرویز زندانیه... اونم گم و گور شـــده ! الان میخوام ازدواج کنم. زندگیمو جمع کنم ! مثل خودت .

بنیامین خم شـــد و ارنج هایش را روی زانوهایش قائم کرد و گفت: باشـــه ! کمکت میکنم !

بردیا هم دولا شد و زیر گوش بنیامین گفت: ازش خوشت اومد ؟!

به زورلبهایش را زاویه داد و گفت: مگه من باید خوشم بیاد بردیا؟!

-اخه دیگه مثل قبل داد و قال نکردی !

بنیامین نیشـــخندی زد و گفت: نا ندارم ! وگرنه حالتو جا میاوردم. حداقل یه جوری حالیت میکردم الان وقتش نیست !

بردیا نگران دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: یعنی چی نا نداری؟!

مکثی کرد و پرسید: طوری شده؟! خوبی؟!

بنیامین پوفی کشـــید وگفت: فعلا خودم تو دودوتای زندگیم موندم بردیا . حال نصیحت تو رو ندارم. تو میتونی نصیحتم کنی ؟!

بردیا ماتش برد .

بنیامین نفسش را فوت کرد و کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

درب اتاق باز شد و انا لنگان جلو امد.

با لبخند کنج لبش با شیطنت گفت: دوتا برادرخوب خلوت کردید !

بردیا خندید و در جواب نگاه خیره ی بنیامین کیفش را روی شـــانه انداخت وگفت : تو خوبی بنیامین؟!

جوابش را نداد.

انا مقابلش ایستاد وگفت: طوری شد یهو از اتاق بیرون رفتی؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین باز هم سکوت کرد.فقط نگاهش میکرد.

انا کلافه از سکوت بنیامین پرسید: طوری شده نگام میکنی؟!

بنیامین ساکت بود.

بردیا با اجازه ای گفت بنیامین دست در جیبش کرد و چند کارت پستال دراورد و گفت:اینا رو بده به فرشته و امیرعلی !

ابروهایش را بالا داد و گفت: کارت دعوت برای تولد رهامه؟!!

بنیامین سری تکان داد وبردیا با خنده وارد اتاق شد .

انا جای بردیا نشست و گفت:طوری شده ؟!

لحنی کودکانه گرفت به صدایش و لب زد: نیگا نیگا میکنی؟!

-بده نگاهت کنم ؟!

– نه بد نیست نگام کنی. ولی اخه یهو حس کردم رفتارت عوض شد ! انگار از این رو به اون رو شدی ! طوری شده؟!

بنیامین همانطور به رو به رو خیره بود جواب داد: یه بار میبخشـــمت ... دوبار چشـــممو میبندم ... بار ســـوم به روت نمیارم ! ولی آنا ... یه کاری نکن تا اخر عمرم نبخشمت ! زورم به هرکس نرسه ... زورم به پدرت میرسه آنا ... به تو هم ...

مکث کرد وگفت: یه کاری نکن نتونیم تا اخر عمرمون تو چشـــم همدیگه نگاه کنیم !

انا مبهوت گفت: نمی فهمم بنیامین !

–میفهمی . حداقل سعی تو بکن که بفهمی !

و بدون اینکه تاثیر حرفهایش را در صـــورت آنا ببنید ســـخت از جا بلند شـــد وسلانه سلانه به سمت اسانسور راه افتاد .

.

wWw.Roman4u.iR

انا به سـمتش دوید و گفت : وایسـا ببینم ... یعنی چی سـعی کنم بفهمم! چیو بفهمم بنیامین؟!

نگاهش نمیکرد. دگمه ی ا سانسور را فشار داد و د ستهایش را توی جیبش فرو کرد.

آنا کلافه لب زد: چت شد یهو . تو که خوب بودی ؟!

بنیامین جوابش را نداد.

انا بی حو صله گفت: محض ر ضای خدا الان روزه ی سکوت نگیر ! یه کلمه بگو چی شده !

و نگران دسـتش را به بازوی بنیامین چسـبا ند و گفت: نکنه حا لت بد شد؟!میخوای بریم اورژانس معاینه بشی؟!

بنیامین بازویش را به ارامی از چنگ ا نا بیرون کشـید و گفت: با خاتون و بردیابرگرد !

درب اسانسور به رویش باز شد و انا خسته نالید: نمیگی یهو چت شد؟!

بنیامین قدمی به جلو برداشت و انا هم دنبالش وارد اسانسور شد . تا رسیدن به طبقه ی همکف حرفی میانشان رد و بدل نشد .

با قدم های تندی از ساختمان خارج شد .

انا به دنبالش می دوید.

مقابل نگهبانی جلویش را گرفت و کفری داد زد: وایسا !

بنیامین ایستاد .

مرد نگهبان سرش را از شیشه بیرون اورد.

بنیامین اخم کرده بود.

انا غر زد: چته ؟! یهو چت میشــه بنیامین ؟! جنی شــدی ؟! یه مشــت قصــه درگوش من میگی؟! حرف از بچه و اینده رو با من میزنی ... بعد نظرت عوض میشه ... به ثانیه نکشیده حرفت میچرخه !

wWw.Roman4u.iR

با ترس گفت: کســی بهت زنگ زد؟! پیامی برات اومد ؟! نکنه اونی که به زندگیمون حمله کرده رو پیدا کردن؟!

از کل حرفهایش واژه ی "زندگیمون" باعث پوزخندش شد !

چه چیزی را جمع می بست ؟!

از سکوت و اخم بنیامین پوفی کشید وگفت: علیفر زنگ زده تهدیدت کرده ؟!

با تعجب چشمهایش را گرد کرد وبه حرف امد: علیفر؟!

پوزخندش به خنده ای عصــبی تبدیل شــد و گفت: این از کجا اومد ؟! افکار پوشــالی پدرت هان ؟! همه رو ریخته تو مغز تو ! علیفر برای چی باید تهدیدم کنه ؟! اصــلا کی منو تهدید کرده آنا؟! بابت چی؟ مگه من هنوز تو هفته نامه کار میکنم ؟! مگه مقاله ای نوشــتم ؟! مگه عکســی گرفتم؟ مگه کاریکاتوری تازگی نشر دادم ؟! مگه مستندی ساختم ؟! من ده ماهه بیکارم آنا ! ده ماهه دارم با ســود پس انداز و فروش زمین شــمال ســر میکنم ! تو چی میگی ؟! از چی حرف میزنی ؟! چه تهدیدی ؟! چرا یذره فکر نمیکنی ! علیفر چرا باید تهدیدم کنه آنا ؟! ســر چی؟! که بهترین شــعار انتخاباتی رو داره ؟! بهترین عکس و پوســتر بین نامزدا مال او نه؟! کار براش انجام دادم پولشــو گرفتم... حالا

مشکلش با من چیه که باید نگران علیفر با شم؟! چه خصومتی با من داره مگه ؟!

انا جوابی نداد و بنیامین با تمسخر گفت: اها . چون تازگی خبرش دراومده پدر واقعی من ...

خنده نگذاشت جمله اش را کامل کند.

-انا مگه من کی ام ؟! تا وقتی دفتر هفته نامه باز بود از نظر پدرت من یه روزنامه نگار پیزوری بودم که هشتم گروی نهم بود ! حالا بعد از ده ماه بسته شدن دفتر هفته نامه و ممنوع القلم بودن ادم مهمی شدم که تهدید بشم؟!

انافکری بود و بنیامین با حرص گفت: توهم تو خانواده ی شما ارثیه آنا !

-حق نداری به خانواده ی من توهین کنی بنیامین !

بنیامین با صدای کنترل شده ای گفت: توچطور به شعور من توهین میکنی آنا ؟ چطور میتونید ... تو و پدرت منو احمق فرض کنید ؟! بسه دیگه ... شورشو دراوردید !

انا با دلهره گفت: بگو چی شده ... بگو یهو چت شده برات توضیح بدم.

wWw.Roman4u.iR

-هرچی لازم بود گفتم انا . خودت میدونی !

د ستش را روی رگ دردناک پ شت گردنش فر ستاد و گفت : اگر دو ست داری حرفهای پدرتو قبول کنی... باور کنی ... ا صلا برام مهم نی ست ! من مجبورت نمیکنم بین من وپدرت یکی رو انتخاب کنی ! این ...

پوفی کشید و گفت: این انتخاب کثیفیه ! من ادم کثیفی نیستم !

آنا با بغض صدا زد: بنیامین .

بنیامین دستش را از پشت گردنش پایین اورد و روی صورت آنا گذاشت و گفت: تو هم انتخاب نکن آنا ! حیفی ... حیفی خودتو قاطی این کثافت کاری ها کنی !

انا دستش را روی دست بنیامین گذاشت و چیزی نگفت. فقط نگاهش میکرد.

تلاطم قلبش ارام گرفت و نفس عمیقی کشید.

نگاهی در چشمهای بی قرار انا انداخت و گفت: از بردیا بخواه برسونتت !

دســـت توی جیبش کرد و یک کارت قرمز بیرون کشـــید و مقابل آنا گرفت و گفت: برای تولد رهام منتظرتم!

بازهرخندی گفت: واسه تولد پسرت تو هم دعوتی !

خداحافظی زیر لب راند و با قدم های تندی از انا فاصله گرفت .

دسـتش را به سـمت تنها دگمه ی موجود روی دیوار بالا برد و با مکث کوتاهی انگشت سبابه اش را روی زنگ فشار داد.

در با کلیکی باز شـد . بدون اینکه کسـی بپرسـد کیسـت و چه کاری دارد ، در برایش باز شد.

سبد گل را توی د ستش جا به جا کرد و با قدم های آرامی وارد خانه باغ شد . روی سـنگ فرشـها که خزه ها از لا به لایش سـرک کشـیده بودند اهسـته گام برمیداشت .جواد با دیدنش از اتاقک سرایداری بیرون امد .

به سمتش پا تند کرد و گفت: سلام اقا . خیلی خوش اومدید !

بنیامین تشکری کرد .

wWw.Roman4u.iR

فوزیه خانم روی ایوان ایستاده بود .

لبخندی زد و سلام داد.

فوزیه خانم با ذوق گفت: سلام پسرم. خوش اومدی .بفرما تو ...

بنیامین کفشـــهایش را دراورد . فوزیه خانم خواســـت بگوید نیازی نیســـت اما زبانش را به دندان گرفت.

وارد سالن شد. تیمسار روی مبلی نشسته بود با روزنامه و خودکاری سرگرم بود .

ســـبد گل را روی میز گذاشـــت . با تعارف فوزیه خانم ، کنار دســـت تیمســـار نشست .

با هول گفت: پسرم چی برات بیارم ؟! چای میخوری یا شربت ؟!

بنیامین به جای جواب پرسید: نیستن؟!

فوزیه خانم لبخندی زد وگفت: رها خانم؟!

-بله !

-چرا پسرم .یه توک پا رفت بیرون. الان برمیگرده .

کمی این پا و ان پا کرد وگفت: برات شربت بیارم ؟!

-ممنون .

فوزیه خانم وارد اشپزخانه شد .

بنیامین نگاهی به تیمسار انداخت که با یک خودکار بی جوهر روی صفحات روزنامه خط میکشید .

سرش را جلو برد و گفت : جدول حل میکنید ؟!

تیمسار سرش را بالا اورد و با صدای ارامی گفت: میخوام ادرس بنویسم!

-برای کی؟!

wWw.Roman4u.iR

-پسرم ! ادرس اینجا رو نمیدونه!

نگاهی در چشمهای بنیامین انداخت . مستقیم و خیره زل زده بود به چشمهای بنیامین. در سکوت . بی حرف !

بنیامین لبخندی زد و گفت: اگر بخواین من براتون ادرس و مینویسم ! این خودکار جوهر نداره !

فوزیه خانم پیش دستی شربت را مقابل بنیامین گذاشت .

تیمسار دست دراز کرد تا لیوان شربت را بردارد ، فوزیه خانم با هول گفت: نکن اقا ... مال ایشونه ! من الان برات یکی درست میکنم...

اما پیرمرد با دست لرزان لیوان را بلند کرد ...

بنیامین دخالت کرد وگفت: اشکالی نداره. با هم میخوریم .

فوزیه خانم نگران گفت: هوشمند خان میریزی ها !

هوشـــمند دو دســـتی لیوان را از جلوی بنیامین برداشـــت ، دســـتش میلرزید و شربت کمی روی شلوار بنیامین ریخت.

فوزیه خانم دســـتش را روی دســـت دیگرش کوبید و گفت: خدا مرگم بده . اقا شلوارتون ...

بنیامین لبخند ارامش بخشی زد وگفت: مشکلی نیست !

و خودش زیر لیوان را گرفت و کمک کرد تا هوشـــمند ان را جلوی لبهایش بگیرد.

دو دستی لیوان راگرفته بود اما با این حال میلرزید و شربت روی پیراهن و چانه اش ریخت. بنیامین هوایش را داشت تا لیوان یک دفعه از دستش لیز نخورد.

کمی نوشیدنی روی ریش ها و صورتش ریخت ... از چانه و گردنش رد شد و زیرپیراهن سفیدش را لکه کرد .

هوشمند لیوان را پایین اورد.

بنیامین دستمالی برداشت و سر و صورت و ریشهایش را پاک کرد .

wWw.Roman4u.iR

هوشمند اخم کرد وگفت: تلخه!

بنیامین هومی کشید وگفت: جدی؟! خوب شد من نخوردم پس .

لیوان را از دست هوشمند گرفت و توی پیش دستی گذاشت .

پیرمرد خم شد ودوباره خودکار بدون جوهر را بردا شت و خطی روی روزنامه ک شید ، بنیامین خودنویس م شکی رنگی را از جیب پیراهنش دراورد و گفت : اون خودکار نمینویسه!

خودنویس را لای انگشت های هوشمند گذاشت و گفت: با خودکار بی جوهر که ادرس نمی نویسن پدرجان. پسرت نمیتونه بفهمه اینجا کجا ست ! باز گم میشه !

تیمسار ساکت تماشایش میکرد .

فوزیه خانم یک پیش دستی با شربت تازه ای مقابل بنیامین گذا شت و نگاهی به تیمسار انداخت وگفت: اقا ببین لباستو کثیف کردی!

تیمسار با خودنویس توی دستش خطی روی روزنامه کشید .

انگار تازه دوزاری اش افتاده بود تا به حال با یک خودکار بی جوهر مینو شت و حالا با یک خودنویس روان روی روزنامه خط میکشید.خود نویس را بالا اورد و نگاهش کرد .

فوزیه خانم کنارش ایستاد وگفت: بیا بریم لباستو عوض کنم.

بنیامین دخالت کرد وگفت: اذیتشون نکنید بذارید راحت باشن !

فوزیه خانم لبخندی زد وگفت: اخه بعد از شام عموتون میاد . پسرعموهاتون. درست نیست !

عمو ؟!

عمویش شهید شده بود ! دستی به صورتش کشید .

فوزیه خانم دست تیمسار را گرفت وسعی کرد بلندش کند که پیرمرد با غر داد زد : ولم کن ...

فوزیه خانم با مهربانی گفت: اخه اقا در ست نی ست با این لباس ب شینی .ببین پسرت اومده ! شب برادرت میاد ...

wWw.Roman4u.iR

تیمسار نگاهی به صورت فوزیه انداخت وگفت: پسرم کیه؟!

فوزیه خانم با لحن گول زننده ای گفت: اقا رهام اومده . همونی که منتظرش بودی؟!

تیمسار سفت و سخت سرجایش نشسته بود.

فوزیه خانم کلافه گفت: اقا الان غذام میسوزه .بیا دیگه لجبازی نکن !

بنیامین چشمش به روزنامه افتاد.

لای نوشته ها با خطی کج و معوج به زور رهام نوشته بود ، صدای غرو نقهای پیرمرد را که مصر بود سرجایش بنشیند را میشنید.

پوفی کشید و دخالت کرد: اجازه میدید من کمک کنم ؟!

فوزیه خانم با خجالت گفت: نه پسرم . زحمتت میشه .

بنیامین از جایش بلند شد و گفت : نه خوشحال میشم . بهم بگید کجا میتونم لباسشونو عوض کنم .

فوزیه خانم ارام گفت: الان رها خانم میرسه بفهمه از دست من دلخور میشه !

-با من تعارف میکنید ؟! مگه من پسرش نیستم !

فوزیه خانم ماتش برد .

بنیامین با لحن ارامش بخشی گفت: رها هم احتمالا خوشحال میشه. اجازه بدید من انجام بدم. کجا میتونم لباسشونو عوض کنم؟!

فوزیه خانم با من و من ادرس اتاق بالا را داد .

بنیامین از پشت میز بیرون امد ، تیمسار فورا از جایش بلند شد و دستش را گرفت .

wWw.Roman4u.iR

با ترس گفت: کجا میری ؟

بنیامین لبخندی زد و گفت: هیچ جا . با هم قراره بریم طبقه ی بالا .

و همانطور که پنجه هایش را لای انگ شت های لاغر پیرمرد فرو میکرد ، با هم به سمت پله ها قدم برداشتند.

.

و همانطور که پنجه هایش را لای انگ شت های لاغر پیرمرد فرو میکرد ، با هم به سمت پله ها قدم برداشتند.

درب اتاق را باز کرد ، تیمسار مثل رهام سرش را میچرخاند وسرکشی میکرد .

بنیامین دستش را پشت کمر پیرمرد گذاشت و با هم وارد اتاق شدند ، کمکش کرد تا لبه ی تخت بنشیند . درب کمد را باز کرد و یکی پیراهن سفید اتو زده را بیرون کشید .

مقابل تیمسار که بر و بر نگاهش میکرد ایستاد ، خم شد و زیرپیراهن لکه را از تنش دراورد .

پیرمرد خجالت کشید . سعی کرد با دستهایش برهنگی اش را بپوشاند.

بنیامین نگاهش میکرد.

چشمش روی دنده های بیرون زده اش چرخید ...

مردمکش دور زد و روی پوست چروک و موهای سفید سینه اش ثابت ماند .

نفسش را فوت کرد . چشمهایش پر شده بود .

کنارش لبه ی تخت نشـــســـت . با دیدن جای گلوله ی پهلویش لبش را گزید. زخم های قدیمی و کهنه ی پشت کمرش نفسش را توی سینه حبس کرد .

بنیامین دستش را گرفت ، تقلا کرد . نمیخواست دستش را توی استین پیراهن فروکند . بغض ته حلقش راه نفسش را بسته بود.

با ارامش سعی کرد دست گره خورده ی تیمسار را از جلوی سینه اش بردارد ، اما ممانعت میکرد . اجازه نمیداد. مخالف بود ! شـــاید دلش نمیخواســـت بنیامین لباسش را عوض کند !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین باز خواســت ســعی کند ... با ملایمت دســتش را گرفت ... اما اجازه نمیداد .

دست اخر با صدای ناله ی هوشمند ، بنیامین منصرف شد .

فکر اینکه همیشه مخالفت میکند و همیشه به زور چیزی را تنش میکنند باعث شد رگ پشت گردنش بسوزد !

دو قطره اشــک از چشــمهایش پایین چکید . کمرش دولا شــد ارنجش را روی زانویش گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد .

صدای نفس های بغض دارش کل اتاق را گرفته بود .

پیرمرد دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت .

طاقتش طاق شد ، د ستش را گرفت و روی لک های قهوه ای پشت د ستش را چند بار ب*و*سید .

اشکهایش پوست چروک خورده اش را تر کرد .

از لبه ی تخت پایین امد و سرش را روی زانوی بیرون زده ی تیمسار گذاشت. شانه هایش میلرزید .

هوشـمند دسـتش را روی موهای بنیامین فرو برد. چند لحظه ی کوتاه به همان حال ماند.

نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد .

هوشـمند دسـتش را روی صـورت بنیامین کشـید. اشـکهایش را پاک میکرد . چشمهای سبزینه اش بدجوری سرخ و پر اب بود .

لبخندی زد و گفت : پسرم داره میاد !

بنیامین هقش را خفه کرد و از ته چاه گفت: بله میاد ...

به خودش مسـلط شـد و با کف دسـت چشـمهایش را پاک کرد . زانوهایش را بغل کرد . از همان پایین تخت زل زده بود به صـورت چروک و خسـته ی تیمسار... از میان ریش های سفیدش نمیتوانست فرم صورتش را تشخیص بدهد . اما چشمهایش زاغ بود . مثل چشمهای خودش !

شاید نه همان رنگ ... نه همان قدر سبز...

wWw.Roman4u.iR

اما روشن بود !

روشن و خسته ... بی تفاوت ! مرده ... سرد !

مثل یک جنگل سوخته و خاکستر شده !

از جایش بلند شد و به سمت کمد رفت ، بنیامین به سمتش چرخید.

تیمسار یک پیراهن سبز تیره ی چروک بیرون کشید . یک پیراهن درست همرنگ تی شرت بنیامین !

از جا بلند شد ،اخرین نم اشک صورتش را پاک کرد و گفت: این اتو میخواد .

میخواست همانطور چروک ان را تن کند . بنیامین اجازه نداد.

دور تادور ا تاق را با چشم نگاه کرد. با دیدن میز اتو زیر پنجره، پیراهن را برداشت وگفت: الان اتو میکنمش !

دوشـاخه ی اتو را به برق زد و مقابل میز ایسـتاد . پیراهن را صـاف کرد و روی میز پهنش کرد.

تیمسار لبه ی تخت نشست و تماشایش میکرد .

با صدای تقه ای ، در باز شد . فوزیه خانم به ارامی پرسید: چیزی لازم ندارید؟

با صدای تقه ای ، در باز شد . فوزیه خانم به ارامی پرسید: چیزی لازم ندارید؟

با دیدن بنیامین پشت میز اتو "خاک برسرمی " گفت و جلو رفت.

تند تند حرف میزد : تو رو خدا اقا دارید چیکار میکنید؟! رها خانم بفهمه منو میکشه... پسرم بده من چرا تو زحمت میکشی !

بنیامین با ارامش گفت: دو ست دارن این پیراهن رو بپو شن ! چروک بود . الان تموم میشه !

فوزیه خانم دستهایش را توی هم پیچ میداد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: طوری نشـــده که ؟! شـــما بفرمایید پایین . من حاضرشون میکنم میایم باهم !

wWw.Roman4u.iR

فوزیه خانم نفس عمیقی کشید و نگاهی به تیمسار که لبه ی تخت نشسته بود انداخت و گفت: خیر ببینی از جوونیت ! هیچوقت اینطور اروم یه جا نمی نشست! همش یا داشت دور میزد این ساعت ... یا میخواست بره بیرون !

بنیامین پیراهن را پشت و رو کرد و حینی که یقه اش را زیر اتو میفرستاد پرسید: چند ساله که بیمار هستن؟!

-چی بگم مادر. منو که به عقدش دراوردن مریضیش تازه شروع شده بود ... دو سال نگذشته بود که بدتر شد. دیگه هیچ حواس نداشت ! شاید ده دوازده سال بیشتر !

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و فوزیه خانم گفت: منم بیوه بودم . اول مریضیش گفتن هم ثوابه . هم رتق وفتق خونه با من باشه ! دیگه رضایت دادم . پیرمرد بی ازاریه . ساکته. کاری به کارم نداره ! از اولم همینطور سرش به کار خودش بود !

حرفی نزد.

فوزیه خانم با هول دوباره گفت: پســرم بده من اتو کنم ! الان رها خانم ســر میرسه .

-نگران نباشید. طوری نمیشه !

فوزیه خانم کمی این پا و آن پا کرد و دست اخر که دید کاری از دستش برنمی امد پرسید: چیزی لازم نداری پسرم ؟! شربتتم که نخوردی. بیارم بالا؟

-نه ممنون .

فوزیه خانم ســری تکان داد و به ســمت درب اتاق میرفت که بنیامین صــدا زد: ببخشید !

فوزیه خانم تند به سمتش چرخید و گفت: جانم پسرم؟!

بنیامین صدایش را صاف کرد و پرسید: ژیلت و قیچی رو از کجا میتونم بردارم ؟!

فوزیه خانم گیج تکرار کرد : ژیلت ؟!

-تیغ !

wWw.Roman4u.iR

-اهان. تو همین کشوی پاتختی فکر کنم با شه . هر وقت جواد بره سلمونی اقا رو هم میفرستم خداشاهده !

بنیامین خندید و گفت: از نظر شما که مشکلی نیست ؟!

-نه پسرم. جای پدر خودته !

بنیامین خواست بگوید جایش نیست ! پدرش است ... اما نگفت .

فوزیه خانم کشو را برایش باز کرد ، درب حمام اتاق خواب را باز کرد.

دو تا حوله به رخت اویز پشت در حمام اویخت و از اتاق بیرون رفت.

اتوی پیراهن که تمام شد ، چوب لبا سی را بردا شت ، پیراهن را رویش اویزان کرد و روی تخت پهنش کرد.

تیمسار از جایش بلند شد ، جلوی در حمام منتظر ایستاده بود . بنیامین از روی کنسول کنار تخت برس و قیچی را برداشت ، خیره نگاهش میکرد.

تمام حرکاتش را با همان نگاه مرده دنبال میکرد.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

هوشـــمند هم مثل بچه ها جوابش را داد. با لبخند محوی که لای محاســـن جوگندمی اش گم بود !

فوزیه خانم غر زد : چه خبره خانم این همه میوه؟!

رها نمیدونمی تحویلش داد و گفت: خیلی وقته اومده؟!

-نیم ساعت سه ربعه !

رها دستی به صورتش کشید وگفت: خیلی اشفته ام؟! فکر نمیکردم انقدر زود بیاد ... دلم میخواست دوش بگیرم ! یکم به سر و وضعم برسم!

فوزیه خانم با حرص گفت: اخه دخترم این همه میوه خریدی ؟! اناناس کی میخوره ؟!

رها خندید و گفت: شاید دوست داشته باشه خب !

wWw.Roman4u.iR

-به جوادم میگفتی میخرید!

رها اخم شیرینی کرد و گفت: مثل اون دفعه سر بنده ی خدا داد و قال کنی که شلیل و هلو چرا شل و کاله؟!

فوزیه خانم خسته ازوار سی کیسه های میوه نق زد: اخه مادر من نارگیل و انبه رو چطور بذارم جلو این پسره ؟! دیگه ادم هرچیزی که میبینه نباید بخره که !

رها خندید و گیره ی سرش را باز کرد و گفت: موهام باز باشه بهتره یا ببندم؟!

فوزیه خانم با لذت دستش را لای موهای بلوطی رها فرو کرد و گفت: چه رنگش بهت میاد ! مبارکت باشه . باز بذار. اینطوری قشنگ تری!

رها با خنده گفت: تو ارایشگاه برام سشوار کشید... ولی رفتم میوه فروشی همش چسبید ! کاش میتونستم دوش بگیرم...

نگاهش را به پله ها دوخت و گفت: مطمئنی نرفته؟! مطمئنی بالاست؟!

-اره به قران مجید. دروغم چیه دختر ! داشت لباس تن آقا میکرد. خیلی با محبته ! اصلا انگار نه انگار غریبه است !

رها اخمی کرد و گفت: غریبه چیه؟! پسر این خونه است ! دیگه نشنوم بگی غریبه ها !

فوزیه خانم لبش را گزید و گفت: ببخشید . بخدا منظوری نداشتم.

رها دگمه ی مرواریدی شومیز لیمویی اش را بست و گفت: دیگه طاقت ندارم دلم میخواد برم ببینمش !

و از اشپزخانه بیرون رفت .

با صدای درب اتاق میان سالن ایستاد .

کمر شلوار م شکی رنگش را بالا ک شید .به عقب رفت و صندل های طلایی رنگش را به پا کرد ، یقه ی شومیزش را جلوی بینی اش گرفت بوی بدی نمیداد .

صدای بنیامین را میشنید ! ضربان قلبش بالارفته بود .

از روی کانتر کیفش را به سمت خودش کشید و شیشه ی پرفیوم کوچکی را از زیپ جلویی دراورد .

wWw.Roman4u.iR

موهای مزاحم که جلوی دیدش را گرفته بودند را پشـــت گوشـــش فرســـتاد . با اینکه بویش را دوست نداشت اما کمی خودش را معطر کرد. از هیچی که بهتر بود.

دوباره دستی به شلوارش کشید و موهایش را با انگشت مرتب کرد .

نفس عمیقی کشـــید . با دیدن قامت بنیامین روی پله ها لبخندی زد و جلو رفت.کمرش را به نرده های پله ها تکیه داد و سلام بلند بالایی گفت.

بنیامین لبخندی زد و جوابش را داد .

رها نگاهی به تیمسار که پشت سر بنیامین ایستاده بود انداخت .سلامش توی دهانش ماسیده بود !

مات و مبهوت نگاه صورت پدرش میکرد !

دهانش باز مانده بود !

تمام صدای موجود ... فندک زدن اجاق گاز اشپزخانه بود !

بنیامین با ارامش از پله ها پایین امد.

رها حتی نگاهش هم نکرد. میخ صورت تیمسار شده بود ! موهای جوگندمی اش خوش حالت مانده بود ! ریش هایش را تراشیده بود و سیبیل های تاب دار پشت لبش باعث میشد جوان تر و شاداب تر به نظر برسد .

پیراهن سبز تیره و شلوار مشکی ...

دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: بابا ! چقدر خوشتیپ شدی !

تیمسار د ست بنیامین را سفت گرفته بود . همانطور که پشت سرش از پله ها پایین می امد لبهایش لرزید و گفت: میریم دنبال پسرم !

رها لبخندش جمع شد و رو به بنیامین گفت: خیلی خوش اومدی !

با ا سترس لب زد: مر سی که دعوتمو قبول کردی ! ا صلا انتظار ندا شتم شام و باهم باشیم !

بنیامین کمک هوشمند کرد تا روی مبل بنشیند .

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زد و رو به روی رها ایستاد وگفت: چرا انتظار نداشتی !

رها من و منی کرد وگفت: نمیدونم ... فکر میکردم قبول نکنی که بیای !

و سریع دست بنیامین را گرفت وگفت: ولی حالا که اینجایی خیلی خوشحالم ! واقعا از ته دلم ازت ممنونم که اومدی

.

و سریع دست بنیامین را گرفت وگفت: ولی حالا که اینجایی خیلی خوشحالم ! واقعا از ته دلم ازت ممنونم که اومدی !

بدون اینکه اجازه بدهد بنیامین حرفی بزند ... تند تند گفت : خدا کنه امشب بهت خوش بگذره !

مردمکش چرخید وروی تیمسار ماند و گفت: ولی هنوز نیومده قرار نیست حواست به همه چی باشه !

بدون اینکه چشم ازچهر ی تازه ی پدرش بردارد گفت: چقدر خوب شده ! کم کم ده سال جوون تر شده ! البته به یمن حضور توئه ! خیلی بی قرار بود... اما حالا انگار حس کرده توی اینجایی !

هول شد وچشمهایش را روی صورت بنیامین نگه داشت وگفت: مبادا از حرفهایی که بزنه ناراحت بشی یا به دل بگیری ! اگر بابا تو رو نمیشنا سه یا تو خاطرش نمیمونه ... من ومامان تلافیشو درمیاریم . بهت قول میدم.

بنیامین ساکت نگاهش میکرد.

رها لبخند پر خجالتی زد و گفت: بازم ممنون. هم بابت اینکه اینجایی. هم بابا سر وشکلش خیلی خوب و ابرومند شده! تازه میفهمم وقتی قدیما میگفت پسرم عصای دستمه یعنی چی ! مرسی واقعا مرسی... انتظارشو نداشتم!

بالاخره دست از پرچانگی برداشت وبا نفس عمیقی ساکت شد.

بعد ازتعلل کوتاهی خندید وگفت: اصلا انگار بابا رو نمیشناسم. چه فکر خوبی کردی ! مرسی به سر و وضعش رسیدی!

بنیامین اهی کشید و گفت:

wWw.Roman4u.iR

-بیشتر خودم کنجکاو بودم !

رها مات صورتش شد و پرسید: کنجکاو ؟! از چه بابت ؟!

بنیامین همانطور که به صـــورت پر چین و چروک هوشـــمند نگاه میکرد گفت: میخواستم سالهای دور خودمو ببینم!

رها لبخندش جمع شد.

بنیامین با صدای گرفته ای گفت: بیشتر خودخواهی بود !

رها زیر لب زمزمه کرد : خودخواهی ؟!

بنیامین صریح گفت: میخواستم ببینم خودم چه شکلی میشم!

رها نمیدانست چه بگوید .

بنیامین ارام گفت: خواستم ببینم نبودنم چه بلایی سرش اورده ! خواستم...

رها میان کلامش گفت: خواهش میکنم ...

دست هایش را دو طرف صورت بنیامین گذاشت و گفت: بیا امشب از این حرف ها نزنیم! اصلا راجع بهش فکر نکنیم هان؟! نظرت چ یه؟! میخوایم خانوادگی شام بخوریم... از دور هم بودن کیف کنیم . هوم ؟! این حرفهای غصه دار وبذار کنار ! باشه برای بعد !

گونه اش را نرم ب*و*سید و درحالی که دستش را بغل کرده بود گفت : منم امروز ارایشگاه بودم ! پدر و دختر امروز خوب به خودمون رسیدیم!

خنده اش بغض شد و با نفسی سعی کرد رفع و رجوعش کند.

بنیامین کنار تیمسار نشست .

رها برایش پیش دستی گذاشت .. با دیدن سبد گل دستهایش را روی صورتش گذاشت وگفت: وای چه گلهای قشنگی !

-نمیدونستم چه گلی دوست داری ! از هرکدوم یکی دو شاخه گرفتم !

رها نگاهی به صورتش کرد و گفت:

-سبد قشنگیه ! میذارمش خشک بشه !

wWw.Roman4u.iR

با ذوق سبد را ازروی میز برداشت و به سمت کانتر رفت.

به سمت بنیامین چرخید و صدا زد: رهام...

سرش پایین بود.

جلوتر امد و گفت: رهام...

به خودش امد و نگاهش کرد.

-با من بودی ؟!

رها لبخندی زد وگفت: جاش اونجا چطوره ؟!

بدون اینکه به جای سبد نگاه کند لب زد: خوبه ! خیلی خوبه .

رها با ذوق به سمت ا شپزخانه رفت. فوزیه خانم چشمهایش پر از ا شک بود . مقابل سینک ایستاد ، چند مشت اب به صورتش پاشید و رو به فوزیه خانم که برایش حوله اماده کرده بود گفت: شامت اماده نیست؟!

فوزیه خانم اشکهایش را پاک کرد و گفت: چرا .

رها حوله را گرفت و روی صورتش چند ثانیه نگه داشت و پرسید: تو چرا دیگه گریه میکنی ؟!

فوزیه خانم به زور گفت: حرفاشــو شــنیدم اتیش گرفتم! پســر به این خوبی ... مثل شاخ شمشاد میمونه ! اقا . مهربون . محترم !

نچ نچ متاسفی کرد و درب خورشتش را برای سرکشی برداشت .

رها حوله را مشت کرد .

صدای حرف زدن ارام بنیامین و هوشماند می امد.حوصله داشت ... صبور بود ... حرف میزد ... حرفهای پرت وپلایش را گوش میداد ! همان حرفهایی که به در و دیوار هم میگفت . حتی اگر بنیامینی نبود تا اگر گوش بدهد !

باز هم همان ها را میگفت !

اما بنیامین جواب میداد .

wWw.Roman4u.iR

به هر حرف نا مفهومی واکنشی نشان میداد .

فوزیه خانم با گریه گفت: بنده ی خدا هوشـــمند خان اگر حالش ســـر جا بود چقدر ذوق میکرد ! الهی بمیرم ... نبودی خانم. یجوری هوای اقا رو داشـــت . یجوری بهش شـــربت داد. از پله ها بالا بردش... حتی واســـه اقا پیراهنشـــو اتو کرد ! ســـوختم ها رها جان ! ســـوختم دیدمشـــون ! ولی چه فایده ... وقتی اقا نمیفهمه ! چه فایده ای داره !

اه سوزناکی از سینه اش بیرون امد و لب زد: ولی پسره ا صلا غریبی نمیکنه ! انگار از بچگی همین جا بزرگ شده! انگار اندازه ی تو من این پسر و میشناسم!

رها همانطور که از کانتر نگاهشان میکرد زیر لب زمزمه کرد : فوزیه ؛ شنیدی میگن خون خونو میکشه ! من الان دارم به چشم می بینم !!!

رها همانطور که از کانتر نگاهشان میکرد زیر لب زمزمه کرد : فوزیه ؛ شنیدی میگن خون خونو میکشه ! من الان دارم به چشم می بینم !!!

فوزیه خانم اه پر حسرتی کشید و گفت: ادم چی بگه خانم !

رها بشـقابی برداشـت و گفت: بهتره غذای بابا رو بدم . داره از وقت شـامش میگذره !

بشقاب را مقابل فوزیه گرفت وگفت: یکم براش برنج بکش...

با صـدای تقه ای به در اشـپزخانه ، رها به سـمتش چرخید و پرسـید: جانم ؟ چیزی میخواستی؟!

بنیامین دستهایش را توی جیبش کرد و گفت : کمکی لازم نداری؟!

رها لبخند با محبتی نثارش کرد و گفت: نه عزیزم. دارم برای بابا شام میکشم .

بنیامین چشمهایش را گرد کرد و گفت: این ساعت ؟! زود نیست؟!

رها لبخندی زد و گفت: همیشه این ساعت غذا میخوره !

بنیامین اخمی کرد وگفت: خب همه با هم میخوریم.

رها تند توجیه کرد : جدی؟! گفتم شـاید برای تو زود باشـه... اخه مطمئنی؟! یعنی گرسـنه هسـتی؟! تعارف نکنی ها اگر گرسـنه نیسـتی باشـه برای شـب . نمیدونم چه ساعتی شام میخوری... یعنی میگم الان زود نباشه برات ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین ســـرش را به علامت منفی تکان داد و رها گفت: پس خاله فوزیه باهم شام میخوریم. زحمت میکشی میز و بچینی؟!

فوزیه خانم با تعجب گفت: میز اینجا رو ؟

-نه بیرون...

بنیامین ارام گفت: چه فرقی میکنه !

به میز وسط اشپزخانه اشاره کرد و گفت: تعدادمون به اندازه ی صندلی هاست !

رها با خجالت گفت : یعنی تو اشپزخونه میخوای شام بخوری؟!

-اره ! چرا که نه .

فوزیه خانم تند گفت: نه مادر اینجا کلی ظرف وظروف هســـت .بوی غذا پیچیده !

بنیامین وارد اشپزخانه شد و کمرش را به کانتر تکیه زد وگفت: من مهمونم ؟!

رها حرصی گفت :معلومه که نه! این چه حرفیه؟!

-پس چرا باهام مثل یه مهمون رفتار میکنی ؟!

رها از حرفش ذوق کرد و گفت: اره اشـــتباه خودمه ! الکی میذارم هرجور دلت خواست جولون بدی . باید کار خودمو بکنم !

خودش خندید .

رو به فوزیه خانم تشر زد : همین جا شام ومیخوریم. همه با هم.

نگاهش را توی چشمهای بنیامین انداخت . بنظر راضی می امد .

لبخند پهنی زد وگفت: خاله فوزیه امشـــب شـــب رهامه ! هرچی رهام بگه و بخواد باید همون باشه !

بنیامین به سالن رفت و تیمسار را با خودش اورد .

wWw.Roman4u.iR

برایش صندلی را عقب کشید . تیمسار پشت میز نشست و نگاهی به رو میزی انداخت .

رها لبخندی زد و گفت: خوب با بابا اياق شدی رهام .

جوابش را نداد.

فوزیه خانم تر و فرز میز شـــام را چید و لیوان پر از یخ را کنار بشـــقاب بنیامین گذاشت .

بلافاصله گفت: چرا انقدر زحمت ؟! مگه من چند نفرم؟!

رها لبخندی زد و گفت: نمیدونستیم چی دوست داری !

بنیامین نگاهی به میز انداخت .

از فسنجان و قورمه سبزی بود تا میگو و سالاد الویه و دسرهای رنگارنگ !

رها نگاهی به صورتش انداخت و پرسید : بد غذا که نیستی ؟!

-نه.

رها با خنده گفت: بچه بودی به زور مامان باید بهت غذا میداد !

خنده اش جمع شد و گفت: البته خودمم خیلی یادم نیست ! ولی انقدر مامان در گوشم از تو گفته که همشو حفظم! همه ی اون دوسالو ! زیاد ازت خاطره نداریم که با هم مرور کنیم !

چشمهایش پر از اشک شد و رویش را به سمت سینک ظرفشویی چرخاند .

بنیامین با اخم رو به فوزیه پرسید: پرهیز غذایی ندارن ؟!

رها ا شکش را پاک کرد و گفت: نه بابا خدا رو شکر جز حواس پرتی مشکلی نداره ! میتونه همه چیز بخوره ! به جز فست فود . معده اش به سوسیس کالباس نمیسازه!

و انگار با خودش حرف بزند گفت: برعکس مامان که کلا رژیمه !

بنیامین هومی کشید وبرایش برنج کشید .

wWw.Roman4u.iR

پیرمرد دلش قرمه سبزی میخوا ست . بی قرار هی د ستش را سمت ظرف می برد .

بنیامین د ست دراز کرد و روی برنجش قرمه ریخت . تیمسار ارام شد و زودتر از همه شروع کرد.

نگاهی به فوزیه خانم انداخت و گفت: شما خودتون هم بفرمایید!

رها لبخندی زد وگفت: اره خاله فوزیه بمون با ما شام بخور.

فوز یه خانم لبخند با محبتی به روی بنیامین زد و گفت: حالا دفعه ی بعد. امشب و سه تایی با هم با شید . کم و کسری ها شو ببخش پسرم . هرچی ازم برمیومد انجام دادم خدا شاهده .

بنیامین با ارامش گفت: واقعا ممنون . لطف کردید. خیلی زحمت کشیدید!

فوزیه خانم دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت : الهی همیشه تنت سلامت باشه پسرم. خوش اومدی !

به احترامش ایستاد . فوزیه خانم با خجالت دو قابلمه را بغل زد واز همان درب اشپزخانه بیرون رفت.

رها دستش را ستون چانه کرده بود و تماشایش میکرد.

بنیامین نگاهی به لبخند ارام رها انداخت و گفت: کجا رفتن؟!

-اتاق سرایداری.

بنیامین اهانی گفت و رها لب زد: شروع کن. چی دوست داری برات بکشم !

-فرقی نمیکنه . هیچ کدومشو خودت درست نکردی؟!

رها بلند خندید و گفت: چرا ! این میگو و این ســـالاد الویه و این دســـر من درست کردم !

بنیامین سری تکان داد و گفت: پس از همین !

-دوست داری اول دستپخت منو بخوری؟!

-اره چرا که نه !

wWw.Roman4u.iR

-فکر نکن به همین جا ختم میشـــه ها ! باید از همه چیز بخوری ! امیرعلی میگفت عاشق قرمه سبزی و فسنجون هستی !

بنیامین حرفی نزد.

رها صدایش لرزید: خیلی بده که باید از دو ستت بپر سم چی دو ست داری ! دوست تو باید بهم بگه برای شام چی باب میل برادرمه !

بنیامین با ارامش گفت: به قول خودت بهتره راجع به چیز های دیگه حرف بزنیم! که ناراحت کننده نباشه !

رها نگاهش کرد و گفت: چی ؟! ســـر و ته من همش ناراحتیه ! تو بگو ... از ازدواجت ... از بچه ات . خانوادت .

-تو که همشو میدونی !

رها خندید و گفت: اره .

-پس خودت بگو .

رها سکوت کرد با سرچنگال تکه ای میگو را به سس اغ شته کرد و گفت: تو بپرس برات بگم !

-از ... از...

و چیزی نگفت.

رها کنجکاو گفت: از کی برات بگم؟!

بنیامین نگاهش کرد.

رها توی چشمهایش خیره شد و گفت : کی؟!

-مادر !

رها نفس عمیقی کشید و گفت: مریضه ...

-بیماریش چیه؟!

wWw.Roman4u.iR

رها کمی اب خورد و گفت: قند . قلب . کلیه ! یه ادم از کار افتاده ... ! ولی حواسش سرجاشه !

خندید و گفت :به قول عمو شـــهریار ... تن ســـالم بابا رو با مغز ســـالم مامان بریزیم رو هم یه ادم سالم ازشون درمیاد !

بنیامین پوفی کشید و گفت: خودت ؟!

-خودم؟!

-ازخودت بگو .

-چی بگم ؟!

بنیامین دستش را زیر چانه اش فرستاد و گفت: چند سال لندن بودی ؟!

-بیست سال . البته میرفتم و برمیگشتم ! بخاطر شرایط بابا .

-ازدواج؟!

سرش را خم کرد و گفت: نه !

-چرا ؟!

رها مکث کوتاهی کرد و گفت: عاشق پسرعموم بودم. مسعود !

-خب ؟!

رها شـــانه ای بالا انداخت و گفت: اون اوایل که بابا هوش و حواس داشـــت مخالف بود . بیشـترم از بابت زن عموم ! بحث خان و رعیت ! بالاترو پایین تر! میگفت مسعود یه نیمه اش از ما نیست ! تا وقتی بابا حالش خوب بود مخالف بود .وقتی مریض شـد دیگه خودم دل و دماغ نداشـتم ... هر سـال که میومدم ایران یه کیس مشابه بود که میدیدمش بعد درگیر ازمایش میشدیم ... تا جوابش بهش نزدیک میشدم ... جواب که منفی درمیومد طرف ازم خواستگاری میکرد ! مسـعود اینا رو نمیتونسـت تحمل کنه ... منم برمیگشـتم سـر کار و زندگیم. دوباره روز از نو روزی از نو ...

-همشون اندازه ی من بهت نزدیک میشدن؟!

-نه . هیچ کدوم اون قبلی هاحتی پاشـــون به این خونه باز نشـــد . فقط در حد چند تا ملاقات . هیچ کدوم اندازه ی تو به بابا شـــباهت نداشـــتن ! هیچ کس

wWw.Roman4u.iR

اندازه ی تو انقدر نشـــونی هاش درســـت نبود ! یکی یا ســـنش نمیخورد ... یا عکس های قدیمیش فرق داشت ... یا ...

نفس عمیقی کشید و همانطور که با سس گوشه ی بشقابش بازی بازی میکرد گفت:

یکمش اینطوری گذشـــت . یکمش درگیر بیماری بابا ... یکمش پرســـتاری از مامان ، جراحی هاش. مراقبت ازش... یکمش مسافرت و سرگرم کردن خودم ! یکمش درس وقتمو گرفت... یکمش کار درگیرم کرد ! تا به خودم بجنبم چ شم باز کردم دیدم چهل سالمه !دیگه از وقتش گذشته بود !

لبخندی زد وگفت: البته به اینکه تو اون طرف میز بشینی و میگوی مخصوص منو بخوری میرزه!

هنوز نخورده بود .

رها برای پدرش اب ریخت و لیوان را کنار بشقابش گذاشت .

تیمسار فورا لیوان را بردا شت، د ستش کمی لرزید و کمی از اب روی میز سر ریز شد رها با دستمال دور بشقاب پدرش را خشک کرد تیمسار از فرط تشنگی یک نفس قلپ قلپ تمام مایع خنک را از گلویش پایین فرستاد .

بنیامین با دســتمال گوشــه ی لبش را پاک کرد و رها با محبت گفت: یهو زود خسته میشی !

-از چی ؟!

-از و سواس و ح سا سیت ن سبت به اطرافیانت . یهو چ شم باز میکنی میبینی وقتتو خرج کردی... حروم کردی. دیگه هیچی از خودت برای خودت نذا شتی ! بهش رسیدم که اینو میگم .

رها خودش را جلو کشید وگفت : حواسم هست که هیچی هنوز نخوردی !

بنیامین لبخندی زد ورها گفت: رهام میشه ظرف قرمه سبزی رو بهم بدی ؟!

جوابش را نداد.

رها باز گفت: رهام ...

wWw.Roman4u.iR

سرش را بالا اورد و گفت: با منی؟!

رها سری تکان داد وبنیامین ارام گفت: میشه یه خواهشی کنم ؟!

همانطور که ظرف رابه دست رها میداد لب زد: میشه بنیامین صدام بزنی؟!

رها اخم کرد.

بنیامین سریع قبل از اینکه ناراحت شود گفت: نه اینکه از اسم رهام خوشم نیاد یا نباشم ... !

-اسم پسرمه ! فقط چون عادت ندارم !

رها پنجه اش را مشت کرد و گفت: اگر سی و سه سال برای یه خانواده بنیامین بودی ... سی و پنج سال برای ما رهام هستی !

بنیامین توی چشـمهای ملتهب رها خیره شـد و رها گفت: باشـه . دیگه نمیگم رهام. اگر خوشت نمیاد . اصرار و ابرامی نیست ! همون بنیامین صدات میزنم . ولی رهام اسم بهتریه!

بنیامین حرفی نزد.

بعد از چند ثانیه سکوت پرسید: من متولد چه ماهی ام ؟!

رها لبخندی زد و گفت: تو شناسنامه ات چه ماهی هستی؟!

-ابان !

رها نچی کرد وگفت: مرداد ! تو پونزده مرداد به دنیا اومدی ! ماه اینده تولدته !

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه !

رها سرش را پایین انداخت و گفت: روز تولدت گم شدی !

بنیامین ماتش برد.

رها یک قطره اشـــک از چشـــمش پایین چکید و گفت: بعد از زیارت قرار بود بریم کیک بخوریم ! هیچ وقت کیک تولد تو رو نخوردم ! ســـال اول مریض بودم... سال دوم ... نبودی !

wWw.Roman4u.iR

صـورتش به آنی مچاله شـد و سـرش را روی میز گذاشـت . شـانه هایش می لرزید .

بنیامین از جا بلند شد و دستش را با احتیاط روی شانه ی رها گذاشت.

رها سرش را بلند کرد و گفت: نمیخوام یه امشب که اینجایی شام و بهت زهر کنم . هنوز هیچی نخوردی . سرد شد .

بنیامین روی صندلی کناری نشست و گفت: میخورم .

دست توی جیب پیراهنش کرد وگفت: اگر کیک تولد منو نخوردی ... عوضش ...

کارت پستال قرمزی را جلوی دستش گذاشت و گفت: فردا تولد پسرمه . کیک تولد رهام و میخوری !

-داری دعوتم میکنی ؟!

-اوهوم .

رها نگاهی به تیمسار که با دستی لرزان برای خودش سالاد میریخت انداخت وگفت: با بابا بیام؟!

-معلومه .

رها من و منی کرد و گفت: پیش خانواده ات ... میگم بابا شاید نتونه ...

حرفش را برید و به زور جمله ی دیگری جور کرد و گفت: ابروتو نبریم !

بنیامین با حرص گفت: این چه حرفیه رها ؟!

رها لبخندی زد و گفت:چه خوب صدام زدی ! بازم بگو ...

بنیامین اخمی کر د وگفت :بسته .

با صدای بلند خندید وگفت : مگه جیره بندیه ؟!

از جایش بلند شـــد و با لحنی صـــمیمانه تر گفت: من هنوز شـــام نخوردم تو میگی بازم صدات بزنم؟!

wWw.Roman4u.iR

رها باز خندید وبنیامین ســر جایش برگشــت و گفت: راســتی این عمویی که ازش حرف زدی چه طور ادمیه؟!

رها لبخندش جمع شد و گفت: میاد میبینیش!

و سرش را پایین انداخت و بنیامین پرسید: مسعودم هست ؟

رها نگاهش کرد : اره .

هومی کشید و دیگر چیزی نگفت.

رها نگاهش کرد : اره .

هومی کشید و دیگر چیزی نگفت.

رها نگاهش کرد و پرسید: عادت نداری این وقت شام بخوری؟!

-چرا مشغولم.

-دستپختم بد بود ؟!

-نه واقعا خوبه . میگوی خوشمزه ایه !

رها مکثی کرد و زیر لب گفت: یه چیزی ازت بپرسم؟!

کنجکاو نگاهش کرد وگفت: حتما.

-من راجع به تو هنوز به مامان حرفی نزدم ! البته نه اینکه کلا چیزی نگفته باشـــم... خیال میکنه یه موردی مثل کیس های قبلی ! از اندازه ی شـــباهت و درست بودن نشونی ها هیچی براش نگفتم !

بنیامین ساکت گوش میداد.

رها ادامه داد: مامان تاب و تحمل اینکه تلفنی همه چیز رو بهش بگم نداره . یعنی اصـلا با شـرایطش جور درنمیاد ! از طرفی هم دیگه نمیتونم هر روز با یه بهانه ی واهی دســت به ســرش کنم ... حتی همین امروزم که باهاش حرف میزدم از تو پرسـید .یعنی همیشــه از تو میپرســه ! گفتم هنوز با تو از موضــوع اصلی حرف نزدم ... اصلا روحشم خبر نداره که ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین اهسته پرسید : من چیکار میتونم بکنم؟!

-پاسپورت داری؟!

بنیامین ســری تکان داد و رها گفت: نمیتونی یه وقتی رو خالی کنی ... با هم بریم ؟! تنها ارزوش دیدن توئه ! یعنی البته اگر تو نخوای ... یا مایل نباشــی من هنوزم میتونم یه جوری با یه بهانه ای ...

بنیامین میان کلامش گفت: هر وقت جواب ازمایش اومد برنامه ریزی میکنیم !

-تلفنی هم نمیخوای باهاش حرف بزنی؟!

بنیامین نمیدانست چه جوابی بدهد .

دستش را لای موهایش فرو برد . کلافگی از سر و رویش می بارید.

رها با دیدنش تند گفت: ا صلا نیازی هم نیست . وقتی بعد از مطمئن شدن با هم قراره بریم دیدنش ! دیگه چه تلفنی، ا صلا پای تلفن از حال بره ... طوریش بشه من که نیستم بهش رسیدگی کنم ؟!

بنیامین نگران پرسید: یعنی الان تنهاست؟!

-نه ... پرستار داره . روز و شب . ولی خب به اندازه ی خودم که بهش نمیرسن !

-با مادر بیشتر صمیمی تری؟!

یک جور غریبه ای گفت " مادر " که باز ته حلقش بغض قدیمی چنبره زد ...

همانطور که نگاهش میکرد جواب داد : اگر تو مسبب گم شدن من بودی و بابا انقدر روم تعصب داشت که با نبودنت کلا زندگیمون از پایه ویرون بشه و از خونه بیرونت میکردن ... ناچار بودی بین پدر ومادرت یکی رو انتخاب کنی ! البته من انتخاب نکردم ! هیچ جای زندگیمو خودم انتخاب نکردم... فقط رفتم پیش اونی که بیشتر اسیب دیده بود ! بیشتر به من نیاز داشت ! حداقل منو میشناخت!

بنیامین ساکت بود.

wWw.Roman4u.iR

رها خسته گفت: ویلون و سیلون شدن به همین راحتیه ! به اندازه ی یه دعوای خواهر برادری تو صـــحنی که پر از باور و اعتقاده ! یکی شـــفا میگیره ، یکی حاجتش براورده میشه یکی هم مثل من خانواده اش از هم میپاشه ...

با حرص از جایش بلند شـد و از کابینت زیر سـینک یک بطری بیرون کشـید وگفت: از همون روزا دیگه به هیچی اعتقاد ندارم !

بنیامین ساکت بود.

رها از کشوی سوم کنار اجاق گازدر باز کنی بیرون کشید و حینی که با درب بطری مشغول بود گفت : حالا خیلی هم مهم نیست .گذشته !

در بطری را برداشت و سرش را توی لیوان خم کرد و ادامه داد : الان که هستی ... الان که اینجایی ... انگار اصلا هیچوقت نرفته بودی !

پنجه هایش را دور لیوان قلاب کرد و گفت : به سلامتی برگشتنت !

خواســت بنوشــد که بنیامین از جایش بلند شــد و کف دســتش را روی لیوان گذاشت و گفت: فکر نکنم امشب خیلی واجب باشه !

رها ماتش برد و بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: گفتم که یکم سخت گیرم ! البته اگر برادر بزرگتر بودی کاری بهت نداشتم ! ولی خب من که بیست سال لندن زندگی نکردم !

رها خندید وگفت: یعنی چی ؟!

بنیامین لیوان را از دستش کشید و محتویاتش را توی سینک خالی کرد و گفت: یعنی این !

و بطری را هم برداشت و با نیشخند تمامش را توی سینک سر ریز کرد .

رها چیزی نگفت. حتی اعتراض هم نکرد . همین حمایت کوچک هم قند را توی دلش اب میکرد ... نداشـــت ! از این قبیل رفتارهای مردانه کســـی برایش خرج نکرده بود .

فکر نمیکرد خوب باشد اما واقعا طعم خوبی داشت ! پشتوانه داشتن ، حمایت کردن ... حس مرده ای را توی وجودش زنده میکرد . زیر پوســـتش رفته بود . تجربه ی جدید و مطلوبی توی دلش جا خوش کرده بود و خیال رفتن نداشت !

wWw.Roman4u.iR

با صدای بفرمایید فوزیه ، شهریار چشم از صورت بنیامین برداشت ، لیوانی چای روی عسلی کوچک مقابلش گذاشت و باز زل زد به صورت بنیامین که معذب کنار تیمسار نشسته بود !

رها نگران با موهایش بازی می کرد یک رشته را مدام دور انگشتش می پیچید و بازش میکرد . کلافه از صندل هایش انها را دراورد و با پاشنه ی پایش انها را زیر مبل فرستاد .

مسعود چایش را بالا اورد و با صدای تک سرفه ای گفت: رهاجان بازم بهت تبریک میگم . اینکه ادم بعد از این همه سال یه تیکه از وجودشو پیدا کنه نصیب هر کسی نمیشه !

رو به بنیامین گفت: خیلی خوشحالم که دوباره تونستم ببینمت !

بنیامین پایش را روی پا انداخت و گفت: برای منم اتفاق بزرگیه .

باز سکوت فضا را پر کرد .

رها با استرس گفت: زن عمو ... ماهان چرا میوه میل نمیکنید ؟!

زن عمویش یک چشمش به قاب عکس بود و یک چشمش به صورت بنیامین ...

حتی حرف رها هم نشنید .

ماهان سری تکان داد و رها رو به شهریار لب زد: عمو چاییتون اگر سرد شده برم براتون عوض کنم.

شهریار چشم از بنیامین برداشت و رو به رها گفت: خوبه بابا جان .

خم شـد و انگشـتش را در دسـته ی لیوان فرو کرد و از قصـد گفت : خب اقا رهام...

رها تند اصلاح کرد : بنیامین !

شهریار یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: همون ! از خودت بگو ... !

بنیامین خونسرد گفت: عکاسی خوندم ! هفته نامه دارم !

شهریار نچی کرد وزود گفت: داشتی ! از داشته هات بگو پسر جون !

wWw.Roman4u.iR

رها چشمهایش گرد شده بود .

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: بله حق با شماست . زنم داشتم ... ! فعلا جداییم . یه پسر هفت ساله هم دارم !

روی افعالش باب میل شهریار همانطور که خواسته بود تاکید میکرد !

شهریار لبخندی زد و بنیامین با نیشخند گفت : باقیشم حاشیه است شنیدنی نیست !

تیمسار خمیازه ای کشید و بنیامین رو به رها که مات عمویش بود گفت: فکر کنم خسته ان !

رها سری تکان داد و گفت : اره . بهتره بابا بره بخوابه .

بنیامین ارام پرسید: میتونم ببرمش؟!

رها لبخند مهربانی زد و گفت: اره . چرا که نه .

بنیامین دست تیمسار را گرفت و به سمت پله ها راه افتاد . مسعود لبخندی زد که جوابش را داد و دوشادوش تیمسار از پله ها بالا رفت .

شهریار رفتنش را نگاه میکرد.

با حرص لیوانش را روی میز کوبید و گفت: نیومده خوب ادرس اتاق ها رو هم یاد گرفته!

رها لبش را گزید و گفت: عمو...

مسعود اخم کرده بود کلافه دخالت کرد وگفت: بابا امشب وقت این حرفها نیست !

شهریار خونسرد چایش را کمی نوشید و گفت: چرا پسرم؟! چرا امشب نگم ؟! از کجا معلوم این پسره با اون رفیقش برای این دختر ساده نقشه نکشیده باشن ؟! این پسره اطلاعاتیه ! باباش از دار و دسته ی جنگ و دفاعه ! پدرزنش مجلسیه !

ماهان با مسخره گفت : نه بابا راحتیه !

wWw.Roman4u.iR

مسعود نیشخندی زد و شهریار چشم غره ی سنگین و خط و نشان کشی برای ما هان رفت و دو باره گفت: این خطرناکه ! وجودش خطرناکه. وای به حال اینکه انقدر هم نزدیک ما بشــه ! نیومده دوره افتاده تو اتاق ها ! ادم انقدر موذی ؟!

گلی خانم دخالت کرد وگفت : شهریار بس کن.

-چی رو بس کنم گلی ؟! ببین این دختره نیومده داره زندگیمون رو از بین می بره !

رها کلافه گفت: یواش تر میشنوه !

-باید بشنوه . باید بفهمه ما حالیمونه !

مســعود پوفی کشــید و گفت : بابا تمومش کن. نگرانی شــما بیمورده ! تمام نشــونی هاش درســته ! شــکل و ظاهرش با عمو مو نمیزنه . رها گروه خونیشــو پرسیدی ؟!

رها لب زد : نه ...

-حتما بپرس. من از وقتی که تو شرکت دیدمش بهم ثابت شد . اون پسر این خانواده است . برادر زادتونه ! شما نمیتونی منکر این همه شباهت باشی !

شهریار ا شفته کمرش را به سمت رها چرخاند و گفت : مگه اون قبلی ها کم شـبیه بودن ؟! این دختره هر چشـم زاغی میبینه دنبالش راه میفته ! اینم لنگه ی همونا ! منتها اون قبلی ها ساده واحمق بودن ... نمیدونستن چه خوانی براشون پهن شده ... این یکی تیزه ! عین همین حکومتی ها ! خوب میدونه کجا بشینه زیرش اب نره ! من این قماش و میشناسم ... این پسره هیچ نسبت خونی ای با ما نداره رها. هم خون تو منم... پدر بی حواسـته ... مسـعود و ماهانن نه این موزمار دراز ... ولی خوشـم اومد. این یکی خوب میدونه چطور خودشـو تو دلت جا کنه قبلی ها حالیشـون نبود ! نمیدونسـتن یه کاشـی این خونه میتونه زندگیشون رو زیر و رو کنه !

رها با بغض گفت : عمو ...

شـهریار پوفی کشـید و گفت: دختر جون صـبر میکردی... دندون رو جیگر میذاشتی ... نتیجه ی ازمایش معلوم بشه ... تاییدش بیاد... بعد راهش میدادی به خونه زندگیت !

رها دستش را به صورتش کشید وگفت: عمو خواهش میکنم...

wWw.Roman4u.iR

شـــهریار نفس عمیقی کشـــید و گفت: چی بگم ! چی بگم ... تو که این همه سال صبر کردی... سه هفته هم روش ! عجیبه ... دفعات قبل انقدر هول نبودی !

-ببخشید ...

با صدای بنیامین دهانش را بست .

سرش را به سمت پله ها چرخاند .

بنیامین اخرین پله را پایین امد ، شهریار با ترس اب دهانش را از گلویش پایین فرستاد و بنیامین با ارامش گفت: من نگرانی شما رو درک میکنم. اما امشب به خواست خودم اینجا نیومدم . منطقم بهم گفت صلاح نیست دعوت محترمانه ی ایشون رو نپذیرم ! وگرنه منم به اندازه ی شما ... حتی بیشتر از شما منتظر جواب هستم !

مکثی کرد و ارام گفت: من اطلاعاتی نیستم ! اطلاع رسانم !

پوفی کشـــید و گفت : من عکاســـم. خبرنگارم . من به مردم از جامعه خبر میدم... عکس میدم... اطلاع میدم ! شـــغلم با چیزی که تو ذهن شـــماســـت خیلی متفاوته !

لبخندی زد و رو به رها گفت: واقعا امشـــب خیلی زحمت کشـــیدید . ممنون بابت همه چیز.

مسعود به احترامش ایستاد و بنیامین دو ستانه با او د ست داد وگفت: از دیدار مجددتون خیلی خوشحال شدم. شب خوش .

با ماهان هم دســـت داد و با خداحاظی از گلی و شـــهریار به ســـمت در ســـالن رفت.

با قدم های تندی هوا را به ریه هایش کشید .

صدای جیرجیرک ها می امد.

بی توجه به اســـتخر خالی و پر خزه ، تند قدم برداشـــت و درب اهنی باغ را باز کرد. سوئیچش را بیرون کشید که با صدای قدم هایی که روی سنگفرشها می دوید همان جلوی در به عقب چرخید.

wWw.Roman4u.iR

رها با صورت خیس به سمتش می دوید.

پا برهنه ...

خودش را رساند و با نفس نفس گفت: ببخشید... ببخشید باور کن اصلا قرار نبود اینطوری پیش بره... واقعا نمیخواستم . معذرت میخوام !

سرش را توی سینه ی بنیامین تکیه داد و گفت: ببخشید .... نمیخواستم اینطوری بشه ! نمیخواستم با این حال بری...

بنیامین دستهایش را روی بازوهای رها گذاشت و کمی او را عقب کشید و توی صورتش خیره شد و گفت: من امشب خیلی بهم خوش گذشت. همه چیز عالی بود . تجر به ی فوق العاده ای بود. ازت ممنونم ! از اعتمادت... از محبتت !

میان هق هایش لب زد:

-دروغ میگی بنیامین ! نیومده دلت شکست ... نیومده خراب کردم ! در حقت خراب کردم .نباید امشب عمو رو دعوت میکردم... اولین خاطره اتو باز خراب کردم ! باز گند زدم بنیامین !

بنیامین لبخندی زد و گفت: نه ...نه... ا صلا اینطوری نیست . همین که بدون درنظر گرفتن جواب ... تنها با در نظر گرفتن فاکتور شـــباهت انقدر بهم لطف داری خیلی با ارز شه . خیلی محترمه ، حداقل برای من که این اولین تجربه ی اشـــناییم با یه خانواده ی جدیده ! میتونم بگم خیلی حس خوبیه ! اینکه یه خواهر مثل تو داشته باشم ... انقدر پشت خانواده اش باشه ... تمام رشته های پاره شـــده رو با چنگ و دندون نگه داره ... بودن تو این خانواده خیلی افتخار میخواد ! تو دختر ا صیلی هستی... همین که یه تنه با وجود این همه مشکل و نگرانی ودغدغه باز سعی میکنی یه خانواده رو دور هم نگه داری کار بزرگیه !

تعللی کرد و ادامه داد : ممنون که اجازه دادی تو این حس منم ســـهیم باشـــم ! اجازه دادی امشـــب حس کنم که مهره ی مهمی ام! خودخواهی منه ولی اندازه ی ســـلامتی یه پدر ... اندازه ی اوارگی یه خواهر ... اندازه ی درد کشـــیدن یه مادر مهمم ! اینکه بعد از سی و سه سال شاید من...

رها میان کلامش گفت: شاید نه ... حتما !

-همین که من براتون مهمم خیلی حالمو خوب میکنه ! انگار لازم نیســـت چیزی رو ازاول شـــروع کنیم ! فقط باید ادامه بدیم ... همین حس برای من خیلی با ارزشه! نایابه ...

wWw.Roman4u.iR

رها لبخندی زد و گفت: این حرفها رو از ته دل گفتی ؟!

بنیامین خندید و گفت: بهتره بری پیششون ! از فوزیه خانم هم تشکر کن بابت همه چیز.

خواســت برود که با دیدن پاهای برهنه ی رها که روی ســنگ ها ایســتاده بود اخمی کرد و پرسید:تو پا برهنه دوییدی؟!

رها نگاهی به انگشــتهایش انداخت و گفت: مهم نیســت . الان برمیگردم داخل.

بنیامین صبرکنی گفت و به سمت اتومبیلش که چند قدم از در جلو تر بود رفت و درب صندوق را باز کرد .

یک جفت کتانی ورزشــی را جلوی پای رها گذاشــت و گفت: دوباره از روی این سنگریزه ها پا برهنه رد نشو !

لبخند مهربانی زد و گفت: فردا منتظرتونم. شب خوش.

خواست برود که رها دستش را گرفت وگفت: اگر میدونستم انقدر قراره خوب باشی ... انقدر قراره بودنت بهم بچسبه ... هیچوقت اون بلا رو ...

بنیامین هیسی گفت و مانع شد تا حرفش را ادامه بدهد.

با حفظ لبخندش گفت: خوب استراحت کن. فردا باید بیست ویکی پسربچه ی شش ساله تحمل کنی!

رها خندید و بنیامین ســـری تکان داد و با طومانینه پشـــت فرمان قرار گرفت و استارت زد . تا وقتی در پیچ کوچه محو شود ، رها ایستاده بود . پایش را توی کفش چند شماره بزرگتر برادر کوچکترش فرو کرده بود و ارام نفس میکشید...

اندازه ی چهل سال ارام هوا را می بلعید !

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

به سمت مسعود چرخید که یک جفت کفش دستش بود ...

لبخندی زد و گفت: امشب سیندرلا شدم !

wWw.Roman4u.iR

مســعود نگاهی به کتانی های مردانه که رها پایش کرده بود انداخت و زیر لب گفت: از رفتار بابا معذرت میخوام رها ! خودمم انتظارشو نداشتم.

رها نفسش را ارام فوت کرد و گفت: وقتی ا صل کاری کینه ای نیست من چرا باید ناراحت بشم ! بریم تو ... میخوام قهوه درست کنم.

مسعود دستش را روی شانه ی رها گذاشت و گفت: چی بهتر از این !

رها با ارامش کنار مسعود گام برمیدا شت. با ان کفش های چند شماره بزرگتر دلش میخواست مقصد دور باشد... خیلی دور !

فصل بیستم :

****

بیتا سنگک ها را سر سفره گذاشت و گفت: داداش ...

بنیامین حواسش نبود . با درب ترشی ور میرفت.

بیتا جلوتر رفت و گفت: داداش ؟!

-جان ؟!

بیتا لبخندی زد وگفت: یادم باشه بعد نهاریه چیزی بهت بگم.

بنیامین نگاهش کرد وبااخم پرسید: طوری شده؟!

خاتون حینی که توی هر بشـقابی قاشـق و چنگال میگذاشـت گفت: بیتا مادر الان وقتش نیست ! بیاید نهار بخورید الان مهمونا میرسن !

م صطفی خان جلوی سفره چهار زانو ش ست و رو به بنیامین که ای ستاده بود گفت: پسـرخوب تو که امروز کلی مهمون داشـتی چه اصـراری بود نهار هم مارو دعوت کنی ؟!

بنیامین بالاخره درب ترشـی را باز کرد و گفت: میخواسـتم بهتون جوجه بدم ! تلافی جوجه ی قبلی!

مصطفی خان لبخندی زد و مرتضی هشدار داد : این سرکه اش داره میچکه !

بنیامین پیش دستی را زیرش گرفت و گفت : بفرمایید سرد میشه .

wWw.Roman4u.iR

پیش دستی ترشی را توی سفره گذاشت و به اشپزخانه رفت. آنا در دیس برنج میکشـید و رویش زعفران میریخت. یکی از دیس هارا برداشـت و درحالی که از اشپزخانه بیرون میرفت گفت: خودتم بیا .

انا لب زد: الان میام.

بنیامین گیس یک طرفه ی انا را کشید و انا با جیغ خفیفی خندید . وارد نشیمن شد و دیس را وسط سفره گذاشت.

رو به مرتضی گفت: چرا شروع نمیکنی ؟!

بدون اینکه منتظر جواب مرتضی باشد ، بلند صدا زد : فرهود فرهاد ... رهام !

رهام بق کرده از اتاقش بیرون امد. هنوز رد اشک روی صورتش معلوم بود .

با لبهای برچیده روی مبلی نشست و سرش را روی زانویش گذاشت . بنیامین پوفی کشید و گفت: رهام من که گفتم دونه به دونه اسباب بازیهاتو میخرم !

رهام با بغض داد زد: نمیخوام ... من همونا رو میخوام ! همه ی اسـباب بازی هام و گم کردی !

بنیامین کلافه گفت: من گم کردم؟!

با هق هق نالید: من هنوز سوار ماشینم نشده بودم ! تو منو پارک نبردی !

بنیامین به سـمتش رفت و گفت: من برات دوباره ماشـین میخرم . عین همون! قرمز... حتی یه مدل بالاتر !

رهام با لجبازی گفت: نمیخوام. من همونو میخوام... همونو !

بنیامین با عصبانیت گفت: رهام تولد نمیگیرم ها ! زنگ میزنم به تمام دوستات کنسل میکنم.

مصطفی خان با ملایمت گفت: بنیامین نگو اینجوری شب بچه رو خراب نکن !

خاتون ارام پرسید: به پلیس خبر داده حاجی؟

مصـطفی خان سـری تکان داد و خاتون با نگرانی گفت: اخه دزد که نمیاد وسایل بچه رو ببره !

wWw.Roman4u.iR

م صطفی خان خونسرد گفت: بنیامین میگفت سرایدار شنیده زود اومده بالا اونم فقط چند تا اسباب بازی برده و فرار کرده.

خاتون اهی کشید.

بنیامین دستش را لای موهای رهام فرو کرد وگفت: رهام مگه نگفتی جوجه کباب میخوای نهار... شام پیتزا ! الان نهارم نمیخوای بخوری ؟!

سرش را از روی زانو برداشت وگفت: تمام اسباب بازی هام خراب شده... گم شده ! هیچ کدومشون نیستن . من به دوستام چی بگم ؟!

رو به بنیامین با گریه گفت: ابروم میره !

جمع بلند خندید و خاتون با قربان صدقه گفت: من قربون ابروی تو برم پسر قشنگم . بیا نهارتو بخور مادر . فدای سرت.

بنیامین دستش را روی دست گچ گرفته ی رهام گذاشت و گفت: من خودم جواب دوستاتو میدم ! ابروت نمیره!

آنا دومین دیس برنج را سر سفره گذاشت و به سمت رهام رفت وگفت: بیا نهارتو بخور. انرژی داشته باشی از مهمونات پذیرایی کنی ! ببین بنیامین چقدر زحمت کشیده . کلی پیتزا سفارش داده... نوشابه ... سالاد ماکارانی... سالاد الویه ... برای همه ی دوستات جایزه خریده !

دستش را جلو برد و اشک های صورت رهام را پاک کرد وگفت: از همه ی اسباب بازی هات قشنگ تر امشب کادو میگیری رهام !

رهام ارام شده بود .

فرهود از سر سفره داد زد : تازه امشب تبلت هم میگیری.

رهام چشمهایش پر از ذوق شد و گفت : کی واسم تبلت خریده؟

بنیامین وایی گفت و آنا خنده اش را خورد و گفت: پاشو بریم نهار بخوریم. دو ساعت دیگه مهمون هات میان. بعدشم فردا با بنیامین میرید اسباب بازی میخرید . مگه نه بنیامین؟!

بنیامین نگاهی به صورت آنا انداخت وگفت: اره . میبرمش . هرچی بخواد بخره ! عین همون اسباب بازی ها ...

wWw.Roman4u.iR

رهام پذیرفته بود .

بنیامین دستی به موهایش کشید و گفت: بشین قشنگ غذاتو بخور... بخیه های سرتم کشیدن ... مامانت میخواد موهاتو سشوار کنه ! مگه نه آنا؟!

با لحنی تو دماغی گفت: مامانش پسر من امشب باید خیلی خوشتیپ باشه !

خاتون صدا زد: بیا مادر ... بیا قربون قدت برم ...

بالاخره رضایت داد و از روی کاناپه پایین امد . بنیامین انا را نگاه میکرد.

انا به چشمهای پر استفهام بنیامین نگاه کرد و پرسید: چیه؟

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی ... بریم سرد شد .

سر سفره کنار رهام نشستند ، بنیامین از مصطفی خان پرسید: بردیا کجاست؟!

درب اتاق باز شد و بردیا بیرون امد . گوشی را توی جیبش گذاشت وبنیامین با طعنه گفت: چند دقیقه وقتتو به ما هم قرض بده !

بردیا لبخندی زد و چیزی نگفت.

بیتا با تعجب کنایه زد: چه اقا شدی جواب نمیدی!

خاتون با ذوق گفت: پسرم میخواد زن بگیره !

مرتضی لیوانی دوغ دست خاتون داد و گفت: به سلامتی ؟! جدی بردیا ؟!

صورتش قرمز شده بود.

مصطفی خان با تاسف سر تکان داد.

بیتا نگاهی به صـــورت بنیامین انداخت و گفت: اتفاقا میخواســتیم راجع به همین موضوع حرف بزنیم باهات داداش !

مصطفی خان کفری گفت : باز معلوم نیست مادر و دختر چه نقشه ای کشیدن!

بنیامین بی اهمیت به حرفهایی که رد و بدل میشــد چند تکه جوجه ی برشــته شده توی بشقاب آنا گذاشت و انا غر زد: وای بنیامین خیلی زیاد شد.

-بخور امروز باید تا اخر شب دنبال این توله بدوییم!

wWw.Roman4u.iR

انا خندید و خاتون نگاهی به خنده ی جفتشان انداخت وبا عشق گفت: الهی همیشه بخندید .

بردیا اشاره ای به بیتا زد و بیتا ارام گفت: حالا داداش من حرفمو بزنم؟!

بنیامین اخمی کرد وخاتون نگران گفت: بذار بعدا مادر .

مصطفی خان به بردیا چپ چپ نگاه میکرد که سرش پایین بود .

بیتا لبخندی زد و گفت: داداش اگر خدا قسمت کنه ... میخوایم برا بردیا زن بگیریم!

بنیامین پوزخندی زد و دست از خوردن کشید. مصطفی خان فوری گفت: بیتا بذار دو لقمه غذا مثل ادم از گلومون پایین بره !

بیتا نفس عمیقی کشید وگفت: بابا هم که میشنا سی ... ریش و قیچی سپرده دست تو ! ما هم گفتیم امروز باهات حرف بزنیم... ببینیم نظرت چیه!

بنیامین ساکت بود.

بیتا با اب و تاب گفت: داداش دختره غریبه هم نیست. خواهرزاده ی مستوره خانمه، دخترخاله ی امیرعلی .

رهام با دهن پر گفت: خاله دنیا ؟!

آنا ارام تذکر داد : با دهن پر رهام ؟!

رهام ساکت شد.

بیتا پی حرفش را گرفت و گفت: انتقالی گرفته اومده تهران .قراره پیش مستوره خانم بمونه . من با دختره حرف زدم مزه ی دهنشم فهمیدم... گفتم حالا که هم اون موافقه هم بردیا ... شما و اقاجونم را ضی با شید بریم باها شون حرف بزنیم اشنا بشیم...

بنیامین حرفی نزد .

انا نگاهی به صورت منتظر بیتا انداخت .

بیتا باز گفت: دختره خیلی خانمه. خوشگلم هست البته نه اندازه ی آنا .ولی خاتون میگفت شما و آنا هم تو بیمارستان ملاقات دیدینش!

wWw.Roman4u.iR

آنا زیر گوش بنیامین گفت: نمیخوای چیزی بگی ؟!

بنیامین با ارامش دوباره شـــروع کرد به خوردن غذایش . انگار نه انگار که بیتا داشت حرف میزد.

مصـــطفی خان لبخندی به واکنش بنیامین زد وبیتا خســـته از ســـکوت بنیامین گفت: البته منم موافقم واســـه بردیا زوده ... ولی میگم ادم نباید موقعیت خوب و از دست بده ! مخصوصا این دختره که شناسه ... متینه . نجیبه !

بنیامین خونسرد کمی ترشی کنار بشقابش ریخت.

بیتا پوفی کشید وگفت: خب داداش یه چیزی بگو . دهنم کف کرد انقدر حرف زدم!

بنیامین ریلکس گفت: خب غذاتو بخور چرا انقدر حرف میزنی؟!

مصـــطفی خان غش غش خندید و بیتا با تشـــر رو به بردیا گفت: بیا همینو میخواستی ؟! هی میگم الان وقتش نیست ! هی چونه بزن. هی اصرار کن !

و با اخم سرش را توی بشقابش انداخت.

بنیامین در لیوانی پر از یخ دوغ برایش ریخت و گفت: بیا ...

بیتا چشم غره ای رفت و بنیامین دلجویانه گفت: دوغ محلیه ها ! دوست داری.

بیتا با حرص گفت: خب داداش ادمو ضایع میکنی بعد میگی دوغ بخور ؟!

با این حال لیوان را از دستش گرفت و تا نصفه ی لیوان یک نفس ان را سر کشید.

خاتون با محبت نگاهش کرد و گفت: مادر تو دوست نداری برادرت سر وسامون بگیره؟

بنیامین حرفی نزد .

مصطفی خان با اخم گفت: این حرفه میزنی افاق ؟ کدوم برادری ارزو نداره که برادر کوچیکترش سر وسامون بگیره ؟!

بردیا با بد خلقی گفت: فعلا که داداش ما چشم دیدنشو نداره !

wWw.Roman4u.iR

بیتا هینی کشید و مصطفی خان لا اله الا اللهی گفت.

خاتون زیر لب گفت: بردیا خجالت بکش. عوض اینکه دل شو به د ست بیاری برات یه قدم برداره اینطوری با بزرگترت حرف میزنی؟!

بنیامین باز هم ساکت بود .

بردیا کلافه گفت: مگه دروغ میگم ؟!

بنیامین مستقیم نگاه بردیا کرد .

با همان نگاه مستقیمش بردیا ساکت شد .

خاتون با لحنی ارامش بخش رو به بنیامین گفت: مادر دختره رو د یدم... خانواده اشو میشناسم... امیرعلی دوست توئه . چند ساله رفاقت دارید... من با مادرش همسایه ام . سر یه سفره بودید . تو باید برای برادرت قدم برداری !

بردیا اهسته گفت: تا اخر تابستون فوق دیپلم میگیرم . مغازه هم بابا قراره خالی کنه من کارم درست میشه . ماشینم دارم !

آنا زیر گوش بنیامین گفت : بازم برات بکشم ؟!

بنیامین سرش را به علامت نه تکان داد .

مرتضـــی با مهربانی گفت: دســـتت درد نکنه بنیامین .واقعا خیلی لذیذ بود . خیلی زحمت کشیدی.

بنیامین لبخندی زد وگفت: نوش جان . ولی حواســـم بود کم خوردی ! رژیمتو اوردی خونه ی من ؟!

مرتضی دستی به شکم قلنبه اش کشید و گفت: نه برادر. امروز بیشتر از سهمم خوردم. دســتت درد نکنه . آنا خانم دســت شــما هم درد نکنه .واقعا همه چیز عالی بود .

آنا با لبخند جواب مرتضــی را داد و به ســر چنگال جوجه ای زد و مقابل دهان رهام گرفت و قبل از اینکه غرغر رهام را بشنود گفت: این اخریشه ...

بنیامین بشقاب خودش و انا را جمع میکرد.

بردیا با لج قاشق را توی بشقاب پرت کرد و از جا بلند شد .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین پوزخندی زد و بردیا گفت: به چی میخندی ؟! ادمو سنگ رو یخ میکنی ! عین خیالتم نیست . خودم پدر دارم مادر دارم باها شون میرم خوا ستگاری . میانجی گری تو رو میخوام چه کار !

بنیامین چیزی نگفت .

انا دستش را گرفت وگفت: من جمع میکنم.

بنیامین ابرویش را بالا داد وگفت: نه خودم درستش میکنم . امروز به اندازه ی کافی زحمت کشیدی .

و بـ شقاب ها را بردا شت و وارد ا شپزخانه شد .بردیا بلا تکلیف و سط سالن ایستاده بود .

دستهایش را توی جیبش فرو کرد و از سالن گفت: الان مثلا با این بی محلی میخوای چی رو ثابت کنی؟!

انا خودش را به بنیامین رساند و گفت: برو بشین باهاش حرف بزن . گ*ن*ا*ه داره مثل اسپند رو اتیش داره جلز و ولز میکنه !

بنیامین از پشت ظرفشویی کنار رفت و کف دستهایش را لبه ی کانتر گذاشت .

بردیا طول و عرض سالن را قدم میزد.

ایســـتاد و رو به بنیامین گفت: من نمیتونم اینطوری باهاش در ارتباط باشـــم. همین الانم خوا ستگار داره ... خانواده اش اونطوری نیستن بذارن با یکی مثل من ارتباط داشته باشه و کاری بهش نداشته باشن ! خوبه میشناسیشون !

بنیامین نگاهی به صورت بردیا انداخت و گفت: نه !

بردیا مات گفت:چی؟!

بنیامین رک گفت: نه ! من نه پیش قدم میشم نه حرف میزنم ! به من هیچ ربطی نداره !

و رویش را برگرداند و بردیا با ناراحتی رو به خاتون گفت: بیا اینم عزیز دردونه ات! همینو میخواستی. بیتا خانم شنیدی ؟! خیالتون راحت شد منو سکه ی یه پول کرد .

بنیامین با ارامش گفت: جلو ما سکه ی یه پول بشی بهتره تا جلوی غریبه !

wWw.Roman4u.iR

بردیا زیر لب غر زد :به جهنم . جلیقه اش را از روی مبل برداشت و خداحافظی گفت که بنیامین با دو از اشپزخانه بیرون امد و جلویش را گرفت .

مقابلش ایستاد و با حرص و عنان از دست داده داد زد : اخه بی شرف...

آنا دنبالش دوید و بیتا از جایش پرید .

مرتضی نیم خیز شد .

بردیا با ترس عقب کشـید و بنیامین گفت: اخه لامصـب... من به تو چی بگم ؟!

انا ارنجش را گرفت وگفت: بنیامین تو رو خدا ولش کن !

بنیامین اخم هایش را باز کرد وگفت: کاری بهش ندارم .مگه جواب منو نمیخواست ! وایسه گوش بده بعد هرجا خواست بره !

بیتا اشفته گفت: امروز تولد پسرته . اصلا اشتباه کردیم خواستیم حرف بزنیم .ول کن بیا این بادکنک ها رو باد کنیم تموم بشه !

و رو به بچه ها گفت: بچه ها تو اتاق ! فرهود فرهاد رهام برید بازی کنید تو اتاق !

رهام لیوان نوشابه اش را برداشت و سه تایی وارد اتاق شدند .

بردیا از ترس زهرترک شده بود .

بردیا از ترس زهرترک شده بود .

بنیامین نگاهی به صورت رنگ باخته اش انداخت و گفت: راجع به در ست به من توضیح بده !

بردیا با تته پته گفت: تا اخر تابستون فوق دیپلم میگیرم .

بنیامین نگاهی به صـــورت نگران مادرش انداخت و گفت: خاتون اولیش ، از لیسانس رسید به فوق دیپلم !

رو به بردیا پرسید: کارت چی؟!

wWw.Roman4u.iR

-همون گوشـــی موبایل دیگه . مغازه رو خودت گفتی میذاری در اختیار من ! گفتی بهم سرمایه میدی !

و رو به مصطفی خان گفت: مگه نگفت کمک میکنم سرمایه بهت میدم !

بنیامین رک گفت: خاتون این دومیش ! ... سربازیت؟!

-بابا قراره اقدام کنه... معاف بشم!

بنیامین توی صورت مصطفی خان نگاه کرد و گفت :میخوای معافش کنی ؟!

مصطفی خان پایش را روی پا انداخت و گفت: داره مجبورم میکنه !

-من دو سال خدمت کردم تو هم باید دوسال خدمت کنی !

-وقتی میشه از جبهه ی بابا استفاده کرد چرا باید برم سربازی ؟!

-چون من میگم ! دو ســال برو خدمتتو بکن . برگرد اگر ســر حرفت بودی بی شرفم نرم برات خواستگاری !

خاتون تند گفت: دور از جون!

بردیا با دلخوری گفت: دو سال صبر نمیکنه !

-حرفمو زدم !

بردیا مصر گفت: اخه زور داری میگی ! وقتی میتونم معاف بشم.

-منم میتونستم و نشدم ! رفتم!

-صبر نمیکنه !

بنیامین رو به آنا که با ا سترس مف صل انگ شتهایش را می شکست گفت: من وقتی تو رودیدم چند ماه از خدمتم مونده بود ؟!

آنا ساکت بود.

بنیامین داد زد :بگو دیگه !

انا تند گفت:

wWw.Roman4u.iR

-ده ماه ...

-ده ماه صبر کرد ... چهار ماه هم روش که رضایت پدرش و جلب کنم !

بنیامین رو به مرتضی گفت: تو چند ماه خدمت بودی که بیتا برات صبر کرد ؟!

-تازه اموزشیم تموم شده بود !

بنیامین به صورت بردیا خیره شد و گفت: بیا . هرکی واسه اونی که میخواست صبر کرده ! به دختره میری میگی من سربازم ! هیچی هم ندارم ... الکی صداتو میندازی تو گلوت مغازه مغازه میکنی ؟! تو اصـــلا یک بار پاتو تو اون مغازه گذاشتی؟! تو اصلا بلدی مشتری مدار باشی؟! بلدی رضایت کسی که بهت مراجعه میکنی رو جلب کنی ؟! رو چه حسابی میگی مغازه دارم کار دارم ؟! تو زندگیت مگه چی فروختی انقدر ادعات میشه؟!

-منم اگر کل سرمایه ی بابام به نامم بود همینطوری حرف میزدم !

بنیامین دستش را بالا برد . بیتا و آنا صدای جیغ خفیفشان درامد.

بنیامین د ستش را پایین اورد و با خنده گفت: اخه الان بزنمش هم میگه برادرم نیست ! غریبه روم دست بلند کرده !

انگشـتش را تهدید امیز جلوی بردیا گرفت وگفت: زن میخوای جنم تو نشـون بده ! برو کار کن ! ببین اصلا میتونی از جیب خودت یه شاخه گل براش بخری ! ببین توانایی شو داری ! ببین میتونی از پسش برمیای ؟!

مصطفی خان با ارامش گفت: بنیامین جان ...

-اقا جون مگه جواب منو نمیخواســت خب دارم حرف میزنم! دارم جواب میدم!

خاتون با بغض گفت: مادر عصبانی نشو !

بنیامین چشمش را ثانیه ای بست وباز کرد و گفت: نه عصبانی نیستم . تولد پسرمه چرا عصبانی باشم !

صـبر نکرد تا مسـعود در را برایش باز کند، مقابل مرکز قلب تهران ایسـتاد و به ساختمان وهم انگیزش زل زد، قلب؟!

مگر شوخی داشت ؟!

wWw.Roman4u.iR

مگر بخاطر یک مسمومیت و حالت تهوع و افت فشار کسی را مرکز قلب می اورند؟!

انگار تمام سلول هایش توی سرش پوزخند میزدند گمانت اشتباه است !

جلوتر که رفت مگرو انگارش کم کم داشت به حتم تبدیل میشد !

مسعود دستش را روی شانه اش گذاشت . فشاری به سر شانه اش امد و با پاهایی که می لرزید از پله های مقابل ساختمان بالا رفت.

با دیدن آنا که روی صندلی ابی رنگی نشسته بود و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داده بود ، لبش را زیر دندانش فرستاد.

پنجه اش را مشت کرد .

ناخن هایش توی کف دستش فرو رفته بود ، جلوتر که رفت با دیدن امیرعلی ایستاد !

زیر پایش خالی شد ، میخواست بیفتند که مسعود بلند گفت: رها ...

نگهش داشــت و کمکش کرد تا روی صــندلی بنشــیند ... امیرعلی با صــدای مسعود به سمتش امد با چشمهای خیس و گرد پرسید: تو اینجا چه کار میکنی ؟!

مســعود ســلامی کرد و امیرعلی نفهمید جوابش را داد یا نداد ... به صــورت درهم رها نگاه میکرد ! ماتش برده بود ... چه کسی خبرش کرده بود؟!

رها بر و بر نگاهش کرد .سالم بود ... سر پا بود ... مثل سر شب حالش خوب بود ! حالا منهای چشمهای خیس و صورت نگران و کلافگی و موهای ا شفته و پیراهن نامرتبش ...

حداقل سر پا بود !

چشمش را روی صورت آنا نگه داشت .

مرده بود ! هیچ فرقی با مرده ندا شت... با چشمهای باز مرده بود ! با نگاه قرمز و پر بغض همان جا روی صندلی مرده بود !

دستش را جلوی صورتش گذاشت .

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی خم شد وگفت: تو اینجا چی کار میکنی رها ؟!

از ته حلقش لب زد: بنیامینه ؟!

امیرعلی چشمهایش را بست و رها با بغض گفت: بنیامینه نه ؟!

امیرعلی کلافه پرسید: از کجا فهمیدی؟ کی بهت خبر داد ؟!

دست امیرعلی را گرفت و لب زد: چش شده ؟! حالش که خوب بود ... چی شده ؟!

و دوباره مردمک ملتهبش روی آنا ثابت شد و گفت: چی شده امیر؟!

امیرعلی غرغر کرد : خدا بگم فرشته رو چه کار کنه ...

دستش را لای موهایش فرستاد و کنار رها نشست و گفت: چیزیش نیست !

-چیزیش نیست اوردینش مرکز قلب؟!

و دوباره روی آنا زوم کرد و با بغض نالید: چیزیش نیســت آنا به اون روز افتاده ؟!

امیرعلی پوفی کشید و گفت: بخدا خوبه ... هیچیش نیست.

رها صدایش را بلند کرد و گفت: بگو چی شده ! من بی سوادم مگه امیر ؟!

مسعود به سمتی رفت و رها با گریه گفت: برای چی بنیامین مرکز قلبه ؟!

امیرعلی دستش را به صورتش کشید و مسعود برگشت ، لیوان پلاستیکی اب را جلوی رها نگه داشت و گفت: رها جان اروم باش . هنوز که نمیدونی چی شده ؟!

رها دســت مسـعود را پس زد و نالید: بگو چی شـده ؟!برای چی سـاعت یازده شب باید بیاد اینجا ؟!

امیرعلی جوابش را نداد .

رها با حرص گفت: واسه عیادت که نمیان ساعت یازده شب مرکز قلب !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی پوفی کشید و رها با هق گفت: شب تولد پسرش خوشحال بود خوب بود ... چش شده ؟!

-بخدا خودمم نمیدونم !

رها از ته چاه پرسید: نمیدونی؟!

امیرعلی نفسش را فوت کرد و گفت: قفسه ی سینه اش درد گرفت. تنگی نفس داشت ... اوردیمش بیمارستان تا اورژانس هوشیار بود .

رها مبهوت به چشمهای پر آب امیرعلی خیره شد و پرسید: یعنی چی بود؟!

امیرعلی با شست و سبابه اشک چشمهایش را گرفت وگفت : تو اورژانس ضربانش رفت ...

رها دهانش را باز کرد و امیرعلی تند گفت: احیاش کردن برگشت ! الانم تو سی سی یو بستریه ! حالش خوبه !

رها ساکت بود.

امیرعلی صورتش را پاک کرد وگفت: بخیر گذشت !

خیز برداشت ، مسعود دستش را گرفت و پرسید: کجا ؟!

-ببینمش...

امیرعلی با ارامش گفت: نمیشـــه که رها جان. ملاقات ممنوعه اگر ممنوع نبود که من و انا هم پیشش بودیم! اجازه نمیدن .

رها لال مانده بود.

امیرعلی با تعلل کوتاهی گفت: دایی آنا دکترشه . بالای سرشه . نگران نباش . حالش خوبه !

رها گردنش را به سمت امیرعلی چرخاند و امیرعلی توضیح داد: فردا صبحم یه عمل کوچیک داره ... بعدش میاد بخش ! میبینیش!

روی صندلی وا رفت و امیرعلی با بغض گفت: باور کن حالش خوبه !

رها نالید: جراحی؟!

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی باز پوفی کرد و گفت: رگ قلبشو میخوان باز کنن! عملش کوچیکه ! به قول دایی آنا سرپایی !

-رو تخت سی سی یو سرپاست ؟!

امیرعلی هقش را کشت و گفت : خوبه رها . حالش خوبه !

امیرعلی باز پوفی کرد و گفت: رگ قلبشو میخوان باز کنن! عملش کوچیکه ! به قول دایی آنا سرپایی !

-رو تخت سی سی یو سرپاست ؟!

امیرعلی هقش را کشت و گفت : خوبه رها . حالش خوبه !

- به کی میگی خوب ؟! به برادر من که سی و پنج سال و ده ماه و دو هفته از عمرش میگذره تو مرکز قلب بستری شده ؟!

در نگاه امیرعلی خیره شد و با گریه گفت: تو بهش میگی خوب ؟! امیر برادر من ایست قلبی کرده تو میگی خوبه ؟! خوب بود اینجا نبود امیر... خوب بود فردا قرار نبود جراحیش کنن ! خوب بود الان تو تولد پسرش بود !

د ست لرزانش را به صورتش ک شید و گفت: من نمیفهمم !مگه ادم شب تولد پسرش قلبش ایست میکنه ؟! برای چی ؟!

-نمیدونم!

باصدای کنترل نشده ای گفت: پس کی میدونه؟!

امیرعلی ساکت نشسته بود .

ارنج هایش را لبه ی زانوهایش گذاشت و سرش را میان کف دستهایش میفشرد .

رها ملتمسانه گفت: تو رو خدا بگو چی شده ؟! اخه حالش خوب بود ! خبر بدی بهش دادن؟! کسی طوریش شده ؟! رهام اتفاقی براش افتاده ؟!

امیرعلی بی مکث گفت: نه نه ... هیچی ! رها باور کن من خبر ندارم. داشت تو لابی ساختمون با آنا و پدر آنا حرف میزد ! یهو دیدمش خوب نیست! اوردیمش بیمارستان . همین ... باور کن منم بیشتر از تو نمیدونم !

wWw.Roman4u.iR

رها نگاهش به ســمت آنا که رو به رویش بدون تغییر زاویه اش نشــســته بود چرخاند و از جا بلند شد ، مسعود هوایش را داشت .

دســتش را به علامت خوبم بالا گرفت ، با قدم های کش داری به ســمت آنا رفت .

امیرعلی لب زد: وقتش نیست رها !

محلش نگذاشت ، مقابل آنا ایستاد و گفت: حالش خوب بود !

نگاهش به همان ناکجا بود !

رها لب زد: چی شده ؟!

حتی سرش را هم تکان نداد.

رها خم شد و مصر گفت: چرا حالش بد شد ؟!

آنا منگ نشــسته بود ... گردنش روی شــانه ی راســتش افتاده بود و ســرش به دیوار... رد سیاهی های مژه هایش زیر چشمهایش را گود تر کرده بود .

رها کفری گفت: چرا شب تولد پسرش که حالش خوب بود ، کارش ر سید به اینجا؟!

جوابی نداد.

-میخواست حالش بد بشه وقتی فهمید من خانواده اشم بد میشد !

آنا تکانی خورد .

-وقتی فهمید پدرش الزایمر داره ... بد میشد ! یا وقتی پسرش افتاد بیمارستان.. و سط جلسه ی کاری حالش بد میشد ! یا وقتی فهمید فرزند خونده ا ست ! یا وقتی منو دید ... همه ی این روزا حالش خوب بود ! چرا شـــب تولد پســـرش حالش بد شد ؟!

انا نگاهش را از کاشی ها برداشت و کمی گردن سنگینش را چرخاند .

به صـــورت خیس رها خیره شـــد و زمزمه کرد: چون تو اومدی زندگی ما رو خراب کردی !

wWw.Roman4u.iR

رها لبخند کجی زد و میان گریه اش گفت: باشــه اصــلا راســت میگی ... چرا همون موقع حالش بد نشد ... چرا امشب؟!

آنا شانه هایش لرزید .

امیرعلی دســت رها را گرفت وگفت: رها برو خونه . من نمیدونم فرشــته چی پیش خودش فکر کرده که به تو خبر داده ! اونم الان !

رها با دو صندلی فاصله از انا نشست و گفت: هیچ جا نمیرم !

امیرعلی رو به آنا گفت: میخوای برات یه اژانس بگیرم بری خونه؟!

انا نیشــخندی زد وگفت: کدوم خونه ؟! مگه دیگه جایی و دارم که برم؟ مگه میتونم برم؟! ولش کنم امیر؟!

امیرعلی با ارامش گفت: باید با پدرت میرفتی! اینجا موندن هیچ کدومتون کمکی نمیکنه !

آنا خم شد و گفت : جواب رهام و چی بدم امیر !

رها گوشهایش تیز شد .

آنا دستهایش را روی صورتش گذاشت و با گریه هق زد: داشتم پدرشو میکشتم !

امیرعلی مقابلش زانو زد و گفت: آنا تو رو خدا بس کن . یه اتفاقه ممکنه برای همه پیش بیاد !

انا د ستهایش را از جلوی صورتش بردا شت وگفت: دا شتم خودم بچمو یتیم میکردم ! خودم بنیامین و داشتم تو گور میفرستادم !

رها مات گفت: چرا ؟!

آنا اخم کرد وگفت: امیر بگو بره !

انا د ستهایش را از جلوی صورتش بردا شت وگفت: دا شتم خودم بچمو یتیم میکردم ! خودم بنیامین و داشتم تو گور میفرستادم !

رها مات گفت: چرا ؟!

آنا اخم کرد وگفت: امیر بگو بره !

wWw.Roman4u.iR

رها سر جایش سفت نشست و دست به سینه شد !

آنا عصبی به سمتش چرخید و گفت: کی به شما گفت امشب ؟!

امیرعلی به جای رها گفت: فرشته !

انا اشفته گفت: فرشته خبر دار نمیشد می مرد امیرعلی ؟!

امیرعلی د ستی به پی شانی اش ک شید و گفت: آنا خوب نی ستی بیا بر سونمت خونه !

آنا براق گفت: من برم یه غریبه پیشش بمونه ؟!

رها جوابش را نداد و امیرعلی خوا ست حرفی بزند که با صدای دکتر حکمت سرشان به سمتش چرخید .

-چه خبره این همه ادم ؟!

امیرعلی به سمتش پا تند کرد و گفت: چی شد ؟! خوبه حالش؟!

حکمت هومی کشید و رو به آنا با خنده گفت: بیا بریم تو رو هم بستری کنم ! تو که وضعت از اون بدتره دایی !

انا ساکت بود.

رها از جایش بلند شد و گفت: ممکنه بهم توضیح بدید چی شده ؟!

حکمت چینی به بینی اش انداخت و پرسید: ببخشید من شما رو ...

رها قبل از اینکه حرفش کامل شود گفت: خواهرش هستم !

حکمت چشمهایش را گرد کرد و امیرعلی خواست توضیح بدهد که حکمت همانطور که خیره نگاهش میکرد ، با اهانی سر تکان داد و گفت: متوجه شدم . اول میخواین ببینیدش یا تو اتاقم صحبت کنیم ؟!

رها با هول گفت: میشه دیدش؟!

حکمت لبخندی زد وگفت: به هرحال میشه یه کارایی کرد !

و با سرخوشی گفت: بشه ادم همزادشو ببینه ! حتما حالش جا میاد .

wWw.Roman4u.iR

رها ساکت بود.

حکمت ادامه داد: شباهت عجیبی بهم دارید! جالبه .

رها دستش را به صورتش کشیدو گفت: واقعا ؟!

-البته .

رها لبخندی به زور روی لبش چسباند و پرسید: میشه ببینمش !

انا با کمک دیوار از جا بلند شد . امیرعلی راست ایستاد و حکمت گفت: هنوز اینجایی؟! چه خبره ؟! چند نفر به یه نفر.

با این لحن شوخش هم نمیتوانست حال کسی را حتی مقطعی عوض کند !

حکمت با اشاره ای رو به هر سه شان گفت : از این طرف لطفا.

رها مطیع دنبالش می امد ، همانطورکه شانه به شانه ی حکمت قدم برمیداشت رو به مسعود که روی صندلی ها نشسته بود لب زد: برمیگردم.

مسعود لبخندی زد و حکمت رو به آنا که لک لک کنان پشت سرشان می امد با اخم گفت: هنوز هیچی نشده خودتو باختی که !

آنا محل نداد .

حکمت مقابل کابین اسانسور ایستاد و گفت : حالا ببینیش دلت خنک میشه !

انا اشـــکهایش ســـرازیر شـــد ! حکمت اخمی کرد و دگمه ی روی دیوار کنار اسانسور را زد . اتاقک فلزی در طبقه ی دوم نگه داشت ، حکمت اولین کسی بود که بیرون امد ، مقابل استیشن ایستاد و گفت: صبر کنید ببینم با کدومتون بیشتر بهش خوش میگذره !

و روبه پرستاری که پشت سکوی مرمری نشسته بود گفت: خانم ایمانی بی زحمت سه دست لباس استریل اماده کن براشون!

کفش هایش را توی جا کفشی فرو کرد و یک جفت دم پایی پایش کرد و گفت : مریض ما چطوره؟!

ایمانی سری تکان داد و گفت: خوبه ! راستی تخت سه رو قرارنیست بفرستیم بخش؟!

wWw.Roman4u.iR

حکمت سری تکان داد و گفت : حالا بذار امشب ومهمون ما باشه .

نگاهی به صـورت هایشـان انداخت و لبخندی زد و گفت: ورودی سـرد خونه نیستا !

و همانطور که پرونده ای که برداشـــته بود را وارســـی میکرد در امتداد راهرو حرکت کرد .

از اتاقک شیشه ای نگاهی به چشمهای بازش انداخت ، لبخندی زد و درب را باز کرد .

یک تای ابرویش را بالا دادو پرسید: چطوری؟!

جوابش را نداد.

بالای سرش ایستاد و با اخم گفت: حتما باید افقی میشدی نه ؟!

نگاهش نکرد.

-آنا میخواد ببینتت !

چشمهایش را بست و حکمت باشه ای گفت و خواست از اتاق خارج شود که ارام زیر لب گفت: یه دختری هم هست ! شبیه توئه ! میگه خواهرته! بفرستمش تو ؟!...

حرفی نزد .

حکمت دوباره به سمتش بازگشت و گفت: حالا بعدامفصل بهم توضیح میدی که چرا امشب به این حال و روز افتادی!

چشمهایش را باز کرد .

صورتش مچاله بود.

حکمت خم شد و پرسید: چیزی شده ؟! راحت نیستی؟!

جوابش را نداد.

با ارامش گفت: دو تا از دنده هات شکسته !

wWw.Roman4u.iR

لبهایش کج شد . شبیه خنده !

از اینکه با این حال و روزش میخندید حکمت ابرویی بالا داد و گفت: حین احیا پیش میاد ! حداقل الان زنده ای ! میرزید !

دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: دیگه نبینم اینطوری بشی ! انا بهت نیاز داره !

اخم کرد .

خواست برود که بنیامین گرفته لب زد: امیرعلی !

حکمت ایستاد و گفت: بفرستمش تو ؟!

-اره !

-گزینه ی خوبیه ! احتمالا اندازه ی اون دو نفر تو رو تحت فشار نمیذاره! خوبه . موافقم.

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت .

شاید پنج دقیقه طول کشید ، با دیدن امیرعلی با ان لباس مسخره و ماسک و نایلون هایی که روی کفش هایش اجبارا به پایش کرده بودند خنده دار بود !

حیف نمیتوانست بخندد .

جلو امد ...

نگاهش به سیم ها و دم دستگاه ها بود .

لبهایش خشکش را باز کرد و گفت: رهام ؟!

امیرعلی نشنید ، به سمتش خم شد و گفت: جانم ؟!

بریده پرسید: رهام ؟! خاتون ...

امیرعلی دستش را روی ساعد بنیامین گذاشت و گفت : نگران نباش. زنگ زدم خونه . رهام که خوابیده بود ... خاتون و مصطفی خان هم به مرتضی سپردم حواسش باشه . خیالت راحت کسی نفهمیده !

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و با طعنه گفت: به جز رها !

wWw.Roman4u.iR

امیرعلی خندید و گفت: این یکی تقصیر من نبود ! فرشته ی دهن لق ...

چشمهایش را بست .

امیرعلی خنده اش جمع شد و اهسته پرسید: نمیخوای آنا رو ببینی؟!

خش دار لب زد: نـــه !

خش دار لب زد: نـــه !

امیرعلی ســـری تکان داد و با اســـتفهام نگاهش کرد و گفت: کاری نداری؟! چیزی نمیخوای ؟!

با همان چشمهای بسته جواب داد : برو خونه !

امیرعلی اخمی کرد و گفت: تنهات نمیذار م!

صدایش را بلندتر کرد و گفت: گفتم بروخونه ! رها رو هم بفرست ...

-آنا چی ؟!

-بگو بره !

امیرعلی حرفی نزد . بنیامین چشمهایش بسته بود .

لبش را گزید و گفت : به خاتون و حاجی چیزی نگم !

-نه ...

امیرعلی کلافه گفت: اخه نمیشه که از شون پنهون نگه دا شت ؟! بگم کجایی ؟! من به مرتضی گفتم. به فرشته گفتم ! رها خبرداره ... بالاخره که میفهمن !

چشمهایش را باز کرد و تیز نگاهش کرد.

امیرعلی ساکت شد .

با ارامش گفت :حالا عصبانی نشو . یه جوری دست به سرشون میکنم ! خیالت راحت !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین خواســـت حرفی بزند که ســـرفه ای کرد و امیر علی فوری گفت: بهتره اســـتراحت کنی . من برم ... نگران رهامم نباش ! مطمئن باش اونو نمیذارم بفهمه !

بنیامین چشمهایش را بست و امیرعلی از اتاق خارج شد .

دســـتهایش را توی موهایش فرســـتاد ، کمرش را به دیوار مقابل اتاق تکیه داد و خم شد.

حکمت لب زد: چی شده؟!

امیرعلی سرش را بالا گرفت و گفت: قراره اینطوری بمونه ؟!

حکمت لبخندی زد .

-معلومه که نه ! بهتره بری خونه ! اینجا موندنت کمکی نمیکنه ! من هســـتم نگران نباش.

امیرعلی حرفی نزد ، رها و آنا بلاتکلیف کنار استیشن ایستاده بودند .

امیرعلی همانطور که نگاهشـــان میکرد زیر گوش حکمت گفت: نمیخواد ببینتشون !

حکمت خندید .

-میدونم . ولی تو میتونی جواب این دو تا رو بدی ؟! بهشـــون گفتم از پشـــت شیشه مشکلی نیست !

امیرعلی اشفته اهی کشید و به سمت استیشن رفت .

انا بسته ی لباس را چنگ زد و به سمت حکمت دوید . مقابل اتاق شیشه ای ایستاد . زانوهایش شل بود ، قبل از افتادنش پنجه اش را روی شیشه کشید و حکمت با تذکر گفت: انا این لباس و تنت کن !

-برم تو ؟!

حکمت دستش را روی شانه ی انا گذاشت و گفت: باید استراحت کنه...

آنا پیشانی اش را به شیشه ی سرد که بوی مواد ضد عفونی میداد چسباند و گفت: شبیه روزهای اخر مامانه !

wWw.Roman4u.iR

با ترس نگاهی به صورت پر اخم حکمت انداخت وگفت: مامانمم همینطوری مرد ! یادته دایی؟!

و دوباره چ شمش به سمت بنیامین که لای ان همه سیم گم بود چرخید، لوله ی اکسیژن توی بینی اش و ان همه دم و دستگاه پیچیده و نا مفهوم دور و اطرافش آزارش میداد!

زیر لب پرسید: اگر بمیره من به رهام چی بگم ؟!

حکمت پوفی کشید و زمزمه کرد : از ایه ی یاس خوندن دست برنمیداری نه ؟! بس کن انا ! حالش خوبه !

-پس اگر خوبه میتونه به حرفهام گوش بده !

حکمت بسته ی لباس را از دستش گرفت و گفت : نه اونقدر خوب نیست ! دختر جون الان برای من مسئولیت داره تو با این سر و شکل اینجا ایستادی ! حداقل اینو بپوش !

انا واکنشی نشان نداد.

حکمت لباس را روی مانتوی آنا پوشاند .

حرکت دستهای حکمت مزاحمش بود .

بی طاقت گفت : میخوام باهاش حرف بزنم!

حکمت صدایش را کمی بالا برد و گفت: الان نه آنا !

با صدای پرستار پشت استیشن که با حکمت کارداشت ، حکمت از انا فاصله گرفت .

همانطور مستاصل پشت شیشه بود .

بنیامین چشمهایش باز بود ...

با سر انگشت سر شده اش ضربه ای به شیشه زد .

چشمهایش را بست .

اگر رها بود گردنش را می چرخاند ! بی هوا درب اتاق را باز کرد و خودش را داخل پرت کرد .

wWw.Roman4u.iR

با دیدنش بغضش شدت گرفت .

دستش را جلوی صورتش گرفت و از ته حلقش صدا زد : بنیامین ...

بنیامین نفس بلندی کشید ...

انا حواسش را جمع کرد . تمام تنش گوش بود و چشم ...

اب دهانش را فرو داد و پرسید : بنیامین خوبی ؟!

به جای جواب مردمکش را به سمتش چرخاند !

از اینکه هنوز لایق بود نگاهش کند لبخندی زد و اشک چشمهایش را پر کرد و گفت: فکر کنم از دیشب خیلی بهتری !

-نخواستم ببینمت که الانمو با دیشبم مقایسه کنی !

چشمهایش را بست ... صدای گرفته ی بنیامین مثل ناخن کشیدن روی تنش بود ...

صدای پر از خش و از ته چاهش دردناک بود ...

دو قطره اشـک روی صـورتش چکید . لحن گرفته اش به کنار ... طعم حرفش بیـ شتر از اینکه تلخ با شد میـ سوزاند ! انگار یک تکه گدازه گذا شته بودند روی گوشهایش ... ! هنوز نگفته و نپرسیده داغ کرده بود !

اشکش را پاک کرد و پرسید: پس چی ؟! کاری هست برات بکنم ؟!

-هست !

چشمهایش را گرد کرد و گفت: جانم ؟! چیزی میخوای ؟!

بنیامین مکثی کرد و ارام و شمرده گفت: برای مدرسه ی رهام...

آنا میان کلامش تند گفت: اتفاقا مدارک و پرونده ی پیش دبستانی و ....

بنیامین خشک گفت: حرفم تموم نشده !

آنا لال شد !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین ادامه داد : ادرس مدرســـه رو به امیرعلی دادم . همون جا ثبت نامش کن!

-باشه حتما !

بنیامین ساکت شد .

آنا زیر لب پرسید: چیز دیگه ای هم هست ؟!

-ببرش اسباب بازی بخره !

آنا لبخندی زد و گفت: میدونم . اتفاقا شب میخواستم ببرمش... حواسم بود !

بنیامین پلکهایش را بســت و گفت: ممکنه موعد تحویل ســکه ات کمی جا به جا بشه . اگر از نظر تو مشکلی هست ...

آنا خفه گفت : بنیامین ...

مبهوت تماشایش میکرد !

-این چه حرفیه میزنی بنیامین ؟!

-پس مشکلی نیست . خوبه ! میتونی بری !

ماتش برد !

برود ؟!

این همه دویده بود که دو جمله بشنود و برود ؟! دو جمله از ته چاه ...

کوتاه نیامد وگفت: فقط همین ؟!

جوابش را نداد.

-کار دیگه ای نداری انجام بدم ؟!

سکوت کرده بود.

-چیزی نمیخوای ؟!

آنا کلافه دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نمیخوای چیز دیگه ای بگی ؟!

wWw.Roman4u.iR

در لاک سکوتش فرو رفته بود !

-میخوای بشنوی ؟!

نگاهش کرد ...

آنا لبهایش را گزید و گفت: میخوای بهت توضیح بدم ؟!

حرفی نزد .

-میخوای ؟!

چیزی نگفت.

آنا با گریه گفت : میخوای بهت بگم خیلی تر سیده بودم ! فکر کردم واقعیته ... فکر کردم خیانته ! ترسیدم از اینکه تو رو از دست دادم... با یه بچه ! حالا یه بچه ی دوم ... ترسیدم بهت بگم ! ترسیدم بهت نگم ! ترسیدم ... خیلی تر سیدم ! تنها بودم... تو تنها بودی ! تویه خونه بودیم ... ولی ن شد ... باور کن نمیخواستم اینطوری بشه ! نمیخواستم ...

بنیامین ساکت بود !

آنا اشـــکش را پاک کرد و گفت: نمیگم منو ببخش... نمیگم دوســـتم داشـــته باش... نمیگم بذار همه چیز و الان درســـت کنم ! نه ... هر وقت تو بخوای ... هر وقت تو بگی ... هر وقت تو اماده بودی ! ولی اینطوری هم نباشـــه که کلا منو از زندگیت بذاری کنار ! باشه ؟!

بنیامین خفه گفت : تو مادر رهامی ؛ مادر بچه ی منی . کســـی نمیتونه اینو عوض کنه یا تغییرش بده !

آنا لبخندی زد و گفت: یعنی منو می بخشی ؟!

-نه...!

روی همان صندلی ... همانطور که نشسته بود کمرش خم شد ... کشنده تر از چیزی که انتظارش را داشـــت "نه" را توی صـــورتش پرت کرد ! بدون مکث ... بدون فکر ... انگار اصلا خبرش کرده بود بیاید و بپرسد و نه را بشنود و حساب کار دستش بیاید و برود !

هقش بی اجازه از حلقش بیرون امد و نالید: یه فرصت کوچیک !

wWw.Roman4u.iR

جوابش را نداد .حتی دیگر نگاهش هم نمیکرد !

به سقف زل زد و آنا د ستش را روی ساعد بنیامین ... کمی پایین تر از سوزن های انژیوکت گذاشت ... دستش سرد بود ! دست بنیامین هم سرد بود...

خ فه گ فت: اشـــت باهمو جبران میکنم ! درســـتش میکنم ! امروز از دوربین سرایداری فیلم بابا رو گرفتم ! میتونی ازش شکایت کنی...

پوزخند خفیفی روی لبش نشست .

- حتی حا ضرم شهادت بدم ! از پدرم شکایت کن ... از صیغه ی چهار سال پیشش استفاده کن ... بی بند و باریشو نشر بده ... بذار رد صلاحیت بشه هان ؟! یا میتونی ...

میان کلامش لب زد: بس کن !

-بنیامین اینطوری نکن ! الان حالت خوب نیست ... تا ماه اینده ... حتی سال اینده ... بنیامین بخاطر رهام ! میخوام برگردم سر زندگیم ... من هنوزم دو ست دارم ... هنوزم میخوام باهات زندگی کنم !

پوزخندش بیشتر شد .

آنا سخت از جایش بلند شد ، شانه هایش به زمین متمایل بود ... کشان کشان خودش را به سمت در رساند که صدایش آمد :

-کورتاژ کردی؟!

ایستاد .

به زحمت گردن خشکش را به سمتش چرخاند و گفت: هنوز انقدر سنگدل نشدم ! هنوز انقدر پست نشدم... خواستم ولی نکردم ! فکر کردم اگر چشماش شبیه تو و رهام باشه ...

دستش را روی صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد وگفت:

یک قدم جلو رفت و دستش را لای پنجه های بنیامین فرو کرد و روی صورتش خم شد و گفت : خوب شو ... بعد باهم حرف میزنیم !

اخم کرده بود.

wWw.Roman4u.iR

حداقل دیگر بی تفاوت نبود .

اشک چشمهایش را پر کرد و گفت : فقط وقتی فهمیدم ح*ا*م*ل*ه ام قرصامو قطع نکردم !

نالید: کوچیک بود ! خیلی کوچیک بود ! بعدشم ...

یک قطره اشکش روی چانه ی بنیامین چکید.

-برای خودمم ســـخت بود ! خیال میکردم دیگه دوســـتم نداری... دیگه منو نمیخوای ! فقط قرصامو بیشتر کردم ...

لبهایش لرزید : همین ... ! ببخش... ببخشم بنیامین ...

خم شـــد و روی لبهایش را ب*و*ســـه ای زد و گفت: ببخش ... ببخش و زود خوب شو ! بشو همون بنیامین سابق ... همونی که دو ستم دا شت ! منو وا سه خودم میخواست ... حالمو خوب میکرد !

انگشتش را روی صورت بنیامین کشید . ا شکش را بالای لبش را خیس کرده بود را با سر انگشت پاکش کرد و گفت : خوب شو ! حتی اگر منو نمیبخشی !

خداحافظی گفت و پا تند کرد و خودش را اتاق بیرون انداخت ...

همان پشت در روی زمین نشست ... همان پشت در ...

با فاصله ی چند کاشی و یک در چوبی با تخت بنیامین ...!

همان پشت در ...

با چند قدم فاصله برای شوهر سابقش که هیچ وقت قرار نبود ببخشد و برگردد زار زد !

برای خودش ... برای ویلان و اواره شدنش زار زد !

یک لیوان اب به لبهایش چسبید ، رها بود .

خواست پس بزند که رها با تشر گفت : حداقل اینو بخور یکم اروم بشی !

آنا حرفی نزد.

wWw.Roman4u.iR

رها با ارامش گفت: حالش خوبه ! داییت خودش گفت که حالش خیلی خوبه !

آنا محلش نگذاشت .

رها اضافه کرد : امیرعلی بهم گفته چی شده !

آنا نگاهش کرد.

رها خونسـرد گفت: من نمیخوام تو رو مقصـر بدونم یا حرف گذشـته رو پیش بکشم ... هممون ا شتباه میکنیم... هممون سعی میکنیم در ستش کنیم! تهش هم یه جای کار باز میلنگه !

انا موهای مزاحم را از روی صورتش کنار زد ورها بسته ای بیسکوییت باز کرد .

یکی را توی دهانش گذاشت .

آنا نگاهش کرد ، با لبخند تعارفش کرد آنا پرسید: از دیشب اینجایی؟!

رها اوهومی گفت و آنا لب زد: جواب ازمایش کی میاد ؟!

به سختی هرچی جویده بود را قورت داد و گفت: حدودا ده روز دیگه !

-پس چیزی نمونده !

رها نصفه بیسکوییتی که گاز زده بود را توی دستش مشت کرد و آنا نگاهش کرد .

با مکث و تعلل کوتاهی لب زد:

-اگر جواب ازمایش ...

نگذاشت جمله اش را تمام کند ، رها خسته گفت : نمیخوام بهش فکر کنم ! نشونی ها تطابق داره ... من برادرمو پیدا کردم ... قراره با هم بریم پیش مادرم...

آنا خشک گفت: کجا ؟!

رها چشمهایش برقی زد و جواب داد : ترکیه ... ! البته اول باید خودم برم تا مقدمات سفر مامان رو جور کنم . توی ترکیه همدیگرو ببنیم ... فکر کنم

wWw.Roman4u.iR

خیلی خوب باشـــه ! تا بعد هم اگر خواســـت میتونه فامیلیشـــو عوض کنه ... اینجوری راحت میتونیم براش دعوت نامه بفرستیم !

ابروهای انا گره خورد و رها گفت : میدونم تو هم دوســت داری مهاجرت کنی !

-برنامم لندن نبود !

رها پس سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: شهر بدی نیست !

انا به روبه رویش خیره شد و گفت : یکم بارونیه ... یکمم دلگیر !

-اوهوم . بچه بودم عاشق بارون های شمال بودم !

انا نگاهش کرد و گفت : زیاد شمال نرفتم ...

-بیشتر سمت گیلان ! با خانواده ی عموم !

-بنیامین عاشق چالوسه !

رها لبخندی زد و گفت: جدی ؟! پس مازندران و دوست داره !

آنا اهی کشید و رها لب زد: با ما بزرگ میشد سلیقه اش هم مثل ما میشد ... !

انا ساکت بود.

دستش را روی زانوی آنا گذاشت و گفت: حالش خوب میشه ... نگران نباش !

-بیشتر نگران اینم که منو نخواد !

-بخوای میتونم باهاش حرف بزنم!

انا مستقیم به چشمهایش خیره شد ...

یک غریبه نیامده شده بود واسطه !

خواست توپ پرش را سرش خالی کند اما چشمهای لعنتی و شباهتش اجازه نمی داد .

خفه پرسید: بهش چی میگی ؟!

wWw.Roman4u.iR

رها لبخندی زد و گفت : میگم منم اگر جای تو بودم همین کار و میکردم !

انا نگاهش کرد و رها لبخندش بیشـــتر کش امد و گفت: البته منم که میدونی خیلی عقل درست و حسابی ندارم !

انا خندید ...

رها هم از خنده اش خندید و آنا گفت: فکر کنم بهش هیچی نگی بهتر باشه !

سری تکان داد و گفت: اره ... میترسم بدتر فکر کنه جفتمون دیوونه ایم !

آنا باز خندید و رها نصـــفه ی بیســـکوییتش را توی دهانش گذاشـــت و گفت : بهتره بری پیش پسرت . من هستم !

-خسته ای !

رها کش و قوسی امد و گفت: نه خوبم ... !

آنا از جایش بلند شد و گفت : یه سری به رهام میزنم و برمیگردم !

رها لبخند بی جانی زد و آنا خواست برود که ماند ...

دستی به شالش کشید و گفت: مرسی بابت این ! ممنون !

رها مستقیم به چشمهایش خیره شد و گفت: قابل تو نداشت . ببخشید خیلی کوچیک و ناچیزه !

تلفن رها زنگ زد .

آنا زیر لب میان " سلام مسعود "گفتن رها زمزمه کرد :

-ممنون. خداحافظ ...

و به سمت اسانسور پا تند کرد . رهام تا الان حتما سر خاتون و مصطفی خان بیچاره کلی نق زده بود !

هنوز جلوی در بود.

مصطفی خان جلو رفت و گفت: چرا نمیای داخل ؟! خوبی بابا جان ؟!

آنا سری تکان داد وگفت: ممنون شما خوبید ؟!

wWw.Roman4u.iR

مصـطفی خان با خنده گفت: زنده باشـی... چه خبرا ؟! از پسـر بی غیرت من خبر اوردی که مهمون ها شو نصفه شبی ول کرده هیچ خبری هم ازش نیست ؟!

با صدای دوی رهام که داد میزد : بابام اومده بابام اومد ...

حواسش به داخل خانه جمع شد .

اگر مصـطفی خان خبردار میشـد که چه خبر شـده ، حتما به بنیامین نمیگفت بی غیرت !

اب دهانش را قورت داد...

رهام دم پایی هایش را پوشید و داد زد : بابا ...

و با دیدن آنا با اخم گفت: اه تویی !

لک لک کنان جلو امد و گفت: چرا بابام نیومد ؟!

مصطفی خان غر زد: سلامت کو بابا جون ؟!

-سلام ... چرا بابام نیومد؟!

آنا دستی به صورتش کشید و گفت: میادش...

مصطفی خان نگاهی به صورت آنا انداخت و پرسید: طوری شده بابا جون ؟!

آنا نفس عمیقی کشـــید ... ســـایه ی خاتون را که دید ، لب زد: بعدا باهاتون حرف میزنم.

جلو رفت و ســـلام داد. خاتون رویش را ب*و*ســـید و گفت: خوش اومدی مادر. بنیامین کجاست ؟! باهم اومدید ؟! از دیشب دل نگرانشم . اخه چه کار فوری ای پیش اومد که مجبور شد همونطور بره !

مصـــطفی خان با اخم و تخم گفت : لابد باز رفته دنبال اون اخبار کذایی ! یه مدت گفتیم از این کاراش د ست بردا شته ! میبینم نه ... پسره یه سر داره هزار سودا !

آنا لبخندی زدو خاتون گفت: خب یه زنگ نباید بزنه ! بخدا من مردم وزنده شدم !

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به صورت انا انداخت و پرسید : مادر تو خوبی ؟! طوریته ؟!چرا انقدر ناراحتی ؟! چرا چشمات قرمزه ؟!

رهام غر زد: بابام قول داده بود بریم اسباب بازی بخریم امروز !

آنا با ارامش گفت: منو فرستاده ببرمت اسباب بازی بخری !

چشمهایش برقی زد و گفت: واقعا ؟!

-معلومه ... بهم ماموریت داده امشب در خدمت تو باشم رهام !

رهام با ذوق گفت : اخ جون ...

خاتون را کنار زد و با دو وارد خانه شد .

مصطفی خان مشکوک نگاهش میکرد .

آنا با تعارف گفت: تو رو خدا بفرمایید تو ... مزاحمتون نمیشـــم. میبرمش امشب پیش خودم باشه .

خاتون لبخندی زد و گفت: تو مزاحمی ؟ تو مراحمی... تا باشـــه از این مزاحمت ها . نمیخوای شام و با ما باشی ؟! امشبم تنهاییم ... نه بیتا هست ... نه بنیامین ... خودمونیم !

انا بعد از کلی تعارف تکه پاره کردن ، بالاخره خاتون را راضـــی کرد تا داخل خانه برود .

به سمت در راه افتاد و منتظر بود رهام کفشهایش را بپوشد .

مصطفی خان نگران گفت: دخترم قضیه چیه ؟! بنیامین چه کار واجبی شبونه داشته ؟! که تا این وقت نه خبر بچه اشو گرفته نه زنگی به ما زده !

آنا به زور لب زد: نمیدونم باید بهتون بگم یا ...

مصطفی خان دلش هری ریخت ...

انا تند گفت: نگران نباشـید . راضـیش کردیم بیمارسـتان بسـتری بشـه ! برای قلبش.

wWw.Roman4u.iR

مـصطفی خان چـشمهایش گرد شد و آنا توجیه کرد : همون شب تولد هم ... چطوری بگم ... یکم حال ندار بود ... دیگه بابام که اومد ... رفتیم بیمارسـتان !

مصطفی خان تیز نگاهش میکرد.

آنا کلافه گفت: همه اش تقصیر من بود ! میخواستم برم ... سر رفتن من حالش بد شـد ! اینطوری گفتیم کار و گرفتاری که خاتون حالش بد نشـه ! فکر کنم امیرعلی به اقا مرتضی یه چیزهایی گفته بود ... !

رهام با دو خودش را رساند و گفت: بریم مامان من حاضر شدم ...

مصـطفی خان نفس کلافه ای کشـید و گفت: کدوم بیمارسـتان ؟! چرا همون دیشب بهم خبر ندادی ؟!

-حالش خوبه .

-دیدیش؟!

-بله . خوبه .

رهام تند گفت: کی حالش بده ؟!

کسی جوابش را نداد و آنا به زحمت گفت: نگران نبا شید. الانم وقت ملاقات نیست باشه فردا خودم میام دنبالتون ... فقط اقاجون !

مصطفی خان از فکر درامد و گیج گفت: جانم بابا جان ؟!

-بردیا ... یکم بیشتر حواستون بهش باشه ! فکر کنم قضیه اش با دخترخاله ی امیرعلی داره جدی جدی پیش میره ! البته نمیخوام چغلیشـــو کنم ! ولی فکر کردم بهتون بگم !

مصـــطفی خان بی هوا ســـر تکان داد و گفت: باشـــه بابا جون . خوب کردی گفتی... خودم اینو درستش میکنم ... فقط تو بازم بهم خبر میدی ؟!

-بله فردا صبح خودم میام میبرمتون بیمارستان . نگران نباشید.

رهام ارام گفت: چرا بیمارستان؟! مصطفی باز مریض شدی ؟!

مصـطفی خان خم شـد و سـرش را ب*و*سـید وگفت: برید خوش بگذره بابا جون .

wWw.Roman4u.iR

انا که از در بیرون رفت ، مصطفی خان هول شد و صدا زد: آنا جان ؟!

از سر شانه نگاهش کرد .

مصـــطفی خان با تته پته و نگران پرســـید: نکنه حالا که بنیامین نیســـت هنوزم بخوای ...

حرفش را عوض کرد و لب زد: نکنه میخوای ببریش !

آنا قاطع گفت : معلومه که نه ... اصلا دو ساعت دیگه میارمش همین جا !

مصطفی خان گنگ گفت: اره .. اره بیارش...

و باز تند اصـــلاحش کرد و گفت: نه بابا جون چه حرفیه . چی بگم والله ... تو مطمئنی حالش خوبه ؟!

انا د ستش را روی ارنج م صطفی خان گذا شت و گفت: خیالتون راحت با شه ... با امیرعلی حرف بزنید . از با بت ر هام هم اگر نگران هســـتید میخواین خودتون هم باهامون بیاید !

رهام با اصــرار گفت: اره بابا جون شــما هم بیاین تو رو خدا ... با خاتون جون اینا بریم...

مصــطفی خان ســرش را به علامت نه تکان داد و گفت: شــما برید... خوش بگذره .

آنا محکم گفت: دو ساعت دیگه برش میگردونم !

مصــطفی خان شــرمنده گفت: این حرف و نزن بابا جون ! خوش باشــید . خداحافظ.

انا اهی کشید و درب عقب را برای رهام باز کرد .

فکر اینکه حتی پدر بنیامین هم به او اعتماد ندارد ، بدتر از خوره جانش را می خورد !

فصل بیست و سوم :

****

wWw.Roman4u.iR

-باشــه ... خیلی خب ! چشــم من برات جایزه هم میخرم ! ... معلومه که منم دلم برات تنگ شده ! حتما ... اره پنج روزه که همدیگه رو ندیدیم !

نگاهش به رها افتاد که ریز ریز میخندید !

اخمی کرد و جواب داد: افرین کاپیتان باهوش ! به همه ی ســوالاتشــون جواب دادی ؟!

هومی کشــید و پرســید: لباس فرمت چه رنگیه؟! ... باشــه ... چشــم ... از ماموریت برگشتم حتما برات کوله پشتی خاکستری میخرم که به لباس فرمت بیاد ! باشه پسرم... باشه ... رهام شیطنت نکن باشه ؟! پسر خوبی باش ... نه کاری باهات ندارم . مراقب خودت باش .خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و نفس بلندی کشید.

رها با صدای بلند خندید و گفت : وای عالی بود ! چقدر مطیع پسرتی بنیامین اصلا انتظارشو نداشتم !

در سکوت چپ چپ نگاهش میکرد

رها خودش را جمع و جور کردو گفت: باشــه باشــه فهمیدم نباید درمورد رهام باهات شوخی کنم ! بالاخره ثبت نام کرد ؟!

-اره . با مادرش رفتن ثبت نام کردن !

رها لبخندی زد و گفت: پس تبریک ! یه محصــل شــیطون به جمع محصــلین اضافه شد !

سرش را به بالش تکیه داد و رها جلو رفت و پرسید: جات ناراحته ؟!

-نه خوبم . اینجا راحت ترم .

رها لبه ی تخت نشست و گفت : یه حرفی میخوام بهت بزنم ... نه و نمیشه و امکان نداره و حرف شو نزن و کلا هرگونه فعل منفی رو نمی پذیرم ! از الان دارم بهت میگم جوابش باشه چشمه !

بنیامین نگاهش را باریک کرد.

رها د ستش را گرفت و گفت: چهار روز سخت پ شت سر گذا شتی با امروز میشه پنج روز... عصر قراره مرخص بشی ... دکتر حکمت هم تمام سفارش های لازم رو بهم کرده ! قرارم نیســت با من مخالفت کنی ... از طرفی هم

wWw.Roman4u.iR

خاتون بنده ی خدا تو رو با این حال ببینه میدونی چقدر براش ســـمه ... کلی خودمون رو کشتیم هیشکی هیچی نفهمه اخرم پدرت از ته و توی ماجرا باخبر شد ! بیتا هم که بنده ی خدا دو تا پ سر وروجک و شیطون داره ! بری خونه ی خودت ... اولا که خودت اجازه نمیدی انا پیشت با شه ... رهامم که کوچولوئه تا ببینتت از ســـر و کولت بالا میره! امیرعلی هم که خودش نوزاد داره ! کی میخواد از تو مراقبت کنه ؟!

بنیامین خواســـت چیزی بگوید که رها اجازه ندادو گفت : فقط یه جا رو داری که بیای ... اونجا هم خونه است ! نمیگم خونه ی من ... یا خونه ی پدرم ... یا خونه ی پدرت !یه خونه ا ست . اون خونه اونقدر بزرگ هست که چهار روز تو توش استراحت کنی ... ! انقدرم توان وبنیه دارم که چهار روز از تو مراقبت کنم که بتونی دوباره ســـرپا بشـــی و بشـــی همون بنیامین ســـابق ! خب ؟! دیگه نه و نمیشه و نمیخوام و نمیتونم نگو ... کلا حرفی که نون توش باشه نگو !

دهانش را باز کرد و رها تشر زد: اصلا هیچی نگو !

بنیامین لبهایش را بســـت و رها با اخمی نمایشـــی گفت : حالا خواســـتی یه کوچولو اظهار نظر کن !

بنیامین نیشخندی زد وگفت: چهار روز استراحت نیست ! هفت روزه !

رها سرش را عقب داد و با صدای بلند خندید .

میان خنده هایش گفت : هفت روز که سهله ... تو بگو هفت ماه... بگو هفت سال... بگو هفتاد سال من ازت مراقبت میکنم !

بنیامین لبخندی زد و درب اتاق باز شـد ، دکتر حکمت با نگاه متعجبی گفت: به به ... همیشه به خنده !

رها از لبه ی تخت بلند شد و با خسته نباشیدی گفت: سلامت باشید . مریض ما چطوره ؟!

حکمت حینی که پرونده را زیر و رو میکرد و گفت: یه چهار نفر مثل شـما مراقب و نگران و خندان دور و برش باشن بهترم میشه !

بنیامین بی حوصله گفت: قرار نیست مرخصم کنی !

حکمت با اخم جواب داد : عزرائیل هنوز پشـت دره ! اتفاقا با هاش چاق سلامتی هم کردم ! حالتو ازم میپرسید !

بنیامین نیشخندی زد و رها زیر لب گفت: دور از جون !

wWw.Roman4u.iR

حکمت حر صی گفت: واقعیته ...دو روز اول که خودم ترس برم دا شته بود که چی به ســر تو اومده ! از وقتی هم که اومدی تو بخش دیروز و پریروز گفتم حالا خوب نیســتی حالا صــبر کنم ... بهت اوانس دادم ســرت غر نزدم ! ولی الان خوبی ! حداقل صدات در میاد!

بنیامین ساکت بود .

حکمت غر زد : گفتم مثل بچه ی ادم به درمانت برس به وضــع ســلامتیت برس... گوش ندادی ! حالا هم بکش ...

سعی کرد کمی جا به جا شود ؛ حکمت کمکش کرد .

.

سعی کرد کمی جا به جا شود ؛ حکمت کمکش کرد .

رها خواســت جلو بیاید که بنیامین اجازه نداد و خودش را بالا کشــید و با صورت مچاله ای گفت: اگر میدونستم کادر غیر مجربت قراره دنده های منو بکشنن حتما یه فکر بهتری میکردم !

رها ارام خندید و حکمت کلافه گفت : تو جای پسر منی . دلم نمیخواد تو این شـرایط ببینمت ! مرخص که شـدی ... یک هفته هم بهت فرجه میدم ! بعدش دست آنا رومیگیری برمیگردید سر زندگیتون !

بنیامین مسـتقیم به حکمت خیره شـد و گفت: دسـت یه زن دیگه رو بگیرم ناراحت میشی دکتر ؟!

حکمت جا خورد.

رها خنده اش ماسید .

بنیامین جدی گفت : این فکر برگشت و ننداز تو سر آنا ! قرار نیست برگرده !

حکمت لبخندی تصـنعی زد و گفت: حالا اونش به خودتون مربوطه . منظور من اینه که ...

بنیامین خشـک گفت: منظورتون رو متوجه هسـتم . خیالتون راحت دیگه نمیذارم کادر بیمارستانتون روی من احیا رو اموزش ببینن !

حکمت خندید و گفت: دوست داشتم امشبم بمونی ...

wWw.Roman4u.iR

-کافیه . چهار شب و پنج روز زیاد زحمت دادم !

حکمت پوفی کشـــید و گفت: میدونی بخوام میتونم نگهت دارم ! ولی خودم حس میکنم حالت خوبه ! با ادمی با روحیه ی تو بیش از این جایز نیســـت اینجا بمونی !

-خوبه ... !

حکمت نگاهی به رها انداخت و گفت: قرار شده بیاد پیش شما ؟!

رها هومی کشید و با بله ی قاطع و رسایی دهان بنیامین را بست .

بنیامین سری تکان داد و حکمت با خنده گفت : باهاش همینطوری رفتار کن . ما که هشت نه ساله زورمون بهش نرسیده ببینیم شما میتونی از پسش بربیای یا نه !

رها خندید و گفت : صد در صد خیالتون راحت . قلقش دست خودمه !

حکمت با لبخند کوتاهی از اتاق بیرون رفت و بنیامین اخم کرده بود.

رها یقه ی پیراهن ابی مردانه ی بیمارستان را که کج شده بود برایش صاف کرد و پرسید: چی شده ؟!

-کارای ترخیص منو کی انجام داده ؟!

رها دستش را گرفت و گفت: امیرعلی... البته حاج مصطفی باهاش حساب کتاب کرد. باقیشم خودم انجام دادم .

بنیامین پوفی کشید و گفت : نیومده تو زحمت افتادی !

رهابه جای جواب اهسته پرسید: یه چیزی بگم ؟!

-بگو ...

رها نگاهش کرد و لب زد: واقعا میخوای که آنا رو... یعنی ... راست گفتی که میخوای با کس دیگه ای ازدواج کنی جز آنا ؟!

بنیامین مستقیم نگاهش کرد و گفت : آره !

wWw.Roman4u.iR

رها ساکت شد و بنیامین کلافه از موهایش انها را عقب فرستاد و گفت: تا اخر عمرم که نمیتونم مجرد باشم !

رها من و منی کرد و بنیامین به ارامی خودش را جلو تر کشید تا از تخت پایین بیاید .

-واقعا جدی هستی در این مورد ؟!

بنیامین از درد دنده هایش چینی به بینی اش داد و گفت : در کدوم مورد ؟!

-ازدواج مجدد با یه زن دیگه !

نیشخندی زد و پرسید: تو هم رفتی تو تیم آنا ؟! امیرعلی و دکتر حکمت کم بودن ... تو هم اضافه شدی ؟!

جلو رفت و دستش را زیر بغل بنیامین فرستاد و همانطور که کمکش میکرد گفت: اخه دوست داره ! واقعا از صمیم قلب دوست داره ... چهارشنبه اینجاست . پابه پای من ... هر بار اومده ملاقاتت با چشم گریون برگشته تو حیاط ! خب چی عایدت میشه انقدر عذابش میدی ! بعدشم اینطوری من عذاب وجدانم بیشتر میشه ...

به سختی پاهایش را از تخت اویزان کرد و پرسید : چرا عذاب وجدان ؟!

-من باعث شدم زندگیتون به این روز بیفته !

-تو که مجبورش نکردی درخواســـت طلاق بده ! خودش خواســـت . پای خواسته اش هم بمونه !

رها سکوت کرد وبنیامین خسته گفت : این بحث تکراری هم تمومش کن !

رها پیراهن اتو کشـــیده ای که آنا اورده بود را از کمد بیرون کشـــید و گفت: هرکسی جای اون بود شاید همون تصمیم رو میگرفت !

بنیامین جوابش را نداد.

رها کلافه گفت: گ*ن*ا*ه داره حداقل انقدر قاطع حرف نزن از تصمیمت !

بنیامین ساکت بود.

-تو هم تو زندگیت اشتباه کردی ... !

wWw.Roman4u.iR

چیزی نگفت .

رها لب زد: یه فرصت دیگه بهم بدید!

باز هم سکوت !

رها ابروهایش را بالا داد ... آنا را ست میگفت : توی لاک سکوتش که میرفت با هیچ ترفندی بیرون نمی امد !

با حرص پیراهن را روی دو شش انداخت و گفت: من آنا نیستم که جواب منو ندی باز صدات کنم !

بنیامین با تعجب نگاهش کرد و رها همانطور که دگمه های پیراهن سفید اتو کشیده را باز میکرد گفت: هی هرچی میگم هیچی جواب نمیده ! با دیوار که حرف نمیزنم !

بنیامین لبخندی زد و رها خواســـت دگمه های پیراهن ابی تنش را باز کند که بنیامین مانع شد وگفت: چیکار میکنی؟!

رها خونسرد گفت: با لباس بیمارستان میخوای مرخص بشی؟!

-خودم انجام میدم مرسی!

رها دســتهایش را عقب کشـید و باز گفت: من نمیدونم اخرش قراره چی بشــه .ولی شما یه بچه دارید. بچتون هم خیلی کوچیکه ! صلاح جفتتونه که...

بنیامین با نیشخند نگاهش میکرد.

رها با تعجب گفت: خب چرا نمی پوشی؟!

-واقعا قصد نداری بری بیرون ؟!

رها متوجه نشـــد و بنیامین کلافه گفت: فکر کنم بهتر باشـــه تا جواب ازمایش صبر کنیم بعدا در حضورت قول میدم لباسمو عوض کنم !

رها خندید و گفت : بهت نمیاد معذب باشی !

wWw.Roman4u.iR

-جلوی بیتا هم لباسمو عوض نکردم!

رها بلندتر خندید و همانطور که به سـمت در رفت ؛ خنده اش را جمع و جور کرد و با صدای پر حر صی گفت: ولی تو هم فهمیدی اون دو ست داره بی شتر داری اذیتش میکنی !

مکثی کرد و با تشر گفت:

-تو خونمون ژنشـو داریم! خود من ... میدونم مسـعود موندیه هی میگم نه ! همچین این دفعه بگم نه و بگه باشه خودم به پاش میفتم!

بنیامین خندید و رها جدی شـد و گفت: روش فکر کن! حداقل با خودت تنهایی فکر کن! اینو دارم به عنوان یه خواهر بزرگتر بهت میگم !

بنیامین سری تکان داد وگفت: خواهر بزرگتر بفرمایید بیرون فعلا !

رها خندید و با طعنه گفت: تو سـی سـی یو والله خیلی پوشـیده هم نبودی دیدمت !

بنیامین دستش را به بالش برد تا به سمتش پرت کند که رها از اتاق بیرون رفت و درب را پشت سرش بست .

.

.

رها راهنما زد و نیم رخ بنیامین را نگاه کرد و پرسید: جات ناراحته ؟!

-نه خوبم !

رها لبخندی زد و گفت: قول میدم بهت بدنگذره !

-قرار نیست به خودت زحمت بدی ! وگرنه همین جا پیاده میشم !

-نه کاری نکردم ... همه ی کارا رو فوزیه کرده !

نگاهش کرد و گفت: همین که توی بیمارســتان موندی برای من خیلی ارزش داشت ! هنوزم میگم منو برسونی خونه ام کافیه !

wWw.Roman4u.iR

رها نفس عمیقی کشـــید و با ارامش گفت: به قول آنا که میگه تو عصـــبانیت میگی صدا نشنوم ... صدا نشنوم ! مطمئنم اگر این اتفاق برای من میفتاد به تبع تو هم کوتاهی نمیکردی !

بنیامین زیر لب گفت: دور از جون !

رها لبخند پهنی زد ... دور از جان شنیدن از زبان بنیامین می چسبید .

با صدای تلفن همراه رها ، همانطور که پشت رل ، منتظر سبز شدن چراغ بود جواب داد .

آنا بود. اجازه نداد بنیامین بفهمد !

لبخندی زد و گفت: آره... یک ساعت پیش مرخص شد ! خوبه حالش نگران نباش ! نه خیالت راحت . ادرس رو برات میفر ستم ! با شه حتما . نه من خودم اینطوری بیشتر خوشحال میشم ! ... با شه . خیالت راحت . سلامت با شی . خداحافظ.

تماس را قطع کرد .

هنوز سی ثانیه تا سبز شدن باقی مانده بود.

بنیامین چشمهایش رابست ورها گفت: آنا بود .

بنیامین نیشخندی زد و گفت: اسمشو دیدم !

رها نگاهی به چشـــمهای بســـته اش انداخت و گفت: واقعا چرا هیچی ازت پنهون نمیمونه ؟!

پلکهایش را باز کرد و گفت: کل زندگیم ازم پنهون شده !

رها تند گفت: وای نه اصـلا بیا راجع بهش حرف نزنیم ! چه کاریه ... بیخیال . خب داشتی میگفتی... چی داشتیم میگفتیم !

-سبز شد !

رها دنده را جا زد و بنیامین سکوت کرد.

به رو به رو خیره شده بود و چیزی نمیگفت.

رها با تعللی گفت : داری به یه چیزی فکر میکنی ! ولی نمیدونم چی ...

wWw.Roman4u.iR

بنیامین لبخندی زدرها گفت : به اینکه این حال و روزت باعث نزدیکی من و آنا شده فکر میکنی ؟!

-نه !

رها کنجکاو گفت : پس چی؟! به بچه ای که از دست داده ؟!

-نه...

-لابد مزاحمت های من نه ؟!

-نه رها نه ! به هیچی فکر نمیکنم!

رها حینی که از لاین راست به میانه می امد تند گفت: باشه ببخشید.

و کمی بعد پرسید: حالت خوبه ؟!

از این سوال خسته شده بود . با این حال با اره ی کوتاهی جوابش را داد .

-انقدر حالت خوب هست که ازت بپرسم کی قراره با هم بریم ملاقات مامان ؟! چون من باید زودتر برم و ...

-هر وقت جواب ازمایش اومد ... من بیکارم ! فرصتمم بسیاره !

رها خندید و گفت: اون شرکت و راه میندازم انقدر نگران کار نباش !

و خنده اش را جمع کرد و گفت : برای اخر ماه برنامه ریزی کنم ؟! اوایل مرداد ؟! که تولدت ترکیه باشیم ... هوم؟

بنیامین گیج گفت: تولدم ؟!

رها خشک گفت: اره ... تو پونزده مرداد به دنیا اومدی ؟!

اخمی کرد و اضافه کرد : یادت رفت؟

-اره گفته بودی ! یادم اومد .

-چرا فکرت مشغوله ! البته انتظار ندارم خیلی حرف بزنی چون کلا ادم حرافی هم نیستی ولی میگم طوری شده ؟!

wWw.Roman4u.iR

-نه !

از این همه جواب کوتاه کلافه شده بود !

وارد کوچه شد وگفت : به آنا فکر میکنی ؟!

-مهم نیست ! این نیز بگذرد !

رها حرفی نزد ، مقابل عمارت پیاده شـــد و درب پارکینگ را باز کرد ، دوباره پشـت فرمان قرار گرفت و شـورلت کهنه را تا جایی که میشـد به پله ها نزدیک کرد .

زودتر از بنیامین پیاده شـــد و در را برایش باز کرد خواســـت کمکش کند که بنیامین چپ چپ نگاهش کرد و خودش عقب کشـــید و گفت: خیلی خب! خودت پیاده شـــو... حالا فکر کردی یه بار مردی زنده شـــدی خیلی لی لی به لالات میذارم !

درب رابرایش بســت و ذوق زده مثل بچه ها گفت: میخوای تو دســت منو بگیر من نیفتم نظرت چیه؟!

بنیامین پوفی کشید و گفت: باور کن بیشتر حواسم به توئه تا خودم !

رها با خنده گفت: حالا بیا بریم تو ... هوا چقدر گرم شده !

از روی صـندلی عقب ، سـاکی که آنا اماده کرده بود را برداشـت و با خوشـی گفت: بابا ببینتت خوشحال میشه .

درب را بست و ارنج بنیامین را گرفت و گفت :به خونه ی خودت خوش اومدی !

بنیامین نفس عمیقی کشید و از پله ها بالا رفت .

فوزیه با اسـپند جلو امد و گفت : خوش اومدید اقا . صـفا اوردید . به خدا رها خانم برام گفت چی به سرتون اومده ...

بغضـش گرفت و حینی که اسـپند را سـعی میکرد بالای سـر بنیامین بچرخاند گفت : الهی کور بشه هرکی شما رو چشم زده ... پسرم یکم خم شو ...

خواست به احترام حرفش خم شود که به دنده اش فشار امد و اخش بلند شد ...

wWw.Roman4u.iR

رها با تشر گفت : فوزیه خانم تو رو خدا ول کن !

و رو به بنیامین نگران گفت: چی شدی ؟!

فوزیه با هول گفت: وای خدا مرگم بده ... چی شـد پسـرم ؟! بخدا اسـپند دود کردم براش...

بنیامین به زور صاف شد و گفت: خوبم خوبم . مرسی از شما . لطف کردید . سلامت باشید.

فوزیه با روسـری اشـک گوشـه ی چشـمش را پاک کرد وگفت : الهی همیشـه تنتون سلامت باشه ... !

رها دسـتش را پشـت شـانه ی بنیامین گذاشـت و گفت : بیا یکم بشـین ... بیا نیومده اینطوری ازت استقبال شد .. حالا فکرشو بکن میرفتی خونه ی خودت رهام از سر و کولت بالا میرفت... میدونی چی میشد ؟!

بنیامین روی مبل نشست و خسته گفت: چی میشد ؟!

رها خندید و گفت : نه دیگه نباید اینو میپرسیدی... باید میگفتی وای رها حق با توئه!

و رو به رویش نشست و بنیامین با تقلید لحنش مردانه گفت: وای رها حق با توئه!

رها لبخندی زد دست به سینه تماشایش کرد .

بنیامین مستقیم به صورتش خیره شد و رها با ارامش گفت: خوشحال نیستم که دلیل اومدنت اینجا ... ناراحتی و بیماریت بوده ! ولی خوشحالم اینجایی ...

کم مانده بود چشمش دوباره پر شود که زود از جایش بلند شد و پیشانی بنیامین را ب*و*سید و گفت : خیلی زیاد خوشحالم اینجایی !

و بلند گفت : فوزیه بابا کجاست؟

-بالاست خانم.

رها شالش را از سرش پایین کشید و گفت: اتاق بنیامین اماده است ؟!

از همان اشپزخانه جواب داد : بله خانم. اتاق پایین و امده کردم براشون !

wWw.Roman4u.iR

رها رو به بنیامین گفت : بهتره تو بری اســتراحت کنی تا شــام . بابا هم ببینتت مختو ناجور به کار میگیره .

بنیامین هنوز نشسته بود .

رها با اخم گفت : تو هنوز معذبی بنیامین ؟!

-فکر کنم تو خونه ی خودم راحت تر باشــم ! خیلی دوســت داری تو بیا اونجا ...

رها خندید و گفت : اون که میام ... ولی حالا امشــب و بگذرونیم اگر اذیت بودی باشه با هم میریم خونه ی شما ! من و تو و آنا ! سه تایی !

و چشمکی به اخم بنیامین زد و بالاخره با زور و تشر وادارش کرد به اتاق برود و روی تخت دراز بکشد .

مثل بچه ها پتو را برایش مرتب کرد و بنیامین غر زد: این کارا مناســب ســن رهامه نه من !

دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد ؛ وزن دستهایش سنگین بود وفشار می اورد ... بی حرکت دو طرف بدنش انها را گذاشـت و رها حینی که پایین تخت را مرتب میکرد گفت:

-به قول مامانم هر کس مریض میشه چه مرد چه زن ... با بچه هیچ فرقی نداره !

بنیامین چشمهایش را بست و گفت: ایدئولوژی جالبیه !

رها خندید و گفت: خودشم جالبه ... ببینیش شیفته اش میشی !

حرفی نزد .

رها کمرش را خم کرد . روی صورتش دولا شده بود که بنیامین چشمهایش را ناگهانی باز کرد و رها با جیغ خفیفی عقب کشید .

بنیامین خندید و رها گفت : واقعا تو دیوونه ای ! آنا میگفت یهو ادم ومی ترسونی ...

-انا دیگه از من چی گفته ؟!

wWw.Roman4u.iR

-خیلی چیزا ... تو این چهار شب باهم صمیمی شدیم ! بیشتر از چیزی که انتظار داشتم ! هر چی که لازم داشتم از تو بهم گفته !

بنیامین با اخم گفت : گفته کینه ای ام ؟! گفته راحت نمی بخشم؟! یا ازم برات یه دلقک احمق ساخته ؟!

رها به تته پته افتاد و بنیامین گفت : انقدر از آنا حرف نزن رها ! تاثیری روم نداره ! عذاب وجدانت هم بذار بابت اینکه باید از روز اول همه چیز و به خودم میگفتی نه با قایم باشـــک بازی بیای جلو و همه چیز و بندازی گردن اینکه هوشیار نبودی ، اون موقع که هوشیار بودی یه پیام کوچیک میذاشتی و هرچی میخواستی میگفتی ! تصمیم آنا هیچ ربطی به تلفن های تو نداره !

رها تند گفت: باشه باشه. عصبانی نشو . معذرت میخوام . استراحت کن !

و قبل از اینکه اجازه بدهد حرف دیگری بزند ، از اتاق بیرون رفت .

در را که بســـت فوزیه خانم نگران جلویش ظاهر شـــد و گفت : رها خانم یه لحظه بیاید من یه عرضی داشتم !

رها با اخم از اتاق بنیامین فاصـــله گرفت و فوزیه خانم وارد اشـــپزخانه شـــد ، باهول پشت میز نشست و رها صندلی را عقب کشید و گفت : چی شده؟!

فوزیه خانم نگران گفت: خانم بخدا من شرمندتونم... خدا شاهده من ا صلا نمیدونستم اینطوری میشه !

رها مات گفت : چی شده ؟!

فوزیه خانم با ناله گفت: بخدا خانم من بی تقصیرم... تو رو خدا از چشم من نبینید ! خدا منو مرگ بده ... بخدا من از همه جا بی خبرم !

رها روی صندلی نشست و گفت: میگی چی شده یا میخوای سکته ام بدی ؟!

فوزیه خانم با بغض گفت: بخدا نمیدونم چرا این زبون بی صـــاحبم نچرخید دروغ بگم ...

رها منتظر بود .

با دلهره به صـورت پر از عز و جز فوزیه نگاه میکرد تا چیزی دسـتگیرش شـود ... اما دریغ از یک جمله ! ...

wWw.Roman4u.iR

فوزیه خانم میان ناله هایش گفت: خانم تو رو خدا منو ببخش ! رها خانم ... من بخدا اصلا نمیدونم چرا اینطوری بند و اب دادم !

رها کلافه گفت: اخه چه بندی چی شده ؟!

فوزیه به پشت سر رها نگاه کرد و گفت: چی شده اقا ؟!

رها با هول گفت: بنیامین ...

با دیدن تیمسار نفس راحتی کشید و گفت: جونم بابا چی میخوای؟

تیمسار زیر لب گفت: دارم میرم خداحافظ.

و به سمت نشیمن رفت.

رها پوفی کشـید و رو به فوزیه گفت :بگو چی شـده ! داری جون به لبم میکنی خاله فوزیه!

فوزیه با من و من گفت: تو رو خدا خانم منو ببخش... من بخدا شرمندتم !

رها مشت کرد وفوزیه ارام گفت: شما نبودی... دم ظهر... اقا شهریار زنگ زد ، حال احوال... سـراغ شـما رو گرفت . من بی خبر از همه چی هم برگشـتم گفتم شـما بیمارسـتانی... منم خونه موندم دارم جمع وجور میکنم شـما اقا بنیامین رو بیاری اینجا ! خانم اینو نگفتم... سـوختم ها ! اقا داد و بیداد که ببخشید ببخشید دور از جون اقا بنیامین... غلط کرده و هرچی دلش خواست نثار این جوون بنده خدا کرد !

رها روی صندلی وا رفت و گفت: یعنی چی ؟!

فوزیه خانم با گریه گفت : بخدا من بی تقصیرم خانم... من چه میدونستم اقا شـهریار اینطوری عصـبانی میشـه... هرچی رسـید به دهنش گفت... به این جوون شاخ شمشاد هزار جور توهین و نفرین ... که بیخود کرده ... اومده پول و بالا بکشه و جا رو بالابکشه ... کلاهبرداره ... خانم بخدا رو حرفاش نمیذارم ها ... خدا شاهده بدتر از اینها پای تلفن گفتن ... من نصفِ نصف دارم حرف میزنم ! خدا به سر شاهده من تقصیر نداشتم... من چه میدونستم رها خانم !

و روسری اش را روی چشمهایش کشید و گفت: بخدا از روی این پسر شرمنده ام! هرچقدر اقاست ... متینه ... مودبه ... بخدا روم سیاه خانم ! شرمندم...

رها نفس عمیقی کشید.

wWw.Roman4u.iR

درد بی درمان عمویش را می دانست .

فوزیه را خوا ست سرزنش کند بابت اینکه نتوانست زیپ دهانش را نگه دارد ! اما چیزی نگفت.

بنده ی خدا از صبح به جان خانه افتاده بود و حالا باید شماتت میشد !

به خودش مسلط شد .

د ستش را روی د ست فوزیه گذا شت وگفت: غصه نخور . طوری نشده که ... حالا فکر کردم چی شده ! خیال کردم از د ستت در رفته همه چی رو به مامانم گفتی !

فوزیه خانم با بغض گفت: خانم بخدا شرمندم ! نباید به اقا شهریار میگفتم !

-عیبی نداره ! بذار جواب از مایش بیاد... ببینم اون و قت جرات میکنه به بنیامین... به برادرم ... به رهام این حرفها رو بز نه یا نه ! حیف الان درگیر بنیامینم... حیف که سلامت و ارامشش واسم از هرچیزی مهمتره ... وگرنه چنان حالی از اینا بگیرم فوزیه . صبر کن !

.

.

هنوز داشت خط و نشان میکشید که صدای موبایلش بلند شد .

با هول از اشپزخانه بیرون رفت ، با بدبختی کیفش را پیدا کرد و جواب داد.

با صدای اهسته ای گفت: بله ؟!

-الو رها ؟! چرا اروم حرف میزنی؟!

رها روی پنجه رفت و از ســـالن خارج شـــد و گفت: بنیامین خوابه . خوبی مسعود ؟!

-قربانت . زنگ زدم بپرسم ، مرخص شد یا نه ...

-اره خدا رو شکر.

-حالش چطوره؟!

wWw.Roman4u.iR

-خوبه . میگم داره استراحت میکنه .

-اونجاست نه ؟!

-اوهوم . نباید میاوردمش اینجا ؟!

و بدون اینکه حاشیه برود سر اصل مطلب رفت و گفت: انگار پدرت از این تصمیمم خیلی خوشش نیومده !

مسعود پوفی کرد و گفت: اتفاقا زنگ زدم همینو بهت بگم رها ! بابا خیلی ناجور افتاده رو دنده ی لجبازی ! هرچی هم من وماهان باهاش حرف میزنیم انگار اب تو هاون میکوبیم ! پاشو کرده تو یه کفش سر حرفشه ! میگه چرا تا جواب ازمایش نیومده این اومده وسط زندگی برادر من ! رها پوزخندی زد و گفت: برادر ؟! برادر شناس شده ... سال تا سال به بابای بیچاره ی من سر نمیزد مسعود ...

مسعود اهی کشید و گفت: چی بگم رها ! باور کن زبونمون مو دراورده! چشمش رو روی این همه نشونی و شباهت بسته ... گیر داده به هیچی !

رها کلافه غر زد: مسعود تو رو خدا کنترلش کن ... الان ارامش و اسایش بنیامین از هرچیزی وا سم مهمتره ! نمیخوام درگیر این مسائل بشه ! خودش به اندازه ی کافی مشکل داره ... کم و بیش درجریانی !

مسعود دلجویانه گفت: میدونم ... میدونم رها . خودتو ناراحت نکن عزیزم. خودت خوبی ؟!

رها خمیازه ای کشید و گفت: وای مسعود نمیدونی چقدر خستم !

-میخوای شام بگیرم بیام اونجا ؟

رها خندید وگفت: مسعود بنیامین باید شام سبک بخوره !

-خب شام سبک میگیرم سه تایی میخوریم ! منم تو رو از داداشت خواستگاری میکنم !

رها غش غش خندید وگفت: خیلی کلاهبرداری... الان تو این موقعیت داری همه چیز و به نفع خودت برمیگردونی !

مسعود هم از خنده اش خندید و گفت: چه میشه کرد ... تو که راه نمیای ... من مجبورم باهات راه بیام !

wWw.Roman4u.iR

-مسعود سر یه فرصت مناسب .یکم حال بنیامین بهتر بشه ... چرا که نه ! بدمم نمیاد شیک و رسمی ازم خواستگاری کنی !

-اوه ... الان من شیک و رسمی ازت خواستگاری کنم تو جوابت مثبته دیگه !

رها خندید و مسعود کلافه گفت: ولی رها دیگه نمیذارم الکی کشش بدی ... ! همین دفعه جواب و ازت میگیرم ! دیگه سنی ازم گذشته ... جوونتر از من قلبش داره از کار میفته ... !

رها با اخم گفت: مسعود تو رو خدا دیگه این حرفها رو نزن ! چهار تا جمله ی خوب بگو !

جدی گفت: منم پا به سن گذاشتم ... تو هم همینطور !

و ته حرفش بلند خندید .

رها حرصی گفت: مسعود بخدا میکشمت !

از خنده های مسعود خودش هم خندید و مسعود گفت: خدا رو شکر میخندی . زنگ زدم صدای خنده هاتو بشنوم ! کاری داشتی خبرم کن... دارویی ... بیمارستانی ... نمیدونم هرچی که نیاز بود . باشه ؟! هرچقدر برادر توئه ... پسرعموی منم هست !

رها لبخندی زد وگفت: یعنی ناجور به این تلفنت نیاز داشتم ! مرسی مسعود . خیلی خوب کردی زنگ زدی...

-برو خودتم استراحت کن . صدات خسته است . چند شبه درست و حسابی نخوابیدی.

-باشه .

-کاری باری ؟!

-نه عزیزم. ممنون. فعلا خداحافظ.

مسعود هم جوابش را داد و رها نفس راحتی کشید و وارد خانه شد .

ظرف سوپ را توی سینی گذاشت ، یک کاسه ماست کم چرب هم کنارش گذاشت ، قاشق و دستمال و لیوان اب را برداشت و رو به فوزیه گفت :

wWw.Roman4u.iR

بنظرت تا الان بیدار شده ؟!

تیمسار ، دستش را دراز کرد تا سینی رها را بگیرد ، رها سینی را عقب کشید و گفت: مال شما نیست بابا ...

فوزیه با ارامش گفت: اره خانم. فکر کنم بیدار باشن !

رها سری تکان داد و از اشپزخانه بیرون رفت ، تیمسار هم دنبالش را راه افتاد ، فوزیه مانعش شد و گفت : اقا بشین شامتو بخور .

تیمسار لب زد: پسرم اومده ...

و دنبال رها رفت.

رها پشت در اتاق ایستاد ، تقه ای به در زد و ارام دستگیره را پایین کشید . درب اتاق را باز کرد و دزدکی داخل را سرک کشید .

بنیامین لبه ی تخت نشسته بود و با مجله ای خودش را باد میزد .

جلو رفت و با هول گفت : تو چرا خیس عرقی ؟!

بنیامین لبخندی زد وگفت: این اتاق کولر نداره نه ؟!

رها خم شـد وسـینی را روی پاتختی گذاشـت و گفت: وای بنیامین ... اصـلا حواسم نبود ... نه این اتاق دریچه نداره !

لبش را گزید و گفت: الهی بمیرم تو گرما خوابیدی !

خندید وگفت: ولی خوب خوابیدم !

تیمسار لب زد : برو بالا ...

به احترامش ایستاد و سلام کرد ، تیمسار با او دست داد و گفت: بریم بالا !

بنیامین سری تکان داد و رها گفت: صحت خواب . سرحال شدی ؟!

-اره ...

رها سینی را روی پایش گذا شت ، تیم سار هم کنار بنیامین ن شـ ست و گفت: چرا اومدی ؟!

wWw.Roman4u.iR

رها با هول گفت : ای وای ... بابا یعنی چی چرا اومدی ...

و در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: از حرفهای بابا ناراحت نشی ها !

بنیامین مجله را لوله کرد و ضـــربه ی ارامی به پیشـــانی رها زد و گفت: واقعا متاسفم برات رها !

جای ضـــربه را با ســـر انگشـــت مالید و گفت: خیلی خب حالا منظوری که نداشتم ! بخور ببین دوست داری !

بنیامین بلند شـد و گفت: بذار برم دسـت و رومو بشـورم میام بیرون. پنج روزه دارم غذا رو تو رخت خواب میخورم ! بیرون دور هم میشینیم !

رها لبخندی زد و گفت: وای چه افتخاری بیشتر از این که کنار تو بشینیم شام بخوریم ! چه سعادتی ...

بنیامین خندید و از اتاق بیرون رفت .

تیمســار خواســت دنبالش برود که رها مانعش شــد و گفت: بابا جون تو کجا میری ...

سینی را برداشت و گفت: بریم تو هال بشینیم باهم گپ بزنیم.. میوه بخوریم... شام بخوریم .

از اتاق بیرون رفت ، فوزیه خانم ســینی را از دســتش گرفت و رها خطاب به او گفت : شام را جلوی تلویزیون میخورند .

از توی ساک ، بنیامین حوله ای را بیرون کشید ، هنوز کمرش راست نشده بود که صدای ایفون امد.

فوزیه خانم با هول گفت: خدا مرگم بده ...

و از اشــپزخانه بیرون امد و جلوی ایفون ایســتاد . گوشــی رابرداشــت و با هول گفت : بله ....

نفس راحتی کشید و صورتش ارام شد.

-جواد بود خانم.

wWw.Roman4u.iR

رها هم نفسش را فوت کرد و گفت: خوبه بگو بیاد باهم شام بخوریم!

فوزیه خانم نمیخوادی گفت .

بنیامین از سـرویس بیرون امد ؛ رها حوله را به دسـتش داد ، با تشـکر کوتاهی صورتش را خشک کرد و پرسید : کسی اومده ؟!

-اره . اقا جواد اومده . میگم اگر دوســت داری دوش بگیری یه وقت معذب نباشی ! تعارف و بذار کنار .

بنیامین لبخندی زد و گفت : ممنون .

تیمسـار لبخندی زد و کت به دسـت به سـمت در رفت و گفت: میرم ملاقات علی حضرت ! خداحافظ.

و وارد اتاقی شد و در را پشت سرش بست .

رها نیشخندی زد وگفت: تو خیابون بگیرنش حسابش با کرام الکاتبینه !

بنیامین خندید و صدای زنگ دوباره امد .

رها لبش را گزید.

فوزیه خانم تند گوشی را برداشت و با من و من جواب داد .

در را باز نکرده بود.

رها به سـمتش رفت . نیازی نبود فوزیه حرفی بزند . از ته چشـمهای نگرانش می توانست بفهمد چه کسی پشت در است !

بیتا حینی که سـبزی خوردن را برمیداشـت گفت: مامان تو رو خدا این حرفها رو جلوی رها نزنی ابروی بنیامین میره !

دلش ریخت ...

با دست لرزانی ملاقه را توی اب چکان گذاشت .

آبروی پسرش را می برد ؟! با حرفهایش؟ دستی به روسری اش کشید ... شاید هم با سر وشکلش !

آنا پارچ دوغ را برداشت و لنگان بیرون رفت.

wWw.Roman4u.iR

جلوی اب چکان ایستاده بود ... ابروی بنیامین را می برد ؟!

بنیامین کنارش قرار گرفت و گفت: هنوز از دست من دلخوری؟

خاتون حواسش جمع شد .

نگاهی به صورتش انداخت و گفت: نه مادر.

-پس چرا تو همی ؟

مصطفی خان صدا زد: خاتون نمیای ؟بنیامین ...

خاتون بغض کرد .

خودش را به سمت صندلی پشت میز اشپزخانه کشید و رویش نشست .

بنیامین ارام گفت : دیگه باشگاه نمیرم خاتون ! قول میدم .

خاتون یک قطره اشک از چشمش پایین امد .

بنیامین نمی فهمید ...

نگران پرسید: چی شد افاق خاتون ؟!

خاتون صورتش مچاله شد .

از هر دو چشمهایش اشک می آمد .

بنیامین ماتش برد .

مقابلش خم شد .. دردش امد ؛ محل نداد باز گفت: مادر من چی شدی ؟!

با گو شه ی رو سری ا شکش را پاک کرد و گفت: هیچی ... برو نهارتو بخور . من کار دارم .

بنیامین روی صندلی کنار دست خاتون نشست و گفت: تا نگی چی شده ... تا خودت هم نیای نمیرم !

-باشه بریم.

wWw.Roman4u.iR

بنیامین کلافه گفت: اخه چی شده ؟ خاتون من چرا گریه میکنه ؟! چرا بغضت گرفته ؟ من که معذرت خواستم .

با همان صدای گرفته گفت: واسه خاطر اون نیست !

بنیامین صبور گفت: پس چی .

-غذات یخ کرد.از صبحم هیچی نخوردی.

-عیب نداره . بگو چی شده ؟!

خاتون در چشـمهای نگران بنیامین خیره شـد و گفت : من ابروتو می برم مادر ؟!

اخم کرد و بدون فکر گفت: نه ! این چه فکر بیخود و عجیبیه خاتون ؟!

-یعنی من جلو مردم ابروتو نمی برم ؟! با بی سوادی و حرفهام ؟!

بنیامین گیج گفت: یعنی چی ؟! اصـــلا من نمیفهمم . این فکر دیگه از کجا اومده ؟ چی داری میگی خاتون ؟! چه آبرو بری ؟!

-بیتا بهم گفت حرف نزنم ابروت جلو رها نره ...

نفسش را فوت کرد و خفه گفت: شوخی کرد خاتون !

-تو بهش نسپرده بودی ؟!

دهانش باز ماند .

چشمهایش گرد شد ...

اصلا نشنیده و گرفت و لب زد: چی ؟!

خاتون با بغض گفت : تو بهش نسپرده بودی که بهم بگه مادر ساکت باش امشب جلو رها اینا ابروم نره !

بازم نشنید ...

هضمش نمیکرد ...

نمیفهمید !

wWw.Roman4u.iR

دهان و گلویش خشک شده بود ...

حتی پلک هم نمیزد .

نمیفهمید !

ســـر وته این فکر و این حرف خاتون را نمی فهمید ! فکر خاتون را نمی فهمید ...

گیج و خنگ شده بود !

معنی اشک و صورت مچاله و بغضش را نمی فهمید!

نگاهش به اشک روی مژه ی پایین چشم راست خاتون بود !

صورتش از حرص نفهمی اش کبود شده بود . خودش حس میکرد ...

خودش از حرارت سرش حس میکرد چقدر داغ کرده است . از داغی مغزش و رگ های توی سرش که انگار دا شتند قل میزدند و جوش میکردند پیشانی اش تیر می کشید .

این فکر از کجا امده بود !

خاتون با ناراحتی گفت: مادر اگر من ابروتو می برم خب به خودم میگفتی !

داشت خردش میکرد ... هی میگفت و هی بیشتر تکه تکه اش میکرد !

ارنجهایش را لبه ی میز گذاشـــت و کف دســـتهایش را دو طرف شـــقیقه های ملتهبش گذاشت و فشارشان داد .

خاتون با غصه گفت : به خودم میگفتی اصلا از اشپزخونه بیرونم نمیومدم !

خفه گفت : من گه بخورم چنین حرفی بزنم!

خاتون ماتش برد .

بنیامین عصبی گفت :من گه زیادی بخورم که چنین فکری تو سرم باشه !

wWw.Roman4u.iR

دستش را از شقیقه اش کنار زد و با حرص روی میز مشتی کوبید و گفت: من گه زیادی بخورم که اصلا مغزم بره سراغ یه همچین فکری !

خاتون نگران گفت: مادر دور از جونت! این چه حرفیه!

بنیامین کلافه گفت :این فکر و از کجا اوردی مادر من ؟! خاتون ... اصلا یعنی چی ... تو ... تو ابروی من و ...

نتوانست جمله اش را به فعل برساند .

اگر اسید خورده بود انقدر از درون نمیسوخت که این حرف خاتون اتش گرفته بود !

خاتون اشکش را پاک کرد وگفت: من چرا باید به بیتا چنین حرفی بزنم ؟! سی و پنج سال از خدا عمر گرفتم یک باربه این چیزا فکر نکردم که حالا ...

پوفی کشید و ارام تر گفت: مادر من ... عزیز من . من همینم که هستم تا اخر عمرم هم همین میمونم !میخوان بخوان نمیخوان به جهنم ! گور بابای هم شون باهم ! من یه تار موی تو و حاجی رو با صد تا مثل رها عوض نمیکنم !

خاتون لبخند زد .

بنیامین خســته نالید: تو و حاجی تمام ابروی منید ... من شــما رو ول نمیکنم بچسبم به دوتا ادمی که نه میشناسمشون ... نه میدونم کی ان ! چی ان !

مثل اسپندروی اتش جلز و ولز میکرد .

کلمه کم اورده بود... جمله و توجیه هم کم اورده بود !

خاتون ته نگاهش هنوز ناباوری موج میزد !

مصطفی خان وارد اشپزخانه شد و گفت: چی شده ؟

بیتا و آنا و بردیا هم مثل مور وملخ جلوی اشپزخانه می لولیدند .

آنا نگاهی به صورت قرمز بنیامین انداخت و بیتا حواسش پی چشمهای خیس خاتون بود.

بردیا ابروهایش بالا رفت .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین بدون اینکه نگاهشـــان کند رو به خاتون گفت: اصـــلا همین الان زنگ میزنم نیان ! نه به زحمتش میرزه ... نه جواب از مایش او مده! دوتا غریبه رو دعوت کنیم اینجا که چی بشه ؟! که دل تو بشکنه ؟! که تو دلخور بشی ؟! تازه اســباب زحمتم هســت . نمیخوام دلخور باشــی... نمیخوام خســته بشــی... نمیخوام فکرت بره سراغ این چیزا !

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و از پشت میز بلند شد .

خاتون با خاک برسرمی پشت سرش ایستا د وگفت: نکن مادر. من فکر کردم تو به بیتا گفتی...

بنیامین متحکم گفت: نمیان امشب اینجا ! والسلام !

و همانطور که شــماره میگرفت رو به بیتا گفت: تو میمیری فکر کنی بعد حرف بزنی؟

بیتا بهت زده گفت: من چیکار کردم مگه ؟!

-چیکار کردی ؟ هیچی ... ! یه وقتایی ادم هرچی به فکرش میرسـه رو نباید به زبون بیاره خواهر من! یه وقتا هیچی نگو ! هرکی از سکوتت قضاوتت کرد بیا به خودم بگو ؛ خودم ادبش میکنم !

خاتون با گریه گفت: فکر کردم تو بهش گفتی...

با داد گفت: من غلط ز یادی بکنم چنین حرفی بهش بزنم! خاتون این فکر و بنداز دور !

مصطفی خان حرصی گفت: یکی میگه اینجا چه خبره یا نه ؟

خاتون با بغض گفت : مادر زنگ نزن . اخه چرا یهو جوش میاری ... چیزی نشده که ! چرا حرص میخوری پسرم ؟!

گوشـــی را پایین اورد و گفت: چرا حرص نخورم ؟! هرجور دلت میخواد فکر میکنی راجع به من! بعد میگی چیزی نشده ؟!

و با اخم رو به بیتا گفت: همش تقصـــیر توئه ! یکم جلوی زبونتو بگیری بد نیست !

بیتا هاج و واج مانده بود چه بگوید !

wWw.Roman4u.iR

رها جواب داد.

-جانم بنیامین.

خشک گفت: الو رها ...

-جانم بگو صداتو دارم .

-برنامه ی امشب...

وقبل از اینکه جمله اش را کامل کند ؛ خاتون با هول گوشـی را گرفت وگفت : الو دخترم ...

-سلام خاتون جان . جانم بفرمایید !

خاتون با ترس از نگاه بنیامین تند تند پشـت سـر هم گفت: دخترم شـب ما منتظرتون هستیم. نکنه یه وقت یادتون بره .

رها خندید و گفت: خیالتون راحت. چ شم مزاحمتون می شیم . ببخ شید تو رو خدا . شما رو هم به زحمت انداختیم . شرمندتونم !

خاتون جواب تعارف هایش را داد و رها قطع کرد.

بنیامین ســـری تکان داد و گفت: میخوای اینطوری فکر کنی لطف کن بگو من امشب برم یه جایی خودمو سر به نیست کنم خاتون !

و بدون اینکه گوشی را بگیرد از اشپزخانه بیرون رفت و درب سالن را کوبید .

بردیا با کنجکاوی پرسید: این چشه ؟! یهو چرا افسار پاره میکنه ؟!

بیتا با تعجب گفت: مامان چی شده ؟!

خاتون با غصه گفت: هیچی تقصیر خودم بود . یه چیزی گفتم بهش برخورد ! برید نهارتون رو بخورید .

بیتا ناراحت پرسید: چرا یقه ی منو گرفت پس؟!

بردیا با تاســف عوض خاتون جواب داد: بیا این همه برای مهمونی خواهرش بدویید اینطوری جوابتونو میده ! حقتونه !

wWw.Roman4u.iR

بیتا با تشر گفت: ساکت شو بردیا . تو یکی دیگه حرف نزن !

بردیا خونسرد گفت: مگه دروغ میگم !

مصطفی خان وارد سالن شد ، پشت میز نهارخوری نشست و رو به آنا گفت: دخترم بیا تو نهارتو بخور.

رهام با دهان پر گفت: بابام کجا رفت بابا مصطفی؟

مصـطفی خان با مهربانی دسـتی لای موهایش کشـید وگفت: هیچی پسـرم رفتش بیرون میاد الان.

وبرای فرهود لقمه ای گرفت و گفت: پسرم مراقب باش رو لباست نریزه .

انا خاتون را سر میز نشاند و همانطور که تکه ای از کوکو سبزی را جدا میکرد گفت: شما نگران بنیامین نباشید. اون میخواد شب زیاد بخوره واسه همین نهار وحذف کرده !

به ارامی پشت میز قرار گرفت و بیتا فکری گفت: برم باهاش حرف بزنم ؟

مصطفی خان نه ای گفت و بیتا هم نشست .

میلش به غذا نمیرفت .

بردیا زیر لب گفت: دیگه ما به چشـــمش نمیایم ! خونه ی بالای شـــهر و پدر تیم سار و مادر فرنگ رفته و خواهر با کلاس ! معلومه که سر هرچیز کوچیکی اینجا دعوا راه میندازه ! حالا شب که اومدن ببینید چطور دور دختره مثل پروانه بچرخه ! هممون رو میندازه دور !

بغض خاتون شکست و آنا برایش کمی اب ریخت .

بردیا نیشـــخندی زد وگفت: دیدی مادر من . این دوره زمونه پول حرف اول رو میزنه !

بیتا خشک گفت: بنیامین چنین ادمی نیست بردیا بس کن سر میز !

و با اشاره به رهام وادارش کرد سکوت کند .

بردیا با غذایش مشغول شد. مصطفی خان جوابش را نداد .

wWw.Roman4u.iR

جو سـنگین بود . آنا نگران بنیامین از پنجره ی سـالن میتوانسـت سـایه اش را ببیند که لب حوض نشسته بود و هنوز حرص میخورد !

کلید را در قفل انداخت و با پا در را بسـت ، بردیا با دیدنش از لبه ی ایوان بلند شد .

نگاهی به جعبه ی شیرینی توی دستش انداخت و گفت: شیرینی که داشتیم !

بنیامین نیشخندی زد وگفت: این یکی واسه اشتیه ! خوابن ؟

-بچه ها و اقاجون آره .

-بریم تو یه چایی شیرینی بزنیم !

کفشهایش را در میاورد که بردیا زیر لب پرسید: تو بیمارستان بودی؟!

اخمی کرد و جوابش را نداد.

بردیا اب دهانش را قورت داد و گفت: اقاجون گفت ! از زن داداشـم پرسـیدم گفت ... چرا میخواستی ما نفهمیم ؟!

-میفهمیدید چه تاثیری داشت ! بعدا یه کمپوت برای من بخر !

چشمکی زد و بردیا خفه گفت: تو با دنیا امروز حرف زدی نه ؟!

جلوی در ایستاد و گفت : آره !

-رای شو زدی !

جدی گفت: نه فقط یکم برایش حقایق رو روشن کردم !

بردیا لبه ی ایوان دوباره نشست و بنیامین پرسید: مگه کات کردید ؟!

-نه ! ولی گفت تا اخر سربازیم حق ندارم بهش پیام بدم !

هومی کشید و گفت: چه فکر عاقلانه ای !

بردیا نگاهش کرد و گفت: این فکر و تو تو سرش انداختی !

بنیامین قدمی جلو امد و کنارش لب ایوان نشست و گفت: من فقط بهش گفتم سربازی نرفتی ودرست مونده ! همین !

wWw.Roman4u.iR

-کارم گفتی!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اره اونم گفتم ! راســت گفتم ! همه رو گذاشته کف دست تو ؟!

بردیا گوشــی اش را جلو اورد و بنیامین نگاهی به پیام های پر از دســتور دنیا انداخت و با نیشخندی گفت: نه خوبه ! خوشم اومد !

بردیا گوشی را کنار گذاشت .

پوفی کشـید و گفت: ولی صـبر میکنه برام . گفت تا درسـم تموم بشـه ؛ تو هم سربازیتو تموم کن ! بعدش بیا خواستگاریم !

بنیامین سری تکان داد و گفت: نگران نباش .نمیذارم از دستش بدی !

بردیا چشمهایش گرد شد و بنیامین گفت: دختر در ستیه ! ازش خوشم اومد ! فکر میکردم مظلومه ... ولی انگار خوب میتونه تو رو یه انگشت بچرخونه !

کلافه گفت: تو واسه رهام هم قراره همین قدرسختگیری کنی؟!

بادی به غبغبش انداخت وگفت: معلومه ! منم سختگیری نکنم تو باید هوا شو داشته باشی ! تو باید چشم منو باز کنی ! فهمیدی؟!

بردیا سری تکان داد .

خواست بلند شود که لب زد : راستی یه چیز دیگه هم هست !

بنیامین منتظر نگاهش کرد و بردیا گفت: ارزو چند بار به خطم زنگ زد !

بنیامین اخم کرد و بردیا فورا گفت: خطمو عوض کردم !

و سیم کارتی به سمتش گرفت و گفت: این دست خودت باشه !

بنیامین سیم کارت را توی جیبش فر ستاد و بردیا گفت : خودت واگذارش کن یا هرچی !

هومی کشید و بردیا گفت: شماره ی جدیدمو اس ام اس کردم سیوش کن !

-باشه . بریم تو چای بخوریم .

wWw.Roman4u.iR

بردیا خفه گفت: یه کاری کردم !

بنیامین پوفی کشید و گفت: دیگه چی ؟!

بردیا مستقیم نگاهش کرد .

بنیامین منتظر پرسید: چیزی شده ؟!

-حالت خوبه ؟!

خندید و جواب داد : خوبم !

-عصبانی نمیشی ؟!

-نه خوبم بگو !

بردیا اهی کشید و گفت: نذر کرده بودم جواب ازمایشتون نخوره ! نشه !

یک تای ابرویش را بالا داد و بردیا گفت: بعدش پشیمون شدم !

بنیامین خندید و گفت: خب ؟!

-هیچی همین !

-نترس به حرف گربه سیاه بارون نمیاد !

بردیا لبخند کمرنگی زد و بنیامین با خنده گفت :نذرات کار ســازه نذر کن من یه پول درستی دستم بیفته بزنم به یه جای دور !

بردیا خفه گفت: نگفتم برام دست بگیری ! گفتم که بفهمی برامون مهمی !

-حالا تو یه دو تا نذر برای من بکن ! ببینم درمیاد یا نه !

حرص خورد و گفت: بس کن دیگه ! بیا با هات مثل ادم رفتار میکنم ... منو مسخره میکنی !

بنیامین خندید و لگدی به پایش زد و گفت: خفه . بیا تو .

و خودش با ارامش وارد خانه شد .

خاتون و بیتا و آنا هر سه در اشپزخانه بودند .

wWw.Roman4u.iR

سلامی کرد و جعبه ی شیرینی را روی کانتر گذاشت .

خاتون خوا ست بغض کند که جلوی خودش را گرفت و گفت : سلام به روی ماهت . کجا بودی ؟

-هیچی رفتم یه دوری زدم . یه جعبه شیرینی خریدم اومدم .

نگاهی به بیتا انداخت و گفت: احوال بیتا خانم ؟!

لبخند سردی زد و گفت: شیرینی که داشتیم داداش !

-رولت شکلاتی و قهوه نداشتیم ! داشتیم ؟!

بیتا چشمهایش برقی زد و بنیامین چسب جعبه را باز کرد ؛ درش را برداشت .

بیتا رولتی برداشت و با لذت گاز بزرگی به آن زد و گفت: هووم... هنوزم همون مزه ی خوشمزه ی قدیم رو میده . وای تا اون سر شهر رفتی داداش؟!

آنا سرش را توی جعبه کرد و گفت: ناپلئونی نداره ؟!

-فکر کن نداشته باشه !

آنا لبخندی زد .

نگاهی به خاتون انداخت وگفت: واسه خاتونمم لطیفه گرفتم ! ولی نباید با کل خامه اش بخوری ها !

خاتون خندید و گفت: دستت درد نکنه مادر.

سر وکله ی بردیا پیدا شد .

دستش را در جعبه فرو کرد و چهار نان خامه ای برداشت و بیتا با حرص گفت: نخورده ای ! چه خبره . جعبه خالی شد !

برد یا محلش نگذاشـــت و بیتا گفت: جلو رها اینا اینکا رو نکنی فکر کنن نخورده ایم !

بنیامین نگاهش کرد و بیتا تازه دوزاری اش افتاد و گفت: وای خاک برســرم داداش بخدا منظوری نداشتم! الان باز همه چیز و گردن من نندازی!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین خندید و گفت: نه اینو جدی خودمم می خواستم بگم !

و ضربه ای به شانه ی بردیا زد و گفت: واسه ی رهامم نگه دار نون خامه ای !

آنا لبخندی زد و گفت: بیا برات غذا داغ کنم !

-نه گرسنه نیستم.

خاتون با اخم گفت: دیگه چی . از صبح هیچی نخوردی ساعت پنج بعد از ظهره ! نا سلامتی مریضی مادر !

بنیامین با تعجب نگاهش کرد وبا صدای سرفه ی بیتا خاتون اهمی کرد وگفت: خب نمیشه که گشنه بمونی !

-دیگه قراره شام بخوریم .

خاتون از پشت میز بلند شد و گفت: حالا کو تا شام.

بیتا با دهان پر گفت: خودت نمیخوری داداش ؟!

-من شیرینی هامو خوردم همون جا تو قنادی. نوش جان.

آنا بلاتکلیف گفت: برات غذا گرم نکنم !

-نه نمیخواد . یه چایی بدی بیشتر میچسبه !

بردیا دو نان خامه ای دیگر برداشت و به اتاقش رفت .

بیتا اشاره ای به خاتون کرد و خاتون اهانی گفت و آنا لبخند زد.

بنیامین نگاهشان کرد و مشکوک گفت: طوری شده؟!

خاتون گره ی ته دسته ی روسری اش را باز کرد و بیتا یک جعبه ی کوچک از کشوی کنار یخچال بیرون کشید .

انا صندلی را برایش عقب کشید و با اشاره ی فهماند که بنشیند .

روی صندلی نشست و خاتون انگشتری را به سمتش گرفت و گفت: این یادگار خدا بیامرز مادرمه .

بنیامین گوش میکرد.

wWw.Roman4u.iR

بیتا و آنا هم الکی خوش لبخند میزدند.

خاتون نگاهی به چشـــمهای منتظر بنیامین انداخت و گفت: بنده خدا وقتی فوت شـــد که هم عروس داشـــتم هم دختر . گفتم بدمش به بیتا ... آنا ناراحت میشـــه ... گفتم بدمش به آنا ... دخترم ناراحت میشـــه ... گفتم بدمش به زن بردیا... کی میخواد جواب این دوتا رو بده ! گفتم بفروشـــمش . دلم نیومد ... گفتم نگهش دارم... سرش بحثه که به کی برسه !

بنیامین هنوز نفهمیده بود.

خاتون مهربان گفت: رها هم مثل دخترم . غریبه هم نیست . میخوام امشب که دارم پاگشاش میکنم. اینو بهش کادو بدم. البته قابل دارم نیست . طلای قدیمیه . ولی میخوام ببینم تو می پسندی ؟!

بنیامین مات گفت : چه خبره ! این دیگه واسه چیه ؟!

خاتون اخمی کرد و گفت: مادر رسمه ...

-ا خه چه خبره ! هم بیاد الو یه بخوره... هم با قالی پلو با ماهیچه ... هم فسنجون !

آنا همانطور که روی ژله هایش را تزیین میکرد ، ظرف ژله اش را بالا گرفت و زیر گوش بنیامین گفت: ژله ... سالاد !

بنیامین نفهمید و تکرار کرد : ژله ... سالاد ...

و با خنده گفت: آنا چی میگی تو !

خاتون با عشــق گفت: قربون خنده ات برم مادر. اگر بده ... زشــته ... نمیدم ! ولی اگر قشنگه و فکر میکنی مناسبه کادوش کنم بدم هان ؟!

-مناسب چیه ... از سرشم زیاده ! حیفه . بده به بیتا . آنا ناراحت نمیشه !

بیتا با غصــه گفت: بده به من خب من که دختر ندارم بعدا بدم بهش ! مجبور میشم بفروشم .

خاتون لبخندی زد و گفت: هیچم زیاد نیست . تازه کمم هست . حالا قشنگه ؟!

wWw.Roman4u.iR

-قشنگه ولی نه نمیخواد .

خاتون با حرص گفت: چرا با من چونه میزنی تو ؟! خودم دلم میخواد بدم .مالمه اختیارشو دارم ! اصلا از مرد جماعت نباید از این چیزا پرسید! پاشو برو بیرون مادر تو دست و پای من نباش . همه کارام مونده !

بنیامین پوفی کشید و گفت: مادر من طرف معلوم نیست نسبتی با من داره یا نه !

-داره داره . من دلم روشنه ! برو بیرون.

-چایمو نخوردم هنوز !

اناخندید و گفت: میارمش تو هال .

بنیامین گوشی همراهش را از روی کانتربرداشت و از اشپزخانه بیرون رفت.

.

روی مبلی نشست ؛ پوشه ی پیام‌ها را باز کرد وشماره ی بردیا را ذخیره کرد .

آنا با لیوان چای و پیش دستی با دو شیرینی لنگان جلو امد .

بنیامین با اخم نگاهی به ســـر تا پایش انداخت و گفت :تو میلنگی ! پات پیچ خورده !

-خوبم طوری نیست .

بنیامین نگاهش کرد و پرسید: تو اون انگشتر و نمیخواستی ؟!

خم شد . زنجیر و حلقه از گردنش بیرون افتاد.

بنیامین نگاهی به زنجیر و حلقه انداخت .

آنا چای و شیرینی را روی میز گذاشت و گفت: من که دختر ندارم !

چشـــمهایش را از زنجیر برداشـــت و در نگاه انا مردمکهایش را باریک کرد و گفت : از کجا معلوم ؟!

از خط فکری توی نگاهش خجالت کشید .

wWw.Roman4u.iR

بنیامین اخمی کرد و پرسید :لباس اوردی؟!

همانطور خم مشغول جمع کردن پیش دستی مصطفی خان بود که ساعتی قبل خیار خورده بود و گفت: چطور ؟!

بنیامین با همان اخم گفت: یقه ی لباست بازه !

د ستش را فورا روی یقه ی بازش گذا شت و صاف ایستاد. مکثی کرد و دوباره گفت: نگفتی ... لباس اوردی ؟!

-از بیتا میگیرم !

سری تکان داد و آنا سرخ شد و چتری اش را پشت گوشش فرستاد .

بنیامین ارام گفت : مشکی بهت میاد !

-قبلا دوست نداشتی !

بنیامین خم شد و لیوان چای را جلوی صورتش گرفت و گفت : حالا دارم می بینم که بهت میاد !

-خیلی وقت بود که نگفته بودی چیزی بهم میاد یا نه ! چی بپشوم یا نپوشم !

لبخندی زد و آنا زیر لب پرسید: جواب ازمایش فردا میاد ؟!

همانطور که عطر چای را می بویید سر تکان داد و آنا گفت: جوابش به زندگی من وتو هم بستگی داره ؟!

قبل از اینکه جوابش را بدهد صـــدای زنگ در امد ؛ خاتون هول شـــد وگفت: الان اومدن ؟ چه زود اومدن...

بیتا گوشی را برداشت و گفت: مرتضی اومده مامان.

خاتون نفس راحتی کشید و بنیامین چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت: من اینا رو جمع میکنم !

و پیش دستی را از دست آنا گرفت .

انا نگاهی به لیوانش انداخت و گفت: چاییتو بخور. هنوز که کسی نیومده .

-برو لباستو عوض کن !

wWw.Roman4u.iR

و بلند صدا زد : بیتا ...

آنا ریز خندید و وارد اتاق بنیامین شـــد ؛ بیتا بعد از چند ثانیه در را باز کرد و شومیزی به دستش داد و گفت: حالا مگه لباس خودت چش بود ؟!

دستی به پیراهنش کشید وگفت: خوب نبود .

بیتا سری تکان داد وگفت: ما هم که پشت گوشمون مخملیه !

آنا خندید و بیتا نگران پرسید: راستی باهاش حرف زدی؟!

-نه .وقت نشد !

بیتا اهی کشید وگفت: یعنی فکر شما دو تا داره منو میکشه ! پس کی اخه . اون که عین خیالش نیســـت تو هم که هیچی . ناراحت نشـــی ... ولی تو انظار هم درست نیست !

و با اخم گفت: همین مســـتوره خانم هر بار به خاتون میگه اینا که باهمن عقد کردن ؟! نکردن. یا مرتضی! ده بار بیشتر اسم شما دو تا رو اورده !

آنا ســـری تکان داد و گفت: میدونم بیتا . ولی فعلا قبول نکرده یعنی نمیدونم . باید بازم باهاش حرف بزنم !

بیتا لبخندی زد و گفت: نگران نباش . اونی که من می بینم شیفتته ... ولی یکم تو روخدا دست بجنبونید . چیه اینطوری خشک وخالی !

انا سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: حالا این با شلواری که پوشیدم میاد؟!

بیتا مسخره گفت: چه شنبه یکشنبه ای شدی ! بد نیست .

با صدای زنگ بیتا از اتاق بیرون رفت .

بیتا مسخره گفت: چه شنبه یکشنبه ای شدی ! بد نیست .

با صدای زنگ بیتا از اتاق بیرون رفت .

از در حیاط امیرعلی و فرشته را دید ؛ با دیدن کالسکه ، لبخند عمیقی زد .

دستی به بلوز ساده ی راه راه مشکی انداخت و تا اخرین دگمه اش را بست ؛ با شلوارش نمی امد اما بنیامین این را بیشتر دوست داشت .

wWw.Roman4u.iR

با صدایش که از پشت در اتاق اسمش را میگفت ؛ به ارامی وارد هال شد .

بعد از سلام و علیک ، لنگان به سمت درین رفت که غرق خواب بود .

لپ های صورتی و لبهای برجسته اش خوردنی بود .

فرشته درین را به اتاق بنیامین برد .

آنا به ا شپزخانه رفت. مصطفی خان در سالن نشست . بردیا و بچه ها هم از پله ها پایین امدند .

بیتا سینی چای را می گرداند که بنیامین رو به آنا گفت: یه لحظه بیا ...

کشان کشان خودش را جلوی بنیامین رساند .

بنیامین دســـت انا را گرفت و رو به مرتضـــی گفت: پاش پیچ خورده . بنظرت شکسته ؟!

مرتضی به مبل اشاره کرد و آنا رویش نشست .

امیرعلی کنجکاو گفت: چی شده ؟!

بنیامین جوابش را نداد و آنا گفت: بخدا خوبم . چرا انقدر شورش میکنی !

مصطفی خان با ارامش گفت: حالا که خوبی بذار مرتضی ببینه دخترم !

. مرتضی مقابلش خم شد قوزک و مچ پایش را با سر انگشت فشار داد و چرخاند .

انا اخ خفیفی از دهانش درامد . امیرعلی و بردیا حواسشان به پای انا رفت .

امیرعلی با خنده گفت: چه بلایی سر خودت اوردی؟

انا به لبخندی اکتفا کرد و بنیامین رو به مرتضی گفت: چی فکر میکنی ؟!

مرتضی با عذرخواهی کوتاهی کمی شلوار انا را بالا فرستاد و گفت : ورم کرده !

بنیامین با تک سرفه ای گفت :برید تو اتاق .

wWw.Roman4u.iR

مرتضی سری تکان داد و گفت : نشکسته . ولی بهتره ببندیمش . تو کیفم باند هست . اجازه بدید برم بیارمش.

بنیامین با تشر گفت: برو تو اتاق !

انا لنگان به سمت اتاق رفت.

امیرعلی وارد سرویس بهداشتی شد . مرتضی از خانه بیرون رفت تا کیفش را از صندوق ماشین بیاورد.

مصطفی خان نگاهی به بنیامین انداخت و اهسته گفت: غیرتت برنمیداره زنت پاچه ی شـلوارشـو تو جمع بده بالا ! ولی انقدر غیرت نداری که ببری عقدش کنی دهن مردم رو ببندی !

بنیامین سکوت کرده بود.

مصطفی خان با تاسف گفت : هرچی بهت هیچی نمیگم میگم خودت عاقلی .... خودت به فکری... باز می بینم نه ! هیچ کاری نمیکنی !

بنیامین خسته گفت: چه کار کنم !

-عقدش کن ! خودش خانمی میکنه هیچی نمیگه ! هرجور دلت میخواد باهاش رفتار میکنی لااقل عقدش کن بگیم زنته ! ازعده اتون هم گذشته ... خیلی وقته گذشته ... با هم تو یه اتاق خوابیدید حرفی نزدم. گفتم به پسرم اعتماد دارم . شب و صبح کنار هم نشستید حرفی نزدم ! رفتید ، امدید ... حرفی نزدم. ولی دیگه بسه بنیامین ! دیگه نمیتونم هیچی بهت نگم ! من که تو رو اینطوری بار نیاوردم برات مهم نباشه ! پس چرا الان برات مهم نیست ؟!

بنیامین کنارش نشست و گفت: اقا جون باور کنید وقت نبود ! یعنی هر بار یه مسئله ای یه مشکلی...

-دیگه این حرف و به من نزن ! دیگه بهانه نیار ... کم اذیتش کن ! کم حرصش بده ... کم ازش سواری بگیر !

مات گفت: من ازش سواری گرفتم ؟! اقا جون این چه حرفیه ... !

-مثل یه زن ... یه همسر واست قدم از قدم برمیداره بدون اینکه هیچ نسبتی باهات داشته باشه ! صبوری کردم چون خودت عاقل بودی . اما انگار فشارو هیاهو عقلتو داره کم کم زایل میکنه !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین نفســش را بیرون فرســتاد و گفت: نگران نباشــید اقاجون.زودتراقدام میکنیم ! خیالتون راحت .

م صطفی خان خ شک گفت: ام شب که گذ شت ! دفعه ی بعدی که د ست شو میگیری میاریش اینجا یا زن عقدیته یا هم که کلا تصمیم نگیرید بیاید اینجا !

بنیامین زیر لب چشمی گفت .

مرتضــی با کیفش وارد خانه شــد , خاتون با کاســه ای جلو امد و رو به بنیامین گفت: مادر اینو بمال بپاش .ارد و تخم مرغ و زردچوبه اســت . قبل از اینکه ببندی اینو بزن بهش !

مصــطفی خان تند گفت: مرتضــی جان خودت انجام بده من با این پســر یه کاری دارم !

-حتما . مرسی خاتون . این جواب میده !

خاتون لبخندی زد و مرتضی وارد اتاق شد .

بنیامین خوا ست به اتاق برود که مصطفی خان د ستش را گرفت و گفت: دکتر محرمشه ! تو نه ! با بردیا و امیرعلی هیچ توفیری نداری !

و دستش را کشید و کنار خودش نشاند گفت: میوه بخور !!!

بنیامین با حرص سکوت کرد ! چیزی برای توجیه و توضیح نداشت ! مصطفی خان درســت میگفت ! باید میپذیرفت ! بعد از جواب ازمایش آنا را عقد میکرد .

برای اخرین بار تا سه شمرد و اخرین عکس را هم گرفت .

نگاهی به عکسی که گرفته شده بود انداخت و گفت: من اینا رو با فیلم محضر ادیت میکنم . یه فایل کامل بهتون میدم.

مسعود لبخندی زد و گفت: مرسی بنیامین . واقعا امروز شما و خانمت خیلی زحمت کشیدید .

بیتا فنجانش را توی نعلبکی گذا شت و گفت : رها جون بنیامین اهل فیلم عقد و عروسی درست کردن نیستا . ببین خاطر شما چقدر براش عزیزه !

wWw.Roman4u.iR

رها لبخندی زد وگفت: ممنون از همتون .امروز اگر شـــما رو نداشـــتیم واقعا نمیدونیم چطوری میگذروندیم !

بنیامین رو به روی رها نشست و گفت: شما خوشبخت بشید جبران میشه !

مـصطفی خان با ارامش گفت: همه ی جوون ها خو شبخت بـشن . ارزوی هر پدرمادری همینه .

جمع الهی امینی گفت و بیتا با غصه لب زد: ما که تو فامیل دیگه هیچی عقد و عروسی نداریم !

بنیامین حینی که بادوربینش ور میرفت گفت: پس بردیا چی ؟! یادت رفت!

بردیا با تاســف ســری برای بیتا تکان داد و بیتا با خنده گفت: وای یه جایی نشستی اصلا ندیدمت . شرمنده ...

رها لبخندی زد وگفت: حالا فرد خاصی مورد نظر هست ؟!

بنیامین جوابش را داد و گفت : هســت هســت ... ولی بعد از ســربازیش اقدام میکنیم !

خاتون قربان صدقه ای رفت وگفت: یعنی زنده م اون روز و ببینم !

رها اخمی کرد وگفت: وای چه حرفیه . معلومه . خدا به شما عمر طولانی بده .

خاتون انگار تازه سر درد و دلش باز شده باشد ؛ گفت : دخترمو جابه جا کردم خدا رو شکر. بنیامین هم خودش روپای خودشه . این پسرمم زندگیشو ببینم. خوشی و خنده اشو ببینم برام بسه . عمر طولانی میخوام چه کنم !

رها با خنده گفت: وای نگید این حرفو... من که دلم میخواد عرو سی رهام هم ببینم ...

بنیامین به خودش گرفت و پرسید : من ؟!

رهام با دهان پر از شیرینی گفت : منظورش منم !

جمع با صـــدای بلند خندید و بنیامین با اخم گفت: منظورش چیه ... بگو منظورشون ! بعدم بیا اینجا لب و لوچه اتو پاک کنم !

wWw.Roman4u.iR

رهام جلو امد وبنیامین با دستمال سر و صورت خامه ای اش را پاک کرد ؛ دوباره پیش رها برگشت.

رها موهای رهام را ب*و* سید و گفت : بعداز رهام عرو سی نوه های بنیامین ! وای فکرشو بکنید ...!

بردیا اهی کشید وگفت: چی بکشن اونا از دست این !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: تو رو هم می بینیم داداش !

فرشته پتوی دورین را روی زمین کنار مبلش گذاشت وگفت: راستی آنا کجا رفت ؟! نیستش ...

امیرعلی قندی از قندان برداشت و گفت: فکر کنم رفت تو حیاط.

بیتا کش و قوسی امد و گفت: با اون پاش طفلک امروز همش سر پا بود .

مصطفی خان نگاهی به بنیامین انداخت که فکری شده بود و گفت: چرا نمیری ببینی کجا مونده ؟!

فقط منتظر همین اجازه بود. از سرشب از ترس تذکر و نیش وکنایه ی مصطفی خان سعی میکرد دور باشد ... فاصله بگیرد.

خاتون لبخندی زد وگفت: دخترا پاشیم سفره بندازیم هان ؟!

بیتا بلند شد و گفت : بریم من اماده ام.

بنیامین وارد حیاط شد ؛ انا لبه ی حوض نشسته بود . خم و مچاله ...

با هول جلو رفت.

متوجه حضورش شد . سرش را بالا گرفت و از جایش بلند شد . تمام صورتش خیس ا شک بود . گو شی را د ست به د ست کرد و گفت: خاتون میخواد سفره بندازه ؟! برم کمک ...

قبل از اینکه برود دستش را گرفت وپرسید: با کی حرف زدی ؟!

جوابش را نداد.

بنیامین د ستش را زیر چانه اش فرستاد و با شست ا شک های روی گونه اش را پاک کرد و گفت: با پدرت حرف زدی ؟!

wWw.Roman4u.iR

اهی کشید وسکوت کرد.

بنیامین نگاهی به صورت مغمومش انداخت وپرسید : چی بهت گفت؟!

انا گرفته گفت: نه گذاشـــت ... نه برداشـــت ... یه جمله گفت دیگه دختری به اســم تو ندارم ! هرچی زنگ میزنم دیگه جوابمو نمیده ! میگه تو انتخابتو کردی !

با گله نگاهی به چشــمهای بنیامین انداخت و گفت: چرا من نمیتونم هم تو رو داشته باشم هم پدرمو ؟! چرا بنیامین ؟! اینجوری خیلی غریبه ام! هم اینجا ... هم خونه ی تو... هم خونه ی پدرم ! انگار هیچ جا رو ندارم برم ... ! یه ادم سرگردون و ویلون و آواره ! هرجایی باشم یکی ناراحته !

بنیامین با اخم پرسید: اینجا کی ناراحته ؟! کسی بهت حرفی زده ؟!

-نه. ولی نگاه هاشون ... بچه که نیستم ! همه یجوری نگام میکنن که انگار من اشتباهی اینجام ! چشمشون رو روی نه سال زندگی بستن !

-کسی جور خاصی نگاهت نمیکنه انا. این فکر توئه !

انا بی جان روی زانوهایش خم شد . دوباره لب حوض ن شـ ست و گفت: دلم نمیخواست بابامو هم ازدست بدم !

بنیامین سخت خم شد؛ به ارامی کنارش نشست و گفت: از دست ندادی آنا . نگران نباش . دوباره آشتی میکنید .

-بهش گفتم هفته نامه ی تورو برگردونه ! اصـــلا انگار نه انگار من ازش چیزی خواستم... در ازاش میخواستم همه چیزهایی که دارم و بهش بدم ... دیگه اونم مهم نیست واسش ! دیگه این دفعه هیچی درست نمیشه بنیامین !

دســتش را دراز کرد و پنجه ی آنا را گرفت و گفت : غصــه نخور ... چند وقت بگذره ... همه چیز درست میشه ! تابستون که تموم بشه ... پدر سینوزیتی تو از مهر ماه سرما خورده ا ست ! دو تا قابلمه ی سوپ و نون تازه حال شو جا میاره ...

آنا نگاهش کرد و پرسید: تو اینطوری فکر میکنی ؟!

-اره . اون که نمیتونه از تنها داراییش که تویی بگذره ! منم که نمیتونه مجبور کنه از تو که مادر بچه ی منی بگذرم ! مجبوره کنار بیاد !

wWw.Roman4u.iR

آنا مستقیم در چشمهایش خیره شد و پرسید : تو با پدرم کنار میای ؟!

-اره ... دیگه نه هفته نامه ای هست ... نه قلمی... نه حقیقتی ! میشم یه داماد سر به راه !

آنا پنجه هایش را لای پنجه های بنیامین فرو کرد وگفت: کاش هیچ وقت جدا نمیشدیم !

-ولش کن . فکر کردن بهش هیچ کمکی بهت نمیکنه ! گذشته تموم شده رفته ! نه برمیگرده که در ستش کنی ... نه خودش در ست میشه ! یه دورانی بود تموم شد !

آنا زیر لب پرسید: دیگه ازم دلخور نیستی ؟!

بنیامین نفسش را بیرون فرستاد وگفت: چرا . ولی چیکار میتونم بکنم ؟! بزنمت اون بچه برمیگرده ! چشممو روت ببندم برمیگرده ؟!یه چیزی نگفتی ... فقط امیدوارم من بعد بگی ... چون این اخرین باره که سعی میکنم همه چیز و فراموش کنم ! چون معمولا هیچی از یادم نمیره !

انا رک گفت: نه ! یه جور دیگه برمیگرده ولی !

بنیامین لبخندی زد و از جایش بلند شد ؛ انا هم ایستاد .

نگاهی به ســر وظاهر آنا انداخت و گفت: دیگه نمیخوام به گذشــته فکر کنم ! هرچی بوده هرچی هســـت ... هر چقدر خودمو مقصـــر بدونم کمکی بهم نمیکنه !

انا لنگان جلو امد و پرسید: مقصر ؟ چرا مقصر ؟

-فکر بچه دار نشدن رها واسم عذاب اوره !

-تقصیر تو که نبود بنیامین ! تقصیر هیچکس نیست ! این موضوع ... بنیامین بهش فکر نکن !

-نمیتونم !

آنا نگران گفت: اخه چرا . این همه برای خودت دغدغه درست نکن بنیامین !

-میدونی آنا حالا میفهمم چرا هی میگفت وارث تویی ! وارث رهامه ... حالا میفهمم چرا عموش انقدر از من بدش میومد ؛ حالا میفهمم چقدر تنها بوده !

wWw.Roman4u.iR

من خوشحال زندگی میکردم و اونا ! همش درگیر مریضی ... درگیر یه غصه... یه فقدان ! یه وقتا با خودم میگم کاش برعکس بود ... رها جای من بود!

انا نگاهش کرد و گفت: بنیامین تو که نمیتونی چیزی رو عوض کنی ! این فکرا از کجا اومده ؟!

-میترسم آنا !

.

انا با لحن آرامی گفت:

-از جواب ازمایش ... !

خشک گفت:

-جواب یه مسئله ا ست ! من از بعدش میتر سم آنا ! اگر منفی با شه یه درده ... سرگردونی .. گشتن ... پیگیری... ! همیشه یه طرف مغزم سواله ! اگرم مثبت باشـــه ... بازم درده ! تماشـــای ســـرگردونی خانواده ی واقعیت ... تماشـــای پیگیریشون ... تماشای چهره های شکسته اشون ... صورت های پیرشون...

مریضـیشـون ! اینکه یکی پدرته که بزرگت کرده... یکی هم پدرته که همخونته ولی نمیشناستت ! یه طرف زندگیم خاتونه... یه طرف مادری که اصلا ندیدیش ... حتی باهاش حرف نزدی ! از مواجهه شدن باهاش میترسی ! اصلا نمیدونی چطوری صداش کنی... چی بهت بگه ! چی بهش بگی ! یه طرف بیتا ست ... یه طرف رها ... ! میتر سم آنا ... م سئولیت هام کم نبود ... زیاد شده ... ! قبلا غصه ام یه پدر و مادر بود ... حالا شدن چهار تاادم ! آنا من فکر میکنم اگر هر کدومشون رو از دست بدم ... !

نگاهش کرد ... چشمهای سبزش پر اب شده بود.

پوفی کرد وگفت: یه وقتا با خودم میگم ... مگه تیمسار یا مادر رها ....

پوزخندی زد وگفت: حتی نمیتونم مادر خودم صـــداش کنم ! نمیدونم ... مگه چند سال دیگه زنده ان ... تو همین مدت کم یه وابستگی ... یه کشش بهشون پیدا کردم... آنا شاید باورت نشه ولی فکر اینکه چهار نفر که هر چهار تا شون یه جوری واست عزیزن رو از دست بدی ...

نفســش را فوت کرد و گفت: خدایی نکرده به فوت تیمســار فکر میکنم ... مراســمش... خاکســپاریش... خیلی حالش خوب نیســت ! یعنی عمر دســت خداست ولی...

wWw.Roman4u.iR

مکث کوتاهی کرد و گفت: از اون طرف رها میگه مادرش مریضه ... بیماریش ... ضعفش... ! میترسم بشناسمش بعد از دستش بدم ! بعد افسوس بخورم چرا اصلا گم شدم ! چرا پیدا شدم !

آنا خفه صدایش زد : بنیامین...

از ته چاه گفت: یه وقتا با خودم میگم کاش من زودتر برم !

انا جیغ خفیفی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت و بنیامین خسته گفت: بعد با خودم میگم پس رهام چی ! بعد میگم کاش ا صلا مرگ وجود ندا شت ! این فکر لعنتی انا ...

آنا جلو ا مد وگفت: چرا به این چیزا فکر میکنی بنیامین ؟! این فکرا کشـــنده اســـت ... حتی یک دقیقه هم بهش ادم فکر کنه پیر میشـــه ! دق میکنه ... تو از الان داری غصه میخوری که بعدا ... انشاالله بعد از صد و بیست سال ... از د ستشون دادی چی میشه ؟! بنیامین تو رو خدا به خودت مسلط باش... چرا انقدر خودتو تحت فشار میذاری !

-دلم میخواد ببخشـمت واسـه ی اون وقتا ... چون اون موقع بدجوری لازمت دارم آنا !

یک قطره ی سـمج پایین امد. انا دسـتش را روی گونه اش کشـید وگفت: من هستم. من همیشه هستم بنیامین . چرا این فکرا رو میکنی ! چرا انقدر خودتو درگیر میکنی ... بنیامین ما یه بچه داریم... !

با صـدای گرفته ای گفت : اگر اون یکی رو نگه میداشـتی ... الان دو تا بودن ! احتمالا هم تا اخر تابستون دنیا میومد ! میشد هم بازی دُرین !

آنا شـرمنده سـرش را پایین انداخت و بنیامین گفت: میتونیم یه جوری برنامه ریزی کنیم که متولد بهار باشه !

لبخندی روی لبش نشست و بنیامین دستش را جلو برد ؛ زنجیر به موهای آنا گیر کرده بود.

با ملایمت تارهای مویش را از قفل زنجیر بیرون اورد ؛ قفل را باز کرد و حلقه را بیرون کشـید . نگاهی به زنجیر انداخت و گفت: توش چند تا از موهاتو کشیده . باید یکی دیگه برات بخرم ...

آنا لبخندی زد و گفت: ولی قشنگه !

wWw.Roman4u.iR

بنیامین حلقه را در انگشت انگشتری دست چپش فرو کرد و با تعجب گفت: اندازه شده ! باید این وزن و حفظ کنم ! دوباره چاق بشم مصیبته .

نگاهی به چشمهای آنا انداخت که برق میزد.

لبخندی زد و گفت: کنارم بشین نذار زیاد بخورم ! میدونی که نسبت به ماهیچه و باقالی پلو سیری ندارم ! انقدر میخورم تا تموم بشه خیالم راحت باشه !

آنا خندید . چشمهایش چین خورد دو تا قطره ی کوچک روی گونه اش نشستند .

بنیامین دستش را به صورتش کشید و آنا پنجه اش را روی پشت دست بنیامین گذاشت و گفت: فکر نمیکردم دوباره دستت کنی !

دستش را توی جیبش فرستاد و جعبه ی کوچک و کهنه ای بیرون کشید و گفت: بیا تو هم دستت کن !

آنا مات گفت: رفتی خونه حلقه ی منو اوردی ؟!

جعبه را چنگ زد و توی مشتش فشار داد ... خودش را بالا کشید و سرش را توی گودی سرشانه و گردن بنیامین فرو کرد . ادکلن تلخش را نفس کشید و دستهایش را پشت گردن بنیامین حلقه کرد و گفت: باورم نمیشه بنیامین ! باورم نمیشه حلقه امو داری بهم پس میدی... باورم نمیشه حلقه اتو دستت کردی ... باورم نمیشه ... انگار دارم خواب می بینم !

بنیامین دستش را روی کمر آنا کشید وگفت: دیگه نمیذارم دوباره سرخود تصمیمی بگیری و بعدش پشیمون بشی !

انا از بغلش بیرون امد و گفت: دستم میکنی ؟

بنیامین درب جعبه را باز کردو حلقه ی ظریف ست حلقه اش را بیرون کشید .

آنا دستش را جلوی بنیامین نگه داشته بود . چشمهایش دوبرابر برق میزد . تضاد نگاه قهوه ای روشنش... با موهای مشکی و پوست سفیدش را دوست داشت . لبهایش به سرخی محضر نبود ... اما هنوز رنگ قرمز را داشت .

چشمهایش ارایش ساده ای داشتند ...

دوست داشت .

wWw.Roman4u.iR

سادگی چشمها و نگاهش را دوست داشت .

انگار شده بود همان دختر بیست ساله ...

شستش را نوازشگر پشت دست آنا کشید و حلقه را توی انگشتش فرو کرد .

اخمی کرد و گفت: این که برات گشاد شده !

آنا با هیجان دستش را عقب کشید و جواب داد : نه اندازمه خوبه ! درش نمیارم !

دستش را به پایین گرفت و گفت: همین که در نمیاد کافیه ! بعدا بهش چسب میزنم !

بیتا در چهارچوب ایستاد و بلند گفت: تشریف نمیارید برای شام ؟! ما همه ی سفره رو هم چیدیم !

آنا لبخندی زد و بیتا داخل شد.

بنیامین با صدای ارامی گفت: خوبه هنوز به من گوش میدی !

خندید و جواب داد : خوبه که تو هنوز با من حرف میزنی !

و نگاهی به ســـالن انداخت . درب ایوان را بســـته بودند و پرده ها را هم بیتا کشیده بود . انگار دوزاری اش افتاده بود .

از اینکه دیدی به داخل نداشت لبخندی زد.

بنیامین نگاهش میکرد . از چشمهایش برق و شیطنت می بارید . نگاه قهوه ای اش روشن و گرم بود ...

روی پنجه اش بلند شد . لبهای بنیامین را نشانه گرفت ... از شدت درد پایش کمی ابروهایش گره خورد اما دستش را پشت گردن بنیامین فرستاد قبل از اینکه با سر پنجه هایش فشاری به او وارد کند خودش خم شد ...

منتظر دستهایش بود ...

دستهایش هم امد ؛ پنجه های مردانه اش پشت کمرش قفل شد ... خودش را رها کرد روی پنجه های سنگین بنیامین .

آنا سبک شده بود.

wWw.Roman4u.iR

شروع شده بود ...

دیگر شروعش را نیمه کار رها نمیکرد ... !

ب*و*سه اش را ول نکرد ... میخواست تا صبح ادامه اش دهد ... میخواست تا صبح مزه ی لبهای آنا را زیر زبانش بچشد ...

شیرین بود !

با طعم پاستیلی که از صبح مانده بود و ناپلئونی !

سر سفره که ن ش ستند ؛ رهام خودش را میان آنا و بنیامین جا کرد و با تعجب گفت: چرا لبت قرمزه ؟! چی خوردی ؟!

بنیامین با هول لبش را پاک کرد وآنا ریز خندید .

خاتون با بفرما بفرما تعارف میکرد .

امیرعلی با کیف گفت: دستتون درد نکنه خاتون . واقعا شرمنده کردید .

مسعود برای رها کشید .

بنیامین با خنده رو به رها گفت: ســعی کن امشــب از همه چی بخوری ... فســنجون کار بیتاســت ... باقالی پلو و ماهیچه ی خاتون هم که تو فامیل ما یدونه ا ست ... الویه و ژله و سالادم کار آنا ست . دیگه خودت کلاهتو قا ضی کن که همه چی رو باید بخوری !

رها خندید وگفت: با کمال میل...

خاتون برای فرشته کشید و گفت: مادر ماهیچه بخور برات خوبه !

فر شته با خجالت ت شکری کرد و رو به رها پر سید: رو زمین ن ش ستید جاتون ناراحته نه ؟!

به جای رها مســعود گفت: عالیه حاج خانم. اینطوری دور هم هســتیم بیشــتر میچسبه ! خیلی زحمت دادیم به شما .

خاتون لبخندی زد وگفت: نوش جان پسرم , چه حرفیه ... !

wWw.Roman4u.iR

مرتضی نگاهی به صورت مسعود انداخت و گفت: شما با بنیامین از لحاظ ظاهری خیلی شباهت دارید .

امیرعلی هم تایید کرد و گفت: واقعا از روز اول که تو شـــرکت دیدمتون هم به ذهنم رسید.

مسعود بادی به غبغبش انداخت و گفت: نه بابا . من یکم بهترم !

جمع خندید و بنیامین خورشت فسنجان را به سمتش گرفت وگفت: اومدی و نسازی پسرعمو !

مســـعود با خنده بشـــقاب را گرفت و گفت: دیگه باید یه چیزی بگم در دفاع خودم ! وگرنه همه یه جفت چشم دارن حقیقت و دارن می بینن !

بنیامین لبخندی زد و گفت: ما کوچیکتیم !

مسعود سری تکان داد وگفت: من مخلصتم.

رها با اخمی مصنوعی گفت: یذره منم تحویل بگیرید تو رو خدا ! هی بهم نون قرض میدن !

بنیامین لیوان رها را از دوغ پر کرد و گفت: اینم برای شما ...

فرهود از ان سمت سفره گفت: دایی منم میخوام .

تک تک لیوان ها را پر کرد و توی هر کدام یخ انداخت.

لیوان پر یخی به دست امیرعلی داد وامیرعلی با تشکر گفت: خودتم بخور.

خاتون با نگرانی گفت: مادر شروع کن . خودم میریزم. تو نهارم نخوردی پسرم !

رها نگران پرسید: چرا ؟!

بیتا جواب داد: هیچی بنیامین از اوناست که هرجا شام و نهار بره روز قبلش هیچی نمیخوره !

رها سری تکان داد و گفت: ولی واقعا خاتون جان دستتون درد نکنه خیلی لذیذه . لطف کردید .

wWw.Roman4u.iR

-نوش جانت مادر. تو رو خدا بفرمایید... اقا مرتضـــی . فرشـــته جان تعارف نکن.... امیرعلی شما که هنوز شروع نکردی ... !

رها لیوان دوغش را بالا اورد و گفت: تو رو خدا خودتون هم بفرمایید .

خاتون لبخندی زدو بنیامین کنار خودش را نشان داد و گفت: بیا اینجا خاتون .

خاتون با ذوق کنارش نشست و بنیامین برایش کمی برنج و فسنجان ریخت .

رها خودش را عقب کشید و گفت: واقعا همه چیز عالی بود دست همگی درد نکنه .

خاتون دلخور گفت: مادر تو که چیزی نخوردی !

رها خندید و گفت: بخدا تو عمرم انقدر غذا نخورده بودم دستتون درد نکنه ... سالها بود باقالی پلو نخورده بودم واقعا خوشمزه بود دستتون درد نکنه.

انا اخمی کرد و گفت: الویه و ژله هم نخوردی...

رها به بشـــقابش اشـــاره ای کرد وگفت: از همه چیز خوردم ...مگه میشـــه از دستپخت عروسم نخورم اصلا ؟

انا خندید و بیتا با حسودی گفت: اوا منم دلم خواست خب. ...

رها لبخندی زد و گفت: تو که خواهرمی بیتا جان . دوتایی باید بشـینیم پشـت سر آنا حرف بزنیم .

فرشته دخالت کرد وگفت: سه تایی !

جمع خندید و بنیامین گفت: چرا تو باید مثل گنجشک غذا بخوری ؟!

رها نگاهش کرد وگفت: بخدا خیلی خوردم . شما اومدید من وسط غذام بودم ...

بنیامین اخم کرد و گفت: خوب نیست چاق نیستی !

مسعود لبخندی زد وگفت: چاق میشه پسرعمو . نگران نباش .

بنیامین رو به مسعود گفت: قول دادی ها ...

wWw.Roman4u.iR

-اره بابا خاطرت جمع . سال دیگه یه صد کیلویی تحویل بگیر .

جمع باز خندید و بعد از صرف شام ؛ بیتا و خاتون مشغول شستن ظرفها شدند . فرشته با درین به اتاقی رفت .

جمع باز خندید و بعد از صرف شام ؛ بیتا و خاتون مشغول شستن ظرفها شدند . فرشته با درین به اتاقی رفت .

رها کنار بنیامین نشست . رهام روی پای بنیامین از توی پیش دستی که بنیامین برایش نگه داشته بود ؛ انگور میخورد .

امیرعلی از زحمت های درین میگفت و لذتش ...

انا پوست میوه ی پیش دستی ها را در سطلی خالی میکرد .

رهام به صورت بنیامین نگاه کرد وگفت : منم درین میخوام!

انا چشمهایش گرد شد .

امیرعلی حرفش را قطع کرد و با خنده به رهام زل زد .

بنیامین پوفی کرد و گفت: تو فروشـــگاه پیدا کردی درین میفروخت من برات یکی میخرم !

-نه درین واقعی . زنده !

مصطفی خان زیر لب گفت: پدر صلواتی الان چه وقت این حرفهاست !

رهام با اخم گفت: بابام هنوز بهم کادوی تولد نداده ! یه درین بهم بده !

بنیامین لبخند کجی زد و گفت: کاپیتان انگورتو بخور !

-بگو باشه . من درین میخوام ! خیلی خوشگله !

مسعود و مرتضی و امیرعلی و بردیا بلند خندیدند و مصطفی خان نیشخندی زد و گفت: انشاالله رهام جان . انشاالله .

انا از خجالت سرخ شده بود .

رهام رو به بنیامین گفت : انشاالله یعنی برام درین میخری ؟!

wWw.Roman4u.iR

بنیامین اخمی کرد و میان لبخندش گفت: خریدنی نیست پسر خوب !

-پس چطوریه ؟

آنا پیش دستی ها را به حال خودشان گذاشت و لنگ لنگان به سمت اشپزخانه رفت.

امیرعلی از خنده کبود شده بود . با کف دست به پایش میکوبید و میخندید .

اگر مصطفی خان ننشسته بود مسعود و مرتضی و بردیا دست میگرفتند .

بنیامین چپ چپ به خنده های مسخره ی چهار نفرشان انداخت وگفت: بعدا برات توضیح میدم . الان شما دیگه هیچی نگو باشه ؟

رهام ساکت شد .

رها که از خنده سیر شد .

دستش را لای موهای نرم رهام کشید و گفت: فردا جواب ازمایش و میگیرم ! جواب و نمیخونم تا بیام پیش تو... با هم بخونیم . موافقی؟!

بنیامین بدون اینکه نگاهش کند سری به علامت مثبت تکان داد.

رها نفســش راحبس کرد وگفت: خاطره های خوبی این مدت برام رقم زدی بنیامین ... ! خاطره هایی که هیچ وقت نداشــتم... همیشــه حســرتشــو داشتم!همیشه به ادم هایی که صاحب کلی خاطره بودند حسادت میکردم ...

بنیامین نفس عمیقی کشــید و رها با لبخندی گفت: جواب هرچی باشــه... میخوام بدونی که برام تو هر شــرایطی عزیزی ... هرکمکی ... چه مالی... چه هرچیز دیگه ای ... باید روم حساب کنی باشه ؟ چون من روت حساب کردم .

بنیامین چانه اش را روی سر رهام گذاشت و گفت: حتما همینطوره .

لپ رهام را کشید و بنیامین گفت: انگورتو تعارف نمیکنی رهام ؟!

رهام پیش دستی انگورش را جلوی رها گرفت و گفت: بفرمایید.

بنیامین زیر گوشــش چیزی گفت و رها با عشــق دو تا انگور برداشــت و گفت: مرسی عزیز دلم .

رهام با تعجب به بنیامین خیره شد وبنیامین گفت: بگو دیگه ...

wWw.Roman4u.iR

-اخه من خودم دارم.

-اینم هست . شدن دو تا ! دوست نداری دو تا باشن ؟!

رهام چانه اش را به گردنش چ سباند و نگاهی به زنجیر توی گردنش انداخت . سرش را تکان داد و گفت: چرا دوست دارم .

پیش دستی را جلوی رها گرفت و با لحن کودکانه ای گفت: بفرمایید عمه رها !

رها ماتش برد .

رها ماتش برد .

بنیامین لبخندی زد و زیر گوش رهام چیزی گفت و رهام باز گفت: بفرمایید انگور عمه رها .

لبش را زیر دندان هایش فشار میداد ...

میترسید جیغ بزند ... میترسید از خوشی زار بزند ... می ترسید از هوش برود ... بغضش بترکد و شب همه را خراب کند ... خشکش زده بود ...

مثل مجسمه به صورت کوچک و نخودی اش نگاه میکرد که با چشمهای درشت قهوه ای به او زل زده بود .

از ذوق نمی دانست چه بگوید .

صورتش را ب*و* سید و گفت: عمه قربونت بره ... عزیز دلم ... مر سی پسر خوشگل .

دو تا حبه برداشت و گفت : ممنونم شیرینم ...

و مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: مر سی ! ممنونم ... ! واقعا ممنونم...

قبل از اینکه بغضش بترکد خاتون ارام گفت: رها جان مادر...

رها به سمتش چرخید ...

wWw.Roman4u.iR

خاتون روی کاناپه ی دونفره ای نشسته بود ؛ دستش را روی جای خالی کشید و گفت: بیا اینجا مادر.

رها تلفنش را روی صندلی کنار بنیامین گذاشت و با خجالت جلو رفت ؛ کنار دست خاتون نشست و گفت: جانم خاتون جان ؟! ما به شما امشب خیلی زحمت دادیم ...

خاتون لبخند مهربانی زد و گفت: چه حرفیه . تو دختر گل منی ...

خاتون دستش را گرفت و گفت: انشاالله خوشبخت باشید ... این یه هدیه ی ناقابله ...

و جعبه را به ارامی کف دست رها گذاشت و گفت: خیلی ناچیز و کوچیکه . یادگار مادر خدا بیامرزمه . الهی همه ی جوون ها خوشبخت بشن مادر. عاقبت بخیر بشن .

رها مات گفت: این چه کاریه ... برای چی ! شما به اندازه ی کافی به من این مدت لطف داشتید . خواهش میکنم... من اینطوری بیشتر شرمنده میشم... تو رو خدا خاتون جان همین امشب برای من یه دنیا هدیه بود ... یه دنیا با ارزش بود ... من کم به شما زحمت ندادم !

مصـــطفی خان عوض خاتون گفت: دخترم نا قابله . تو مثل دختر مایی ... زحمت نیست رحمته . انشاالله خوشبخت باشید.

رها با خجالت جعبه را باز کرد با دیدن انگشتر لبش را زیر دندان هایش فرستاد و گفت: این خیلی قدیمی و با ارزشـــه ... خواهش میکنم خاتون جان این برازنده ی دست شماست ... اخه چرا من ... وای من نمیتونم قبولش کنم ...

خاتون با هول گفت: خوشت نیومده ؟

-نه این چه حرفیه. این خیلی قشـــنگه . خیلی ســـنگینه ... اصـــلا من قبولش نمیکنم.

خاتون انگشتر را توی دست راست رها کرد و گفت: چه اندازه است ... چقدر به دســـتت میاد دخترم. مبارکت باشـــه . این حرفها چیه . رســـمه . من دخترمو پاگشا کردم...

و با خجالت رو به مسعود گفت: انقدر هول شدم دامادمو یادم رفت.

م سعود خندید و گفت: بخدا همون از سرمون هم زیاده . شما ام شب انقدر زحمت کشـــیدید که واقعا همه چیز عالی و بینظیر بود .ممنون از همتون. قدم

wWw.Roman4u.iR

بنیامین برای من و زندگیم فوق العاده بود . همین رها رو هم از صـــدقه ســـری شما و خانواده ی شما دارم .همین که قبول کرده با من با شه برام هدیه ا ست . نفرمایید .

خاتون لبخندی زد و رها رویش را ب*و*ســید ؛ ســفت و محکم بغلش کرد و گفت: واقعا ازتون ممنونم ... واقعا لطف کردید .

خم شد دست خاتون را خواست بب*و*سد که مانع شد و گفت: نکن دخترم نکن . الهی زنده باشی... خوشبخت باشی...

بنیامین رهام را از روی پایش پایین اوردو گوشـــی رها را برداشـــت و گفت: رها گوشیت داره زنگ میخوره ... !

رها با دیدن عکس مادرش ، هول شد و گفت: وای مامانه ...

بنیامین با تعجب گفت: واقعا ؟

رها تصمیم آنی اش را به زبان اورد وگفت: میخوای تو باهاش حرف بزنی؟!

گوشی زنگ میخورد ... صدای اهنگ و لرزشش کل فضا را گرفته بود .

رها از جایش بلند شد وگفت: لازم نیست خودتو معرفی کنی ... فقط باهاش حرف بزن . بگو رها دم دست نیست ... هان ؟! میخوای ؟!

بنیامین گنگ به چشمهای سبز زن در صفحه ی گوشی نگاه میکرد ...

چشمها و نگاه غمگینش با لبخند سرد روی لبش تضاد داشت .

رها خفه گفت: الان قطع میشه ... جوابشو بده ... صداشو بشنو ... هان ؟!

شستش میلرزید... با این حال صفحه را لمس کرد و گوشی را به سمت گوشش برد ... !

صدا از دور می امد .

صدای زنی ازدور می امد ...

-الو ... رها جان !

خفه گفت : سلام ...

wWw.Roman4u.iR

صدایی نیامد.

تر سید که قطع شده با شد ... تر سید که زن رفته با شد... تر سید که صدایش نرسیده باشد ...

قبل از اینکه حال و هوای دگرگونش به لحنش چیره شود لب زد: الو ...

-ببخشید انگار اشتباه گرفتم !

-نه. رها ...

رها د ستهایش را از روی صورتش برداشت و با لبخند با چشمهای خیسش با صدای اهسته ای گفت :بگو رفته تو حیاط ...

حرف رها را تکرار کرد:

-رها تو حیاطه ! گوشیش همراهش نبود ...

زن صدایش ارام شد وگفت: که اینطور. ممکنه صداش کنید ؟!

-بله . الان میاد ...

فرهود و فرهاد باهم بحث میکردند. کمی از بچه ها فاصله گرفت .

رها ارام گفت : باهاش حرف بزن ... بگو به یه دوستی گفتم بره صداش کنه !

نفسش را حبس کرد و زمزمه کرد : به دوستی گفتم رفته صداش کنه !

-ممنونم پسرم... !

"میم" پسرم گفتنش باعث شد نتواند بایستد ... دنبال جایی میگشت تن خسته اش را رها کند . قامتش خم شده بود ... هوا هم کم بود ...

صدای زن کش دار وظریف بود ... کمی ظریف تر از صدای رها ...

کمی بی جان تر...

کمی سن دار تر...

کمی خسته تر ...

wWw.Roman4u.iR

بچه ها سر و صدا میکردند. بیتا و آنا نمی توانستند ساکتشان کنند ...

به ارامی خودش را به سمت پله ها کشید و روی پله ای نشست . نگاه نگران خاتون را حس میکرد ... نگاه مضطرب مصطفی خان هم رویش سنگینی میکرد !

دستی به پیشانی اش کشید .

زن سرفه ای کرد وگفت: من برام سخته دوباره شماره رو بگیرم . تا رها بیاد با شما حرف میزنم !

از ته چاه لب زد : با کمال میل .

صدایش لرزید :باعث افتخار منه .

زن خنده ای کرد.

خنده اش شیرین بود . به دل مینشست . سنگین بود .

با همان صدای ارام و پر از ارامشش گفت : شما از دوستانش هستید ؟!

-بله ...

نمیخواســـت تک کلمه ای جوابش را بد هد . توی ذهنش دنبال جمله ای گشت... کلمه ها بالا و پایین می شدند ...

به زور جور کرد : امشب دور هم جمع شدیم !

زن برعکس خودش روان و راحت حرف میزد . بدون اینکه زور بزند ... بدون اینکه بشـناسـد ... خیالش راحت تر بود ! برعکس خودش ! که در درونش می تپید !

-چقدر خوب . امیدوارم همیشه خوش باشید .

حرف دلش را به زبان اورد :

-جای شما خالیه !

زن باز خندید و گفت: ممنونم . دوستان به جای ما ...

توی سرش نبض میزد ... قلبش محکم و دیوانه وار در سینه اش می کوبید .

wWw.Roman4u.iR

درونش می تپید !

-چقدر خوب . امیدوارم همیشه خوش باشید .

حرف دلش را به زبان اورد :

-جای شما خالیه !

زن باز خندید و گفت: ممنونم . دوستان به جای ما ...

توی سرش نبض میزد ... قلبش محکم و دیوانه وار در سینه اش می کوبید .

رها جلویش روی زمین نشست .

لبخند پهنش قوت قلب میداد .مردمک چشمهایش روی صورتش می چرخید ...

نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: انشاالله دفعه ی بعدی شما هم باشید ... !

زن ارام خندید . خنده هایش وقار داشت ... ملیح بود ....

-امیدوارم . حال پدرش چطوره ؟!

-خوبن شکر.

-خودش چطوره ؟!

-خودشم خوبه الان میاد با خودش حرف میزنید .

-دلم خیلی براش تنگ شـده . این سـفرش خیلی طولانی شـده . معلومه داره بهش خوش میگذره .

جوابی نداد. اوای ارام زن را دوست داشت. دلش میخواست فقط شنونده باشد !

دلش میخواسـت سـکوت کند و دهانش را ببندد و فقط بشـنود ... باز بشـنود ! دوست داشت چشمهایش را ببندد و صوتش را از راه دور ببلعد ... حرف بزند و حرفهایش را ذره ذره مزه مزه کند ! لحن و ادای کلمات و نغمه ی اهنگین کلماتش را کم کم بچشد ! دلش میخواست خیال کند این صدا قبلا در گوشش

wWw.Roman4u.iR

لالایی میگفت و بابت همان لالایی های دور انقدر برایش متین و موقر اســت ... انقدر شیرین و خوش اهنگ است !

دلش میخواست خیال کند : پسرم گفتنش واقعا برای اوست !

دلش میخواست مثل یک پسر بچه هم قد و قواره ی رهام می بود و ...

ضــربان قلبش تند شــد . انقدر تند که حس کرد دیگر دســتش قدرت ندارد تا گوشی را نگه دارد .

زن ارام پرسید: رها نیومد ؟!

خفه گفت : چرا گوشی رو میدم بهشون . خوشحال شدم از هم صحبتی با شما . از من خداحافظ.

-خوشحال شدم . ممنونم از لطفت . خداحافظ پسرم .

گوشــی را به دســت رها داد و با تمام جانی که برایش مانده بود پله ها را دو تا یکی بالا رفت .

خودش را به اتاق بردیا رساند و پنجره را باز کرد ... دستهایش را لبه ی پنجره گذا شت و سرش را بیرون فر ستاد . چند بار نفس کشید ... چند با پشت سر هم ...

نگاهش را بالا گرفت...

اسمان الوده نبود ... برعکس شبهای دیگر... ستاره ها و ماه قابل دیدن بودند !

صدای جیرجیرک جیغ جیغویی از حیاط می امد .

دهانش خشک شده بود ... !

تلاطم قلبش کمی قرار گرفت . نبض سرش هم ساکت شد .

نمیدانست چقدر گذشت ... چقدر تنها مانده بود که درب اتاق باز شد .

لیوان اب خنکی لبه ی پنجره قرار گرفت .

دست به سینه کنارش ایستاد و در چشمهای هم رنگ خودش خیره شد .

wWw.Roman4u.iR

لبخندش شبیه لبخند عکس زن بود اما گرم تر... چشمهایش هم غمگین نبود . پر از برق و امید بود . ته نگاهش روشن بود ...

دستش را روی دست رها گذاشت .

رها لبخندی زد وگفت : مامان گفت یه خواب خوبی دیده ... گفت توی خواب من یه لباس سفید پو شیدم... گفت چهار نفری یه جای قشنگی دا شتیم نهار میخوردیم !

مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: به دلش برات شده بود امشب یه خبرایی هســت . ته دلش افتاده بود ... حتی ازم پرسـید : خبری از مسـعود شده ؟! مامانم بدجوری تیزه ...

با صدای گرفته ای پرسید: گفتی بهش؟

-چیو؟!

-همه چیزو ...

-نه ولی گفتم مسعود ازم خواستگاری کرده و بهش جواب مثبت دادم . بعدم گفتم که قراره با تو برم ازمایش بدم ... همه چیز و ن صفه ن صفه گفتم. تا جایی که نیاز داشت بدونه ! بقیشو...

دستش را روی دست بنیامین گذاشت و گفت: قراره دوتایی بریم بهش بگیم !

بنیامین دو دل پرسید: واقعا ؟!

-من دلم رو شنه بنیامین ... تو هم دلت و رو شن کن . نمیای پایین ؟! م سعود میخواد باهات مچ بندازه ! امیرعلی و مرتضی و بردیا رو برده . دنبال حریف میگرده !

بنیامین پوفی کشید و رها پرسید : خوبی ؟!

جوابش را نداد.

رها قرصی را کنار لیوان اب گذاشت و گفت: آنا اینو داد . فکر کنم بهش نیاز داری .

لبخندی زد و گفت: خدا کنه منم بتونم مثل آنا حواسم به مسعود باشه !

wWw.Roman4u.iR

ریز خندید و لیوان اب را یک نفس با یکی از قرص ها ســر کشــید و گفت : درمورد بچه !

رها لبخندی زد و گفت: همون ششما ؟!

-من متاسفم ... من واقعا ناراحت شدم وقتی فهمیدم...

رها خجالت کشــید و گفت: چه خوبه تو برام ناراحتی ... به فکرمی ... خیلی خوبه . همین برام بسه .

نفس راحتی کشید وگفت : من بهش فکر نمیکنم مسعود هم بهش فکر نمیکنه . حالا شاید با مسعود تو لندن یکم بیشتر پیگیری کردیم ... حالا تا سال دیگه خدا بزرگه ! بریم من کلی کری خوندم که تو پوز مســعود و به خاک می مالی ! من طرف تو ام ! من و آنا تو تیم توییم !

بنیامین لبخندی زد و رها د ستش را روی شانه ی بنیامین گذا شت و گفت: من همیشه تو تیم تو ام !

بنیامین نفسش را فوت کرد و رها گفت: فردا که جواب اومد ... بعدش یه بلیط میگیرم و میرم لندن ... بعدش تو شرکت و راه میندازی و کارتو شروع میکنی تا

من مقدمات سفر مامان رو اماده کنم. بعدش هم که میای ترکیه اواسط تابستون... مامان هم میارم اونجا . برای من و مسعود ماه عسله ... برای انا یه شروعه... برای رهام یه تفریح قبل مدرسه ... برای تو و مامان هم یه عالمه لحظه ی خوب ! با شه؟! اگر قراره بگی نه ... نگو نه ! بگو با شه ... بگو الان ... بگو دیگه ... چرا نمیگی ؟!

لب زد : باشه .

رها لبخند ارامی زد و بنیامین هم جوابش را داد.

رها با ارامش گفت: توکل به خدا ! هرچی خیره ... صلاحه ... همونه ... هر اتفاقی بیفته ... شرکت و سفر سرجاشه گفته باشم ! چه من باشم چه نباشم !

بنیامین پلکی زد .

رها گونه اش را ب*و*سید وبنیامین بعد از نفسی که تازه کرد .با لحنی متفاوت و پر انرژی گفت: بریم تا پوز شوهر تو رو به

خاک بمالم !

wWw.Roman4u.iR

فصل بیست و پنجم : پایانی

مسعود نمایشی حینی که مچ دستش را می مالید صورتش را مچاله کرد وگفت : پسر عمو با مهمون اینطور رفتار نکن ... من یه تازه داماد بودم بی انصاف !

بنیامین نیشخندی زد وگفت: تا تو باشی کری نخونی !

-دفعه ی بعدی باهات مچ میندازم ! این دفعه قبول کردم که صلاح نیست !

بنیامین سری تکان داد .

مسعود با بنیامین دست داد و بغلش زد وگفت: مراقب هم باشید .

مسعود محکم و مردانه به خودش فشارش داد و گفت: ممنون از اینکه برگشتی به خونه ات و خانواده ات ! خوشحالم که تو عقد خواهرت بودی رهام!

بنیامین لبخندی زد ورها را گرم و صـــمیمی ب*و*ســـید و رها گفت :فردا می بینمت . به امید اینکه بتونیم این چند ساعت و بخوابیم !

بنیامین نگاهی به ســـاعت مچی اش انداخت وگفت: حدودا هفت ســـاعت مونده !

رها انگشتش را به حلقه ی بنیامین کشید وگفت: قشنگه ! حلقه به دستت میاد ...

بنیامین هومی کشید و رها و مسعود بعد از کلی تشکر و عذرخواهی از خاتون و مصطفی خان سوار اتومبیل مسعود شدند و رفتند .

بنیامین رو به آنا نگاهی انداخت وگفت: تو قصـــد نداری لباس بپوشـــی بریم خونه !

آنا خودش را بغل کرد و گفت: چرا یکم ظرف و ظروف رو جمع و جور کنیم ... اماده میشم .

wWw.Roman4u.iR

رهام لب ایوان نشسته بود . فرهود در خانه خواب بود و فرهاد هم مشغول نقاشی زدن بود !

امیرعلی وفرشته زودتر رفته بودند ...

بنیامین کنار رهام نشست و گفت: چرا بق کردی کاپیتان !

رهام سرش را بالا اورد و گفت: من هیچ خواهر و برادری ندارم !

کنارش نشست و گفت : خب...

-فرهود و فرهاد با هم بازی میکنن ... هیچکس نیست که فقط با من بازی کنه ! بابا مصطفی میگه تو هم بچه بودی هم با عمه بیتا بازی میکردی هم با عمو بردیا ... من هیچکس و ندارم باهاش بازی کنم ! درین که همیشه خونه ی ما نیست !

از حرفهایش ابروهایش را بالا داد و رهام با غصه گفت: هیچکس با من بازی نمیکنه !

-من خودم باهات بازی میکنم .

-تو که همش سرکاری !

روی موهایش را ب*و*سید و گفت: حالا بعدا یه فکری میکنیم باشه کاپیتان . غصه نخور .

رهام نگاهی به صـــورت بنیامین انداخت وگفت: چرا گفتی به خانمه بگم عمه رها ؟!

-چون عمته رهام ... خواهر منه اون خانم .

رهام فکری گفت: مثل عمه بیتا ؟

-اوهوم.

-پس تا الان کجا بود ؟!

نفسش را فوت کرد و گفت: ایران زندگی نمیکرد .خارج از کشور بود .

رهام قانع شده بود شاید هم برایش مهم نبود . دیگر چیزی نپرسید .

wWw.Roman4u.iR

اشاره ای به گچ دستش کرد و گفت: کی اینو باز میکنن ؟! خسته شدم ...

روی گچ دستش را ب*و*سید و گفت: خیلی زود پسرم . نگران نباش .

-مدرسه با این باید برم ؟

-نه ... زودتر از مدرســه . یه کم دیگه تحمل کنی دســتتو باز میکنن . خیالت راحت .

-مدرسه سخته ؟!

-نه ... کلی دوست های خوب پیدا میکنی !

-مثل پیش دبستانی ؟!

بنیامین هومی کشــید و گفت: مثل پیش دبســتانی . کلی چیزهای خوب یاد میگیری !

رهام به بنیامین نگاه کرد وگفت: فرهاد میگفت روز اول مدرســه معلمش ازش پرسیده اسمت معنیش چیه ...

بنیامین چینی به بینی اش داد و گفت: خب ؟

-بلد نبوده ... معنی اسم من چیه ؟

بنیامین لبخندی زد و گفت: رهام... یعنی شکست ناپذیر... یعنی تو هیچ وقت شکست نمیخوری رهام . فهمیدی ؟ اگر معلمت ازت پرسید همینو بگو .

رهام خمیازه ای کشـید و بنیامین پیشـانی اش را ب*و*سـید و گفت: کاپیتان خسته است ؟

خودش را توی بغل بنیامین پرت کرد و خواب الود پرسید: با مامان میریم خونه ؟

از اینکه هنوز نگران جمع سه تایی شان بود حر صش گرفت و گفت :راه رهام .دیگه مامان جایی نمیره ...

چشمهایش را بست و گفت: خوبه !

رهام را توی بغلش گرفت .

wWw.Roman4u.iR

آنا مانتویش را تن زد و گفت : رهام خوابید ؟

رهام را توی بغلش گرفت .

آنا مانتویش را تن زد و گفت : رهام خوابید ؟

بنیامین سری تکان داد وانا خم شد وگفت: برو ماشین و روشن کن من میارمش . تو بهتره به خودت فشار نیاری .

سوئیچ را از داخل خانه زد و گفت: برو تو من میام .

انا باشدی گفت و رهام را به نرمی بغل کرد و از خانه بیرون رفت .

بنیامین خسته روی پایش ایستاد ؛ وارد خانه شد ؛ دوربینش را برداشت و گفت : بابت همه چیز ممنون خاتون .

خاتون بغلش کرد وگفت: میخوام امشب برات نماز بخونم.

-بخون خاتون.

دستش رابالا اورد و پشت دست چروکش را ب*و*سید و گفت: زحمت کشیدی خیلی زیاد زحمت کشیدی .

خاتون شانه اش را ب*و*سید و گفت : برو خدا به همراهت . ما رو بی خبر نذار .

سری تکان داد .

مصطفی خان مردانه بغلش کرد و گفت: من با تو اتمام حجت کردم ها ...

بنیامین خندید و گفت: چشم . شبتون بخیر.

رو به بردیا گفت: فردا کلاس داری زیاد بیدار موندی .

بردیا با تعجب گفت: برنامه ام رو حفظی؟

-پس چی... خوب درس بخون .

wWw.Roman4u.iR

بردیا اشـــاره ای به دوربین توی گردنش کرد وگفت: اونی که افتاد تو اب ... عکساش قابل برگشت نیست ؟

د ست توی جیبش کرد و قوطی کوچیکی بیرون اورد و گفت: چرا میبرم اونا رو هم ادیت کنم.

بردیا لبخندی زد و رو به بیتا گفت :امشب زحمت کشیدی . دستت درد نکنه . اگر امروز ناراحتت کردم معذرت میخوام.

بیتا با عشق صورتش را ب*و*سید وگفت: چه حرفیه . تو عزیز دلمی ... مراقب خودت باش . خیلی به ما هم خوش گذشت .

با مرتضی دست داد و گفت: مراقب خواهرم باش ... از بچه ها هم خداحافظی کن .

مرتضی رویش را ب*و*سید و گفت: نگران نباش . همه چی درست میشه .

شانه اش را فشرد و گفت :شب خوش همگی . خداحافظ.

و از خانه بیرون رفت .

با گام های بلندی حیاط را طی کرد .

انا پشت فرمان منتظرش بود.

لبخند روی لبش را دوست داشت ... لبخندی زد و سوار شد .

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که به خانه رسیدند .

چراغ را روشــن کرد ؛ مانتویش را دراورد . مانتو را با لبخند از دســتش گرفت و گفت : حالت خوبه ؟

د ستی به صورتش کشید وگفت: دارم سکته میکنم... ولی سعی کردم خودمو خوب نشون بدم ! سعی کردم ... لبخند بزنم... سعی کردم سرپا باشم !

مسعود دستش را گرفت و وادارش کرد روی مبلی بنشیند ...

حینی که شانه هایش را می مالید گفت: تو قوی تر از چیزی ه ستی که ن شون میدی رها .

wWw.Roman4u.iR

رها نگاهی به چشمهایش انداخت وگفت: واقعا منو اینطوری میبینی ؟

-معلومه . یه قهوه میخوری ؟

-دلم چیز دیگه ای میخواد ... ولی بهش قول دادم !

چشمکی زد و گفت : یه ذره ... امشب مجازی ها ...

کم کم رام میشد ولی فورا گفت: نه نه ... بنیامین منعم کرده . تو هم منعم کن ! هنر که نیست !

مسعود لبخندی زد و گفت: چشم . قهوه میخوری ؟

-اوهوم. از خدامم هست .میخوای من درست کنم.

مسعود دستش را گرفت ... ب*و* سه ی نرمی پشت دستش نشاند و گفت: بگو من بیدارم رها ! بگو من خواب نیستم...

لپش را کشید و گفت : تو هم بیداری ... هم خواب نیستی ... هم تا صبح باید با من بیدار باشی مسعود ! میترسم... از فردا ... از نتیجه ...! حس میکنم اصلا بخوابم صبح زنده بلند نمیشم !

مسعود با اخم گفت: رها شبمون رو خراب نکن !

لبخندی زد وگفت: نه خراب نمیکنم. پس قهوه چی شد ؟

مسعود فورا از جا بلند شد . رها نگاهی به فضا انداخت . با دیدن چراغ چشمک زن تلفن ؛ بلند گفت: مسعود یه پیام داری...

-بزن ببین کیه ...

رها دستش را دراز کرد و دگمه ی پیغام گیر تلفن را زد .

مادرش بود :

-الو مسعود . هیچ معلومه کجایی ؟! چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی ... نگرانتم !

پیغام بعدی از پدرش بود :مسعود پیغاممو گرفتی باهام حتما تماس بگیر !

wWw.Roman4u.iR

با صدای بوقی که توی فضا پیچید رها اهی کشید وگفت : حالا کی میخواد به پدر و مادر تو توضیح بده .

-من منه کله گنده . . .

رها خندید و وارد اشـپزخانه شـد ؛ مسـتقیم در چشـمهای مسـعود خیره شـد وگفت: فردا چی میشه مسعود ؟!

-هیچی ...

رها گرفته کمرش را به کانتر تکیه زد وگفت : تا فردا طاقت نمیارم ... دلم میخواست ازالان جلوی در ازمایشگاه میموندم !

مسعود دو فنجان روی کانتر گذا شت وگفت: برو لبا ستو عوض کن . برات رو تخت لباس گذاشتم .

رها لبخندی زد و گفت: چه خوب . من که اصلا حواسم نبود برای خودم لباس بردارم.

مسعود گونه اش را جلو اورد و گفت: تشکر کن !

عوض گونه اش لبش را ب*و*سید وگفت: اینم تشکر !

مسعود هومی کشید و گفت : نه خوشم اومد . برو تو اتاق . منم میام...

با قدم های ارامی به سمت اتاق خواب رفت با دیدن سبد های گل رز ... لبش را گزید ... بالای تخت گل ارایی شده بود .

با لذت نفس عمیقی کشید ...

انگار یک دختر هجده ساله بود ...مثل بچه ها ذوق کرد .

لبه ی تخت نشست با دیدن لباس خواب با صدای بلند خندید .مسعود از اشپزخانه داد زد: چی شده ؟ خوشت نیومد !

رها جوابش را نداد . دگمه های مانتویش را بازکرد .

لباس ساتن خنک را جلوی اینه مقابل خودش نگه داشت ... با دیدن چشمهایش در آینه لبخندش ماسید ...

wWw.Roman4u.iR

نفسش را فوت کرد ...

از اینه فاصـــله گرفت ... بدون اینه هم میتوانســـت ان را تنش کند ... از اینه خجالت میکشید ! از خودش ... شاید از مسعود !

پنجه هایش یخ کرده بود ...

لبه ی تخت وا رفت .

مسعود تقه ای به در زد با دو فنجان قهوه وارد اتاق شد .

-خوشت نیومد ؟!

-چراهمه چیز عالیه. مخصوصا این اتاق.

کنارش نشست وگفت: فکر نکن رها ... حداقل تاصبح ... بیا حرف بزنیم ...

-از کجا ؟

-از هرجا ...

-فقط حرف بزنیم؟

مسعود با شیطنت نگاهش کرد وگفت: بهت اوانس میدم... امشب فقط حرف بزنیم !

رها سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت : تو بگو.... تو حرف بزن ... !

م سعود با لحن ارامش بخ شی گفت : میخوای یه ارام بخش بهت بدم بخوابی ؟

-میترسم خواب بمونم.

مسعود دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و گفت: نه نترس . من حواسم هست . بیدارت میکنم .

-ارام بخش و میخوام .

مسعود از جا بلند شد .

wWw.Roman4u.iR

رها لباس رانپوشید . به چوب لباسی اویزانش کرد . با همان بلوز و شلوار روی تخت دراز کشید .

مسعود با یک لیوان و یک پیش دستی محتوی قرص کنارش نشست و گفت: اینو بخور ... ارومت میکنه .

نگران لب زد: خواب نمونم !

-نه عزیزم.

لیوان را تا نیمه سر کشید وقرص را فرو داد . در چشمهای مسعود خیره شد وسرش را روی بالش گذاشت .

مسعود پایین تخت نشست و دستش را گرفت .

رها زیر لب گفت: ازم دلخور نشی !

-بخواب رها ... چشمهاتو ببند ... بخواب !

-دلم نمیخواد ... میخوام تو رو نگاه کنم .

مسعود اباژورکنار تخت را روشن کرد ...

انقدر در چشمهای قهوه ای اش خیره شد که کم کم پلکش سنگین شد ...

روی تاب بالا میرفت ... پایین می امد ...

زنی دنبال پسر بچه ای می دوید و مرد بلند قامتی با خنده هلش میداد ...

جیغ میزد : بالاتر ... بالاتر...

طناب پاره شد و از تاب پرت شد ...

گریه میکرد... مردی جلو امد ؛ زانویش زخمی بود ... مقابلش خم شـــد ... دستش را به سمتش دراز کرد .

ترسید و خودش را جمع کرد ...

اما مرد میخواست کمکش کند تا دوباره بایستد ...

wWw.Roman4u.iR

سرش را بالا گرفت با تلاقی نگاهش با نگاه سبزش و لبخند مهربان و صمیمی اش لبخندی زد ؛ د ستش را به سمت د ست دراز شده ی او گرفت . دیگر درد نداشت . رها شده بود از بند هرچه درد و خستگی بود رها شده بود ... !

برای اخرین بار ؛ با انگشت خسته ای روی کیبورد لپ تاپ کلیک کرد .

انا خیلی وقت نبود که پلکهایش را بسته بود .

صـــدایش را تا اخرین حد ممکن پایین اورد ... ادیت نهایی را نگاه میکرد . به نظر خودش مشکلی نداشت . فیلم بدی هم در نیامده بود ...

ماگ قهوه اش را بالا اورد و کمی نوشید .

کو سن زیر پای ورم کرده ی آنا دا شت از لبه ی مبل لیز میخورد ؛ ان را صاف کرد .

پتو را رویش مرتب کرد وبه اشپزخانه رفت .

زیر کتری را روشن کرد. هوا روشن شده بود ... میترسید زنگ بزند ...

انقدر از پنجره بیرون را تماشا کرد که صدای سوت کتری درامد .چای دم کرد ، میز را چید ...

ساعت از نه گذشته بود ...

نمیدانست تماس بگیرد یا ...

کارد پنیر از دستش افتاد ؛ انا از خواب پرید و پرسید: چی شد ؟! اومدن ؟بنیامین کجایی ؟

-اینجام انا . برو بخواب ...

با ترس دستی به صورتش کشید وگفت: فکرکردم طوری شده ... نه بیدارم...

پتوی مسافرتی را تا کرد و گفت: اینو تو روم کشیدی؟

جوابش را نداد . خواب الود وارد اشپزخانه شد و گفت: چای دم کردی ...

wWw.Roman4u.iR

چشمهایش قرمز بود .

لبخندی به صورتش زد وگفت: بدخواب شدی انا . باید بری سرکار ؟

-نه . مرخصی میگیرم . میخوام دوسال مرخصی بدون حقوق بگیرم !

بنیامین نگاهش کرد و گفت: برای زایمان مرخصی میگیری نمیخواد مرخصی بدون حقوق بگیری!

از بی خوابی منگ بود ... منظور بنیامین را نفهمید .

کش و قوسی امد و گفت: تموم شد ؟

-اره فیلمشون اماده است.

انا هوشیار شد وگفت: بیارم ببینیم؟

-اوهوم.

برایش چای ریخت و انا قبل از رفتن به ســـالن ، دســـت و رویش را در همان سینک ظرفشویی شست .

لپ تاپ بنیامین را برداشت و کنارش در اشپزخانه پشت میز نشست .

بنیامین چایش را هم میزد .

لیوان را مقابلش گذاشـت و انا با لبخندی گفت: اون عکس های اون شـب که دوربین افتاد تو حوض هم ادیت کردی ؟

از اینکه گفت " دوربین توی حوض افتاد " خوشش امد.

لبخندی زد و گفت:

-اره . اسلایده ... کار خاصی روش انجام ندادم ! فیلم فایل بدیه ...

انا همانطور که نگاه میکرد گفت : من چه خوب افتادم...

بنیامین خندید ...

فیلم عقد را کلیک کرد .

wWw.Roman4u.iR

انا حینی که چای میخورد گفت: چقدر خوب شده . خیلی خوب دراوردی .

-یه صحنه های اضافی رو حذف کردم.

-اشـکالی نداره. فیلم مادر رو که دارن ! ولی این خیلی قشـنگ شـده ... چه اهنگ خوبیه ...

بنیامین لب به چایش نزده بود چشمش به ساعت بود و گوشش به زنگ ایفون ...

آنا لقمه ای برایش گرفت و گفت: بخور اینو ...

دهانش را باز کرد و انا با ذوق لقمه را توی دهانش گذاشـت که صـدای ایفون درامد .

پرید توی گلویش و به سرفه افتاد.

انا با هول نمیدانست جواب بدهد یا به پشتش بزند .

با چای انا لقمه را فرو داد و گفت: در و باز میکنی ؟

بدون اینکه بپرسد ... دگمه را زد .

بدون اینکه بپرسد ... دگمه را زد .

بنیامین نشسته بود ؛ انا در واحد را باز گذا شت . با ا سترس به آ سانسور نگاه میکرد ... صفحه ی مربعی سیاه کنار درهای فلزی اسانسور روی پی مانده بود و چشمک میزد .

قلب خودش تند میزد وای به حال بنیامین ...

طبقه ها را یکی یکی رد میکرد ... یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ...

روی طبقه ی ششم توقف کرد .

wWw.Roman4u.iR

نفسش را فوت کرد . در باز شد ، مسعود با چشمهای قرمز و لبخند خسته ای سلام داد.

نفهمید جوابش را گفت یا نه ... تمام نگاهش به چشـــمهای قرمز و خونی رها بود ... مسعود دستش را گرفت و او را از کابین بیرون کشید ...

رها نمیتوانست تعادلش را نگه دارد .

کفش هایش را مسعود دراورد و پرسید : خوابه ؟

با صدای خش داری گفت: نه ...

چشم از رهابرنمیداشت ...

ارام ارام رها وارد خانه شد .

پاهایش می لرزید . در خود به خود بســته شــد ... با دیدن قامت بنیامین که وسط سالن ایستاده بود ، خودش را به دیوار تکیه داد .

رها پاکتی را بالا اورد و گفت : طاقت نیاوردم بازش نکنم !

لبهایش میلرزید ...

دستهایش را زیر بغلش زد و گفت: چقدر خونتون سرده !

لرز کرده بود ... مسعود کتش را دراورد و روی شانه های رها انداخت و گفت: اروم باش ...

بنیامین خشک و ساکت ایستاده بود و نگاهش میکرد ...

بدون اینکه چشم از رها بردارد ... چشم از چشمهای سبز و قرمزش... چشم از صورت مثل گچش... چشم از لرز چانه و لبش... چشم از قفسه ی سینه اش که پایین میرفت و بالا می امد...

پوشه پاره شده بود و توی دستش مچاله ...

قدمی به سمت مسعود برداشت و مسعود کلافه خودش را به تیغه ی دیوار چسباند و گفت: منم نمیدونم بنیامین ! نگفته بهم .... هیچی ! گفتش میخواد به خودت بگه !

wWw.Roman4u.iR

رها سرش را تکان داد و گفت: اره ... اومدم به خودت بگم... فقط... چقدر... س ... سر...سرده !

لبهایش می لرزید .... دندانهایش بهم میخورد !

بنیامین حرکتی نمی کرد ... حتی سوال هم نمی پرسید ... فقط نگاهش میکرد ... ضربان قلبش بالا رفت ...

رها مســتقیم به نگاهش خیره شــد و گفت : خیلی منتظر امروز بودم ! خیلی بنیامین ....

بنیامین حرفی نزد .

رها عنان چشمهایش را از دست داده بود ... می باریدند ! جنگل نگاه زنانه اش بارانی شده بود ...

با حرص دستش را توی پوشه فرو کرد وکاغذی بیرون کشید و گفت: سی و سه سال منتظرش بودم !

نفسش را فوت کرد ...

بنیامین همچنان ساکت بود.

خسته لب زد: چرا هیچی نمیگی ؟ چرا نمی پرسی ؟!

به سکوتش ادامه داد ...

صدای هق هق انا امد.

رها با دهان خشکی گفت: خیلی تشنمه ... گلوم خشک شده !

لرزش خفه نمیشد ...

نفسش را تف کرد بیرون و لب زد : سخته بگم ... خیلی سخته بگم بنیامین ... فکر نمیکردم انقدر سخت باشه ... نمیتونم بگم !

صدایش برای گوشهای خودش هم غریبه بود .

بنیامین فقط نگاهش میکرد .

پنجه هایش را مشت کرده بود.

wWw.Roman4u.iR

رها یک قدم جلو رفت ... کت مسعود از شانه هایش افتاد ...

صدای کلید ها با زمین تنها صدایی بود که سکوت را شکست .

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: نیستیم !

بدنش می لرزید ... پاهایش... دستهایش... انقدر که نتواند کاغذ را توی دستش نگه دارد .

بنیامین پلکهایش را بست .

رها باز لب زد: نیستیم....

به چشمهای بسته ی بنیامین خیره شد و زانوهایی که به زمین میخواستند برسند ... میخواستند درگیر جاذبه شوند ... میخواستند خم شوند ...

گریه نمیکرد...

اما دور چشمهایش سرخ بود ...

نگاهش خشک بود ...

باز گفت: نیستیم...

مردمکش دنبال نگاه سبز میگشت ... اما پلکهایش را بسته بود .

از دهان نفس میکشید... لبهایش خشک و سفید بود . پره های بینی اش تند باز و بسته میشد ... قفسه ی سینه ی ستبرش هم انگار ایست کرده بود.

از ترس حال و روزش لب زد: نیستیم. ..

همانطور که نگاهش میکرد یک کلمه پشت فعلش گذاشت و این بار گفت : غریبه نیستیم !

پلکهایش را تند باز کرد . از ترس اینکه اشتباه شنیده باشد ....

wWw.Roman4u.iR

به گوش هایش اعتماد نداشت .

لرز رها بیشتر شد و با لکنت گفت: غ ... غ .... غریبه .... نیس ....تیم .... !

بنیامین جان گرفت و رها جان داد و گفت: تو... تو... برادر ... منی ! .... تو ... رهامی ... ! تو ...

از میان لبهایی که می لرزید به زور کلمه ها را مقطع بیرون فرســتاد : همه ... حتی ... این کاغذ ... نود و نه درصد ... تو ... برادرمی ... تطبیق ... داره !

در چشمهای مات بنیامین خیره شد مثل مرده ای بود که تازه زنده شده و دم از خدا گرفته ... ناباور مبهوت نگاهش به رو به رو بود !

رها خودش را بغل کرد و گفت : خیلی.... خونتون .... سرده ... دارم ... یخ ... میزنم !

سرش گیج بود ...

دنیای این خانه دور سرش می چرخید ...

این نگاه سبز و قهوه ای دور سرش می چرخید ...

جاذبه پیکر خ سته اش را میخوا ست ببلعد ... میخوا ست در خودش فرو ببرد ...

خودش را تسلیم جاذبه کرد ...

انقدر چشمهای سبز و قهوه ای چرخید تا دنیایش سیاه شد و قبل از اینکه فرود بیاید .... قبل از اینکه درگیر جاذبه شود ... قبل از اینکه خم شود و روی زمین بیفتد... نقش زمین شود ... زمین او را ببلعد ...

دستهای بنیامین مانعش شد و او را گرفت .

برای اخرین بار قبل از سنگینی پلک هایش نگاهش را دید ....!

قبل از اینکه از تاب بیفتد ...

زانویی زخم شود ...

دستی زودتر دراز شد و او را گرفت ...

wWw.Roman4u.iR

دستهای صاحب دو نگاه سبز ... با همان مهربانی و لبخند اجازه نداد بیفتد ... ! اجازه نداد روی ان برگه ی مچاله ی تطبیق نود ونه در صدی با ا سمی عجیب و غریب سقوط کند ...

مانعش شد ... جلویش را گرفت . جلوی بلعیدن زمین را گرفت ... !

سردش نبود ...

سرگشته وسرگردان هم نبود ... ویلان و آواره هم نبود ...

بیدار نبود .... ولی خواب هم نبود !

دختر نبود ... ولی زن هم نبود !

مادر نبود ولی فرزند هم نبود ...!

فقط خواهر بود... برادر هم بود ...

خواهری بود که دنیایش سـیاه شـد و افتاد اما برادرش او را میان زمین و هوا گرفت ...

معلق نگهش دا شت ... نگذا شت به زمین بیفتد ... نگذا شت سقوط کند ... نگذاشت در ان تاریکی سهمگین فرو برود ...

بلعیده شود ...

برادرش مانعش شده بود ...

برادرش ؟!

برادرش ... !

برادر ؟!

خواهر ؟!

تا به حال انقدر از نزدیک داشتن را صرف نکرده بود ! داشتن چیزی.... کسی... شـوهری... برادری... مادری ! تا به حال نداشـت ! نداشـتن را از بر بود وحالا نمیدانست چطور دا شته با شد ! یاد میگرفت ... سخت نبود ! برادر دا شت ... خواهر بود ! یاد میگرفت ! سخت نیست !

wWw.Roman4u.iR

دستش را خوب چفت دسته ی چرمی کیف مشکی بی رنگ ورویش کرد .

به یقه ی کج مانتوی خنک تابستانی اش هم اهمیتی نداد . بالاخره جرات کرد جلوبرود .

بی اراده لبخند میزد .

میخواست تمام نگاه ها و لبخند هایشان را خوب توی ذهنش حفظ کند .

نگاهی به چمدان به دستها انداخت ... از اینکه چمدان خودش انقدر کهنه و بی رنگ و رو بود خجالت میکشید !

اگر وسایل محبوبش توی چمدان نبود حتما خودش را مجبور میکرد رنگ چمدان را به کل از یاد ببرد . حیف یک عالم خاطره جمع کرده بود! ان هم با همین چمدان کهنه ی ابرو برش !

با عشق نگاهشان کرد .

دیگر میدانست از کجا شروع کند ... به کدام خیابان برود ... به کدام کوچه و گذر... خیالش راحت بود . ادم ها رد میشدند و شاید بارها به چمدان هایشان نگاه میکرد و حسرت یک چمدان نو میخورد...

اما در چمدان هیچکس خاطرات ناب او وجود نداشت.

خودش را راضی کرد ... هربار فکرش به یکی از خاطره ها میرفت و برمیگشت .

با صدای تلفن همراهش ، به خودش امد .

نرم انگشتش را روی صفحه کشید. با لحنی زوری که وانمود میکرد خونسرد اســـت... درمیان ان همه جمعیت نمیتوانســـت کل ذوق و خوشـــی اش را دادبزند... نمیتوانست از تلفن جیغ بزند .... هرچند که ولش میکردند خودش را می باخت و همه چیز را در چند ثانیه پای تلفن میگفت ...اندکی صبر خدایا ! با خوشی

لب زد:

-سلام.

wWw.Roman4u.iR

-سلام . خوبی ؟ راه نیفتادی هنوز ؟

لب تر کرد و دوباره چشم به صورتهایشان چرخاند و گفت: خوبم مامان. نه نیم ساعت دیگه. دارم چمدون هامو تحویل میدم آره .

-خیلی خب . خدا رو شکر . سپردم یکی از دوستام میاد دنبالت فرودگاه.

باخنده گفت: چه بهتر .باشه .

-عجیبه عصبانی نشدی !

-نه چرا ... راحتم هستم...

خندید وگفت: گفتم شاید میخوای تو حال خودت باشی !

-نه اتفاقا اصلا دلم نمیخواد کسی منو به حال خودم رها کنه فریبا خانم .

- خیلی خب . مراقب خودت باش .دلم برات تنگ شده .

-منم مامان. کاری نداری ؟

-نه میبینمت .

رها نفسش را فوت کرد و امیرعلی نگاهی به صورت سرخوشش انداخت وگفت: من حس میکنم نگرانی یا واقعا نگرانی؟

-یکم نگرانم .... میترسم به مامان بگم ! از واکنشش ... از ...

امیرعلی با خونسردی گفت: باور کن اتفاق خاصی نمیفته ... نگران هیچی هم نباش ... بسپارش به خدا . من دلم روشنه .

در گیر ودار موعظه های امیر علی بود که دستی روی شانه اش فرود آمد ، گاردی به خودش نگرفت. به پشت سرش چرخید . مسعود ناراحت بود.

بغلش کرد و گفت: زود برمیگردم مسعودی !

م سعود پی شانی اش را ب*و* سید و گفت: تا برگردی من همه چیز و در ست میکنم .

رها زیر گوشش گفت: مراقب شرکت و بنیامین باش . خب ؟

wWw.Roman4u.iR

-حواسم هست .

-سرمم هوو نیار !

با خنده گفت: قول نمیدم .

رویش را باز ب*و*سید و گفت : باهات تماس میگیرم.

با اعلام پرواز ابروهایش را بالا داد و گفت: پس چرا نیومد .

امیرعلی خمیازه ای کشید و گفت: رفت رهام و ببره دستشویی. الان میاد .

.با دیدن بنیامین ولبخندش ، اهی کشید وگفت :یعنی واقعا باید برم ؟

امیر علی خندید و گفت : خدا به خیر کنه عاقبت همه ی مارو ... دختر تو که هنوز هیچی نشده پشیمون شدی !!!

-معلومه . اصلا دلم نمیخواد برم...

رهام و انا و بنیامین دوره اش کردند .

رها دســتهایش را دور گردن بنیامین حلقه کرد وگفت: قول بده مراقب خودت باشی ... باشه ؟

همانطور که سفت و سخت اورا بغل زده بود گفت : تو خوب باشی منم خوبم !

رها نگاهش کرد و گفت: من خیلی خوبم ! از همیشــه بهترم... حتی ازپریروز ... هر روز که میگذره بهترم میشم .

با انا روب*و*ســی کرد و برای رهام خم شــد ... گونه هایش را ب*و*ســید و گفت: عمه برات چی بیاره رهام ؟

رهام با خجالت گفت: هیچی ...

رها موهایش را بهم ریخت و گفت: نه دیگه . عمه رها برات چی بیاره ؟

بنیامین ارام گفت: هرچی خودتون صلاح میدونید عمه.

رهام عینا حرفش را تکرار کرد و رها با عشق دوباره صورتش را ب*و* سید ... گچ دستش را باز کرده بودند .

روی بانداژ د ستش را ب*و* سه ی نرمی ن شاند و گفت: اگر قول بدی د ستت زود خوب بشه ... برات یه عالمه وسایل نقاشی میخرم . خوبه ؟

چشمهایش برقی زد و گفت: خیلی . چشم عمه رها.

روی پا امد . نگاهی به صورت انا انداخت وگفت: بازم بهت تبریک میگم ...

انا بغلش کرد وگفت: منم به تو تبریک میگم ... به مادرت سلام برسون .

رها با صدای بلندی خندید ... انقدر که جمعیت چند نفری به سمتش برگردند . با هیجان گفت: حتما ...

رویش را ب*و*سید و گفت: مراقب بنیامین باش ... به زودی می بینمت.

انا سری تکان داد و رها مقابل بنیامین قرار گرفت .

لبخند پهنی زد و گفت: خب داداشی... مبینمت ... برای ماه اینده .

بنیامین سری تکان داد و گفت: مراقب خودت باش .

-برای شرکت و کار مشکلی داشتی مسعود هست . خیلی هم خودتو درگیر بابا نکن بنیامین . باشه ؟

-درگیر شدم رها خانم !

سری تکان داد و رها گفت: خودتو اماده کن. قسمت سخت ماجرا هنوز مونده ... یکم از انرژی تو نگه دار واسه مامان ....

در چشمهایش خیره شد و گفت: مامان چه کیفی کنه !

لبخند عمیقی روی لبهایش نشست و گفت:

-منم کیف میکنم !

پیشانی اش را ب*و*سید و رها زیر گوشش گفت: از این به بعد زنگ زدم لطفا جوابم روبدید .

بنیامین خندید و پرواز برای بار دوم اعلام شد .

رها با هول گفت: خب از همگی خداحافظ... میبینمتون به زودی ... امیر از فرشته و درین خداحافظی کن...

رو به مسعود گفت: مسعودی عاشقتم... بنیامین مراقبش باش از دستم نره ... آنا و بنیامین خوشبخت باشید ... خداحافظ ...

همانطور که عقب عقب میرفت و دست تکان میداد ، خنده هایشان را توی سرش حفظ کرد ... مثل یک عکس ... حیف که بنیامین دوربینش را جا گذاشته بود ! اما مهم هم نبود ... دفعه ی بعدی ... انقدر وقت داشتند عکس بگیرند و البوم پر کنند !

انگار خواب میدید ...

انگار روی تاب بود ...

انگار کسی هولش میداد ...

انگار قرار بود بیفتد ...

به پنجه اش نگاه کرد ... به حلقه اش ... به شروع زندگی ای که در دست چپش نشسته بود ...

سرش را چرخاند ...نگاهش را به دو چشم سبز نگران دوخت... به برادری که تا اخرین وقتی که در جمعیت گم نشود محو نشود ایستاده بود !

برادرانه پای خواهرش ایستاده بود ... !

دیگر رمان های خورشید رو میتونید از لینک دانلود کنید

پایان ... ویلان ... ۷ مهر ۹۵ ساعت ۱:۵۳ به قلم خورشید .ر